













CHECKED - 1987



# دیوان شورش عشق

1987

من تصانیف عالم خان فی عارف ربانی حضرت شیخ سعد الدین صاحب  
قادرى المتخلص به شورش عشق رحمت الله عليه و قدس سره العزیز

بکمال کا پڑاوان مطبع غفر و کریم

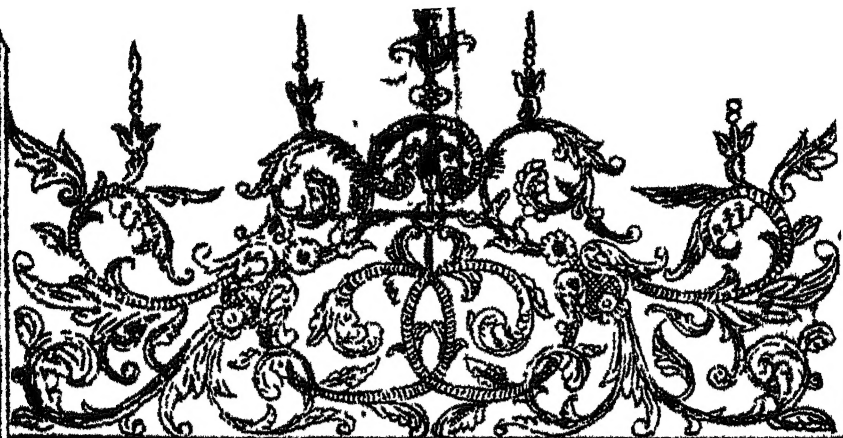


وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ

مجلسه بیست و نهم در روز شنبه ۱۳۰۲/۱۲/۲۵

من تصانيف عالم حقاني عارف بها في حضرت شيخ سعادتي  
دری التخلص من شلوک عشق رحمت الله عليه وقدس سر الخیر

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لہ  
ما كنا لنهتدي لہ  
ما كنا لنهتدي لہ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رویف الالف

اَوَّل بسم آن که به زوره نام دادم  
از کاف و نون گشاده در بارگاه خجیب  
گنجی که داشت در قدم از فیض اتحاد  
در لوح علم نقطه افراد نقش کرد  
در ظلمت عدم بدم افروخت شمع بزم  
در آن واحد او همه بر امر واحد او  
نقش بدیع چیست درین گنبد از ازل  
اظهار اسم و رسم ز آثار اسم اوست  
از نام ساخت آینه بهر بر نشان  
معنی ست حرف گر چه بصوت مرکبت  
زین نقطه پی ببرکز تحقیق بردنی ست  
صورت معانیت بمعنی کث نظر  
عشق ست کان بصوت همدنگ ظاهرست  
بیروح کالبد بهم روی می کند

بسم

سرمایه وجود بهر خاص عام دادم  
در دانه بطون بظهور انتظام داد  
در قبضه کفایت قدرت بکام دادم  
و ان نقش را محالی عین انطلام دادم  
و ز عکس آن بدایع ممکن قیام دادم  
از هست تا به نیست نصیب تمام دادم  
بسم الله است کان با اثر مقام دادم  
و ز این اثر وجود بشج و کلام دادم  
و ز هر نشانه جمله و معنی مدام دادم  
معنی شناس را بعانی پیام دادم  
پرکار را که گردش دارا سازم دادم  
زیبایست صورتی که ز معناش کام دادم  
معنی ست کان بصوت دوزخ مهام دادم  
ازین مثال الله من جهان را بکام دادم

<p>و از این تشریفات عروج و زمام دارم آئینه را بآینه دار احتشام دارم اصلش معایت و صور را قسام دارم زین خم شراب ذوق جهان را بجام دارم توفیق یافت آن که سعادت غلام دارم قسام عادل است به قیمت سلام دارم نفی وجود راحت و صل کرام دارم</p>	<p>والله لیجان مجذوبان چنین بذات اندر میان من همه معنی است جلوه گر هر صورتیکه هست ز معنی است در اثر کثرت صور معایش اسرار وحدت تقدیر هر چه رفت و قلم هر چه درشت در داد و داد آنچه که بایستم از ازل سلام مقام امن و حیت مدامش</p>
---	---

صلوا علی السببی آل الی الابد  
یا ایها العباد چنین اذن عام دارم

<p>تا رسام عشق را با انتساب تا کشم سر بر در جفتم سما حاکمان را سازم از محمل سوا میبرم این بار با پشت و دوتا تا شود آفتاب شاه و گدا اولین را مقتدا ایم مقتدا از ولایت محرم با انبیا فیض سبحان الذی اسری عطا مے گزارم بر نفس در زیر پا در حریم بارگاه کبریا دمدم پیدا کند نشو و نما واقفم از وصل میخوانم نوا</p>	<p>مے کنم در وصف ذالتش ابتدا سر کشم چون سبزه از روی زمین عرش دل را پای بر کرسی بنم چون که حسال امانت آدم قفسه دل را درین دگر کشم در صفوف آخرین در قفده هم مهدی ارواح قدسم نیت ریب فضل را بس خاصیت اندر برست نگره نقشه ید را اندر جنون رفرف شوق هر زمانم مے برد گلشن جانم خور و آب از حضور بلبلم از وصل گلشن ناقرار</p>
--	--

شور عشقش بشنوید ای گلکان  
کر شده کرو بیان از این صدا



شعور عشق افسانه باشد عجب اسم عاشقان

عارفان را در نظر ابواب رحمت شد بیا

رفته است نام خلق ز کام و زبان ما  
سنت خداست را که ز خلقت فاش کرد  
شوق درون ز نعمت جنات خوشتر  
حرف است بیخبر ز خود و ما ز گفتنی  
در ابتدا از عهد ازل گفته ام بی  
آنانکه هست حال درونم نشد بر دهن  
بجز دوست چشم باطن ما هیچ نگرد  
فرخنده ایم شمس شعاع و سه  
ما می بازماند چون همه از دست  
نامی قلم بلوح ز سر و دودان شده  
قالب تهی است مرده و از روح زنده  
تن آمده مجوف و بر روح جوئیست  
جان آمده موزن و در دوا و ذوق نام  
خود گفت و خود شنید ز خود و سر و حد  
ادعوی استجب چو احد گفت در کلام

شد محو هر خلق هم از لوح جان ما  
جز هو نامده است بروح روان ما  
گوهر سرشته اند باب و بان ما  
از پیجویی ست بس حرکت در بیان ما  
کوته نگشته تا به ابد داستان ما  
دانا س حال ما بودان راز دان ما  
محبوب آمد بهما و شمشان ما  
نوریت بیزوال نهان و عیان ما  
سے در نواد آمده است از فغان ما  
معنی ما بحر کشت از بیان ما  
نامے ست نفهمی و مد اندر میان ما  
آن باد نفی حدوت شود از دمان ما  
معنی منم که نیست و گر راز دان ما  
حقا که نیست غیر احد این و آن ما  
سوفار تیر حکم قصا در گمان ما

از مار شعور عشق زبان قلم مسوخت

میخاست بر صحیفه نوید نشان ما

هنگام عشق است کشا گوشک است را  
ای یک خوش آوازه الهام بود  
سپهر سما سیر که در قاف وجود  
رد جلوه بر ارکان جهان چنانش

افسانه و صلت پیچان تو سر است را  
وقتت که بر بار سانی خیرت را  
برکنده عرش نشان بال و پرت را  
بکشا به دیدار احد و بصیرت را

چون گفت خلقت الجن والانس ليعبد با پنجه تدبیر مکن روزه سحر از خلد برین دانه گندم بدست کرد غواص محیط و صدف قفسه بجزر	باشد که بسنیم کمال هنر را در فکر نظر دار قضا و قدرت را که سلسله خاک براری شجرت را و رنگی مصر بر آور گهرت را
---	--

از شورش عشق است که مصر است پراز شور دقت است که یعقوب ببوید اثرت را
---

از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما شبه با بگرد و کوس تو گشتیم تا سحر عقا س جان اهل محبت بهر شکل شد زان دم که ما نظر بجناب تو دوختیم تا گوهر وجود تو جا کرده در عدم صیاد و قرب سلسله ام بسته در دلم	محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما تا این از قفان غمس مانده ایم ما چون غمگینوت فکر گس مانده ایم ما نومیدار در همه کس مانده ایم ما در روزه بجز فکر چرخ مانده ایم ما تا رسته از کند بوس مانده ایم ما
---	---

از شورش عشق و یک سجلی نمک شده تا کام جان بدوق نفس مانده ایم ما
---

از عشق گرفتیم ره دامن صحرا - بهستی من خسته از آثار تو باشد آدم که وجودت یقین سر شهوت روزیکه حسیل آوردم جان مقدس آندم که نبودم تو بهیستم نمودمی تن پرده دل آمد و دل پرده جانم از روی دلم پرده پندار تو برد	باشوق تو رفتم نهان خانه دل را نه آنکه شدم بهت من از آدم و حوا بی پرده کشودی ز عدم چهره زیبا در کنج لحد جان نندار می تن نهان وانگه که نمایم تو بخود دار دلم را جان پرده داشت کشتا پرده ز جانم تا با تو بهیستم ترا از همه اشیا
---	--

از شورش عشق است که جوشی است چایم در بای حقیقت ز تو لا و تبسم را
--

بسته شد جانم به تو زاندم که جانم دادی مرا  
سرزمینی بر زوم اماست پادشاهی  
مر ملائک را مکان نیست معلوم از ارسل  
عم صدف حضرت مارا کینفس گریه تا بهیم  
تا گداز کینج سستی کشته ام در درون  
دست تاشستم از خوان لیلمان چنان  
خود تو اندر ماستی ما کنیم بند نام ما

در نشان بودم ز خود نام و نشان و لوی  
شاخ برگ وزینت بر زمین میان و لوی  
تا اید کینج مکان در لامکان دادی مرا  
چون تو کشتی ستم نفس صد چند آن دادی مرا  
تاج غم و ملک چاه خروان دادی مرا  
از تو کل مایده دور از گمان دادی مرا  
من صد آ باشد از تو که ز فلان دادی مرا

فکرمش عشق من است که نام او ادنی گرفت  
از بهمان روزی که حام از خوان دادی مرا

عشق است که زو جوش زرد مطبخ دلها  
ای قطره شبنم که تویی نوز زعفران  
امروز سر از دایره خاک بدون کن  
بازار محبت تو آرمسته آمد  
عشق است که ز غلغله و مبدم آید  
حسن است که هر روز یک جلوه بر آید  
در عالم تو جید بجز او دیگر نیست  
این خلق جانی است از آن کج و دشت

کف قطره آب است بود قطره زردیا  
هنگام طلوع است بر دقبه طلوع  
پایسته چو پرگار شین از ره فردا  
سر مایه تو عمر بود که کشش بر سودا  
زان گرم شود جانب بازار زلیخا  
مجنون شود این عقل در جانب صفا  
خود را کند از پرده مخلوق تماشا  
بنگر بحقیقت همه بحر است هویدا

این شورش عشق است که در ملک ملائک  
در دایره آلهی زلب آدم و حوا

هر نفسم ز غمش دل میرساند ملا  
ده که ز سر غیب دل خلق نیافت آلهی  
تا ز نوید کل شی با لک من شنیده ام  
خرقه زهدا من باز شنیده ام ز تن

نیست این من کس در د جهان خدا  
کیست میان هر نفس تا به ابد بقا  
نقش وجود من شده در همه دم قفا  
حله وصف نور المن بر قدم رسا

<p>این من مایه اقدسی تو مشمارش اگر کسی گر نفسی نذر حق از سر صدق دم زنی</p>	<p>و حدت کبریا بود از من و مایه جدا از سوسه حق نذر سر بند من مایه</p>
<p>نعمه مشور عشق من کز لب آن غنی ست بر لب شوق می زخم باد تن شناسنا</p>	
<p>در زمین سینه ام جز خود خشتی ربنا از بهشت عدن مارتا بر دن اندختی مومن و کبر و جود و ارمنی گویند هو لوح مکائیل را بر شش طبق بجا شتی گفتی الرحمن علی المرش استوی اندختی ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا</p>	<p>در وجود خاک من نورت سرشتی ربنا در میان باغ جان رب الهشتی ربنا تو که کعبه و دیر کنشتی ربنا علم جزو کل مراد دل نوشتی ربنا در درون عرش دل به خطه شتی ربنا محکم لا تقطعوا بر ما تو گفتی ربنا</p>
<p>مشور عشق من از آن دینیکه در چرخ او تمامد از ملک کنج راجه شتی ربنا</p>	
<p>آتش در سینه ام در داو شعل کبریا شش جوی افکند در بزم بهشت سیهان نکته است ما را گفت موسه یک شجر این عجب راز سے که نور کبریا در وی نمود حیرتم آفرید از این جبهه های میفرش بلبل که الیای که خواند کلبانک غریب ما را بیت الشی الا قدرایت اللئینه فاینها شمع تو لوار را تا خوانده ام</p>	<p>کز تبارش بهشت دوزخ سجت از سر پیا از ملائک لغره بر نیزه ز تابش حرقنا تا ابد گوید انا ربک زکطور جان مر لیس فی جنتی سوی الله گفته زن نشود منقر جان را جوش می آرد سبجانی نوا هل رایت الرب فی وجه المجد مسطفا نعمه جان سوز میر اند معنی از لقا شش جبهه را دیده ام الهام و دیدار خدا</p>
<p>ای ذات جبر و کل همه در ذوات تو فنا اندر نظم و رفا فی داند یقین بعت</p>	<p>نعمه مشور عشق من از زبان دل نماند آواز بشهر جان شش جبهه حق از ما و من اند سوا اندر نظم و رفا فی داند یقین بعت</p>

سرودن بود ز فهم بے شاه بس گدا روشن ازین چگونگی بگویم سبق ترا دانی صفات اوست تو از خیر و شر از هر یک سخن که من آورده ام بجا آندم که ما تو ز من و ما شوم سوا در خواب ازین منانه چه فاجریه اکتفا	سریت زیر این بنغم از صفات او انعام روح خلعت فعلت و بدین یعقل بایشاء و حکم ما پرید ششصد هزار ساله عبادت بباقت از ما و من گرز که من و ما و را سوز خود اوست ما و من بملئه ناله اوست
--	---

آندم که شور عشق بجان و دلم فتاد  
از غیر و خویش تا به ایدگشته ام جدا

آئینه سکندر روحیم بس صفا کون و مکان بسوخت ز یک شعله تقا آن محو لایزال شود تا ابد فنا تا بر ابد بیدیده خلق است تو تیا ذات الوجود آمده آن کجاست بیا بشنو که از کجاست همین نکته ای فتا معذور دار اگر خطی تهنیت عاتقا بر سوخت چونکه زد قدم از حد خود علما	ما جام دل بروق خمشد شد جللا خوشید لا مکان چو نشد در مقام جانیکم رخ نمود تجلا سے لم یزل بنگر به طور گز اثر نور حضرتش شش سمت محو یک جهت بزمون عارف خداست نکته سبحان ما عرف دیوانه ایم و از سرستی است این سخن غفلت نگا هار که پرهای خیریل
--	---

افغان شور عشق که اندر لب دست  
خواهی شبینه مطلبش امروز یا صبا

یفنه ز کرم ده تو دل بچرم را پروانه صفت سوزی بجای ویرم را داغ پس ازین مهر منم مر حکرم را یک شعله قیچی زن این خشک و ترم را می کشش بجزابات قماش سفرم را	یارب اثر سے بخش دعای سحر مرا ای شمع جها سوز که جان شمع شکار تو مهرت بمن آمیخته چون دم بر کن خون تا چند زافسده دلی پیش تو نالم بسیار ز دم کوس سخت مباحدا
--	---

آه کے زپے برگ و شرع سر بیا زم  
خفاش صفت چند شوم معتف از روز  
دل رقص کنان گرد و درت لوف نیاید  
بچاره که امید با حسان تو بند  
افواج ملک رشک بر بند بر غزل من

آتشده طو کین این خنسل ترم را  
از سر منہ ماراغ کشان این بصرم را  
ز ہمار کہ سہل مکن این مرغ حرم را  
مپسند کہ بندی بر خش باب کرم را  
زان رو کہ زوی کف بکف این لا و غیر

آئینہ ارواح بہ بین شورش عشق است  
ز نگار شمر حکمت اسکندر و حم را

عقل گوید کہ حذر کن تو ز گرداب بلا  
عقل گوید بمرض رو بطیبان میکن  
عقل گوید کہ برو داند و دام نبشتان  
عقل گوید کہ نیچے بر سر سجا و نشین  
عشق گوید نفسے از خود و از خلق مبر  
عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت میکن  
عشق گوید کہ سلامت بہ سلامت کشی است  
عشق گوید کہ بتذویر و حیل راه مزن  
عقل گوید کہ بیاران دم عیشے گزان  
عشق گوید کہ ازین مجمع خالی صفیان  
از خود و خلق جدا شو کہ بخلو نگہ انس  
قاب و قوسین بہ تہید نہ آرد راہے  
بین وحی قرب ذاتی تست بذات ابدی  
بصفت ہیچکے راہ نہ بردست بذات  
محو و محو این صفت هستی اطلاق گرفت  
شد ستودہ الف احمد و خود حمد بماند

عشق گوید کہ بزن غوطہ میدیش بلا  
عشق گوید کہ بکن صبر و رضا دہ بقضا  
تا کنی صید تو چندے بغریب و بدفا  
تا جہان رو تو آرند کنون بہر دعا  
تا کہ میوند تو با حق شود از ذکر و ثنا  
تا مگو نام شمارند ترا در ہمہ جا  
صادقان را قدم از صدق زرقہ بخجا  
بجدارہ نہر دست کس از مکر و ریا  
زن و فرزند غیر زان ہمہ دلبند شما  
پر بنیشان و پراز دائرہ ہفت سما  
نقش حادث بقدم رہ نہ برد در دہر  
کردم این حرف ز قرب قندلی و دہر  
از ازل ذرہ بخورشید بود و مجوسیا  
در صفت چو نتوشدی و صلت بست ترا  
حمد و شکر است محمود و حمید است رضا  
حامد این حمد سر اید بری نعمائے لقا



یا کہ آن سیم با حمد چو علایق بوده رفت تعلیق علایق صمد اشد اُحد

شورش عشق بر بذاتی خود ذات شناخت  
ذات ذاتی هست کہ در وصف نیاید ابد

میشود سدا شراب از چوب خشک خاک  
طوف خاک ماکند جوق ملک آسمان  
سوزن اخلاص اندر دیده شک یخلاق  
گوهری کامروز کم کردیش در طوفان  
روی فردا می ندارد وعده صاحب دلا  
کام ما از روح اعظم نکته سنجی میکند  
هم نفس از این مکان تالا مکان نمیکنم  
بوی جان می آید از خاک و گل منال  
کس نمی بیند و سلی می بیندش در خاک  
پاره دل کن فو تا رسیدن چاک  
پن بیا فردا طلب از توده هاشی خاک  
صید حاجتها بسے بستند در فراق  
گشته منشور جهانی قصه بے باک  
که رسد ز رفت بیتی رفتن جالاک

ملک دل را کبریا ملک منشور عشق کرد  
نیست غیرے تا کشد از قصه ملال

سخنه عشقم از سر تا پایا  
مرغ اقصایم بے پروا و پر  
بحر اطلایم بے طغیان و موج  
معدن صدقیم بے ریب گمان  
نور انسانیم بے ظلمات و دم  
کرسی صدیم بے پایه مقیم  
شیخ شطاریم بے کشف و مقام  
دفترے حسیم بے نشو و نما  
دانه جو دیم بے کشت و گیا  
گوهر فقریم بے مثل و به  
خزن سریم بے کشف و غطا  
شمس عرفانیم بے شام و صبا  
عرش رحمانیم بے حامل و بنا  
پیر اناریم بے زهر و ریا

شورش عشقم بے رمی در فودش

پر تو حسیم بے چون و چرا

جذب عشق رسانید زین را بهما  
بهر سرو پا و ادب گفت که مجرب جا

تو حق مقصود من از آدم و حوا سی جهان  
اگر تو از دیده فقر برون پاسی نهی  
شمر عشق بهین ترک وجود آمد و بس  
مقصد صدق که خلوت گه نزد یگان است  
منکه سر پای بهستی به دوی باخته ام  
نشود آیه بے رنگی من کوشش قدر  
معنی روح که در صورت من جلوه گزشت

نه زمان بود مرا مطلب و نه هر دو سرا  
نمایند ملایک ره صدقت بدعا  
غیبت را به به ازین جانب قریب بخدا  
در دوی از خویش بود پایله اعلا  
یعلم اندر که بروم ز ملک ملک رضا  
زسد در اثر شش پیر من بال قضا  
کیست کاینه شود مطلع انوار مرا

مشو ز عشق تو اینک کشم  
چنگ عشرت زخم امروز نمانم بصبای

فرو شستم ز لوج سبته الوان تنه را  
ز دوس معنوی بر نقطه تفرید پے بردم  
سرفراز گلی بر کنگر دیوانگی بستم  
ز کشت از غوان آهوی مشکین در کف آوردم  
ز جام دل زخم صد طعنه جوشید و سکنزد  
سر باز از یکز گمان متاع به زیر نگی  
برزد و توبه بستم بای غیر از کوی عشرت  
بیوسف طلعت جانم که مصر دل پر از شور  
ز تیغ اشد اندر سر بریدم دیو ملعون را  
همی سوزم ز تاب عشق چون موسی بن عمران  
حیات جاودان دارم زلف حق صور تو ز حیدش

برون کردم ز سر سرایه و غوغای سودا را  
ز سر لی مع القه و اگشودم رمز اسرار  
کشیدم باز صحرای جنون مجنون شیدا را  
بباغ زعفران شاداب دیدم رنگ گلهارا  
ز کج بینی جهان میزد بهین حسن مکیا را  
نیامد در نظر خند آنکه پرسیدم ز لاجا را  
باب دیده ششم نقشهای رنگ زبیدا را  
ز کفان بار بر بسته لکرا این جنس غوغا را  
بضرب هو و هو چون مومم کردم سنگ خارا را  
ز راز رب ارنی تازه کردم طور سینا را  
ز روح قدس دایم هم نفس با هم مسیحا را

ز تاب عشق در جوشم ز جام عشق مدحوشم

ز شور عشق خاموشم گویم سر دلهارا

یعنی که بر صفات الهی شدم بقا

از جان برآیدم در جانا نشدم جدا



روزیکه عشق قصه احببت ان حرف  
یک برگ شد ز گلشن تویدش آشکار  
فرخنده منظره که درو شمع عشق شونت  
غمها به عشق شاد می رجوت عاشقان  
ورمش بود جلوه زند در وجود جان

بر خواند جهان شنید برین صورت زلفنا  
بین بسیل وجود جهانست پر زنا  
روز است آن شبی که بهر است ماجرا  
نوش آند که در غم عشق است بستلا  
هستی جان جال نباید بخشه

مشوریت مشور عشق که برگوشن نشیان  
هر دم صد تر خاک نشیان بصد زنا

تازه کنم عشق را پاسبانم بر سدا  
اوست بجانم مقیم فارغم از ترس و بیم  
آه کزین سیر خبیثت دل هر بشر  
نیست تیغ از وجود و در جهان او ظهور  
گنبد دل را شکن پاره کن این زمین  
دلکه سر پرده است بر رخ دلدارنا  
قافله عاشقان بار توکل بر بست

از د جهان بگذرم تا که بیایم و را  
نخجیر شمشیر و دهنم کرده دل خسته را  
اوست بیان نظر مر که کند قصه را  
در نظرم او نمود اوست بر می از چرا  
کوست در اطوارن بخش که چه گفتم ترا  
نو کرشاید بکس از رخ او پرده را  
تا که دران مرحد بار و دد مرگرا

سجستانی است این در میر اخلاص خوان  
ز آنکه عجیب الدماست مشور شمس عشق امرونا

شراب عشق میبوشد درون مغز سر مار  
به هر پیکر که می خرم بهر شنفه که می چم  
نه ز صورت پرستانم که ظاهر رنگ و بونیم  
شبهید تیغ بیکرگی بخون خود وضو دارد  
اگر دلبسته دل طوفان دار و خیال من  
از عریانی کیمانی مبلق نیستی شادم

بجز سودا می او نبود بدین فکر دگر مارا  
همه توحید سے تا بدو دادم در نظر مارا  
حقیقت عالمی معنیست در سر جلوه گر مارا  
سجود بی جهت باشد نماز اندر سحر مارا  
قدم سجده کردیده زبیر در بدر مارا  
بترنگ سمرنی زید شمع تاج زر مارا

مشور عشق غوغا نیست پنهان در نهاد من

بغیر از وحدت واحد نشد هرگز خبر مارا -

خیالش کرده بیرون از سرمه منگرگانه  
تخوشم چون دوات و راز من شد درس و تفر  
من ان آتیب خامش چون فی الزاوار و زنی  
منم الهام لایری خبر از جان جان دارم  
شهنشایان و بهر اول تو سل فل من جویند  
منم آن نفقه قدسی سشتم از غذا نبرد  
منم گنجینه حکمت که گشت گسترشند نقد  
هزاران لشکر سودا ز شش سود کین باغ  
جباب بحر جان بودم ز موج هرگز نیاسودم  
بیستی اوج پیروم شریانیت مقصودم  
در و نم روزان وحدت نرد و پر تو دران کثر  
خندنگ آه را که از زمان سجده اندازم

پیشش پاره کرده چون قلم نوک ز بانم  
پو نقطه بند کرد از قضا حیرت و بانم  
بگوش اهل ممکن داده جا آه و قفا من را  
خمش جبریل وحی آمد شنید این و استانم  
هماسمت ز من دارو که دیده هتخوانم  
بگوش کالبد با دفن دارد زنده جانم را  
سار و پاس بوس آمد ز من خاک دانم را  
هنان در ملک جان ز فتم ندیده کاره انم را  
چنان گم گشتم از بهستی نیابد کس نشانم را  
سرو باره نبرد هرگز علوت ز دبانم را  
تجلی کرده پرورش نشد ظلمت محاکم را  
کجا گرد سپهر گردون سر تیر پنهانم را

ز شوق عشق گم گشت از وجودم فکر جان بود  
بجز هویت در نفس و نفس روح روانم را

باوه یا بهر شیدم تلخ شد بر من هوا  
باو بر تخت سلیمان لبکم حد و جهد کرد  
از خدا تا بر سبب فقریت بنگار جان من  
باو بان عشق لرزانست در کشتی دل  
زاد راه از شک کردم مرکب از آه جگر  
کعبه بهر چند می که دارد من نیمه لیل  
گم شدم در گنج دل چندانکه کردم جستجو  
لا اله الا الله گم بگو بر قول من

جذب وحدت کشیدم بر دبر واحد مرا  
سیر بودش بر هوا میبرد بر شهر سبا  
جان من بستم بزر نجیر قبض کبریا  
ناخدا آمد خجل بر ناخدا می خدا -  
شنید رفتم تا به بیت الله تجید جدا  
نیست معارشی چه معارول من در بنا  
می نیاید در نظر جز کج سدا رخدا  
قول من علم حق آمد نیست ببا و ماجرا

شورش عشقم که از وحدت حدیث افشا کنم  
فاخته در دهر بر خوانم نویسم بل اتی

بگردن خویش گردم پانچ پیچ زین سحر  
بناشد زین لباس خوب تر بر قامت  
رسنگینی قالب که شود پیوده منزه  
در صد فضل را باشد کشایش از کف دل  
به بستان محبت صد چین بر این از گلهای  
سر به بازاری نازم بسود آسبته محله  
اگر گوئیم کس زین راز مهر بنفشه  
از صورت واکشودم هر زمان صد گونه مشکها

محیطم کردستی بهستم از نستی پیدا  
احد مرکز بهیت دایره اندر جزو کل شد  
سبک روحی طلب کن گر بهی خواهی رسی  
نه پنداری که دشوارت با سانی نخواهند  
منم آن غندی که میا هویم فرو ریزد  
نگهدارم نگهدارم بدل بس مخزن حکمت  
سر شوریده دل دیوانه جان بیکانم گرد  
کشادم پیچ معنی ز دست و کلک نقش

ز شور عشق در کام ملکسار است پوشیده  
که ذوق آن نباشد هیچ که در قند و در حلوا

تن نه منم تن تنم تن شده از تنی فت  
طبل بجان میزنم با دف تن تن است  
تخت بلک دل ز دم من شهرم جهان گد  
کشور من برون ز تن بشک من احد لوا  
آئینه صفات من جلوه کند من لقا  
حجر که قصر عارفان یافته از کس بنا  
نقش منست بی مثل صورت نعل کبریا  
تخطیاتی حتم غوث و عیاش قتل کفا  
تیر قضا بشکست من قبضه قوتم خدا  
که تجری ز ما و لیلین حسن حقیقت مرا  
خطه ملک انس و جان در نظرم بود هبا

من نه منم من منم من شده از منی جدا  
جام شبا نه میزنم چنگ چنان میزنم  
خنده بخند کل ز دم طعن بآب گل ز دم  
شهر من فلک فلک افسر من سناش کن  
و قمر شش جات من منظر اسم ذات من  
طور دلم ز نور جان شعاعیت شمعان  
مید اسرلم یزل آمده ام من از ازل  
و اثره وجود را نقطه دل نشین منم  
مست می است من مخزن حق بدست  
از نظر خدا بین سوی من از موهبی  
حق نظرم درین جهان منم پریم لایق

جگر مجذوب و فضل حق پر تنی برین سبقت سعی ز تو تمام از دجید ز تو کرام از تو کلمه من ارزیزم زنده تا حد خود قدم زنده	دود و پیش این ورق و قفسینه و کشتا کام ز تو بکام از دوش بجد گزار پا زان نه که پیش و کم زنده هست ماورا
--	--

باده مشهور عشق من عقل ز دست از بدن  
نزد جهان مرا وطن آمده در ده حیا

میرس از اصل من کمال مست از عالم بالا منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده اگر صد گونه زین غصه مرا اندر متب گیرد مجرد تا ختم چون برق ازین جولا نگه امکان چو زو بودم باور فتم ز ملک من و تو رفتم ز شوقش جامه بدریدم به خوش غرقه گردیدم ملک لخته دان دیدم فلکات مثل خوان دیدم	نه پنداری که من پیدا شدم از آدم و حوا ازان روزیکه پیدا کرده خالق نفس عالم را بیک پرواز پر سوزم لباس جرم قائم را بسوی سدره اعلی بملک قرب ادا دانی نه بهر جفت و جور فتم تر بود از جذب جانم عجب زیبا گهر دیدم نذر دشتی حلا سیمک خورده دان دیدم بنور ویدرینا
---	--

ز مشهور عشق میخوانم کتاب سحر توحیدش  
پور عشق می بینم حساب بے مثالش

چو کرد باک و بسر دیدم ز شوقش بکوه و صحرا ز تحت غبار از فوق علیا بهر چه دیدم خبر گرفتار شراب شوق ز بسکه جوشد درون جانم بوجدانم درون مرده خبردار و بهیچ گاه بے ز حال زنده ز روح مطلق تن متعبد گرفته صورت به چشم عارف فرغ خاطر ز در جستن محال باشد باطل و دنیا بر دو کامل اگر نشستی بصدق کامل غصه ستی نشان مردان چو چشمه ز چشم اعمی امی نماید و بسکه تبسم شبان دروزان دلیل ای همجو	درین ملک پورین امیدم مگر بیام نشان ز زره ذره سوال کردم نشان کفایت نشان فرغ خاطر مرا نباشد ز بسکه غرقم بحال سواد مگر که نوشد شراب شوق ز دست کامل ز جام جهان رنگین آئینه دل همی نموده ظهور اسما مگر که باید ز فضل زیوان طریقی صحبت بمرود بذکر مابری زبان کشتائی لبان طفلی که گفتند چو چشمه ز غریبی نماید نشان مردان چشم اعمی بغیر مردان و گردیدم بسوی مولای رفیق علی
---	--

در آستخارم که مرگم آید جمال جانان بمن بناید	خوش آن زمان که جان را بید مجذبه عشق سیکان
پس از محترمی نروید بدبر هرگز کس این گوید	خلیقه الله کس از بوی نشان و سیدش نماند

ز ستور عشقش بس خوابم ز جوش عشقش نمانده ام  
 کلام حالت درین کتابم بدان ترشعش که کردم

ناهر تو بگزیدم فارغ شدم از غمها	در بحر تو گم گشتم کیو شدم از بهیبا
ختم تو بجان من چون داروی نوش آید	سوز دهم دم زخم از صحبت مرهمها
آهوس مراد من در کوسه طلعت	سپا دیده میگردی خیم گشته درین خیمها
فرهاد درین دامان باقیشتمی گوید	شیرین شده تنهایم از نغمی مرهمها
ورود از این چرخ مانده ز روش بام	تا سینه شک شد از خنجر اجهلها
پیری چوره مرگست ام تازه جوان گریزه	بشتاب بسوی ما از محله دهمها
خون دهن ماست بر نقش و نگار ایدل	رو دیده کثابنگر زهر دم گزیدهها
میای دل عارف بهیبا رضا جوید	خون جگر ساقیت تهر جره درین خیمها
ارواح درین نطفه چون میوه گل باشد	از باغ جسد بر چین پس خورده نمیمها
از کسوت مادر وطن تا نخل نیار و سر	که در شک پابیند این محمل و قافیمها
نکرد دل غمیده از جنبه سی باشد	هر کس بود عاقل شادی کند از غیمها
من گشته تو حیدم با خنجر عشق امروز	ورود می اسمعیل که با جبر و ماتیمها
بیگانگی از هستی بیگانگی و صلت	این راز نمی فهمند بز سینه محرمها

این شورش عشق اندر شمع غرض شمار

چون قطره به بحر او کم کم شدم از لهب

یا رسول الله کجاست آدم سوخته شما	آز رود ام دهم جان و یک دلبسته شما
یا رسول الله تو می قاضی حاجت جهان	تا امیدم نزنند کس از سه کوب شما
یا رسول الله بقرآن و نسخه نازل است	این هوالم کن سقیم نشسته شما
یا رسول الله رخ نشان بسا بل کشتا	سوز و دالشمس باشد صفی روست شما

یا رسول اللہ این شب بنگی مشک از جود  
 یا رسول اللہ توئی سمرائیک بود و کوکب  
 یا رسول اللہ ترا خشنید خلق عظیم  
 یا رسول اللہ خلیل و کعبه در گمن و مقام  
 یا رسول اللہ بود محراب عرش متکا  
 یا رسول اللہ ملائک در سموات علی  
 یا رسول اللہ نہالی طوبی بے باغ بہشت  
 یا رسول اللہ ز آغاز ازل تا بر ابد  
 یا رسول اللہ جهان بے ستم روشن است  
 یا رسول اللہ غریق چاہ عصیان گشته را  
 یا رسول اللہ بفریاد مہر بریں آد او بریں  
 یا رسول اللہ در ان صفتی کہ جائزین بزر  
 یا رسول اللہ ہنگامیکہ در خاک نہند  
 یا رسول اللہ لو اسے حمد چون بریا کنی  
 یا رسول اللہ بر روز حشر وقت رستخیز  
 یا رسول اللہ مار از نام حق آید بدام  
 یا رسول اللہ بخواب حاجات من از دوزخ  
 یا رسول اللہ بہر سختی بجا جاتم بریں

آئیہ و الیل شد زان لغت کیوسے شما  
 آدم و عالم طفیل کیسے مہر سے شما  
 رحمۃ للعالمین سنگ و ترازد سے شما  
 تاقیامت در طاف و زائر کو سے شما  
 سجده گاہ ہم تا ابد شد طاقی ابرو سے شما  
 چلمہ بخواب و خورند از نگہت و بوی شما  
 سایہ ستر آمدہ از قدر دلجو سے شما  
 حاملان عرش و قریش آمد دعا گو سے شما  
 دیدہ و روی صورت حق چشم جادو سے شما  
 کس نے آرد برون جز زور بازو و شما  
 رہ نہ دارم اسبج جا الا کہ دوسے شما  
 خوشم یقین بود از لعل لولو سے شما  
 وہ چہ باشد نفس من افتادہ پہلو سے شما  
 جزو کل باشد در اندم در ثنا گو سے شما  
 حق شود قاضی شفیع من شود روی شما  
 در شفاعت نام حق آوردہ ام سوچ شما  
 تار و اسار و ہمہ حاجاتہ از رو سے شما  
 ہا ہی ہا ہی کردہ ام از ہر یک ہوسے شما

یا رسول اللہ بے سعد الدین انصاری بن  
 در کلیسا سے حقیقت گشتہ ہند سے شما

بلبل چہ کند گرنہ شود دالہ و شہید  
 طوطی دلم از رخ این آئینہ گویا  
 انوار تو رخشان بدل ذرہ اشیا

آغشتہ بخون گشتہ دل لالہ صبرا  
 عکس تو در شیا اثر و جلوہ نمودہ  
 ام شمس معافی کہ ترا صورت شب نیست



حیرت زده شد دیده ام از دیدن رنیت  
رفتم ز خود و بخودیم داشت خدائی  
هر کس که بخود کرد اضافات خودی را  
شک نیست که می بینم و میدانشم مرا

قربان شدم از یک شش تیغ سخته  
ننگانت خود از فکر کس اینجا و سخته  
او خود نبود دوست ازین پرده هویا  
گر محرم رازی به تو میریکنم افشا

از شور عشق است تو احد بوجودم  
دفتر کجمن رقص کند حالت انشا

علت فضل خدا نیست عمل در دوسرا  
نیستی هست تا حکمه بهایش نبود  
سر باز از خدا مایه بخرستی سنی  
فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل  
از عمل هیچ نبوده کف آروم را  
نه نی و نه ولی نقد عمل داشت کف  
رانده تقدیر بهر کس که جان خوش بود  
دفتر از بلوح دلم از نقطه نوشت

کن عمل تحیه کن فضل طلب کن ز خدا  
عجب رکبت که صحت ز پذیرد پروا  
پادشاهان کرم آند بدرویش و گدا  
بن این فضل بود تا بدم روز حسنا  
غیر ازین نقطه که رانده یقین لفظ الی  
نه شقی کرده مشقاوت نه کوفی سدا  
لا و بالست نه بیند بچه چون و چرا  
قلم علم ورامی نبرد سهو و خطا

شورش عشق که در جان من انداخته است  
همه فضیلت و کرامت همه جود است و عطا

به شراب حسنه دل طرب دادم مارا  
منم آفتاب اعظم که به برج دل مقیم  
بصفا ز صوفیامم بوفاز عاشقا غم  
در بر ویر و کعبه بخشا که ز بیت شور و پر  
ز خودی و خود سوا شو بخدایت آشنا  
بفریب و زنگ نتوان در سود باز کرد

نبود و گرا زین پس غم صبح و شام مارا  
نبود جز این حرمم مگر هست ارام مارا  
برضا ز عارفانم نه بود مقام مارا  
چه سجد و کلیا قعده و قیام مارا  
که زیار و دور دارد همه تنگ و نام مارا  
چه نظریه استی شد همه وقت کام مارا

چو ز شور عشق نازم بزبان یکانه نازم

چون پیستی بسازم همه کس غلام مارا

بایز عشق بنمود بر من جمال شهر را  
 مین تو به پیستی بشنواز غیر حق بریدن  
 زنده و قلندر اندوز خود بریده گانند  
 شاهان اگر دور و زوی بر خلق کامراند  
 آندم که خود ندیدم در آستانه حقیقت  
 اول خود دوست آخر باطن خود دوست ظاهر  
 و بهقان سالخورده با طفل نورسیده  
 در زهد جامه تن شستی زیار سانی  
 از درد عشق گفته یک چند حرف سودا

با آب تو پیشستم لایق گشته را  
 جز و سه همه گنه وال مرده روان ره  
 سلطان السن و جانند تا چند هر کلمه را  
 زبان پس و گزینا بند این اشک و سپه  
 زین پس گاه دارم از غیر او نگه را  
 حاضر خود دوست ناظر میسند مهر و مهره را  
 گفتا زوانه کن دور کرد و غبار که را  
 قلبت چنان بلوشت بینا کن این سیاه  
 امیر پیر پنداریان کنست این تبه را

غوغای شوخ عشق صد کائنات پر کرد  
 زاندم که نوش کردم از بحر شش این قلع را

آفتاب رویت و در دیده خلق است حبا  
 در میان مردم شمی و چشمت تنگ و  
 در کلام هر زبان افشاء معنی تو می  
 هستی هر شی باشد وحدت بمیشل تو  
 در سواد ما سوا هر دم زنی نوح بلو  
 سوختم زین را ز سر نهفته میقات دل  
 منظر دال جلوه گاه دل رأیت الله رفه

لیک نتواند کس تا بر کشاید دید را  
 این عجب جانی که آمد نور وصل و دیده  
 سمع هر سامع تو می خود گوشت و در وقت  
 نو تو می چون شمی می هستی تو از هستی  
 کل یوم هو فی شان ست در شروما  
 نخته حتی زرافه جبهه آمد جلا  
 نیستم جز گوهر دیدار همچون و چرا

هم ارا و تته که انی جاعل فی الارض کنت  
 شور عشق از آن زمان جانشد بفر جان مرا

نمود نام و نشان از جهان پیدای  
 ملائک اندمبه پروانه های مشعل

که بود شعله عشقش شمع جان بدای  
 از آن زمان که شد آتش کعبه کعبه



نور فتنه احببت اخوت بشنو  
محبت است که بدرید و صد نه از جواب  
شدست شش بهتم غرق نور جنتش  
مکان بیدیه من سوخت ای خردمند  
شراب خلیل است این که میجو شد

شد او شناخته تا گشت خاکیان پیدا  
که نشان شده در شمع عاشقان پیدا  
چونیت اصل وجودم تغیر از ان پیدا  
از ان جهت که شد آن نور لامکان پیدا  
و گرنه نیست چنین نخته ز انس و جان پیدا

ز شور عشق که دست شور در کوهین  
چرا که حسن عرب شد بهر میان پیدا

بگفت با لاف عشقم که نیست جز الا  
بهر چه در نگری حق به بین و غیر بین  
دو کون منظر اسم جمیل آن احد است  
جمال او بمن این وصف در نظر تا بد  
فیتله شب تارم که نور جان دارد  
مجدوان ره بارگاه لاریب  
بحکم هتدیم اقتدا کنسید بمن

چو چشم باز کشو دم نمود عین خدا  
که هست وحدت بیگ ظاهر از اشیا  
ز حد و عدد برمی است آن کار که همتا  
ولیک دیده شود زان جمال محضیا  
گرفته شعله فکر زعرش تا به شرمی  
روند از پله من تا بحالت ابد  
ایام کعبه عشقم نماز است لغت

ز شور عشق که افغان تازه وارم  
همین بود که بکوشید در فنا و لغت

شراب عشق تو در جوشش آورد جان را  
سیکه دل خجرات لا و باکی است  
چه کرد خالق علام بر ارادت کار  
بقیله اندیت بیا و سجده بیا  
تو مرت عالم قدسی بسدره اعلی  
نه سر به روزه اوصاف باو طین بندم

که سوسه دیر کند زید صد سلمان را  
فروخت بر کف تقدیر دین و ایمان را  
کزید بر همه آفرینش انسان را  
کامل کعبه به بینی تو کافرستان را  
بزیربال در آورد وجود امکان را  
بپاک فکر کنم سیر چرخ گردان را

ز شور عشق بود آنچه بایزید بگفت

## خوش آن ترانه سبجانی اعظم الشان را

و شراب خانه دل قدح لبس است مارا	ز روح روضه جان نفس لبس است مارا
سرکوشی بیندانی بهمین ترانه رقصم	زمیان آشنایان چو احد کس است مارا
غم دل کاهدم جان چو روم ز کوهستان	سخنان می پرستان همه دلکش است مارا
سنگینه خیال جانان شده عمر جاودانی	که نسیم باغ فکرت دم مویش است مارا
ز روم ز خویش بیرون چو درون نگار دارم	چو کمال خود رستی شده حق رست مارا
سفر از خود می اقامت شده است سالک	سوی کاروان گزشتن ز کاشاکش است مارا
کلمات اهل معنی نرسد بدرک صورت	گل لاله و ریاحین دل آتش است مارا

سخن شور عشق دیدم ز سوا سق بر بدم  
بهیبت آرمدم ز به شورش است مارا

ای شبه بویای من در کینا برین گدا	جز غم عشق طعنه نیست و گر کین مرا
از سر صدق و مبدوم بر ره تو ز ند قدم	تا ز زانی به نقد کم جنس محقر مرا
عیش برابر دلم در عظمت کجا رسد	حامل آن لاله حامل این بود خدا
وسعت کرسی دلم هست چنانکه کن جان	نقطه بد فقر بود جمله آن بود ضیا
معنی نقطه صیبت هان صرف وجودم نزل	دقتر نقطه دلم علم جهان دران فنا
هر چه فرو ده بر نقطه کثرت جاها ن بود	حاصل کا ملان بود وحدت نظر انما
خود بخود دست گفتگو آنچه قلم بدل نوشت	خود بخود دست حسن او از من و ما تو سوا
دیدم معرفت کاشا حسن حقیقتش به بین	در همه یک جمال او دین همه محو آن لقا

آتش شور عشق من سوخت و جو دغیر حق  
جلوه حسن ذات من نور فکده بهر محی

مرا از لبست پنهانی بان دلدار بزمینا	که کشف آن مینخواهم بخلق عالم بالا
درین شک نیست ای اهل نین آن یار سیکه	نور جان فرا از سر سبجانی الدنی است
نقحت فیه من سو و جو دغیر حق میدار د	حیات جاودان دار و دین اسرار جان

ملک تاب ناز عشق آن معشوق که باشد دل آن عرش است گاندر و خلد و در جاد قیاب و من پوشیده وصف یار اندر تن	ازین فخر است مارا بر ملائک نازش و دل است از آب و گل بیرون بعرض دل کسی داند قباب جان که نقد در نیستی دانا
--	--

ز شور عشق غوغا نیست مخفی در نهادن  
ز سرغیت سبب نبند لب و کام و زبان

ای بسته رضای تو شد کردن قضا ز اول دو کون بند قضا و مشیت اند راحت هم میکند طلب هر چه هست بار خود از حد ایمی خود داده خودی در نفس نیستی اثر هستی تو هست یک بین و یک شناس بدین رمز بر هر مبتدا که هست مراور نهایت هست ما نفس و جان و دل بخدا وقف کرده ایم	اگر قضا موخر و اول بود رضا ناید غیر قضا تو بر هیچکس بلا آنانیم سبب بجهت دعا تکلیف می کنی که ز قید خود می بر آ خود نیست تا ابد از اصل نهاده یک هست ز ابتدا و الی کنه تهی نعم از احد کزین دو صفت آمده جدا تملک اوست نفس فنا و هم ازل و بقا
---	---

از شور عشق و غوغا عشق عرصه دو کون  
بر کشته زن صدا که در نیست جز خدا

تیر مخم زلفت هرگز بخط جز حکم ارادت و مشیت هرگز هر چیز که خواست شد همان خوشتر فعال لما یرید از قدرت اوست ایرن جنبش و این سکون نه با خویش نخواهست باد در نظر یک بسیم بر من سبق وحدت خود خواند کن گفت که تا دو کون آمد بوجود	زیرا که در آن شاهانه پیکان قضا بالا نشده و دوستم از پیر دعا شد خواهش آن بخوابم راه نما از قوت اوست راه تو فیت با اندر همه حال گفتم این ارض و سما خود زان کمیت این همه نشو و نما جز وحدت او نماده تدریس اینجا از خویش نگشته است و موجود شیا
--	---

از پرده عشق حسن افعال نمود  
از دوست باو هم چو چین وادو خمر  
از خویش هم قسم آنچه آمد در گفت  
از وحدت خود احد بیا نباش کرده  
ثابت قدم در ره توحید احد  
من شاهد او و او شاهد است یقین  
در بر دو جهان شبها و دم روشن شود  
از حقم و با حقم حقیقت وصل است  
توحید بمغز دل و جا تم ثبت است

افعال عباد پرده قتل خدا  
ازین نکته سرافرازی بود از من با  
نمود گفت نمی سزد درین چنین چرا  
نبود بیگانگی حق سهو و خطا  
بین لغزش پاس دل نشد جانرا  
شاه به حقیقت من آن و احد را  
در حکم شهادت حکم رانده قضا  
حقیقت من ز حق نبود است جدا  
اثبات احد را نبود نفی سزا

چون جلد از دست خود بخود هم او کرد  
از شورش عشق سر وحدت افشا

اے خدا ام فضل تو حاجت روا  
که شود حل مشکلم از عیسر تو  
هیچکس از تو نگشته نا امید  
در بر و کس نه بستی از گرم  
آدم محتاج و مفلس رو بتو  
و نیوی توحید عرفان بایدم  
نا امید از در گهت کاسه بود  
نیستی مفلس نه عاجز نه بخیل  
خود تو فرمودی اجابت می کنم  
هست اجابت از تو و از من سوال  
تو ال اما الشاغل لا تنصرف  
مزد میخوای هم عمل ناید ز من

قتل مشکلم اے مارا واکشا  
بر در خلقم مسر بر العبا  
ای غنی لا يزال با عطا  
گبر و مومن را همی گوئی بیا  
دین و دنیا از تو دارم مدعا  
وینی اندر حسرت بنالفتا  
مومن و امید دارم ربنا  
واقعی هر لحظه از احوال ما  
هر که آرد رو بن حبر دعا  
در پس هر دعه ات چندین رجا  
خود چنین فرموده در و الضحا  
آمده این همیشه اهل گدا

کے گدایان پیشہ دارند و غسل  
از تو آن خواهم کہ باشی ز آن من  
از تو آید عفو و احسان و کرم  
ہر کسے در پیشہ خود کامل است  
بر در شاہان نکر دم سرفرد و  
کج رویا کردہ ام بس بیشما  
یا عفو و یا حلیم و یا کریم  
یا قریب و یا وسیع و یا مجیب  
گرچہ بر گوئی بود زشت و بیج  
ذو خواج صبر نارسید  
مظلوم بیش از مضطربم بیشتر

را یگان جویند گدایان ہر کجا  
سایم واپس گردان مینوا  
دزد من آید جرم و عصیان و خطا  
تو بغفران کاملی من در عصی  
ز آنکہ او نزدت بود چون من گدا  
ناہادہ بر ہوا کیبار پا  
یا سمیع و عالم حصہ و غفا  
استجب لدعوتی یا حسبا  
لیک برابر باب حاجت شد روا  
خاصہ در سنگا نہ جود و عطا  
زود سیرایم کن از لطف ای خدا

شیخ سعد الدین فقیر است امی  
مفقیر از است حق بر غنی

معنی بخیر و می دانیم ما  
صیغہ و میزان و ترکیب و مثال  
لحق چون نبود رہ صوت از کجاست  
ہر چہ دروے نقش حرفت و کلام  
حال معنی بود و معنی بود حال  
در طریق مانہ نفی و سنے ثبات  
نیست دین و ملت ما غیر ازین  
صدق ما از نفس و حدت شد عیا  
حسن ما از دیدہ و دیدن روست  
بد سلیمان را بہرغان گفتگو

تو غیر از صفت میخوانیم ما  
نیست در این درس میدانیم ما  
درک بے عقلی ست کش دانیم ما  
ز دورق ہر خطہ گر دانیم ما  
حول احوال است دگر دانیم ما  
غیر ازین ہر دو مسلمانیم ما  
مخزن تصدیق را کانیم ما  
ران سبب از دیدہ نہ دانیم ما  
طاہر ادا شد کانتانیم ما  
مانہ با مرغان سلیمانیم

جان بانفس ست و نفس ست جان  
اسم هر شه گو بخت آمد پدید  
غیر یک با و دو دلام و یک الف  
حرف بسته هست کو معنی شناس

و حقیقت جان حیا نیم ما  
ما از ان شه روی گردانیم ما  
مستقل با هم نمی و اینیم ما  
صورت قالب بسین جانیم ما

نام کم شد از نشان شور عشق  
از نشان به نشان شایم ما

امید با سبک بتدا کل الامر یا ربنا  
یا رب با عدیتنا بین الخطایا ما کذا  
الجهارک فی خلقک اسرارک فی عرشک  
ما را که اسبک فی الاثر لا غیرک رب اخر  
افنی حزین المضطرب فی امر و سجد  
لا شئی الا و انت فیه مقصود و موجود المحيط  
لا قبل قبل الا و هو لا بعد بعد الا و هو  
هو هو ففی کل النفس مثل الراج المنبعث  
یا رب احب بال دعوتی فی الخلو فی و جلوتی  
حبک خفا فی قلبنا امرک جلی فی حبنا  
قلت ادعونی استجب باسمعت لیک العجب  
اجلاسنا فی حضرتک و انعامنا فی حمتک  
اشیت لفتک طیبه من اسباب المشبهه  
فی طرزک الموسی رغب فاراه فلیس المشتهب  
مشکوة للنور الهدی جاء القلوب الا صطفی  
یا ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا  
ثم الصلوه طیباً بالسیدی لی شافنا

الا علی الشغل الخاطا بعد لنا یا ربنا  
انت الودینا یا لطیف اللف بنا یا ربنا  
اشارک فی امرک قتل لا تحف یا ربنا  
انت الذی یحیی البشر قالوا بلی یا ربنا  
ام کیف عینی محتجب من طاعتک یا ربنا  
یا رب زدنی حیرتی فی ذاکت یا ربنا  
لا ظاهر الا باطنا الا و هو یا ربنا  
یا بن البشر کسمع قصص قل قلبنا یا ربنا  
یا رب انت ایتکتی حسن بنا یا ربنا  
قال کیف ادرکنا العصى اغفر لنا یا ربنا  
لا بل دعا اصل الاجب حبنا یا ربنا  
اجامعنا فی وحدتک فلک ثنا یا ربنا  
نحن برصنک ملهمه حمدی قبل یا ربنا  
فی قلبنا نطلع لمب من جلوتک یا ربنا  
فی التوبه مصباح الجلا متنا لک یا ربنا  
ثبت بحق اقدامنا ما دما یا ربنا  
بالزبد اله با شتمنا اسلم لنا یا ربنا



آل والاصحاب والزمره الاصحابه  
مولف لهذا المتعلقه الشيخ سعد الدين

لن سكتنا في باب حتى احسبنا  
فانجاه من اهل السفه كن بالثا ياربنا

اعمره والابايع باسمه الاجاده

استاقه وشياعه اسبح دعائنا

صل على محمد وآله هذا  
صل على محمد صورت نفس عقل كل  
صل على محمد معدن عشق ومغرت  
صل على محمد مشرق شمس لم يزل  
صل على محمد حبله نشين قرب حق  
صل على محمد لو لم يزل  
صل على محمد كلبه كائنات را  
صل على محمد قوت بازو سے قدر  
صل على محمد متبليه جبهه لك  
صل على محمد قبه عرش استون  
صل على محمد وادرس گناه را  
صل على محمد نور تجله صدر  
صل على محمد كرسی دهر رست  
صل على محمد خلوتی حرم حق  
صل على محمد سرکش کامل آمده  
صل على محمد روح قدس بدگوش  
صل على محمد کاشف ستر اسیر  
صل على محمد دفتر لوح و بشده  
صل على محمد نقطه بنیش نظر

آمده پیش چشم من می گرم بوسه خدا  
جلوه ز قول او کند سیرت علم کبریا  
از شمر وجود او شعله شوق کسینا  
پرتو جمال او لمعه نوز و الضیاء  
پرده زده برومی خود چادر صنع ماسوا  
کرده بکوش کاف نون تبت برشته وفا  
شمع تحلی آمده کرده بنور خود ضیا  
کردن ماسوا زده بادم خنجر قصا  
داده مراد جزو کل در دم حاجت دعا  
صفه صحن ارض آمده خنجر سما  
هیچ نگفته از کرم گردن برودن را  
یافته از جبین او هر که ندیش از بیا  
کو کب مهر و مهر بر نفس آمده کمر از بیا  
حافظ حل آن حرم داشته جمیع نبیا  
قافله صفات را راه زفته بر خط  
انقره زند که ستیاد پیر گدات در کشا  
کتاب درس غیب را عالم حرف طاووا  
کلمه بدیع نظرش به نسخ نسخ حرف با  
واره زین نقطه کشد بال طاق و جفت را

<p>صل علی محمد ناظر کیف مد نخل  صل علی محمد عرش منوہ پشت خم  صل علی محمد حرف دنی کنایتی  صل علی محمد فانی مطلق اوصفت  صل علی محمد از چه بکثرت آداو  صل علی محمد شوش عشق سے کند</p>	<p>کرده ز نور خویش پر روزن سینه  آمده مسر را کما تا تو شیش استوا  از پے شهرت آمده عزت و قرب و را  آمده پس چشم من باقی وحدت از آن  آمده تا که سر کند قصه شهرت لغا  میج بجای بعد زبان تا که شد شش آشنا</p>
<p>صل علی محمد یک نظرے نکلن بمن  صل علی محمد گفتت از روحیا</p>	
<p>پاسی کشیدم از طلب گشته تمام مدعا  نیت چو غیر غیر او پس خبر از دگرگو  زان ز خودی بیرون شدم پیش در جنون شدم  از سر خوان دو سر دست بستم ای فتا  بعد و قریب شد یکی نیت حجاب بے شکلی  بسکه منوہ بعد جلوه زان بیرون زده  سده نشین منتی را آمد و رفتی سوا  از ازل و ابد قدم بیشتر هر نفس زوم  دم نشود در آن حرم راه کجا بر قدم  گفت از خودی بر آجلوه هست بے فنا</p>	<p>پشت با سوا زوم روی من ست با خدا  جلوه زان بمن ہو گفت مرا ز خود بر آ  متکلف بطون شدم غیب زوید : وید با  سیر شده دل از لغایچ ندارم اشتها  پیش نمائده اندکی گشته جهات از آن فنا  خود بخود نت آن احد در حد کنه ما و را  آمده ابتدای ما واقف را از استها  تا ز وجودم گم شدم یا فتم آن دم آشنا  حرف ز بیش و کم مزن وحی کجا و دل کجا  بوده بخویش موسیا گامه خرصا عقا</p>
<p>شورش عشق ماند بس گشته فنا دگر بوس  غیر خدای نیت کس بهش که چه گفتیم عاقل</p>	
<p>در دلی در می عجب و در دیت مرید و  حب مال و جاه دنیا و حقیقت می کشند  بر سر بازار دنیا عاشقان کی می خرنند</p>	<p>می کشند از سینه بی سوز آه سرد را  در گردن بی ابل خنایان ز مردان مرد را  غیر دود آه و انگ سحر و رنگ زرد را</p>



دین دنیا و دوزخ و جنت نهند در یک پله در و در مانیت بهاران اورا ای عزیز از خیار پای صاحب درد جانزاسمرده با د شاه دین و دنیا میثوی از در عشق	در نظر آید سبک مر مرد صاحب درد یافتند زین در ملک وصال فرد را شهواریان بگری هرگز نه پنی گرد را همچو در در گوش کن از بستیم این فرد را
---	--

شور عشق شیخ سعدالدین گزشت از ناله ملک

قدسیان زین شور کم کردند خواب و خور در را

کی ز خودی خبر بود چسبید ان عشق را نکته عشق و جان شده در دل لوح و در شکر از لب دل بیا شنود می نوید هو ممک قصه زناغ و البصر خوش سبقی ست بر لب اوست بجان انیس جان تادم حشر ابقان نکته گشت کنز او لغت ترازب ما بود در چمن مشاهده غنچه دل کش ده رود روح قدس چن چاوشان ره بعد می بر عمره و حج اگر دمی بردت آرزو شده	کس بخودی نه می بود بی سخنان عشق را صفحه سینه میسزد شرح و بیان عشق را عرش دل ست در نظر دیده و در ان عشق را آسی و بچشم سرنگر محو نشان عشق را نیت بغیر او عیان ذات نمان عشق را کنج وجود مخزن ست مفلس خوان عشق را گفت قدس میوزد جامه و در ان عشق را تا در انس کسب را راه روان عشق را آسی بجان طواف کن دیر معان عشق را
---	---

شورش عشق جاشده در رگ و مغز جان دل

تام حشرای فلان نعره ز نمان عشق را

تا در نفس خویش بدیدیم حنارا ای نفس این پای نفس حاصل جنت نقد دل خود در کف صراف عدم نه عقل ست که پوشیده دوصد چادریت تعبیر رخ و زلف شب و روز گفتند اجمال تفصیل چه حرف و کلمات	بستیم ز درگاه نفس پای هو ارا بی پاس درین مرحله گذار تو پارا تا باز گذار و بدلت گنج بستا را عشق ست که از پرده کشیده هست حیا را شرح ورق فقط نوشتند قضا را زین علم معلوم ببر پی تو نگارا
---	--

از شورش عشق است که فرزانه خوشبید  
 هرا حشر شب صبح دریدست قنبارا

<p>از دل بشستم نقش و دمار          در بحر معنی بس غوطه خوردم          انوار توحید بر ما چنان یافت          از پرده ببردن مادمی بود          گم گشتگانیم در بحر وحدت          هر کس با دید حسن خدا دید          در راه جانان با جان توان شد          تا گم نه گردی هرگز نیابی          ما بخود انیم از جذبه عشق          چسبند که دیدیم هستی بپو بود          در کوچه غفلت آهسته حشی</p>	<p>وز جان کشیدیم جان موار          گوهرندیدیم جز بحر یارا          تا تیره دیدیم شمس ضیاء          شد مادمی دور زین کشت مارا          پیدا نیایم تا حشر یارا          آینه ماسیم حق حشر ارا          کما حق نمایند این نقش پارا          رمز فنا را سر رفت ارا          حق اندامیم جز حق سوارا          عالم چو اسمی است رسم لقار          بودیم و خور ویم تیر قضارا</p>
---	--

از شورش عشق است حسرتی که کلیم  
 از خود نگفتیم این رمزهارا

<p>عشق شرزد بدل سوخت وجود هوا          ملک هوا هو گرفت دل بخدا خو گرفت          بلکه تحیر فرو دشمنه حضرتش          نامم کتم عدم نظم نمود این قم          منکه سر برپوس و رفتم از خا جوش          چاره هر دور از نفس عشق جوی          در دنداری مگر یا که ندار چسب          سر بر مرد نی در دل خود در دنی</p>	<p>هستی دون محو گشت ماند بخود خود خدا          بوی و باد هو گرفت معنی صورت فرا          منظر اسما کشود چهره نشود منا          مصحح جف القلم وحدت کثرت نما          هستی حق ماند بس در اثر خود بقا          نیست بعالم و گر غیب ازین بکدا          از چه دوا جوشدی از در حق هوا          بر دل خود گردنه شوی آب بضا</p>
--	--

<p>در نظر شور عشق نیست وجود دگر غیر وجود احد جلوه کنان هر کجا</p>	
<p>هستی ز خدا باشد این جام شیرابم را حیوان سکندر را خبر حسرت بقائی نه تحریر خط سودا با کلک حسنون بنجم هم سپیر خرا با تم هم شیخ منا جاتم سرایه هستی را ز آرزو ز که گم کردم در هر دو جهان دیدم جز من دگر نمی نمود از پرده پدیدارم بی پرده نهان بشم شهباز بدیشا هم عنقا ست شکار من</p>	<p>آتش ز لقا باشد این سیخ کبابم را صد بجر پیا باشد این چشم حبابم را اطحای پدا باشد این شق کت ابم را مقبول دعا باشد این حال خرابم را بس گنج رضا باشد این فقر و فاقم را تعبیر کجا باشد این شیفته خوابم را این دیده کرا باشد این آئینه آجم را این زور خدا باشد این قدر جنابم را</p>
<p>از طله شور عشق بے رنگ مرا کسوت این حسن عطا باشد این نور نشت ابم را</p>	
<p>جال بچگون از پرده چون هر زمان پیدا جهان بر رنگ جان پر نگلا دیده عیابید عدم را نخرن تکون و ایجا دست بی پایان بصوت بسته این گنج شهادت را طلماسات حیرم خاص اواز ما و من بیگانگی دارد سر شوریده ام را پند عالم و روی بخشد من آن آئینه دارم وجه سلطان حقایق را لواحق حمد سر زواج اواذنی کشد مارا هوالا دل هوالا خر هوالباطن هوالطاهر</p>	<p>فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان پیدا که تا آن بی نشان زانگه دور میر نشان پیدا ز دار الضرب قدرت آمد این گنج روا پیدا نه جان غیب معنی زندگی و دانش جان پیدا خود می گوئی گشته هیچک در عاشقان پیدا نشد صندل طیب سازا چوب گلر خان پیدا از آن دقیقه آمد صورت اندر کن تکاپ پیدا جهت ممکن نشد بر ما شدیم از لامکان پیدا هوا کاظمه هوالت نظر خود آمد چنان پیدا</p>
<p>ز شور عشق طوفانیت اندر کاسه چشم نیامد فوج را کشتی بدین طوفانیان پیدا</p>	

<p>آتش سودای تو شمس میاشد مرا  مستی حال الت بهوش به باشد مرا  شکر آمد ملک ملک خدا شد مرا  اخته اقبال کل قبله نما شد مرا  از ره جان دوان مر حله شد مرا  صاحب تدبیر من عقده کشا شد مرا  باده بگام از دست غلغله شد مرا  مهره دل آیین زمان بیع و شرا شد مرا  هستی عالم چو گاه کا هر باشد مرا</p>	<p>برق تجلای تو شمع به اشد مرا  جام سرم پر شراب آده است از  طنطنه کوس عشق زد بشریا دلم  در فلک بهتری برج سعادت منم  در اثرم به روان قافله صادقان  جذب خدا پیر من عشق لقا میر من  هستی نامم از دست شربت جام است  بیعت رضویان بین سربازار جان  معرفت بادشاد تا به سرم زد کلاه</p>
--	---

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام  
و در اثر حضرتش حال بهتاشد مرا

## روین البابی موحه

<p>تا بدان کردم ظهور نور پاکت را طلب  هم از آن دقیقه از شوق تو میگردم طرب  ز آدم و حوا بریدم با تو بر بستم لب  در محبت بهستم از تو ذات تو پاک از عیب  راز دار طور موسی کرده ام خود را لقب  باشمی امی لقب مخبر عجم شاه عرب  هم در آن وقت که بشنید گشت از لب</p>	<p>در میان جان من جانی نهاده ای سببی  از خود و در خلق عالم سرب نعلین شدم  از ادب بیگانه ام دیوانه روی تو ام  لم یلد لم یولد لی در وصف هم فرد و صد  از عدم ز در وجودم شعله افروز شود  غرق گشتم من به بحر نفت آن در تیریم  جان من بسته است بر تو عهد موصولی</p>
--	---

شورش عشق است با چندین هزاران نم  
کوفخان دارد بالقاب الوهیت ز لب

بهیا هوے عشق و شوق شراب	بدر تم دردے هزار حجاب
-------------------------	-----------------------

دل از جرعه های کاس طهور راز بهفت را انا الحق را زاهد از کنج صومعه بدر آید مایه ما و من فروزش بجام بر شکن این جاب جسم و بین غاشق از خویش و غیر برید از مجسم دو دوازده یکتا اوست اندر ظهور کیف الناس	سے زند بر وجود عرش سماء کرده با متن و شرح نسخ کتاب که پیشش سوست چهره دہا ہین بود بحسہ در وجود حباب سخنم را کہ بہت عین صواب تا کہ پیوستہ در لہ الاحباب گویمت کہ ز خویش روی بہ بحقیقت الیہ یرجع کما بہ
---	---

**شورش عشق** در وجود نہان  
کز رگ جان کشف فغان چو رباب

نخب تقدیر گنگد وجودم چون کتاب منکہ پر ہای ملائیکہ در قلم بر بستہ ام شہینہ قلم چو بکشاید پروبال طلب ذره ذرہ نقش ہستی زور یاب از کلک من مرکز معنی در این دفتر بصورت دأرست خانہ بردوشم چو تلون پی چو تمکین در مقام بار بردارن احسان فلک را پشت خم دقلم صد پاره شد از نخبہ فضل و کرم	صفوحہ صفحہ و انما یہ از کتاب ہم آفتاب میکنم در ہر نفس از ہر رقم صد فتح باب از اثری تا بر تریا جملہ بردارند نفاہ گوئیامر کاف و نون را من شدم ام لکتاب شد محیط کل اشیا از رہ کشف و حجاب پردہ اندر پردہ دایم ہم نقش از رویا راست قدم چون قلم ہم از توکل کامیاب تا رہائی یافتہ از رشتہ یوم الحساب
---	--

**شورش عشق** مرا قدرت اندر نزد  
کہ قبول حق شود از قدر من ہر رد باب

دل کہ از غمرہ دلدار نگشتہ ست خراب خانہ دوسوسہ دیو بود تخت نفاق تا کہ دیوت بوجود دست تو خود بین باشی	حاصلش حسرت و بعد ست الی یوم حساب تا بجا روبرو بہت نشود پاک صواب گرت از خانہ دل رفت دگر نیست حجاب
---	--

<p>لا يزال آید این شربت از دایان جناب که بهر دم سوی تو سین گذر از ره خواب که از ان نیست کس آگاه چه از شیخ و چه شتاب</p>	<p>اوست جز اوست ندانم چو وجودم همه دست بهر نفس حاصل معراج بود عاشق را نیر این نکته مرا ستر نیانے باشد</p>
<p>شور عشق ز نمان خانه دل تا در عرش بهیا بوی که بخواهد در نیت نقاب</p>	
<p>خود او جمال خود شده و خود شده حجاب آنجا که رخ نمود تجلا سے مستطاب از لن ترانیت قد حای پر شرب او غیر او ندید نشد چشم او خواب ای ذره که در تو نهان گشته آفتاب مخلوق از تلامطم آن بحر چون حباب این قول صادقست نذر حرف ماصرا</p>	<p>خود اوست ما دمن شده بر روی و نقاب ما کیستیم تا که بهیستی کشیم سر موشی ز موش رفت ز گفای زب آن چشمی که دید منظر انوار قوس و از خود گذر که غمیر خدائیت در کون در یابی وحدت شب در روز موجزن آبست این حباب اگر بشکند ز خویش</p>
<p>از شور عشق صوت انا الحق ترانیه است آهسته نشد ترانیه او تا دم حساب</p>	
<p>جز که اندر لوح دل این نقش یاب آن الف در سینه گندم بیاب سر وحدت بود در وی بی حساب زان سبب از عشق خود کردش خراب عاشقان را خواری و زاری ثواب بجنب بر بود از المهای عتاب گویش کن فرزند آدم رومتاب</p>	<p>سر عشق حق نه کعبه در کتاب صد کتب از یک الف آمد پدید آن نه گندم بود کادوم خورده بود عشق در آن دانه بود ای ابلهان گر ز جنت کرد او زارشش بدون ظلم بر خود کرد کز اسرار عشق گفتت سری که هرگز کس نگفت</p>
<p>شور عشق از سر غیب افغان کشید از شهادت می کند نقل جناب</p>	

<p>اگر دیده را بر کشائی ز خواب جهان روشن آمد ز یک آفتاب فنا نه در آن صورت خاک و آب همه تا ابد گشته مست و خراب شده هستی شان چون نقش بر آب بحسن او در گریست و پیچ باب بود معنزا و پر ز باد و تراب</p>	<p>همسانا که واحد بود بے حجاب شب مدامن را محسوس در پیست بهر دل که افوار قوسیه تافت ببزم حسریان وحدت پیدین ندارند در خویش جز کسریا همه بود هم دوست تا بر ابد سرے را که سودای اسرار نیست</p>
<p>مرا شورش عشق در جان شده است نشد یادگر مشی ذاتم تاب</p>	
<p>همه زد و جرحه گرفتیم همه گشتیم خراب همه ماگو هر ذاتیم همه بجزیم و حجاب همه چشیم و بصیرت همه پر حیرت و آب همه را کرد سوال و همه دادیم جواب همه آئینه قدسم همه حسنینم و نقاب همه ما مطرب ناقل همه چلیم و رباب همه در دیر میخانم همه ساقی و شراب</p>	<p>همه گفتیم خدا و همه رفتیم بخواب همه در عالم اظهار از دست شدیم همه از روز ازل محور رخ دلدایم همه را روزالت اوز برب جت خبر همه ما آتش عشقیم بهر سینه مدام همه از نغمه داودی او رقصانیم همه از زبان انا الحق دل و جان در جزم</p>
<p>همه از شورش عشق اجداد و جد باشیم همه جبریلیم همه وحییم و کتاب</p>	
<p>آئینه دان شمع جمال تو آفتاب آثار هست و نیست از آن روز در حجاب زا سر از خرموشی صغق مدامن خراب ای بخیس بر هزار خبر داد در کتاب عشق تو جلوه کرد بهر سینه عجباب</p>	<p>از منظر جمال تو آئینه در حجاب روزی که عکس ذات اثر کرد در صفات پروانه وار از اثر نور حضرت ما محو یار و یار بدید از خویش مست حسن تو رخ نمود هر ذره آشکار</p>



از راز بی نشان تو در صفحہ دلم .	توحید نقطہ است برو ختم صد کتاب
از شور عشق کام ملک این نوا کشید	چون بلبل سحر همه از گنت والتراب
از آن زمان که شنیدیم صوت لست بر وجود من همه دم و حده زند یارب بگفت از پس دیوار جان علی صحبت تو جفا و جیب له محب اقرب ز راه جان تو پیوندم از درسی غائب ز بی شعوری من عاقلان بیافت آدا ز لامعات بیابی نه روز مانده نه شب	ز شور عشق تو داریم صد بلی در لب چو چنگ و بربط و قانون و فی فغان دم سلام انت لدینا علیک بر وقت صحبت عند حبیبی فضا حکا سوا صفیر نشخ صدر کبکوش دل شوم حضور مجلس دلدار از شور جد است ظهور ذات باظهار از صفات پدید
ز شور عشق من آوازه و تدیم و جدید	بصوت ملک و ملائک رسد بصوت عجب
دیده بکشی و دیدار برون شد ز نقاب شش جهت صورت هستی ز خود آورد و برن باد و آتش همه را سیرت ارجح گرفت عقل در بند حواسات و تفکر مد هوش زاده علم بیاید که سپرد خبری جبرئیل دل من از سقره و ز برره و یکنین دل من عین هویت منقوش	وقت آن نیت که چشم توره یا بد خواب چار دیوار غنا صر شده ویران و خراب میرسد وعده آن در گد آب و تراب و هم در قید پیولا بسوالات و جواب ورنه کس نیت جز زین پدرو ما در شتاب وحی آورد که هرگز نشود نقل کتاب جن و انسان و ملک خادم من شاه شتاب
شور عشقم بسا پرده معشوق رسید	چون بر رسید ز بچو فی خود یافت جواب
آدم تا عالمی در زیر پرده من کجواب	کس خبر از جان نکوید تا گمراو جان شود

<p>پرده کو بر رخ جانست نام اوست بهم          شوق ز عرف نام دار و فکر دار حبس تل          چون حساب پرده را آموختی از پرده دا          جان خواب از عشق تن شد تن خواب از عشق جان          سیر این دفتر ندانند حاکمان کن فکان</p>	<p>پرده دار اوست عقل دهر و دهنه قبا          شوق فکر بر در داین پرده بای عجباب          در پس این پرده بنگر گیت خیر از تو خراب          گیت کو آباد ساز و در خرابی این خراب          راه این کشور نیانده بر روان از منظر</p>
---	--

شور عشق من که دارد از پس پرده نوا  
 در درون پرده من باشم نهان عجب جواب

<p>در پیام و در پیمبر بر نفس او را طلب          در ره تفرید و تفرگاه مسموع جهان          چه بزم بر چه تریاق و چه در حل و غسل          در ملک و دین و در انس و شیا ملین هر کجا          در دل و جان و در نفس و بدن او را بجوی          آنچنانچه چشم و اندر و هم و عقلت میرسد          در طلب او را طلب ای طالب او طالب ترست</p>	<p>در خود و در غیر در شاه و عس او را طلب          روز و شب در کاروان در جبر او را طلب          هم بیال پشه و مار و گس او را طلب          گفتت از شش جهت از جمله کس او را طلب          زیر و بالا راست و چپ و پیش و پس او را طلب          از تمامی بیگمان در بر نفس او را طلب          هم بچو و داد و هم در داد و پس او را طلب</p>
--	---

شور عشق من که او را یافته در هست نیت  
 در زبان و چشم و گوش و حس او را طلب

<p>منم که در دو جهان یافتم ترا یارب          نهان زمر که دیده ام تو سید یدی          یکی بدیده من صد هزار رنگ آمد          احدی پرده هستی بعد صفت پیدا          هنوز عالم و آدم گشته بود پدید          نخل و تیکه توئی جان من هویت          بنفوس روح و دل من تو جلوه داری</p>	<p>میان عقل و گمان یافتم ترا یارب          هر آنچه بود عیان یافتم ترا یارب          ز رنگهای جهان یافتم ترا یارب          بذات جمله نشان یافتم ترا یارب          من از حقیقت جان یافتم ترا یارب          هویت تو چنان یافتم ترا یارب          بد و نیک و بجهان یافتم ترا یارب</p>
--	---

ز شورش عشق تو بس دایم هست و کام  
بگوش و بوش دبان یا منتم ترا یارب

نعمه دل ربای من کرده بمطربان طرب زمزمه ربای من تار کمتد عرشیان مشک ختن ز بوی من رنگ چمن روی من بسکه ز جوش جام می پر شده جسم و جان پوی از من تنم بیا گشت بوی حق بوی نقطه آفتاب من در فلک موحده منصور کشتو گشتم حیدر خنجر بر من باده داوری ز غم سکه خاوری ز غم منکه بعین نیستی نوبت هستی ز غم	جلوه جانقرائی من داده بقدر سیان ادب دلوله شراب من برده ز خاک گیان عنب نعمه دایمی بوی من سوخته بلبلان شبت اینهمه دایمی بوی من شور و فغان از ان سبب روح قدس به نفس میرسد من نهان زرب و فقر جزو کل بود علم و بیان مانع عیب جذب و دوز باطنم کرده بکبت بیان حیرت کوس قلندری ز غم و اجریم از جهان بیست شاه جهان روح من خطبه کن گمان لقب
---	---

حق لباس من درون آمد و من شدم برون  
شورش عشق از ان جنون سرزند از نشان

گر نگرم بغض او در طربسم در طرب اصل خودی گنه بود نامه از این سیه بود چون ز خود می جدا شدی آینه تصفا شد دیده کشا بعین خود عین توان چه شد عیان نسبت عنصری بر دنا که شوی تو اصل خرد روح مجرب دیتم نور محمدی استم	در نگرم بغض خود در غضبیم در غضب حاصل مرده بود بخودی این مانع عجب منظر کبر یا شدی روز ترا نماند شب پایه پیایه میرسد تا به البیت لب بنده جسم و تن شدی بنده بندگان رب دولت سر مدیتیم پر بهای اوج رب
---	---

شورش عشق جلوه گرد در دل محفل بشر  
عین معانی صورت یافت ز مطلعش ادب

بگو فتم عدل حق جواب دار ز رسم داسم فاشو بهین که اسم	که نیست غیر من هرگز مرا بمن در باب معانی ست معین ز اسم کرده نقاب
--	---

<p>طهور کل بمطهر نموده چهره عسین هزار آئینه یک حسن در همه قابل حقیقت احدیت محیط کثرت هست حجاب چون شکند از وجود خود بجزست وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست اگر احد نبودی این تقدیری کثرت</p>	<p>عیان ز آئینه دوزه هاست شمس شهاب شده است آئینه با غرق آن جمال حجاب چنانچه قبه بجزست این وجود حجاب و گرنه گنبد پر باد ایستاده بر آب ز نور هستی مطلق همه شدند بحساب وجود از چه کشیدی تعین از هر باب</p>
<p>ز شور عشق بر آن نکته که می شنوی بگوش گیر و یقین کن که بت عین صواب</p>	
<p>ز منزه جوش من کرده جهان را خراب برق تجلای من سوخته ما دون حق در همه کان لی همه میسر نم این دهر قالب فرسوده را ز ندگی جان منم طبل حقایق ز غم بر سر بام فلک کون و مکان آئینه حسن تواند هر همه هر که خدا بین بود شیوه او این بود خلق حجاب خداست مثل حجابی بر آب</p>	<p>طنطنه و جد من کشته میحاطاب آتش سودای من بچخته سبوی شراب هستی عالم رهم من چه شان در حساب گلشن پژمرده را باز منم رنگ و آب تاج هدایت منم بر سر امواج شهاب جلوه زنده همچو مه دیده خود بین بخواب مردره دین بود از نظرش گم حجاب چون شکند این حجاب بجز بود لی نقاب</p>
<p>شورش عشق است غلظه در سینه نیست هست منم نیست غیر خود بخودم کامیاب</p>	
<p>هر که گوید که بجز اوست بکفرت قریب در من و مانند چون کرم جعل سرگردان روح قدسی که ز حق آمده بحق بینست کی نصیبست ترا غفلت و پندار و عمل در کشتواری دنیا فی دگویی از دست</p>	<p>رفته در کوچه پندار قتادست عریب بر پس پشت رود و فوق نه بیند نه نشیب بسته اندر خور و خوابست که این نصیب قوت حق بتو پیوسته شنو قول عجیب نور ندارد که از انت تو میچی و عجیب</p>

<p>نسبت هیچ و بهجت گنشم هیچی میبوس کل ششوی بر جع اصل است تراصل عدم از سنی گزینی دم توئی بیار خیال</p>	<p>اوست باقی و تو فانی ز فانی توجیب عدمی و عدمی و عدمت شانی و شیب تا ابد به نشوی گفتت از هیچ طیب</p>
<p>هوزم هوزم و هوس است به هوس در هوس من نه من نشور عشق است غزل خوان چوب</p>	
<p>کم هوش کن بخویش چو خواهی جمال رب اندر درون خانه دل روزی بود رو باز کن که قشرتن از بیضه وجود پر دانه پر بسوخت هم از در داشتیق سر با پای دار دویدند مثل گوی زمزم طواف ملتمز آرد صبح و شام شیا تمام دیده شد از پائے تاب</p>	<p>کم شوز هست و نیست که یابی وصال رب چشمیت بهوش بند که افتد خیال رب تا بر پری بسوی حق از پر و بال رب شمع جمال دیده مگر از جلال رب چو گان مگر کشیده سوار قتال رب تا ترکند لبان ز شراب زلال رب چون دید عکس مشعل از کمال رب</p>
<p>از نشور عشق کوچه و بازار پر صد است گر کشته ز بانگ جواب و سوال رب</p>	
<p>در یای عشق موج زند در بسوی شب از حذر اوست شب همه شب خلق بیخبر درمای خلق بسته شوند در شبای احی جانها بلا مکان سپه ندارد ره خیال صوفی که خیمه بر سر بام فلک زده شهباز قوس بال زند از دوج لامکان موسیقی که شمع و ادوی ایمن بدیده دید از قبه دنی فتنه ای کشیده سر</p>	<p>خار خمر رنجسته اندر گلوس شب تا آن زمان که صبح در آید بکوی شب در گاه حق کشاده شود و بروی شب چون بال و پر کشاد دل از بای بوی شب این چشمش ز چیت هم از بسجوی شب تا از انس بشنود از گفتگوی شب آنست و نار گرفته و روان شد بکوی شب تن اوای احمدی از آداب ردی شب</p>
<p>از نشور عشق قصه تو صد بشنود</p>	

آنجا که می کشیده بدم از که وی شب	تا شمع جبال تو شد افروخته امشب شد دیده ام از غیر تو بردوخته امشب تا غمزه از تیغ تو آموخت امشب شد جامه عزت بقدم دوخته امشب طول امل فکرت تواند دوخته امشب کس یوسف مصرم تو بغروخته امشب	پروانه صفت بال و پر سوخته امشب چون چشم کشودم بسرا پرده عزت حیرت زده شد دیده قربان شده من سرباکلف پای من امروز شود خاک از گنج دلم گنج حیاتین شده پیدا باز از جنت شده گرم ز بیا هر
از شورش عشقم ترس تا بتریا هر ذره اسرار حق آموخت امشب	که فیض صبحدم از دست رفت خانه چرا بغیر مرده دلی چیت حاصلت دریا قرب صبح چو گردو سگان روند نجوا کم از سگی خبرت کردم ای غریز نجوا ز فیض زنده دلان جوی دین پاکای شبها تو پد تحسری باز شد در و باب چو پرسد از تو خدا را چه میدی تو جواب که غفلت از تو گرداوم از مهرباب	سحر دمید و بیاخیر مرده دل از خواب تمام عسمر که خمیده به پهلوی زن سگان ز اول شب تا صبح بیدارند اگر تو صبحدم از خواب خوش نه برخیزی کسی که مرده دلست او بکفر نزدیکست ز خواب و غرور در دل ابروی خود بست به بندگی خدا تا بکی تو کاهل رشت بند که حضرت پروردگار لب بکشت
شنو نصیحت نامح ز شیخ سعدالدین که کار آیدت این نکته باد ویر خوشاب	ردیف التامی فوقانی	
ز از دست که عشاق تو سرست جلوت بس کاسه معتل از سر با سرنگلوت		حن تو که از دایره معتل بردت هر کس که ترا یافت جنون شاهش آمد

<p>عالم همه دیوانه مانند من زار          بی بسیم و بی گویم از خود خیم نیست          من خود تو گشتم تو بتوحید خود آگاه          خودم بخند لایق تو که توحید بخواند          هر ذره من بر صفتی ذات تو دانند          گم گشته مرا جسم و جسد از همه عالم          عالم همه در من گم و من گم تو گشتم</p>	<p>حسن تو بد یوانگی من نبون ست          تار و زابد نور تو بیرون و درون ست          سریت درین نکته که جا در رنگ نیست          واقف نشود جان که طلبگار تو چو نیست          بپسند ترا در خود و خود بین چو نیست          اسی و اسی که بچارستم و این واقعه نیست          هر کس که ترا یافت مرا یافت بهر نیست</p>
<p>این شور و شوق عشق است که از غیب نیست          و استن این غیب در کینه کنون ست</p>	
<p>دل من آینه خداست          هر چه در کائنات موجود است          آن تجلی که نیت در امکان          رنگ اخبار محمد آن یار است          غیب چون بگرم چو دوست غیور          متحرک راحت یقینی ست نهان</p>	<p>که در نیت صورت کم و کاست          در محیط دلم چو قطره قنات          متجلی بگوشت و دل باست          بلکه آن یار یار غیب نماست          غیب خویش است چونکه غیر ذات          که در و هت و نیت نیت نماست</p>
<p>شور عشق شعله دارد          که از آن کوه طور پر غوغا ست</p>	
<p>تخم خیال قدس تو درارضال مرت          در بوستان من که گل حیرتم گفت          زاندم که گرد غیب ز روی لم زدو          بازار کبریا بی او در صدارت ست          در رگزار عشق نفس زردبان بود          از ماورای عرش بهر دم سحر کشیم</p>	<p>ز انزوی که اصل من از آب و گل جد است          ای طبلان منادی این ما و من خطاست          چیریکه هست در نظرم ذات آشناست          وین بستی ما هم از آن روز بی بهات          دانی که اهل عشق ازین در حدی و شاست          تاج شهود بر سرم از فرق زیر پاست</p>



<p>از شور عشق مطبخ توحید شد نمک اسرار گشته چهره در کام این نوات</p>	
<p>اول جمال خویشش آنگاه شود خست در قدر آن ملائکه را در سجود ساخت آخر نشانه ابدش در دور و خست مار احباب هستی خود در نمود خست اجساد را به مجلس کثرت عباد ساخت عشاق را بدار اجل ره نمود خست</p>	<p>صورت گری که نقش جمال وجود خست آورد گوهری ز عدم آدمیش خواند ز اول حقیقت ازلیت بوی سرشت خود گشت در حقیقت این آب گل پدید ارواح را حکایت توحید خفیه گشت از بنده کان خدایش اظهار کند</p>
<p>از شور عشق رازنا ناحق حکایتی است کاشی هزار باطل ناقص حدود ساخت</p>	<p>از شور عشق رازنا ناحق حکایتی است کاشی هزار باطل ناقص حدود ساخت</p>
<p>و ضمیمه نشکند ز احداث کثرت امام من شهودش در عبادت بهردم شاخ رسم و پنج دعاوت بکنج نیستی کردم امتات ز خنم نقش می بندد شهادت ملاست گوزمن باد اسلامت</p>	<p>طهارت کردم اندر بحر وحدت بجز آب تخمیر سحبه دارم به تیغ آزه جو قطع کردم سفر کردم ز ملک آفرینش شهبه کربلا تیغ عشقم ز حال خویشش این قال کردم</p>
<p>نه پنداری که این گفت عقل است ز شور عشق کردم این حکایت</p>	<p>نه پنداری که این گفت عقل است ز شور عشق کردم این حکایت</p>
<p>باده مست و جام مست آن در و دیوار نفس مست و روح مست و قالب بیکار صورت بروج و دم و غیب از آن شبیست کلاک مست و حرف مست و صفحه معوکار از سقا بهم رنجم بود روزمان سرشار است</p>	<p>از خود می رفتم و می در خانه خمار است هر چه دیدم مست بود از ساعت عهد است شماره آن معنوی از بسکه در جلوه گریت از انصاف دست قدر نبوشت در لوح وجود ت مستی است از ایجاد موبودات کل</p>

<p>این جهان دیرنمان مساقی آمد آن احد قد احاط کل شیئی علمه فی کل حال بر فلک مرغان قدسی بال افشا فی کنند</p>	<p>دزه فزه ممکن آمد دمبدم زانو است کعبه و دیرو کشت و سحر و زناست صوفی اندر خافقه چون انگشت دستار</p>
<p>شورش عشقم که هر دم نغمه مستان زند عشق مست و حسن ملت و طوبه و دیدار مست</p>	
<p>مستانه جمال تو یک جا مستی را نیست پروانه وار جان بدست گرد شمع تو آهوی کوه و دشت جنون است فی المثل عصف زنان دود بکشد چهل نیستی در کوی نیستی شده مغلس ز ما و من از تنگنای جیم بصیرت و جان دیوانه وار مسرور و در آید در کج فتنه دانه و دانه است از مرکب خودی بصر آمد آن غریب</p>	<p>آرامگاه وی مجیر از پای دار نیست غریب جان خودش و دیگر دار نیست جز در کمنده حسن احد در شکار نیست چال پوشش کن که حبه را و در قطار نیست در ملک ایزدی مجیر او شهر یار نیست در کوه عشق بین که جز او یار غار نیست پی در پی نبی است چنین پر شیر نیست زین اژدها مسترس که از خنس یار نیست چون او پیام نه فلک هرگز سوانیت</p>
<p>از شور عشق آنچه که گفتم درین کتاب اوصاف او بود که حبه او کردگار نیست</p>	
<p>میخانه است خانه طافه نیست از هفت بحر خلعت چمت نشد سفید این آب رحمت ست سفید هر سیه کند انجیست نور شعله نخل کبریا در حلقه ارادت ما باب توبه جوی هر کس خدا می طلبد از سر نیار هر زن که هست سر بر توبه بنیزد</p>	<p>و انکس که می بخورده در اینجاش راه نیست در اشک ما بشوی که این آب چاه نیست بخت سیاه را بخیز این تکیه گاه نیست این منظر از کتبلی هر مهر و ماه نیست کاینی بغیر عفو نشان از گناه نیست راه مراد وی مجیر از سوز و آه نیست کو آن سهری که بر در ما خاک راه نیست</p>

دنيا که پیش خسر و نمود و قیصر است  
بر تخت دل نشین از ادگان بود  
زاده چو زده از سپه روی دریا کند

قدرش پیش مرکب ماه ز کاه نیست  
شاهنشاهی ما بر تاج و کلاه نیست  
کس چون گو پیش من کارت تاه نیست

از شور عشق غمگینه در کن فلکان قناد  
یعنی هر چه در تگری حسنه آله نیست

دنگ بز دای ز دل بین چه عجب مرآت  
صورت از نقش پذیرفته بدیوار وجود  
جمع ذرات جهان هستی از آن مرگرفت  
هر کجائی تو خدا هست در آنجا یقوت  
ذات باقی که بر شستی بعلمت محیط  
اسم هستی است بتو رسم با اسم تو کسی است  
آنچه در فهم تو گنجد نه چنانست و چنین

که در جلوه زمان منظر لوز ذات است  
حرف حرفش چه بخوانی سوره و آیات است  
نیک بگر نظر مهر بر این ذرات است  
دم نگه دار که این یک دم تو کرات است  
فهم از این نکته که در نفی تو خود اثبات است  
که معقیده با اسم است و همیشه ذات است  
و آنچه در خاطر آید بری از فکرات است

شورش عشق ز بی رنگی او نکته مرآت  
سخنشن بین نه فنون و نه ز نیر نبات است

با جام غم خوشی و شادی کجا و دهنده است  
از دعوی من و ما بر بند لب خدا را  
غوبال خاک بیزان و فهای قدسیان است  
از زنگبار هستی در روم نیستی رو  
ای آفتاب معنی زمین ابر رخ پویشان  
از دامن ارادت کوه مساز دست  
در دل ثننده پوشان هرگز بعیب منگر  
بآب صدق میثوی از سینه گرد و سوس

شامی اگر چشیدی صبح صفادهنده است  
کز محسن عنایت بس مدعا دهنده است  
از خاک کف بیفتان تا کیمیا دهنده است  
تا از سهیل میسنار روی جلا دهنده است  
تا مشرق کرامت از دوزها دهنده است  
روزی شود که قدری فقر و فنا دهنده است  
کین قوم خاکساران غر و علا دهنده است  
کز قرص شمس توحید آینهها دهنده است

قوال شور عشقم حسنه نم بدل مکان ده

زین نفس و سرودم سر خدا دهند

ای که در عشق تو سرافتمم بخت آن که که به بخت نه بهیستی من است طو در دل پایه کنم بر نفس از جلوه روح دل سودا زده ام مایه حیرت کجاست آفتابی که ز سر چشمه دل می تابد جان گبر دل صدف دهن شده دریا می بوی شب آدینه و سبتی سحری مشنبه داشت جان چو پروانه اسرار محبت چون شمع	بچو عودی که در آتش که بهر سوخت هر نفس غیرت او صنع هزار آذر سوخت موسی علم ز خود رفت که عقل از سوخت این متاعی است که گنجینه سیم ز سوخت پر تو ش آئینه خلقت بجز در سوخت اندر آن قلمر معنی صدف و گوهر سوخت از ازل تا بابد آن شب من اختر سوخت محو آن شمع شد و کسوت بال و پر سوخت
--	---

شور عشقم که شر از نفس عیسی زد  
مرده دل را از احیات نفسش دل بر سوخت

ای صبح ازل پر قوه جلوه در دیت کنج عدم و مملکت کشور ای کج از صحن ترس تا بترای معلایه دو رخ چه بود سونته آتش هجرت ملک و ملک و جن و بشر و حشر طیورند ای سیرت تو صورت حق در نظر من چار عنصر و هم پنج حس و جسم مرکب هر شئی که بیرون شده از زاده کن اوصاف الهی که زده جلوه کماهی	وی شام ابد سر زده از سایه موت نبود بجز از ره کدز کوچه کویت هر شئی که بوده دل و چشمش شده سویت جنت شده گلزار تر و سبزه جوت در بندگی نفس نام نکویت زان خلق غنیم آمده در مدحت خویت باروح شده زنده دم از نگفت بوی مستند بجلی همه از آب سبوت مشاطلیا نه بگیوی و برویت
--	---

از شورش عشق تو خیالیت معنم  
داله شده ام گردمه لاله موت

بجینبر از خودم جنب از دوست	زانکه دارم بخود اثر از دوست
----------------------------	-----------------------------

<p>دیده دریای قسزم نظرت غیب را دیت جسم و جان و دم بسرا پرده جلال و جمال آشنایان بارگاه عدم اهل توحید در حقیقت من انحیه از عقل و علم بیرون است</p>	<p>و نذر آن محسن گهرازد دوست گشته ام واقف اینقدر از دوست شده ام مرد را میرا از دوست جمله گشته مستخر از دوست کحل مازاغ در لبه از دوست بکش دم در آن نظر از دوست</p>
<p>شور عشق</p>	<p>حدیث قدسی دان کلماتیست مختصر از دوست</p>
<p>عشق تو کان دوا می دل در و ناک است از زردبان ذکر بلیا رسیده ایم نبی شجر کرامت فرزند آدم است بال رجا به کسنگر خوف سایه کرد از شربت زلال تو لب تشنه بنیستم رخت وجود من بر باط عدم رسید من نفس خویش را بصفات تو دیده ام</p>	<p>از ساعت قدیم تو اصل بجاگ هست آری که فکر قرب تو سیر افلاک هست گذرم ز راه شوق کنون سینه چاک هست همسایه عنایت تو جرم خاک هست آن کوز و صفت ذات تو پیوند ناک هست آن قطره که بجر شده روح پاک هست ز اندم که سیف خیرت تو در بلاک هست</p>
<p>این شور عشق من که ز منقش فلک گذشت حرفیت خفیه کز جزات مفاک ماست</p>	
<p>کسی که باده نخورد و ز شوق می گشت دو کون و آنچه در آن شد طفیل جام می اند خدا پرست شد آنکس که می پرستی کرد چو داغطان نشود بند بار نامه و نام ز شش جهت همگی رو به بی جهت دارد چو چویدست عطا کرده می پرستان را</p>	<p>بدان ز کتم عدم در وجود هست گشت عجب می ست که در کام خود پرست گشت نه زاهدست و باطلیس مشیت ز گشت که بچپ گه بر است در زشت گشت بیک قرار بود که بلند و پست ز گشت بهوش تا ابد از جرعه اله گشت</p>

درست عهدی عشق بین که با عاشق کسی که دعوی میثاق می کند با من	زین حالت میثاق در شکست نکشت عجب بود که تجلی بدید دست نکشت
سری که شورش عشق اندر د قدم نهاد امام عقل اگر بوده حق پرست نکشت	
میدانم و میگویم از خود خبرم نیست زان روز که سودای تو اندر سر من شد در عالم موجود مرا از تو وجودست از بسکه جمال تو ز من جلوه نمود در مرتبه عشق ز اعین نشان کرد فرمان تو بنوشت قلم را حد واحد عشق است که از بند کشد بر دردم	در عالم جان غیر الله دگری نیست سرایه آن سود قضا جز قدرم نیست در روح و جسد نسبت ما در پدرم نیست در عکس مرایات علایق نظرم نیست معشوق ز من شد حذر از خیر و شرم نیست در ذات الف نکته بهیچ ششم نیست جز باب طاعت سوی دیگر گذر نم نیست
ز شورش عشق است که این نکته قدیم ورنه ز بقای تو فدا در اثرم نیست	
شود آشنات هر کس بر د ز خلق الفت من و گنج بینا قی تو ز به و پارسائی غم دل بکس نگویم که ز جیت بائی جویم بشراخانه دل من غمگسار باشد بر بودگان نظر کن ز وجود خود خد کن سفر دراز مردان ز دل است تا در جان شرم چو غیر سوز ز فروغ حق فروزد	نکند بجز خیالات بد لک خیال صحبت بنگر که گیت که خریب ننگ و نام شهوت زازل شد ست رویم سوی کوچه طاعت نجوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت که همین حجاب باشد بجمال پاک عزت چو جمال آینه وان نه مسافت و نه غربت بفر کجا بسوزد چو بسوخت زین حرقت
بهریم خرقه پوشان می شور عشق جوشان که بنوشیم جوشان ز کف سقای و حرقت	
شکست غنچه مقصودم از محبت دوست	دمید غنچه تقدیریم ز نکست دوست

<p>گرفتم از دل و جان جای خود بگلبن و خار          و داد و رد بیک رنگ جلوه کرد بین          شراب ز بر لطف میخورم ز دوست نگار          هنوز مشعل نازم نداشت عکس شراب          و باغ تر نکستم جز بجلوه ساقی</p>	<p>چو سرخروئی جان یافتم ز رحمت دوست          غذای بیک دلخی خورم ز نعت دوست          کباب پاره دل می پریم ز قربت دوست          که داشتم سر پر و انگلی صحبت دوست          دگر سخن نگنسم غیر ذکر حضرت دوست</p>
<p>ز شور عشق که ساقی حکایت بر خواند          همین بود که منم شش ارادت دوست</p>	
<p>عمر با گذشت و گزافتم حجاب از روی دوست          میخورم نیری که از قوسین باونی میرسد          بر سر باز ایستان میکنم سودای عقل          شادی و غیش و طرب در بزم شتاقان خوا          گاه پنهان میشود گاهی نمایان آیدم          غیر صورت می نماید لیک در سیرت خود او          شش حیرت بیک سبزه گردان بنگرم</p>	<p>بسکه حیرت زد بجانم از سزای دوست          هر نفس از انهداب قوت بازوی دوست          تا مگر یک لحظه کردم ابر من در کوی دوست          غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست          در تکیه سوختم از امتحان خوی دوست          ای عفاک الله بحبوسات رنگ و بوی دوست          چار دیوار افتی در طاق یکا بروی دوست</p>
<p>شور عشق من که در نای نقش کرب لبت          می برآرد صد نوا هر دم ز گفت و گو دوست</p>	
<p>برآمد از نفس آتشین من همه اوست          بهوست آنچه که می آیدم بد نظر          شگفت غنچه دل را نسیم قدس کنون          از دوا بود دوا و دواست ماز نسیم          جزا و ندام و جزا و نه بینم و نه روم          بصورت و وجهان گشته آشکار و کیمیت          نیال غیر زود و از دلم حقیقت عشق</p>	<p>مبین که غیر بو و بوی من همه اوست          میان دیده دل راه بین من همه اوست          بجور رایحه عطسه دین من همه اوست          حکایت نفس واپسین من همه اوست          چرا که در همه دم در یقین من همه اوست          جهان چرا آینه و راست بین من همه اوست          چو غیر خولیش کنون در قیام من همه اوست</p>



<p>از شور عشق که سوزیت در مقام فنا چو نقش ذات بنا در نگین من همه اوست</p>	
<p>در لوح و قلم و قفسه اسرار تجلی است هر ذره درین آئینه دیدار تجلی است منظومه دیوان وی اشعار تجلی است بین پنجه خنجرهای من از نار تجلی است مصفوحه ازین رو ببرد از تجلی است امروز مگر بر سر بازار تجلی است خنجرانه ترس بچه سرشار تجلی است در طاق مقرنس رخ معمار تجلی است</p>	<p>در چشمه منظره از آرد تجلی است آئینه صاف شده این شیشه جسم قوال که امکان خوشش قول شدیت ما سوختگانیم نه خامان حبایم از مرزانا الحق سخن تازه سرانیم موسیقی است که ادر بار نی گوشه بر طوط سقای دلم بجز کرم در قندج آورد در دیر در کعبه کثرت خلیف</p>
<p>از شور عشق است که ممکن شده موجود یعنی ز ازل این همه اطهر تجلی است</p>	
<p>مفرجان ذر را از فراد و شبگاهت است هم از آن دقیقه روی از ما من بر تافته است آری گری تاراش از جبهه حنجره بافته است قوت پنداری که عرش از بهر پیکر ساخته است این مناع بی بیبارا در دمی در باخته است قطره را بر کرم در قلزمی انداخته است تا براق جلوه را بیرون ز امکان تاخته است</p>	<p>ذره ذره قرص خورشید تجلی یافته است هر کجا عارف بود عین حقیقت با وی است رشته جل الورید می کشد در لامکان گفت الرحمن علی العرش مستولی بر کلام قسم جان مات از عهد ازل جان باطن گریبان حاصل کنی جانانه صد جان کم بود شسوار لامکان کج دلم را خانه ساخت</p>
<p>شورش عشق من است آئینه دار و چه ذات تا شودش را از هستی جهان بشناخته است</p>	
<p>بخش پیوسته که بهر لحظه مراد دیداری است کاندرین گنبد دل شعله افروزمیت</p>	<p>آفتابم که بر ذره مرا اسرار می است روزن جان بکشا مطلع خورشید بین</p>

<p>مکنکه از پرده امکان نهم پای برون          بشکنم منیر و محراب خرابات کنم          طرفه تنگامه که این نظره قیب است جیب          لب من خشک دی اندر جگر موهوشد          دیک سوداست که در پایه عقل است سواد</p>	<p>ماه گیر قدم خار سسر دیواری ست          که دلم بسته کنون در شکن ز ناریت          زنگ آینه کنون منظره دیداریت          روزگاریت که در میکه دام خماریت          پنجه مقری ست که اندر ترش دل ناریت</p>
---	---

شور عشق کفناش ز سموات گذشت  
 گوش کن گوش که سوداگر خوش بازاری ست

<p>در هیچ سری نیست که سری ز خدائیت          بادی و فصل نور جمال ست جلال ست          احرام طواف در دل بند بتقدین که          پیش در دم و دم در دل و دل را بنده بند          ماگم شدگانیم بدریای حقیقت          هر کس که مرایانیت یقین دان که خدائیت          در زیر پریم کون و مکان است و چون          هر دزه که موجود شد از شمس تملاش</p>	<p>در هیچ رهی نیست که آن را بنهائیت          جز ذات احد در دو جهان قبله فنا نیست          حقا که جز این زاویه محراب دعا نیست          کین سلسله در گردن بر بی سرو پائیت          یا بنده حاجنه نظر علم خدائیت          زین قرب و صیت خبر از جمع و جدائیت          سیلج شود دم نظر خاص بهائیت          جز دایره هوش دگر سوشش بنوائیت</p>
---	---

از شورش عشق میا هوی دو عالم  
 یعنی که درین آینه با غیر خدائیت

<p>چشم حقیقت کشای مین که تجلای کیت          صورت حق نافه در بشریت نیست          شا به معنی ماست زیب صورت با شده          مصدر دلم پر ز شود آمده است از ازل          بال ملایک بیوخت در پی ما چون انفت          این شب قدر دنی ست که نظر آن نبی است</p>	<p>دین همه خلق جهان اله و شیدای کیت          و آن همه حجت جو کین رخ زیبای کیت          ناظر این بی نظیر دیده بینای کیت          بر سر بازار جان مایه سودای کیت          و فر فرغت بناز کین شب اسرار کیت          عرش مدین اضطراب خطه ن جای کیت</p>
--	--

شنید این شش جت جلوه و حد گرفت	انفس و آفاق مست این می مینای کیت
	حضرت وحید ذات در لطم بے حجاب آمده از شور عشق هستی یک نای کیت
<p>لی مغز استخوان دلی گوشت نه پوک هستی دو کون چون حباب بے ز سر آب هر کس همه دوست گفت در شتابند در حقی معرفت نماند عارف بر خویش بباخت عشق و مشوق خودست چون پرده امکانی هستیت دید ممکن چو گفت از آب نه عین آبست ممکن چو نماند خود و جو بست و جو تا کور نشد دیده ز دید ممکن این دیده حق بین اثر از حق دار تا از خود و خلق بجنی بگری نه شوی این باطن معنی کلام الله است از بسکه فناست باقی باقی</p>	<p>در هستی من نماند جز هستی دوست بشکت و نماند جز با دوست که باوت تغزیبی او همان که بی او همه دوست عارف چو نماند ذات معروف همه اوست عاشق چو حباب بے میان حائل اوست آن ر دوست که بی آئینه خود روی برت گفتم حقیقتش مدان بد که نکوست خودش بد و مشهود بخود هستی اوست بسیان شود بر آن جالی که در اوست خود مظهر اوست قابل دیدن اوست در مقرر کلام ز سر ای همه پوست اطلاع بطون علم آن باطن اوست کی عود کند فنا چو باقی هویت</p>
	بی در کشید جام می شورش عشق این حالت بے خودیش از مستی اوست
<p>و دیدم بچشم دل دو جهان نشان کیت خلق ست حرف دال معنی بود و حرف معنی شناس را بصورت نیست بستگی مدلول دان در گردیش نه احتیاج این هر دو کون بوده حجاب تخیلی</p>	<p>اندر حجاب خلق بدیدم عیان کیت مدلول نزد طایفه نمکته دان یکیت وارسته از تعبد کون و مکان یکیت معلوم علم او بیشین و گمان یکیت بدیده این حجاب شهود خود آن یکیت</p>

<p>مکن حجاب دار سر آورده از وجوه توحید را نه حدونه عدست فحش کن خود عین هستی است برآت منعکس او خود بخود نظر آره هستی خود کند ارواح را به هستی اجسام کی نظر ارواح را کجاست خبر زاتحاد جسم</p>	<p>بشکست این حجاب و جرش همان کیت خود انتهایش نیست بخود عارف آن کیت از عکس دو نموده پهنیت آن کیت کو غیر و غیر بمن و خدا بمن خود آن کیت مر روح را حقیقت روح روان کیت معلوم جانت جان خود آن جان جان کیت</p>
---	--

از شور عشق حسن بشتاق آمده  
حسن ست کان بجاشقی عاشقان یکست

## درین غزل از اوایل حقیقت حال و روش و جذبه قبولیت خویش فرماید

<p>بر من ره می نمودند کجا نشان پانیت راهیت نامایان ز اندیشه من پریشان هر جانبی که دیدم من بسنج شینی ندیدم گفتم که این چه راه است کو اینچنین سیاه است گفتند راه عشق است اینجا مراد صدق است گوینده می ندیدم بی صوت می شنیدم گفتند ز دوشتاب در یاب وقت در یاب رفتم چنان به تند می بی پستی و بلندی عش و فلک دیدم فلک و ملک ندیدم بگذشتم از مقامات و ز کشف و ز کرامات از انفس و ز آفاق زین جفت آدم طاق بی کام ره بریدم از تید و ارمیدم شد شربت بی کام می خم نمود و حسابم</p>	<p>گو یا که راه مرگست همراهم آشنایت مرشد بمن درین راه جز فضل کبر نیست غیر از هوای از ارض و دور سما نیست نیکو است یا گناه است کشفم بر این عطایت در صدق باش محکم کین راه بر خط نیست صدقم بگشت محکم بیشک درین دعایت کین دولتی است نایاب بر هر کی عطایت پیش من چپ و راست گو یا که بر طایف جز صدق شک ندیدم چشم بخلق و نسبت وز ترهات و طامات در صدق حق زیادت مطلق شدم ز الطلاق قیدم بماسو نیست در وادی رسیدم کان خود مکان و دعایت و ذوقش بجان در آمد شوقش ز دل جذبت</p>
---	---

<p>عظم ز سر جدا شد مکرّم ز دل سوا شد  از بهتیم برزدند بانیستیم سپردند  شد نیستی مقام از من برفت نامم  زان نیستی مطلق سرزد یکی انا الحق  در بهتیش شدم گم چون قطره بقلوبم  حیرت بکیرت افروزد و اجد بذات موجود  حق خود بخود نمایان بر نفس خود خداوند  عارف همان کس آمد کز وی اثر نماند  ارواح اهل عرفان همچون تنی ست میدان  روح من احد شد بجد و معبد و شد  ارواح من چونی شد کز نفع ذات حق شد</p>		<p>سودا بمقر جان شد هوشم بجز خدا نیست  جز نیست کردن من دیدم که مدعا نیست  این درویشی را غیر از بقا و دانیت  حقا که هستی حق یکت بود و دانیت  این گم شدن فنا بود زان پس گزینیت  واجب بنفس خود بود ممکن در آن قصایت  اظهار سر عرفان از عارفان روانیت  گر با خود ست عارف آئینه اش صفایت  نور احد بر آن جان خود جان زتن جدا نیست  این تن گهی نمیرود جان ثابت ست لایت  فی را بغیر نانی هرگز گهی نوانیت</p>
<p>صلی الله علیه و آله و سلم</p>	<p>از شور عشق اسرار آمد بکشف اظهار  مدرک باین معانی جنبه علم انبیا نیست  وله فی نعت شریف صلی الله علیه و آله و سلم</p>	<p>صلی الله علیه و آله و سلم</p>
<p>در کعبه عشق گوهر یکا محمد است  از سما عظم خلق اسما محمد است  خلاق را مراد و تما محمد است  در خلوت و فی القدره محمد است</p>		<p>در درس علم نقطه سیما محمد است  پس و هم مزل و مکه محمد است  گرم ست شهر ممکن و سودا محمد است  شده کائنات اسم و مستی محمد است</p>
<p>از خلاق حق عیان شده خلق مگوی  کرده است روان بحر حقیقت بجوی او  نور جلال شد صفت تار موی او</p>		<p>از نور ذات برق تجلی محمد است  خلاق آفریده او عالم بر دوی او  شمس جمال جلوه گرازشمع روی او  جبرئیل از فلک شده در طوف کوی او</p>

جانها و کالبد همه در جستجوی او	برود سلام نارغضب ز آب روی
بحر محیط رحمت سرئی محمد است	
سر دفتر کتاب ازل تا ابد هست احمل بنام و پر تو نور احد هست از هم جدا کنند هر یک و دیگر در دانه بسیط قدم میزند هست	در درس علم لوح و قلم از مدد هست وان جلوه زار هستی ذات احد هست قطب عالم هرگز سجد و عدد هست لولا که زاده ایست که بی باب و جد هست
عالم تمام مرده سیما محمد است	
اول خبر نهستی حق او بیان نمود بود احمالی که حسن احد زو نشان نمود او پیش از همه همه یازدهان نمود جانها با دوست زنده جان را بجان نمود	بود او پیغمبری که احد را حیان نمود پیغمبری خویش به پیغمبران نمود سابق زکات و فون بدو پس کن نشان نمود حق دیده بود ز اول و بردگران نمود
عالم چه صورت آمد و معنی محمد است	
دیدم کمال او نه بنادیدگی کنم در حش نه از حکایت بشنیدگی کنم که که ز عشق او سه دیوانگی کنم کی می سزد بسایه اش همایگی کنم	میناست چشم من نه غم از تیرگی کنم دایم سخن ز محصل فرزا نمی کنم با خاک پاش دعوی همایگی کنم این شاهی از فقری و بیماریا نمی کنم
در معنی سر مرا همه سودا محمد است	
کنج طلسم ذات کشیده است مصطفی بس بیج و تاب راه بریده است مصطفی در غفلت دنی بر سیده است مصطفی بستی حق بخویش بدیده است مصطفی	بان پرده صفات دریده است مصطفی زین شش جهات جسم رمیده است مصطفی از دیده نقش خویش سیده است مصطفی جام بقای دست کشیده است مصطفی
از سر هو مک لب گویا محمد است	
صورت حروف را نتوان کس جدا نمود	صورت حروف و معنیش از حرف رو کشود

<p>مطلق شد بقید و منقراست از قیود روح و جسد بحشم شرمیت یکی نمود تن شده فنا در رفت بجاک و محل کبود</p>	<p>این خلقت شد علامت طلاق در وجود در حال مرگ روح شود غرقه شهود جان در مثل چو آتش و جسم است همچو دود</p>
جانها جسد حیات روانها محمل است	
<p>مومنی کلیم حضرت جبار گشته بود در حال راز محرم اسرار گشته بود مردانه و ابر عاقل و هشیار گشته بود سمانه و ارباب دیدار گشته بود</p>	<p>در کشف گوشت بل گفتار گشته بود بر نکته باطن خفیه خبردار گشته بود رویش بیار و پشت بدیوار گشته بود مدیوش از تجلی آثار گشته بود</p>
آن بطور و حبلوه سینا محمل است	
<p>یا شیخ سعد وین تو ز محشر زبان بیند نفتی که کرده صفقتش زان بود بلند مردان دین به پی این روح جان بیند آنها که از علایق دنیا بریده اند</p>	<p>روح نبی بود مذاق تو به ز منت روح تو تحفه ایست با قلبها بر نند از عشق مصطفی بنجا آوند میرسد حسن احد بریده و لها بریده اند</p>
حفت که نور دیده جانها محمل است	
<p>پیرایه شهود وجود محمل است هستی و هستی همه ز هست و نیست گشت پیران هفت زاویه در خلوت خفته نفت منت ز زمزمه افزای قدسیان که و بیان بگردم حنیمه می کنند و محفل دلم نسند و نقش پایمی غیر جنت که خوان نفث لازال اندر است و دوزخ که شعله اش غضب و قهر کبر است یا شیخ سعد وین قلت عود و مشکباز</p>	<p>سرمایه و زود نمود محمل است هستی که نیست هست ز بود محمل است در قعده و قیام و سجود محمل است از آنکه منشعب برود محمل است کین جلوه گاه قدس و روح محمل است کین تنگناخت و حد و محمل است دانش سفره که ز جود محمل است بیشک قرارگاه حود محمل است بر کن مکان ز عطر درود محمل است</p>



<p>مخو در دیدار گشته طالب دیدار گشت شب پرستی نوزاد در روز می بخشید بدل انچه جام می کند صد ساله زاهد کی کند ای پری طلعت که در حیرت جهان اینچنین من همی دانم که اندر حق پرده فرست برین طیب عشق بر مرگم حوائی می کند کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندیش</p>	<p>واقف ادا سرار گشته فاضل از سرار گشت در میان عین ظلمت صاحب انوار گشت استگار گویمت و در عشق ادبشیا گشت پیچ چشمش ننگ در گرمی این باز آگشت یک صفات و ذات در تعداد و ذکر آگشت صعتم در این مرض در فرست آزار گشت مختلف در هر سخن که یار و گداغیا گشت</p>
<p>شور عشق من که در بام ملک یاسی زنده گر نباشد عشق کو بس شعر گفتار نیست</p>	
<p>عشق را بحسبیری تمیل است عشق را مهر خوشی بلب است عشق را لوح ازل در نظرت عشق را بهای هویت روح است عشق را مرکب و حیات ابد است عشق را از انا الحق خبر است عشق را کعبه و دیر است نه جا</p>	<p>نه که آوازه و قال و قیل است بدرون صحبت جبرائیل است الفضی صمد در میکائیل است نگهش بر دم اسرافیل است حاصلش رویت عزرائیل است باک او کی نه هلاک نیل است در بهان خانه دل تنزیل است</p>
<p>شور عشق من که کلام احد است گاه تو ریت و گاه انجیل است</p>	
<p>در دول دارم و داروی دلم پدید هر نفس نبض من از مرغانا الحق بچید شمع میوزد و پروانه ندارد و خبر کن فغان مهر لب عکس در آئینه پدید ذات آفاق در انفس همه دم نهانست</p>	<p>یا که این سر بر طبیبان جهان قطعات مرگ در ضعف مرض بر دل من اصیلا بال جبرئیل بطوف حرم سو دانیت پیکر و هم به یوار خودی گویانیت در پس قاف بدن جز خبر غفانیت</p>

<p>یعلم الله که جزا و کعبه درین بنایت آفتابی است که در دایره یار جایت</p>	<p>دل صاحب دل اگر پرده زرخ بردار منظر ذات خود مطلع و اخبار آید</p>
<p>شور عشق که ز بوی بنیاد توحید بید لام لا را اثر که جز الف لا نیست</p>	
<p>هر بے سرو بالا این اسرار خدائیت یعنی که یخزد دست دگر غیر درانیت جز نوره احد قابل این آینه انانیت حقا که بدون صورتش از سیرت نامیت پوشیده پیر این و سر بند و قبائیت و در نظم غیر کی نقش و توانیت هو هوست و هو هوست خبر از من و نامیت من پیچر از دیدن داین دیدن نامیت هر سو که کند روی جزا و متب نامیت</p>	<p>اسرار خدا لایق هر بے سرو پائیت کفرست نظر جانب اغیار کشودن هر دزه که بسنی بود از مهر منور در صورت خود بین که مصور شده تصویر حسی که سر پرده آفاق در دیده بنیادی من از اثر جلوه ذات است هر شی که دیدم شده گم اوست هویدا خود دید خدا حق خود از چشم دل من تاریکی دلم جانب وحدت شده قابل</p>
<p>از شورش عشق است که انسان شده مجود بان کعبه مقصود حیرت و در دوسرانیت</p>	
<p>مغرم همه صندل شده و در دسرم نیست کس مفت نخشید و بکف سیم و زر نیست گفتم ندیم عقل گزین به گهرم نیست در قیمت این با و ده مالقتد در قیمت علمی که نه هستی و دو عالم خبر نیست دانای آن علم کجای لطف و کرم نیست حق یک نظم کرده و بیاطن نظم نیست از خلق بریدیم و تصرف بر سر نیست</p>	<p>خون جگریم خشک شد و چشم ترم نیست رفتم بخرابات که نوشتم دونه جامی گفتند بده عقل که تابانی بد نیست ما عقل ستانیم و جنون با ده فروشیم ناگاه ز عیبی بدلم علم فروخت آن علم مرا عالم اسرافت رس کرد این علم مرا از نظر حق بدل افتاد ظقان تصرف شود از کف و کرم نیست</p>

دایه بنش نهند که تا صید بگیرند  
 تا مست نگرددی ز کشتی بار ملاست  
 صد شکر بریم تحفه بدرگاه مقدس  
 از بسکه بتقدیر و قضا بسته خیالم  
 در دایره های هویت نقلم من  
 شد کشف و کرامت شکر اهل ولایت  
 با معجزه کی سحر مقابل شود هرگز  
 در آتش سودای احد سوخته گشتم

من صید احد گشتم و پرواز پریم نیست  
 حال ملاست مشترک و گاه و خرم نیست  
 فکرم بمشتم جبه و دنیا رو در نم نیست  
 اگر کسی فعل و عمل خیر و شرم نیست  
 آن فرد فریدیم که گنج شکر نم نیست  
 ز اعجاز نبی معجزه ام قد حرم نیست  
 شد سحر جهان سوخته زمین به شرر نم نیست  
 ای مهنسان بیم و هراس از سقرم نیست

از شور عشق است که حق عالم آمد  
 در درس حقیقت سبقتی از دگر گرم نیست

مکتوب صوفیانرا شستم بجز وحدت  
 من کشف ممکن را کردم بنجاک پنهان  
 کشف شود توحید کرامت من  
 از معجزه الهی است تخلیق این دو عالم  
 کثرت بمفعلات است کان منظر صفات  
 حرفی که آمد اظهار دارد ز معنی اخب  
 جانم چو طفل آمد در مکتب حقانین  
 معنای منویم بے آنکه مو لویم بک  
 زاندم که دیده جانم از نور حسن خود

حرفی دگر نمانده جسته نقطه محبت  
 ز انسان که خلق پوشند بد بوی خیانت  
 دیگر بخودند ارم از کشف و از کرامت  
 از کاف و ذنون بیان کرد تفسیر متن و حد  
 معنی نمای ذات ستان پر دای صورت  
 شد ظاهر این شریعت از باطن حقیقت  
 بر لوح دل نوشته درس کلام لطیف  
 آن نور موسویم نیز از لن ترن ملاست  
 از نفس پرو و عالم گشتم ز خیرات

از شور عشق افکنده غوغا بگوشن مکن  
 این گشگو نشد کم تا دامن قیامت

کلام موج حیات و حیات موج ذات  
 طریق من طرق استقامت قدم است

ازین مسیر تصور شود جمیع صفات  
 نه آنکه آنکه حادث ز ذکر نفس اثبات

رواج فستق من که غنای عالم زلی  
 معیشت همسوارست نه ز عیش و فغا  
 معیشت بود همراه بر نفس مهردم  
 کیوس صدق چونوشم ز باد و شستوم  
 بمفضل ملک از ذکر من شود گویند  
 چو ذکر روحی من بر نفس بود چو

گلچه نخواسته از افغان سواد برت  
 گر سینه کی بوم اندر حیات و بعد مات  
 ز قول بر محکم ره برم بکوی نجات  
 زرقه تشنگیم از شراب قند و نبات  
 که کاش ما بشر می بودیم همیما  
 شدم ز باس جویت بارغ در جات

**به شور عشق** زبان کی کث ده اند ملک  
 که نیت در لب ایشان بدون تبیحات

من درخت عشق اویم میوه من حسن است  
 کی رسد بر شاخ من پرواز مرغان فلک  
 پای تا سر لوح را با من معنی خوانده ام  
 این باب من که رجش میواز و نفس  
 چنگ و نی با ریبه و قانون و دف با صد زبان  
 نیت چون تحمید و تهلیل و راغایت گهی  
 خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی  
 در حریم کعبه معنی مد اسم مشکف  
 مشکه در دیوانگی مشهور عالم گشته ام  
 گر چه حسد یا غم پدید چشم هر نا محرمی  
 ز زبان نه فلک در زیر پایم شد فرش  
 شش جهت با چهارارکان دیده ام در انهدم  
 چون طناب جان بستم با حیات مغوی  
 من من من ادسی او شرح من باطن است  
 و بیقان و خدم در مزرعه ارض و سما

تا ابد سیراب و سبزم خسته من حسن است  
 باد کی جفا ندیم چون نفوس من حسن است  
 بر ضمیرم نقش بسته نشخه من حسن است  
 رقص و آه و شعر با و نغمه من حسن است  
 جلد میگویند چون من زخمه من حسن است  
 در شمار این نفسها سبزه من حسن است  
 در قیام و در رکوع و سجده من حسن است  
 سعی و تبلیک و صفا و مرده من حسن است  
 بخود می و اضطراب جذبه من حسن است  
 پرده دار و ستر پوش و جامه من حسن است  
 در جا عگاه عیدین خطبه من حسن است  
 چون زنا تور هو الهو صیحه من حسن است  
 پس ستون بارگاه حسیمه من حسن است  
 در درون و در قدر دل نقطه من حسن است  
 از قلم بس گشت کردم دانه من حسن است

	<p>شورش عشقم که دانه دیگ مرغ حدت بود          مایع دل شد بخورش و شعله من حسن است</p>	/
<p>روان به هزار آن جو یار تجید است          چو در درون برو و دران حیات تفرید است          و لیک بسته زنجیر قید تجرید است          گداز صورت بطلان اهل تقلید است          که در دوام معیت نه راه تردید است          زبان حال همه درشت و تحمید است          نخورده گل ز گلستان عمر کی چید است</p>	<p>درون سینه من چشمه سار قحید است          نفس بردن چو کشم کائنات زنده شوند          روان من بهزار آن خیال برده است          حقیقتی که به تحقیق حقیقت حق است          مراست صومعه دل رباط صورت انس          فروغ نور خجلی حقایق الارشیت          سیکه میوه بستان باغ معنیم</p>	
	<p>کلام شورش عشقم شنو که وحی جلی است          چنین پیام ز حق جبرئیل نشنیده است</p>	
<p>زنده از زندگی من جان است          این طهارت به بحر سبحان است          محض اندر دلم بهر آن است          هر که دانست این سلمان است          این بیابانها ز پیر پیران است          تو دانش که گنج ویران است          که بخاکت خزینه پنهان است          دان که جسم است و لیک بیان است          کن نامل که سه مردان است          بنود قشر مقرر آن است</p>	<p>مرگ از مردم گریزان است          پاکی از جسم شد طهارت روح          لمن الملك لله القهار          دل و ایمان و جان بحسرو نیست          این سخنها بدان ز سعد الدین          نفس مخلوق گنج معرفت است          بعد مردن بگنج راه برست          در عشق هر کرا شد بجزر          شورش عشق را فسانه بدان          تو دانش که شعری باغی است</p>	
	<p>شورش عشق پرده بر معنی است          در این پرده حسن پنهان است</p>	

<p>ببارگاه حقیقت ره مجازی نیست          بزلف و خال و عذار و خاد و گلستان          طهارت از نکتہ عابدی بخون درون          رضا بدہ بقصا کا صل بندگی نیست          زیارت دل خود کن بر صبح و ساء          ز صد هنر از حجاب این جال جلوه نژد          مرا خرید ز من در عوض بختیم برد</p>	<p>بدون حسن ادب جای لہو و باز نیست          مشابہت نسو حسن ترک و تازی نیست          بهفت بحر کند شست و شو نمازی نیست          اگر رضاند ہی ذوالجلال راضی نیست          کہ طوف بہتر ازین کعبہ مجازی نیست          کہ در حکایت و صفش زبان درازی نیست          شرا و ج چنین از زمانہ سازی نیست</p>
---	---

**ز شور عشق یکے نتو در رسم کردم**  
**کہ درس آن بقصایف فخر رازی نیست**

<p>من آتش میفروشم بر کسی را دیگر بچو          من از نای ظلم افغان کشم در عالم امکان          منم کز مدرستہ وحدت مدرس اندر آفاقم          علا یقما غبار سینہ ہای فافلان گشتہ          منم دیوانہ اسی عاقل ترا مہد در میدان          جہان غمخانہ تو حید ساقی رایگان مچہ          سیر عاشقانرا مایہ حبسہ بچو دی نبود          بشادین تن قدم بر طوفان کین عرش نشأت          غریب و دلولہ از سببہ من ہر نفس خیزد          درون باطن انسان مصور خانہ ذاتت          ہر آن دیگی کہ گرد پنچہ آن از جوشن نشیند          نہ دگت این و دیالیت در خود موجا دارد          نہ پنداری کہ بیدارست ز اہد تا سحر گاہان</p>	<p>بخارات و کفش بیرون کنم ہر چند بیرون          ولیکن نشود آنکو ز مادر زاد گر گوش نیست          دہم تعلیم ہر یکرا دلی زیشان فراموش          و گر نہ صورت معشوق ہر یکرا در آغوش          کہ در اول قدم عاشق را پس ماندہ از دست          ہر ساعت زشش سویم صدای خوش و شوشت          کہ طفل عقل را آخر بلندی تا سر دوش          کہ کعبہ از غم عصیان طو آفین سید پوش          کہ جان از ساقی جام تجلی بازمی نوش          ز عکس صورت حیران آن ارباب مدوش          ندیدہ کس چنین دیگی کہ پنچہ گشت در جوش          ہر موجی برآرد و در کہ کی لایق ہر گوش          اگر چہ دیدہ دارد ولی در خواب خرگوش</p>
---	---

**تو شور عشق را از راز دانان اسبے دان**



اگر چه از میگوید و لیک از اصل خاموش است

این معترسم نقطه تفرید است  
من گم شده بادیه دشت جنونم  
انگشت سلیمان و نگینش شده بر باد  
من مدعیم نزد قضاگاه هویت  
بر غنفلد ام جله ذرات بود گوش  
هر کس که بدروازة دل سز و دامو  
آن لفظ فردم که زیر کار الف لام  
آن خال سوزید ای رخ حسن شہوم  
تا دیده جان بین نبود در دل عارف

این گنج و لم تحسن که خلوت شاه است  
از شش چشم پایی طلب روی بر آه است  
آن قوہ خاتم که زم زم رسته گیاه است  
بر دعوی من اشهد الله گواه است  
فرید و غنا نم همه در پرده آه است  
در حشہ اگر شاه بود حال تباہ است  
در داره ام حال تباہان پناه است  
بر آیدن من چشم جهان دیده سیاه است  
مژگان سپردم چشمش پرگاه است

من شوق عشق شستم که سراز حسن کشیدم  
هر کس که نشد شیفتم غرق گناه است

اثر از من حسد از دلدار است  
کانت از کنگرہ عرش کف است  
گفتم افسانه که غیب است حضور  
عشق از غیب و تحیر خالی است  
شیر دریشہ تجرید منانه  
آفتاب از در دل سے ناب  
نکنم توبہ ز پیمان شکنی  
هر نفس ناب در حضرت ہو  
من کی و عشق کجا عاشق کو

وین اثر بر طبق بازار است  
فون ناطق لبسم گفتار است  
غیب در چشم یقین اظهار است  
عقل ز آفات خودی سمار است  
بکه پنخیر هوس بسیار است  
راه گیرش جسد دیوار است  
زانکه عدم گره زنا رست  
رمهرم را بطه خار است  
او بخود یار و بخودا غیار است

او وجود است ولی جامع و جمع  
عشق شورازی او سوسار است



<p>بغیر وحدت او غیر خویش قطعانیت          هموست هستی این هست و نیست پیدائت          نشان ز آدم و حوا و علم اسمانیت          هزار دوزخ سوزان جو برق سودا نیست          بنجر غمش بدلم اهل انس اصلا نیست          بغیر حیرت دیدار او تماشا نیست</p>	<p>فغان کشم که بجز کبریا به سیانیت          بر چه در گرم نیست در نقطه جزوی          خود دست منظر دالمهار و آشکار و نهان          بسوخت شعله این نور جسم و جان و دلم          غمست مونس من در حیات و بعد مات          شراب فکر مرا در خراب رسو داکرد</p>
	<p><b>ز شور عشق</b> که آتش درین کباب بکشد          پیاره جلگرم آب گرم صعبانیت</p>
<p>سربازار و فاسود و زیان باختن است          که روان در پی اندیشه جان باختن است          کوکب و ماه همه دم بستان باختن است          زنگاه قوی منکر زمان باختن است          کن فکاز غم امکان مکان باختن است          عهتل از پر تو و عشق از ان باختن است</p>	<p>کترین مرتبه و عشق تو جان باختن است          شربت شوق تو در کام دل افتادگر          صبحدم منظر خورشید علم کرد بلند          سر زور دانه اسید بر آورد و وجود          ازل از روح سخن کردا بد گوش گرفت          از عدم من جو جو آدم از پر تو تو</p>
	<p><b>شورش عشق</b> که از کام و لب عیسی جان          نکته گفت که جبریل بجان باختن است</p>
<p>سرم جبر فلک و افروختند است          قدم از شوق راه در نداشت          جسنوغم مرکب حن و زلف است          دلم جبر جوهر اکبر زلفت          و لے یک نقش را اکثر نداشت          و لیک این لحه چشم سر زلفت          بے این سکه را هر زلف نداشت</p>	<p>دلم جبر عشق تو دیگر ندانست          بهر محراب چو مجنون سر کشیدم          فلک را فعلی بند و خیالم          تنم اندر مکافض ممکن افتاد          وجودش را علامت وحدت آمد          زبانم بے قوا یحی کی ز ندوم          غمت را محندن جان میثمام</p>

ز شور عشق شد سخن بلند  
ز مازاغ البصره نظر نداشت

کمال عشق بیرون از خیال است هر آن اندیشه کاندرسیت است شراب معنی در دل زند جوش ز خویش و غیر بریده است جانم ز منکر حق و باطل گشته بیرون ندانم با که گویم سر این کار من و او هر دو گم گشته ایم و او مرا اسم از دل و جان شست و لایق	نه پنداری که او در قال و حال است نکو بنگر که عکس از آن حال است خارشس اتحاد و لایزال است ندانم ناقص است این یا کمال است درین حیرت مه بدرم هلال است نه با خویشم نایق اقصا است ز اصل او دامن من در زوال است مسه در منمیرم بی مثال است
---	---

ز شور عشق اگر گویم خموشم  
نه می دانم که دانستن محال است

با بای نفس فکر بردن آمدنی داشت میخواست که پر دلبوسی اوج هیبت قالب چونی آمده ارواح چونان مادامینها و من و تو همه از او است قول حسن از او است درین نکته سرائی در هستی توحید و سرا پرده وحدت در هستی امکان بجز او نیست و تجوی یکنای او معرکه آراسه دو عالم از ناسه قلم کرده نوا با سه مکرر این روح مجرد شده از خود چو قلندر از پرده این کام زبان را ز حقیقت	از هستی توحید کلام سخنی داشت پایسته بدل بود چه محکم رستی داشت از پرده این نامی مبر ما و منی داشت هم جمع گفتار خود خود حسنی داشت در کالبد تیره مصفا مطنه داشت ز اسما و صفتها بخود او انجمنی داشت کنی در سفر از خود بخود او را هنرنی داشت بیگانه بنده خود بخود می خوشتنی داشت چون طبل شوریده که در خود چینی داشت عریان بود از رخت جسد پیر منی داشت خود گفته و بشنیده و تهمت بنی داشت
--	--

<p>از نیت چنین دخت که خراشید</p>	<p>خود اوست که او گفت عجب کز منی داشت</p>
<p>از شورش عشق است که عاشق شده برش مشهور دو عالم شده پنهان سخنی داشت</p>	
<p>قرص خورشید که سرخپه دیوار شکست من که از روح مجروح شده ام در ره دوست نور در عالم تن کسوت خلعت پوشید بت که در طاق دلم حمد بجا آید گوید من و ترساقی و میخانه و ساقی و طرب بخرابات که معمار تحیر فردا است عالم بجنسیری در دل من جای گرفت</p>	<p>خشت این طاق نگر گنبد و وار شکست قدم باب حرم را بسوار شکست عکس شمع دل من کسوت انوار شکست کی دیگر بار خلیش سر باز از شکست زینت دهد دیار سر زنا را شکست خاک و آبش فلک و کوکب بخار شکست که ز سهوش مستم لوح درینا شکست</p>
<p>شور عشقم که بگلپانگ هویت گویاست صوت آوازه ادا حق مضار شکست</p>	
<p>از غم جگرم شعله سوز شب ناست نار از خرابات خبر دار چو کردند میگفت جهانی که جسد پرده جانست از عالم تحسید بمن با بکف آمد جان گفت که من ذره خورشید شهودم در عالم توحید من و تو دو نباشد</p>	<p>چشم از نم خونا بد دل ابر بهارست دیدیم که ساقی ز می دوش خارست دیدم که جهان انگر جان شعله ناست با بای قیامت نفس عمر دو بارست دل گفت که در من نظر رحمت یارست آن دل بر پیش لبه شکل بهارست</p>
<p>از شورش عشق است که لولاک ستاند از نفسی آهوی الهام شکارست</p>	
<p>آن کیست که از عشق دوا غش بیکر نیست بگر که بیاراست بت از صنم و خیل ابلیس که سر و قدر مرد و جهانست</p>	<p>عشق تو بهر ذره بود خام به پیش نیست در سجده همی گفت حسنه آید و گرفت این گفت که مجود همین نقش و صورت</p>

<p>ربا رنی گوش داشت آفره هستی ما قطره بجزر شود سبزه نموده وجود نگهت روح القدس در چین دل وزید دیده معنی منراخ آمده از هر دو کون نکته لایحی ارض و سمائی بخوان مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما کار گذاران دین کی پی آند و این</p>	<p>دادی سینی دل برید میضا گرفت شبنم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت ز گس پزمرده باز دیده خود و اگر گرفت دست کرمی درین کنج نظر جا گرفت هو معکم ما شناس عقل چه سود اگر گرفت شان تو خودشان ما منزل و ما و اگر گرفت طالب لا لایقین است به الا گرفت</p>
<p>از پس این پرده با چند بخوانم فدای جلوه این شور عشق صورت و معنی گرفت</p>	
<p>ساقیا از عرش کن پرستیز خود جام پرست سنگ گم کردم وجود خود بگرد آفتاب عشق عالم را بقال آور و از نوک قلم آرزو دادند جمعی ریزه از خوان دلم در حقیقت مومن و کافر نزاع لفظیست هر قدر اسرار وحدت را بدقت می کشم</p>	<p>با تانی ریز در طقم زمی کام پرست در گروه بخودان آدازه نام پرست در میان مغر گوش خلق پیغام پرست نیسته آگ سراپا شان زانجام پرست از شری تا بر شریا نور اسلام پرست ایمان راز حقیقت مقرر افلام پرست</p>
<p>از وجود و وز عدم شد شور عشقم در کان زیب حسن است کز ازل آغاز و انجام پرست</p>	
<p>در طلسمات وجود ما پری پنهان شدست میکشم آهی که اندودش خدا را می ششم کز از نمینمی گویم درد دلم اندیش است رفت از من اسم من گویم مسامیت هم گر مانعینی نگار ما ز ناجان می خرد رسم باید تا به پیش اسم را سازم عدد</p>	<p>صد سلیمان از پی تغییر او جیران شدست سوز دم ناری که از باخار رخس کیان شدست آه ازین دانا که دمی ذات خود نادان شدست اسم اعظم در کمال از رسم خود پویان شدست خضر برادریم کین قیمت بهار از زان شدست طالع این بیدد در برج دل نیزان شدست</p>

شیشه از سنگت و انگش حال قربانیت	جان جهان است جان
عشق اندر شور و دل در فکر و جان در خیال عقل ازین اندیشه سرگردان بی سامان شدست	عشق اندر شور و دل در فکر و جان در خیال عقل ازین اندیشه سرگردان بی سامان شدست
ای بدل خانه ترا هر تو در جان من است شش جبهت خانه دل را بود بمنفیان گوهر اندر صدف ذات صدف او رنگ آب می ز خوانای دل می خورم ای ساتی جسم نفس را روح ز پندار عبود سازد عقد تسلیم که در رشته صدف است قدیم بشکنم صورت و پیمان بمبانی بندهم	جز در دل ترغیم کین در پیمان من است دل مکان نیست ولی یار و صبر من است لعل تقریر نظیر دارد که در گمان من است زاد افروخته کنون در غم پیمان من است روزگار نیست که این در کفستان من است حادثاتی است که از زلف پریشان من است الف از مجلس مجبوسه سبقت خوان من است
شور عشقم که ز الهام مودت خبر است روح قدس است محبت آمده بهمان من است	شور عشقم که ز الهام مودت خبر است روح قدس است محبت آمده بهمان من است
عشق ذات عقل باشد لیک مجنون آمده است سر بصر امیسنند از بسکه آگه از خود است عشق از وصفت بکثرت کرد حسن یا ررا تونه پنداری که این یک قطره آبی بود تا قدم در لوح محدث نقش حادث لبه است خردلی در دست و جهان کوشش در زمین کین نگان جز خردلی اند حقیقت پیش من است	تا ندانند که بچون و چند بچون آمده است خلق گویندش که دیوانه است و بیرن آمده است قاشق ابر بیرون شود از خویش با بون آمده است در حقیقت قطره اذ ذات جیون آمده است بی کنون بود از ازل کنون با کنون آمده است ریشه زو برارض مغنم سر بگردون آمده است لیک ظاهر نیران زان یکا فزون آمده است
شور عشق من که در وی قصه های معنوی است پیش نا فهمان معنی شعر و افسون آمده است	شور عشق من که در وی قصه های معنوی است پیش نا فهمان معنی شعر و افسون آمده است
هر چه که نهی سر آن سجده بسوی اوست این چرخ فلک بچو و میخندد و میرقص	هر جا که گذاری پای زنان راه بکوی اوست گردیدن این گردون از گردش خوی اوست

<p>اندر دم بر روی لوح مائی و جوی سکه این تربت داین وصلت با پروردی اوست این یخودی و شش از جام و سبوی آو من با همگی اوراست دینا با جوی اوست و دهان و هم عاقل در گوی مگوی اوست این چشم و خیال با خود و بروی اوست از سنگ بنام آمد خال و خط و موسی اوست از چشم نگو بنگر اخلاق نگو س اوست شیدانی مشتاقان نه انجلد روی اوست با چشم یقین بنگر خوش بوی ز بروی اوست خود بشنود و داند این سده طلوی اوست این گفت که تا او گفت این گفته ز کوی اوست</p>	<p>جزدی نبود یک شئی این جسد بود از وی هر ذره که می سپی از انگس جدا نمود هر هست که در هستی ست از هستی او ظاهر من کز می توحیدش از ما و سنی گویم گر دخی بزم از اول کی فعل شدی بغفل ما آیه ذاتیم از نفی با شب متیم معصفت که کلام آمد از دوست پیام آمد تصویر چنان یکسر گر خیر بود گر شر هر ذره که پیدا شد بر خود همه شیدا شد گلای چمن یکسر کز خاک بر آرد سر از کام و لم یگام خود را از حقیقت گفت جبریل چه سید اندا سر حقیقت را</p>
---	---

از شورش عشق را داین نکته سراسیم  
از پرده من گوید من پرده بروی اوست

<p>فرش زمین چه مانده عالم عیال اوست از بست تا به نیست فروغ جمال اوست چون پاوشان پیش دهان از خیال اوست فعل دنی حکایت قرب وصال اوست آینه خداست نما بهر آل اوست آن لفظ فاسی ست که بی ملکه مال اوست کاینده ان چه به لغت کمال اوست خورشید انسر طائر زربنده بال اوست شمس نبد عکس ز خنده خال اوست</p>	<p>آن خواج که خوش برین پائمال اوست هر زاده که هست ز فطرت طفیل بند روح القدس که غاشیه بر دوش عیان اسری که ساعتی ست ز شبهای قدروی جنت و دکه و عده و دیدار کرده اند دو زخ که معدن غضب و قهر کبر است نه طاق نیلگون معتبر من و اقرب قرص قمر و باره جوان چو از پیش یرج و مشتری در حل در فضای جریخ</p>
--	---

<p>کلب علما رود و دلف زهره که بهم دهند سنگ نشان کعبه که شیشه سالی خلق چابک سوار ابلق لیل و بنار بین صوریکه زنده ساخته بس مردگان خواب عسره مجلین سموات اصطفا</p>	<p>بربط نواز بزم حقایق مصال اوست محراب مدعاست که عکس مثال اوست کاندر عمن حکم جمال و جلال اوست نشیده مگر تو که بانگ بلال اوست با چشم سربه بین که ز نور بلال اوست</p>
<p>دیوانه سعد دین که شهود از وجود یافت گم گشته طلاطم بحر زلال اوست</p>	
<p>دل در حرم کعبه تو سنگ نشان است سودای تو چون در سیر دل شده افتاد تا شده سرمانه از جهان یوسف حسنت از خانه برون آمده جانب صحرا تا شربت لعل از دل خجانه کشیدی شمس رخ تو در دل هر ذره عیان شد در آئینه هستی عکس جلال است بر مانده مردم عجبی نه نشستی از دست ده صحبت اخوان صفارا خضر از پی یک چشمه چارفت به طلمت هر کو نه چشید آب ازین کوثر نفسم</p>	<p>جان در طلب کوچه تو سرور و ان است رخساره لعلش نگریم برگ خزان است بس مشربش مردوزن پیرو جان است چشم در و روزن بحبالت نگران است سربای جهان خاک در کاسه گران است پیدا است ولی از نظر کور نهان است چیزیکه عیان است چه حاجت به بیان است پس خورده دنیای و فی قوت سگان است هم شینی نا اهل بلای آفت جان است زیر قدم چشمه جاب آب روان است اندر صدف و هر یک از بد گهران است</p>
<p>این شورش عشق است که چشم از همه پوشید حقا که یک از جمله صاحب نظران است</p>	
<p>قلم تر همه دم بین که ز خون جگر است غیب دانست نهانی بیان دل من قدم منکر نگه دار که اینجا نرسد</p>	<p>آتش شوق ز نای مسلم و شرست تو سپندار که این نکته ز قول لبشرست گفتمت هوش که این قصه ز جای گزست</p>



<p>بر قش عشق مرا نازه براسه بخشد آنکه این زاد ندارد در سدا و بستم خانه جان که سرارده مشوقه است</p>	<p>مرکب مرحله عشق نه چون ساسی نیست و آنکه این کعبه ندیده ست همه در سفر سقف و بامش نبود شمشیرش جلد درست</p>
<p><b>شورش عشق</b> که در خودی آوازه کشید آنکه در خود بود او زین سخنان گوش کست</p>	
<p>افسوده دلان را خبر از آتش جان نیست بمحول شمارند بدل صاحب دل را گر جان بدش بود جهان کی بدش بود سر پای ز کف جبهه میده از که گفتم سزا بستم نقش هواده بخوانند ظا هر چو تو باشند ندانی چو تو باشند دینار بگفتم که کمان بد نکنی بد از نیک و بد خلق کران باشن نکورن</p>	<p>این خنجر از خبر از جام مغان نیست حقا که بدل شان اثر صحبت جان نیست مر صاحب دل را بدرون جان جهان نیست باز از خدا ضرر از سود و زیان نیست صاحب نظر از اقطار با دگران نیست ظا هر چه شائند بیاطن خود شان نیست کانه رده دین بدتر از اهل گمان نیست آن ست نکو کو پله عیب دگران نیست</p>
<p>از <b>شورش عشق</b> است که دیوانه نمودم خوشدل همیستم که مرا نام و نشان نیست</p>	
<p>از آن زمان که گرفتم کیوی یار نشست فکند شورشم اندر دل و تهرار بود بگرد گوش بگشتم نکرد هوشش بمن سوار فکرت و افکنده خود عنان ارگفت نسیم آدم از بوستان تقدیش بسان عرش مکان ست مرغ قدی از مصلحت سلطنت که ایان رست</p>	<p>گرفت هوش و دم را و انتظار نشست ز من قرار بر داد چنان قرار نشست من آنچنان بگرفتم در آن دیار نشست کف غبار چو گیرد بر بگذار نشست بر داد قدم داد بر کنار نشست چرا مترار بگیرد پای دار نشست در آن زمان که بنمیزند لشکر یار نشست</p>
<p>از <b>شور عشق</b> که خنجر عسل رده داد</p>	

دسته نشد که شود سینه را بنار نشست	
<p>این گنج بیکران که نهان زیر خاک است از خود قدم برون چونمادی بیک نفس آنی که در تو کون و مکان جای کرده اند هر دم لباس شاه بقادر برت کنند همسپار باش و دلوله بیشتر مکن بسیار جان که تا ملک الموت نایدت</p>	<p>غافل زوی مباحش که آن جان پاک است بر سدره مقام ملایک فلاک است آری حیرم حضرت جان در مخاکب است ز آن روز کین قیامی خود سینه چاک است وایم شراب ساقی غیرت بناک است آزاکه مرگ نام نهادی هلاک است</p>
<p>بشنو بگوش مهنس که ترا شور عشق گفت از شرم لب ببند که خم شرناک است</p>	
<p>فکر خود ساقی و شراب شده است شبنم از گل نه سیر و دلفبک خون دل آب می شود در چشم مشری نیست در فلک اشب پرده با حسن عشق می باز د همه کراتاج فتنه بر سریت راز دیوانگان خبر عه عشق هر که پوشید چشم ازین گردون</p>	<p>بر لب جلد شیخ و شاب شده است تا حجابش ز آفتاب شده است هر که جانش ز غم کباب شده است مگر او ذات ما میناب شده است حسن خود عاشق حجاب شده است کله اش با لش تراب شده است نکته اش و فقر و کتاب شده است نظرش بین که فتح باب شده است</p>
<p>شورش عشق بین بلوح و سلم نعل او شعر انتخاب شده است</p>	
<p>عشق از روز ازل آب و گل انسان است ریب در غیب نمکچند چو شهادت گیرد عالم انس و طبیعت که کنون اخلاقی است مرکز هستی مطلق که وجودش خوالی</p>	<p>حسن و آئینه ویدار در دل انسان است عمق فی غیب یقین عقل کل انسان است اعظمش خوانند که لغت رسل انسان است اندر آن جو و سلام سبیل انسان است</p>

حسن تنزیه هویت که مبراست کیفیت حل عقد و دجالی زازل تا با به دم نگهدار که بیدم نبود زنده کسی زنده دل را بنود بیم زانده نشه فرگ	متجسلی عیون کمل انسان است بے گمان از نظر کم خجل انسان است آن که او زنده نشد مرده دل انسان است تخت و توتوم حیات اجل انسان است
--	---

نشور عشق که ز لب خامش و گویا بدلم  
روح قدسم اثر کم متصل انسان است

اگر خدا بنده سی از ازل مراد درست قسم بزلت تو عهدی که بسته ام زازل خدا نگ ضابطه ارجعی زدی بدلم فلک هر روز جان عاشقان یک شد بپا گذار بهیا هو می صد هوا از سیر شراب در قحش مکر خوردم از ساقی میت مست ندانی که غیر می مستی است حقیقی است به صلصال روح را پنهان	نکر دے نفی اندرین خراب نشست نکرده چین چین حوادث ثبات شکست دلم بچهرش یکی کرد و بر روانی نشست که تابش مه و خورشید و میانش هست که هو زنده دم عشاق از هوای است که تو کر آن زود تا ابد سخن زنی است بغیر می نبود انچه می جدا نیست که اصل آن نه بشنوت ز راه بولنجست
---	---

ز نشور عشق که کام ملائکت نموش  
از ان بود که نکشتند چو خاکیان در پست

هر که او نیست نشد هست نگشت آن که دل داد بیکبار ز دست نفرو شد سر بازار مستاع قاب قوسین زمه و شمس شناس فرض و واجب چو یک اندر عمل اند هوش در معنی این صورت کن نور گر نار نماید چه عجب	آنکه او نیست نشد هست نگشت چون قدح بر سر هر دست نگشت آن که از گنج تهر دست نگشت تا دوسی یک نشود شصت نگشت اتحادیست که پیوست نگشت جلوه طور به آنست نگشت صادق از هر دو جان مست نگشت
--	--

	<p>شورش عشق که سر بالا کرد این بلسدی قدش پست نکشت</p>	
<p>که آن را ملک بر سجود آمدست وجودیت گاندر شهود آمدست نه اندر شدش تار و پود آمدست فلک را از آن تن کبود آمدست جهانی که نامش عنود آمدست که این بود بر عشق بود آمدست کسانیکه از ویر زود آمدست</p>		<p>نه از خاک مار و جود آمدست نه از هست پستم نه از نیست هست نه در آمدش راه آمده است گریبان صورت ز معنی است چاک نشستم از پس کردیم طے چو گرداب گردیم برگرد خویش بمعنی سخن را ز صورت کشید</p>
	<p>مرا شورش عشق بیدار کرد چرا مر جسم را حدود آمدست</p>	
<p>خاف از لپها مشو کا شراق دیدار اندر است شدت کثرت بعین کا تا بسیار اندر است فی غلط گفتم طیب قتل بیار اندر است هین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندر است تو مگو دیوانه اش صد عقل بسیار اندر است گر تو گوش دل کشا فی اصل گفتار اندر است جز زین و تبارک نقش طومار اندر است گردش را بار بار با بدن دلدار اندر است</p>		<p>تن میخفه دل ز تم جان بچو اسرار اندر است مگذر از وحدت که جزوی و حقیقت نیست میچکد خون دل از بیار عشق لمزل مردمان معنوی در صورت ارچه خفته اند گرچه عاشق مثل مجنون سر به بحر ایند لب جنوش دل بجوش و فکر در سودا غرق این پریرا با غرایم خوان نباشد احتیاج دل زدوش رفته و وجدش از بیدیت</p>
	<p>شورش عشق من که اندر بسم الله را شناخت نقل او شنو که اصل وحی اظهار اندر است</p>	
<p>چونکه ز کام آوری می گان زن چه بویست تن با مید خاک شد بر کنن چه شومیت</p>		<p>چون بسجن نمیرسی ای شنه من چگونه میت دل پی دوست چاک شد جان بطلب بلاک</p>

<p>هم بخرم خریدم کوی وطن چه پویمیت لوح سیر جو ساده شد صد سخن چه جویمیت ای لب لعل پرشکر گو که سخن چه گویمیت گر بپسرد پشوی سپهر کهن چه پویمیت</p>	<p>آه دل میدام تا فلک رسیده ام شده دل کشته شده را کب جان پیاده شد شمس ز رفت قدر جلوه کند بیام و در دل بدلم اگر نهی از دل من خسته بشوی</p>
<p>شورش عشق پر شر سوخت مراد دل و جگر ای بشر تو کالقم ز دوست فتن چه پویمیت</p>	<p>شورش عشق پر شر سوخت مراد دل و جگر ای بشر تو کالقم ز دوست فتن چه پویمیت</p>
<p>گر جان این جاملش آید عجب از زان گرفت تیر من بگر کمان راسخت با پیکان گرفت زاید بیچاره بر خود کفر ایمان گرفت هر که چون من افتد آمد سیرت انسان گرفت بمن کرده رهنما ز راه اگر اسبان گرفت مالک جان گفت کی جان ز کس آسان گرفت گوی بر من زق خود کی ارکسی رحان گرفت دانه را با آسیا بنگر که چون دلمان گرفت</p>	<p>جان اگر جاکدی در منزل جانان گرفت تیر هر کس میرود از رشت او سوی رفت عاشقان از کفر و ایمان وصل دلبخواه غیب را ما در شهادت حسن حاضر دیده ایم قصه کوی وصل داری بار بر مرکب من هر کسی آسان شمار و مشکل دشوار خویش میهمان مطبخ و زنان پی نان میثوی سبک سی با بزرگان گر کنی افتی بزر</p>
<p>شورش عشق من سخن بر قدر سماع می کند نیست گر کافر کسی در گوش چون قرآن گرفت</p>	<p>شورش عشق من سخن بر قدر سماع می کند نیست گر کافر کسی در گوش چون قرآن گرفت</p>
<p>بی جاش دادن جان نزد ایشان مشکل است بوی او را یافتن از شهر کنعان مشکل است فاش گفتم معنوی بزکته و آنان مشکل است عارفا بگذر که تنزیهات یزدان مشکل است زین دوام برق دور از آب حیوان مشکل است جز انما بحق زیستن بر اهل مستان مشکل است غیرت بی جنبش از سلطان بدوران مشکل است</p>	<p>بی خیال شدنگی بر اهل عرفان مشکل است یوسفی کاند در میان چاه تن گشته اسیر یار ما از گفتگو بیرون بودای عاشقان ذات را اگر بر صفت بندند در افعال دم برق اندر دیده من میناید بے زوال شعری در داد ساقی جو گشته را برطل آفتاب از خاک سرزد قاف می پیچد بخویش</p>

کوثر از میزاب دل دارد کفی در خوشیتن	رخت خود کردن من زین قطره طوفان گلست
<p><b>شور عشق</b> از سر سری بر آسمان کرده بلند فاش کردن نکته از سر مردان مشکلست</p>	
<p>دلی که در غنم دلدار ناقرار نشست سری که شد خبر از سر عظمت جبروت نگنده ایم کسند هوس بیام افق بیار رفرف و جدم که از تقرب او هنر ارمید بیکدم کسند اهل حضور نماند معرفت دل که جان نگفت سبق شراب عشق که از جان و دل برآرد جوش</p>	<p>پچشم شکر ابلیس نیش مار نشست چو گویافت بچوگان پای داریشت نمانده راه قدم دل بکج فاریشت نفوس ساک مجذوب انتظار نشست چگونه غافل بیچاره روزه داریشت امام مدرسه در عزت از خاریشت میان جام صراحی چو اقرار نشست</p>
<p><b>ز شور عشق</b> شراره کند بلند آتش چو همیه شوخته شد انگرش بنار نشست</p>	
<p>دل از حمله اندیشه خبار آلوده است فکر خیر و شر از دل بکنای صاحب دل خویش و بیگانه همه در نظم دشمن گشت متفق گشته خواست پنی دشمنیم علم آن نیست که از دوست تراز در کند غار دل را بکنم تا بخد خویش کنم بال پرواز تفکر نشود بسته حرف</p>	<p>بمن آورد زبان گرچه سر سر دوست کاندرین مصلحتم تا با بد به دوست غیر حیرت که ضمیم هم نان خشنودست تو که داشت چه حصار است اگر موجودست بلکه جیلست سر سر عملش مرد دوست کشته عشقم و از می کفنم آلودست منفی لغز زار با سب صور مفقودست</p>
<p><b>شورش عشق</b> چو از کمن غییم برسد بر نفس گفت بمنم که احد موجودست</p>	
<p>ز دواق زندگانی نبود کسی سلامت بفروغ شمس نتوان ره معرفت سپرن</p>	<p>مگر از نسیم قربت رسدش دم امانت بشعاع دل توان شد بمقام مستقامت</p>

<p>دل قطره گر شکافی نگر می بجار صفا سرکاروان محسنی ز رشد اهل صورت منقشین گهی تو غافل بمیان گوشه دل سوی من بیادوان شو پی میرکاروان شو هرت بلا چو گشتی بقضای صفا نشستی نه ز نسل انس و جانم نه ز جنس قدسیم یمن وجود عالم شده پر زنگبست بود</p>	<p>تو بفر کن تلافی کنه دو صد نعمت نتوان به بی وضوئی سر مسند امانت که دلی نکرده حاصل به ازین دیگر کرمیت بمیان عاشرت ان شو مگر زیر از ملامت بخدا که خود پرستی زندامت قیامت زفضای لامکانم شده تربیت عظامت زخدائی بوندار در چه کنم و می مشامت</p>
---	---

می شور عشق جوشد همه کس ازین نمونشده  
مگر آن کی که کوشد به شای حق ملامت

<p>ندارد تاب انوار جلال شراب از خود سخاوت برد آن را که مرا غوریت در شبهای تاریک ز صورت تا بعضی یافتم راه یک بعارف گرچه تعریف است آستان چو اندر ذات هستی نیت اعدام به تنهایی نه مانم در محذور</p>	<p>هر آنکو نیست واقف از جلال که در سر دارد ادب هوش از خیالات لقنکر های آلاسه فوالت ندیدم غمیر او صاف کمال حجابی نیست در کشف قنات از آن در فوالم آمد سر حالت اینس محفل ذوق وصال</p>
--	--

همای شور عشق هم بال بکشت  
بفرستم تافت نعل لایزال

<p>بی سرم در عشق تواند یشته سامان کجا میر کشیدم از در دل تا بکوی جان رسم جنت دریا شبنمی شده بر سر برگ و فدر نیت در دفتر ایجاد خاصش مانده است نفس درست و چار و موم در زمان این وجود</p>	<p>جان بلب آمد نگار فرصت درمان کجا جان ز من پرسد که ای طیرن مکان جان کجا گشتی اهل قضا شد غرق در این طوفان کجا بونج حس را که که درس علم از من کجا این دو در افروغ شده افروغی بستان کجا</p>
--	---



صورت و آئینه با هم وصل و تفریقیتان غیر معنی نیست صورت نیز صورت همچنان پادشاهان زمین در عین بستی تنگدلی	شاهد تقیر در اجود کش بران کجاست عارف جان هوش کن مخرقا آنجان کجاست غیر ازل فقر بگر در جهان سلطان کجاست
--	---

**شور عشق** من که از من حرف ما و من کند  
بود تو و من زلیت در وحدت که آنرا نشان کجاست

پروچه دار که جان مستطر ویدار است زود مهر تواند سینه خاکی صفات روزگار است که دیوانه آن زیبایم سرموای تو دین افت دل جان چه بود نفس عیوی از مرده تن می شمیم فرق بر فرق ندارم چو قدم فرق مرآت صویر پرورده روحت میسندش صبر	با مید در تو خشت سرد یار است که چه اندر حد طینت ایشان ماست عقل از آن روست که پیوسته من این است خرم آن زند که او بر سر این بازار است زنده دل ایچم جواز دم این عطارت ناج لولا که من زین خج این ناست زنده جان ست کسی بین دم او در کار است
---	--

**شورش عشق** که از نام و نشا نم کشید  
گفته آمد که مرا نام و نشا ن دلد است

دل بهر خو بیک می بندم ز خو بیایست گرد یک شمع صد پروانه بال و پر نشان محو تو بت گشته و محویت آمد بت پرست صد هزار آئینه و در هر یکی حسن تو یک هر کس بیدم ترا در خویش گوید کین منم جمل و گل خار در میان دیرین و دریدار زده زده آفتاب معرفت را یافته	رو بهر بت می نیم از پر تو زیباست نور و نار اندر مثل فیض تجلیهایست دیدم یک بین همی دانم که او شیدایست جمله خوشگل خود خود شکلهایست دی نه میداند که این من از غنایست نغمه ز و جلوه گر مدحش جابر جایست خانه خفاش تار یک از شفا شهابیست
--	--

**شورش عشق** که دیلا میکند لالایان  
بان و بان لالای من از منظر آلاست

<p>گویم سخن مغز که جز دوست بود پست این جسم چو قشرست و درین مغز نهان شد سیرت درین پوست که از پوست برآنی ناگم شد گامیم بدریای حقیقت تن منظر جان باشد و جان منظر جانان همایه بر کس شده زان دوست که تنهاست بر سوخت مرا جان و جگر از غم این راز</p>	<p>در شش جهت هر چه که بینی اثر اوست بر پیر این قشر ترا از همه نیکوست واقف شوی از نکته اسرار همه اوست ما زنده و لانیم که مار بنفس هوست اخرشیم یقین پرده بر انداز به بین دوست تنهایی او معرکه آراسه من و دوست پروانه ما سوخت مشعل اوست</p>
<p>از شورش عشق ستاف و فی بهم میران گویند این سخن خفیه هوا هواست</p>	
<p>ای حسن بی مبهت های تو در کسوت جبینت من از تو و تو از منی در سر یک پیر بنی قسمت مرا اندر ازل آمد شهود لم یزل دیوانه آن پیکرم فرزانة آن دلبر اقتدر حمن در حیم دارم درین قلب سلیم محصوم ازان آمد ملک کاند بر بشر کی شک</p>	<p>و آن عثوه آلا می تو در شهرت ایمنیت افسانه جان و تنی هم از آن قسمت اوصاف ذات بی مثل شان من و حیمیت من نقش آن صورت مگر هم سر لوح آن جسمیت باتاج خلعت ابراهیم در پرده عصمت ابلیس از آن روشد ملک دعواش با حیمیت</p>
<p>من شورش عشق ای بشر کز من بسی سوز و جگر با هوای من شد در بدر از لامکان نیست</p>	
<p>از نامت نام ما و بما در نشانه اوست ما گفتگوی مصلحت آموختیم از تو رسوا شدیم در سرباز ارکانیات مطرب فواز پرده دیگر که فرصت است ما قرص آفتاب درین ذره لبته ام غما خریدایم بشادی درین جانا</p>	<p>گفتم این سخن که بما در فسانه اوست شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست زین راز سر نهفته که خجک و چخانه اوست با تکه که جام دیاده ورقص و ترانه اوست جوزا که به بند که این شب روانه اوست تا هگسار مجلس ما را میانه اوست</p>

ازش جبت صلابت نظاره میرسد	ابدال دیده باش که اندر کرانه دوست
از شور عشق آنچه که بر سینه میرسد	پنهان نه سئو کینم بشش سو عیان دوست
<p>غم پرست عشقم و شادی مراد گار نیست یار بی یارست از اغیار کی باشد اثر شش جبت که آسته آمد بشکل یک وجود بند گان ز میخ و داند بر بهایش خواب بان مهر برب دارم و گفتم از کام کسی ست خون دل اندر دستم تر کرده می بندم سخن</p>	<p>حاصلم در دو سر از شور عشق یار نیست منظر بسیار غیر از شهرت دیدار نیست غیر ازین سودا و گر سودی درین بازار نیست خویش را گوید عوض حق جز این ایثار نیست که در هرگز گوی خاموشی در گرفتار نیست آنکه جان شود کین حرقت باصل نار نیست</p>
<p>شور عشق من که اندر ذات خود شوریده است بجز مطلق موج باز و مطلقا بیار نیست</p>	
<p>موج بجز وحدت انداز شک گهر بار من است گوهر دریای معنی بر سر بازار حرف بیخ استقفا و فیلیج اند جوین میخ چشم حرف با که مانده باز در هر دفتر می من نهنگ وحدتم ممکن بکام لقمه لیت سکر و صحوست عاقل غفلت افرا گاند آن نیسی کو حبیب الله بوید ازین گنج مخفی ظاهر آوردم هم از غیب الغیب غسله عناق کاند مصدر برافرا ده است روحم از ده جس بیک پرواز شد بر لامکان مخوشه هستی من چون قطره دریای هو هرشی کو بر صفات من کنده امهری</p>	<p>بوستان معرفت شاداب امطار من است رایگان در حق ادر اک اشعار من است صحت از دار و ندار و بکبه یا من است دایم اندر انتظار حسن دیدار من است در برون افکند مش حق که ایثار من است حاصل این پروا اندر کلک گفتار من است آن نبود از دیگر ای از مشک تانار من است باز با خود میسیرم پنهان که اسرار من است نبود از یوسف همه گرمی باز از من است نفس مگ گم گشته که نهنگ من است آب در هر جو روان از موج سرشار من است کله او عاقبت در پای و دار من است</p>

هستی ممکن ز اول تا آخر بی گمان	در ضمیر عارفان یک برق ز آثار هست
<p style="text-align: center;"><b>شورش عشق</b> که اندر سینه جلاله بین دید</p> <p style="text-align: center;">اوست عشق نامی صوتش اخبار هست</p>	
<p>روح محبم دم که بحسب مقام نیست از بند بندگی جسد وار سیده ام هر دم بهر جام حقیقت کشم ز خویش فوریست که کمال تجلی لایزال مدحش تا ابد شدم از جرعه الست جانم که نفس کون و مکان زنده ارمینند از کاف و فون در انتم ای عارفان دهر از جبرئیل پرس که اندر حسیم مات نور شود کشته نمود وجود من اہل زمان نسبت من بر جبنون کنند</p>	<p>مخ ریمده ام که رجوعم بدام نیست آن خواجدام که حاجت من با غلام نیست کین می بشرع و دین مومند حرام نیست کاز زمان چاشتگد و صبح و شام نیست خوش فارغم از آنکه که هست و کدائم نیست این دهر را بدون من سرگز قیام نیست حرف حکا بتم ز زبان و ز کام نیست این راز بر نهفته بهر ناتمام نیست غیر می در میان نه کنون ننگ نام نیست ہاں بختہ فقر عشقم و ہاں می خام نیست</p>
<p style="text-align: center;"><b>از شورش عشق</b> خویش بگفتم راز ما</p> <p style="text-align: center;">خاص انخواص ماست که از اہل عام نیست</p>	
<p>آب روان دیدہ ام از جوئیبار کیت طفل جگر ز خانه چشم شده است کوه و کمر نمائندہ کہ تخمیر سینہ را چاکب سوراہن لیل و نہار عسر صحرا نور و بادیر ملک نیستی دور چمن نشسته ہمہ بلبلان خموش ستیا حنکر دورہ آفتاب گشته اتلاب گرد دائرہ محفل در طواف</p>	<p>خواب چشم از نم زخم فگار کیت اگر سینم کہ خوا بگش در کن کیت جسم نیافتم بہ کند شکاکیت شش سوعمان کشیدہ بغیر دیار کیت بجو دشتہ ماند سرش پر خاکیت این خدایب خوش سخن از لالہ زاکیت در موسم خزان مگر این فوبہ کیت عشق ست مرکز می تقطش در مدار کیت</p>

<p>معلوم نیست تا که بسپای نزار کیت          یکدم به بین که طور دلم جلوه نزار کیت          این اشقریت مست عجب سر قطار کیت          این گوهر بگانه بقعر و کن ز کیت          چندین هزار گشته نگ پای دار کیت          کار من است عشق و دگر کار دبا کیت          یک لحظه جسم نزده انتظار کیت</p>	<p>شمع دلم که هر دو جهان غرق نور است          ای حضرت کلیم بسیناروی مدرام          حال ممکنات و وجوبت این خیال          در خود شدم نهان و خدا یافتم عیان          منصور چون نشانه ز تیر طلاست          بر کس بعالم است بکاریت مشغول          چشم نجوم و شمس شب و روز مانده باز</p>
<p>از نام و دوزنشان و دل و جان شدیم کم          از شور عشق پرس که آن یار غار کیت</p>	
<p>هر دل که سوز مهرت نیست و دشمن بگفتی نیست          تیرگی عارضی را نور در پیراهنی است          آفتاب از شبنم خود در فلک تردانستی          پای بند عیسی از افلاک دانی سوز نیست          در سیمواته که آسمانی تویی و فی منی است          از فریب دهر آخر در کنند گیزی نیست          هفت دریا در درون بیضه دل شنبلی نیست</p>	<p>ظلمت آباد محبت صد جهان را روشنی است          کور مادر زاد را کمال کی بسینا کند          زاهدان بی گناهی پیش مالایه نزن          کوس تجریدی مزن گر خود قلند زینتی          نفس و قلب و روح اگر باست کی طیاران          باد شاه هفت کشور کامیاب بجز بر          سستی امکان نداد و عکس در مرآت جان</p>
<p>شورش عشق است که از دل و جان گوید بیزبان          پر تو نور و سی از تجسید و هر روز نیست</p>	
<p>مستی و ما با و هی هی گرمی با زار است          گوش دل بکشا و بشنود کرا و استغفار است          در حقیقت خود حجاب و پرده و پیراهن است          دیده دارا کشا کین منظر آمار است          وانگر ثابت شود و شاهد و اظهار است</p>	<p>شورش فی جوشش می شعله زانوار است          بر لب و چنگ مر باب و مطرب و رقص و طرب          دین مؤمن کفر کا فرز بد و فسق و صدق کذب          شمس ماه و انجم و افلاک و عرش و فرش بین          نفی ممکن ظلمت و پندار هستی وجود</p>

<p>زینت و زیب جمال ذات ادا باشد صفت بگذر از تشبیه خلقت تا مسنده بگریش هر چه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو من ندویم اونه چون من گم در وی چنان</p>	<p>انفیا مشاطه کان چهره رخسار اوست زانکه کثرت قصه از گفته سرشار اوست کور باطن آمدی دل دیده بیدار اوست انچه بشنیدی یقین کن کان همه گفتار اوست</p>
<p>شورش عشق است کز نای قلم اندر نواست شیخ سعدالدین کتاب نسخه اسرار اوست</p>	
<p>خلق بودند چون جاب هستی مائی از اوست هر چه که آدعیان وانچه که باشد نهان تزو خدا جز خدا نیست و گدر میان ناله و افغان فی این همه آمد زوی بربط و جنگ و رباب قفل جام سراب جذب خورشید عشق شبنم امکان ربود در دل من نقطه ایست مایه علم ازل خسرو دنیا و دین شاه محمل همین در دم آهسته وجود محو شود در شهود آنکه بوحثت رسید دید بحق انچه دید اوست که میگوید او خود بخود از خود</p>	<p>آمده بروی نقاب حبله نمائی از اوست حل شده اسرارشان عقده آتائی از اوست انچه که گفته هزار از خدائی از اوست فی بیان آلتی است نمیه نوائی از اوست کرده جگر با کباب عقل زدائی از اوست گاه ربامره است گاه ربائی از اوست در جگر آتشی است شعله فزائی از اوست خطبه توحید خواند ملک الهی از اوست صود که در صداست بانگ درائی از اوست غیروی اشیا ندید نفس کما بی از اوست گوید و هم بشنود نکته سرائی از اوست</p>
<p>شورش عشقش بحال می نگذارد مرا من چو طلسم آدم کنج کشائی از اوست</p>	
<p>آنکه دانستی بنامش خود نشان آن کجاست آن گهی که بونی ارواح دار و زندگ شش جت را بر دریدم رفتم از امکان برن از حکایه های پیشین حکمتی حاصل نشد</p>	<p>دام گستردی بصید و آشیان آن کجاست زنگش اندر دیده نماید بوستان آن کجاست از مکان و لامکان برتر مکان آن کجاست کم سخن از دیگران کن، داستان آن کجاست</p>

<p>هر چه را دیدم سرا سر حبله سرست خودم عاشق و مشتوق و عشق از هم جدا دارند وصف دوره و ره کن نگان شد بهره یاب از مهراد گرمی بازار دنیا سو و عفتی و وار بود بچو فنزین چیخ کجور در بساط و بر گشت راز با گفتم مکر در بر هر گوش که صرف بره نثار نیو ند و جسی چون رسی جان بجان نمود و راز گوید حس چنان مدرک شود هستی که هستی و ز نیستی آمد و راکو جان مطلق نمود مقید را حیات تازه بیت</p>	<p>و انهم شیدا می خویشند عاشقان آن کجاست تا صفتها کم نکردند و صفای آن کجاست آفتاب نیز و است آسمان آن کجاست و انکه دولت را یگان بخشند و کان آن کجاست مثل رخ بکراست رواند رخ آن کجاست داستان از حد فزون شد نکته دان آن کجاست جنبش با نفس بین هم زبان آن کجاست وحی و الهم نمی گنجد بیان آن کجاست از وجود در عدم تنه است شان آن کجاست جان جان را از چه کس دانند که شان آن کجاست</p>
--	---

شورش عشق است کین مغرم بجوش آورده آ  
آتشش بس دیگر بخته دیگران آن کجاست

<p>شیخ سعد الدین شمرده آن اورا زان باز میگوید که بی بی آن و این آن کجاست</p>	<p>وله</p>	<p>آن کسی که از دمت ارواح دم گرفت آدم بحسره کالبدی ماند خشک لب تو آن شهی که ملک دو عالم بساطت تا برابر نیافت ره راست نسوی دوست خود بی پرستییم ابی طالبی و لیک آن بحسره حتمی که عیسی بنجر و کل رستی بیایه که نرفته ست اسبیا آن قطره که فتنم وحدت ز داز تو موج ظلت نموده است درین هستی حدوث</p>
<p>آن که پر تو تو وجود و عدم گرفت استباح را طایم بحسره تو نم گرفت ایزد بید قدرت خویشیت علم گرفت آنگس که از رکاب تو واپس قدم گرفت فقرت شکوه قیصر و دارا جسم گرفت از تو ضعیف خویشیتن هر میش و کم گرفت بهرقه دمت عرش برین پشت خم گرفت آن نقطه که درس تو لوح و قلم گرفت تا قرص آفتاب تو نور ازبتم گرفت</p>	<p>باز میگوید که بی بی آن و این آن کجاست</p>	



بزار گشت از آذر، ترک صنم گرفت	خاقی پرستی تو اثر کرد خلیل
	هر کس ز شور عشق تو رنج و الم کشید شما دمی هر دو کون ازین در دو غم گرفت
بظهور آمده هستی تو ذرات است هر چه در فهم در آید همه محذات است سخن ما من از نفی مشوا ثبات است ایعلم الله که یکی حسن بعد مرآت است هر که را دیده بود دیده پراز آب است چشم بد دور که این حسن پراز آفاق است عقل سرشته چه داند که بفرزین مات است	این مرون رخ تو هستی موجود است نملک تا بفکاک بلکه شیونات دو کون درست خویشند همه شمس و قمر جن و بشر بسکه پیاست کم آمد بوجودات جهان نس و آئینه و خاند ولی جلوه کیست سبزی آیتنا النفس و آفاق چه گفت نرنگبار که سیر در پی سر میگرد
	شور عشق که زند لعلره بود هو الحق خاق و حسن درین دایره آلات است
یک هستی من است درین عالم جهات مستجمع صفات الهی است اسم ذات اثبات و نفی در طرق ماست بی ثبات نفی است محو اسم خود اسمیت محذات مخلوق از تشین اسم است در برات ناقص درین خیال که دورست از صفات چه خویش و غیر باطن من جامع الثبات	سر عرش پای فرش تن من چو کائنات مید کسی که دیده حق بین بود و را در ذات نفی صورت اثبات ثابت است در مطلق الثبات بجز اسم نفی نیست اسما مطاهرات صفاتند در ظهور و منته وجود چو انسان کامل چیزیکه آیرت بنظر ظاهر من است
	از شور عشق آنچه که گفتیم شده است زین پیش از کلام بگوشت کنم و دوات
نفس در دم من دو صد عالم است و لے اسل آن زندگی آدم است	از لپیش تا هستی من این دم است جهان در مریان دمی زنده گشت

<p>چشمه سار ویدہ لڑہ سوی بحر صدق کن گفتگوی من بگوش ہر کسی کی میرے بس نغایم خوان کہ آمد بر سر بالین من کعبہ لطف آورند از غفلت و حاجی شوند فقل اندر حلقہ دل میزنند اہل عقل</p>	<p>تایقین دانی کہ اندر قعر دل در دل کیست گوش دل داند کہ صاحب از این افسانہ است دان پر رویان نمیدانند کہ درد یوازہ کیست در حریم دل طواف آور کہ در تہانہ کیست مست میدانند کاندہ سطح این خمیازہ کیست</p>
<p><b>شور عشق</b> من کہ جام از دست آن ساقی گرفت باز حیرانت کاندہ شکل این پیمانہ کیست</p>	
<p>آئینہ خدای نما این دل من است بجہ کہ نہ فلک ز وجودش چو غنیمت است تخمی کہ در زمین تو لاشش کشتہ اند جبریل کش بنام بخوانی امام عقل دانی عینور کیست درین دہر تا ابد جان پارہ میکنم تو سبب باش غریل</p>	<p>آب ظهور شوق حق اندر گل من است باشد کہ ذات بھر درین ساحل من است دہقان بہوش باش کہ آن حاصل من است میدان یقین کہ بخود لایعقل من است عشق است از ازل کہ کنون قاتل من است کار تو نیست صاحب جان قابل من است</p>
<p>و اند کہ جان نمیدہم آسان بغیر دوست <b>شور عشق</b> در وطن و منزل من است</p>	
<p>مراد کعبہ وحدت مقامی است ہر آن کو آمد آن جا گشت مقوم نبی و مرسل آنجا محو قربانند سخن گفتن و رآن حالت نشاء سرگشت و شنیدن نیت زان حال نیار دعوت باور این مثل را کلام بچتہ مغروران امر کن گشت احد صیاد و مرغ روح صیدش</p>	<p>در آن فی در گھر وزن نہ بامی است در آن جانی نشان ست دنہ نامی است در آن خلوت نہ پیغام و پیامی است بخر حیرت بخود بودن حرامی است کہ سر حال کے قال و کلامی است کہ تسلیم غائب اند نفس جانی است کجا باور کنند آن کس کہ خامی است دل آمد دانہ و این نفس دامی است</p>

شور عشق که بخت از آن حی دارد  
تا قیامت بجز از دست خبر و انیت

افسوس که ایام جوانی بعبث رفت تا چند بختی یک ازین خواب گران خیر همیشه بشوای مستی جام می پندار ای راه رو بادیه چپای خیالات هر یک نظر از بخت جانان جنبه آرد همیشه که پیش از تو درین شهر کین بود می میری اگر خواهی و گر شاه دامیری بس ز ورق پر مایه تنجار خیالات	این گنج گر انما به بود ای بوس رفت از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت این شربت عقل از تو بغوغای جرس رفت از منزل مقصود مگر پاسبان تو پس رفت ای دای بر آن زنده که بی پاسبان رفت از پیش و چشم تو هزار همچو تو کس رفت بس مرعک جان از ره سوراخ نفس رفت از باد فنا بر سر این بحر خویش رفت
---	---

شورش عشق است نگهبان متاعم  
در دزدان هوا یکسره در بند عس رفت

بر سر راهی نشینم بکشم از بوی دوست بسکه مهرش در منمیرم جا گرفته از ازل گاه اندر صومعه که بر سر بازار غیر بیکرنگی نگر در سجده و زاریست راه بین مقصد علیاستم ز اهل یقین جان سپاری پیشه کن آرام جان گریایت زیر دلق مادر آید هر نفس صد جبرئیل	هر کسی را باز بینم و نمیش از کوی دوست تا ابد فارغ نخواهم شد ز حب جوی دوست که مسجد که کلیسا بود که بسینم روی دوست کفر اگر این ست مسلمانان منم هندو هست کاروان عشق را کشکش کشم بر سوی دوست بسکه جانها بسته شد اندر خم کیوی دوست تیر شرکان میرساند از گمان بروی دوست
--	---

شور عشق من که از ناسوت بر لاهوت زد  
در عروج و در نزول می کشد کیوی دوست

قبله جانها منم ای جان جان جانانیت بگذر از معماری کاخ و رباط این وجود	روی در صحرای منم بگریه درون خانه کیت بعد از آن اکل گنج اندرین دیرانه کیت
---	---





بود بے مثل و مثالش شیونیت  
و د عالم منظر اظهار صنع است  
هرگز شئی که عدم سر کرده بیرون  
ایا فاضل بغفلت کن نگاہے  
ز خود آورده بیرون این خودی را  
نه سید انم چه میگویم عزیزان  
سرای دل که از عرش است برتر  
دل و دلدار در جان است پنهان

ز شیونها و آثار بر آینه است  
عجب صنعه است ستار آهسته  
بجان و دل طالع بکار آهسته  
که غفلت سینه همیشه را آهسته  
تو خود گوئی خود کار آهسته  
بغیر حق که دلدار آهسته  
ز تعمیرات معمار آهسته  
بگر در جان منو دار آهسته

ز شور عشق من عالم پراز شود  
بے تن در نمک آهسته

سرے که یار من یکس در جهان گفت  
بر عوش و فرش لوح و قلم زان خبر نکرد  
بر نه طباق و شش جبت جسم غصری  
بر اول خلایق و در آخرین نشان  
بر هر که از داسے حجابات جلوه کرد  
من و دیدم آنچه ان که خود او در حسن نش  
در ساعت سرشت فغان در ملک فکند  
مارا خیال و دوست خیالات بسته کرد  
نظاره آن خیال کس من یاز خوش  
نور شهو و بسکه بیدار است در وجود  
اطلاق سے کس من بهویت نفوس امر

بر هست و نیست بر ملک انش و جان گفت  
بر شمس و ماه و اختر و بر آسمان گفت  
بر دوزخ و بهشت بجز حبان گفت  
غیر از محمد عسری بی زبان گفت  
باز از حجاب خویش بکس استان گفت  
چندان بدیدمش که مبین و مدان گفت  
در وقت هر نوشت بیک نکته دان گفت  
جان برد ازین خیال و خرد را بیان گفت  
روشن خیال بن که خیالش توان گفت  
مخوش مقدمات و در مطلق نشان گفت  
غیر از من این ندید کس این چنان گفت

ختم است معرفت ز مقالات شور عشق  
طوطی بنیر آئینه اطلاق ان گفت

<p>عالم حجاب بندت خلاق عالم است تا پرده برون می از جمال روح غیاث تا بد بحر برون ناید از لباس تن مرد و دل گریست چو روش چنانزه کرد بحری که کائنات از ان قطره نیافت ختم که مخلص بگفتم نیست جفت</p>	<p>داند کسیکه در پس این پرده محرم است چشم آفتابین مشایده احول و اعم است آوردن گهر بر بروش نه ممکن است بر نفس و عقل بین که گرفتار در غم است بنگر بجان خویش که او غرق شبنم است گفت حاصل دو کون میسر هر دم است</p>
<p>بر شور عشق بین که ز کف را داخت این شهسوار بین که ز رفوف معتمد است</p>	
<p>از پر تو دیدار تو بس شمس قمر سوخت با سوختگان آتش سوزان نکلند کار بیت الحزن جان بود این کلبه نناک در سینه مانع چه گزند اشک ندامت</p>	<p>در آتش سودای تو جان سوخت جگر سوخت از دو دلد سوختگان ناست سوخت صد پیر من تر شده یک آه پر سوخت در قلم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت</p>
<p>بگذر از اسم تا برسی در شهود ذات اسما اگر چه منظر آثار واحدند از قلب و نفس و سر و خفی و خفا گذر این شش جیت بیاطن سالک مقرر است با اینچنین محب و فارغ نه گشته ای طالبان کسیکه طلبگار وصل است از نفس و ز ثبات صفاتش نیافتم</p>	<p>اسمت حجاب حسن حقیقی است در صفات لیکن شهود مطلق واحد نه در برات و ز روح و عقل که بر ن آتی از جهات دان شش جیت بطاهر او ده و دو جهات از ذات روح قدس کجا باشد ثبات وصل این بود بغیب هویت شود مبات تا در شهود غیب هویت شد مبات</p>
<p>یا با و هو که تا در خط رسیدم</p>	



من شور عشق از قدیم نقش کائنات

<p>آتش سودای اود نام و نشان من بجوش خداستم دود غمش را در درون پنهان کن سر به سر ایا ز دم چون گرد باد از دست رفت داشتیم آوازه در ملک از تقوی و دین کام گفتارم سخنها داشت از اسرار غیب خواستیم تا بر یک سنجم زرانند و وجود کاروانی از عدم آمد بسبب ازار وجود مهره مار یک اندر مخزن تو فیک بود</p>	<p>یک شراش دوستان صد مغر جان من بجوش نور اسرارش بکمان خاکدان من بجوش در طریق خاکساران کاروان من بجوش در سر کوی ملامت داستان من بجوش باز از تقریر آن لطف و بیان من بجوش کیمیای نبیتی وان استخوان من بجوش آتش آن کاروان سود و زیان من بجوش پاسا نهایی سی گنج روان من بجوش</p>
---	---

شورش عشق ست اندر سینه ام با صدم  
صوت اعلامش همه شور و فغان من بجوش

رویف الثانی مثلث

<p>گرفته ملک سینه ام چنان وارث طلوع کوكب تفرید را مشارقی نیست شگفت عشق چه دل از بهار روح قدس شبه سمند بر افتم به تند کامی رفت نشسته کالبدم محو آن پر سی پیکر بهر اثر نظر انگن بدیده منی بنفس فیه نظر کن که آفتاب دل است قلندران گذر کرده از دو کون کجاست</p>	<p>نمانده غیر احد هیچ در جهان وارث ز غرب عالم ایجا دشده عیان وارث دمیده سبزه عشاق و باغبان وارث بوی عرصه تجرید هم عنان وارث ز بی زبانی من گشته نکته دان وارث فروغ طلعت حسن جهانمیان وارث شعاع با صره عین شیروان وارث بزیر ژنده بی خانمان نمان وارث</p>
--	--

ز شور عشق که بانگ جرس بشد ز ملک  
ز بهر آن که شده سیر کاروان وارث

پرتو شعله دلت است و لم را باعث  
 بختی نای تو آتشکده طور باعث  
 آن نفت بی که نگهبان جال است ترا  
 سرشوریده که در گرد جان جامی نیست  
 مایه مغلیم دم زند از فیض و کس  
 جان وجودیت که بر جاده ایجاد باشد  
 نرسد دست قضا در کمر دولت فقر

نقشه رشتا به قدس است گلم را باعث  
 غیرت من ترنی گشت جسم را باعث  
 پرده در ساخت همانا لقمه را باعث  
 الله الله چه مکان است تخم را باعث  
 کیمیا گشت مگر کان سم را باعث  
 کان و فون است بهر دم عدم را باعث  
 بس بلندی است بدوران قدم را باعث

**شورش عشق** که خاموش کنه ناله  
 کاروانهاست که گشت جبرسم را باعث

یارب توفی که نیست چو تو در جهان نیست  
 در تنگنای کج کعبه بر زبان حال  
 شاهی که پیش تخت جلالتش بر در چشمه  
 در هر دو کون جز تو در گردن گجاست  
 در تبه ضلالت و ظلمت نفت ده را  
 صدف بسته را کشوده بمفتاح دست غیب

در عین نامرادی بیچارگان معیشت  
 خوانند ترا جماعه بی خان مان معیشت  
 گویند تمام طائفه انس و جان معیشت  
 بر عاصی و مطیع و گرویدار معیشت  
 دانی که کبیت را بر در راه دان معیشت  
 از پرده توجه صاحب دلان معیشت

**این شور عشق** من که فغان در جهان کند  
 بشنید جسم و جان که بود مستعان معیشت

بر عهد اگر وفا کند یار الغیث  
 این ما و من که چادر غفلت بر کشید  
 نوزیکه آن محیط و کون است از ازل  
 دیوانه که واله حسن جمیل گشت  
 ماگم شدیم از نظر خویشتن چنان  
 در نیستی محض بودست ذات حق

مشکل شود به مستطران کار الغیث  
 خود پرده گشته محرم اسرار الغیث  
 از ذره ذره گشته پدیدار الغیث  
 عاقل نشد بسلسل طومار الغیث  
 جز هو نماند شخص نمودار الغیث  
 واقف شد مژ غیبت اسرار الغیث

آقرار و حذت ست چو منصور جان بین  
صاحب دلان طواف و لم حج اکبرست  
شیطان ز راه و سوسنه دله کنه طواف  
از عرش اگر فاده درین تیره خاکدان  
بشمار باش و طوف دل از دست محمود

مرد و گشت صاحب کار انیاست  
این کعبه ایست بی در و دیوار انیاست  
یعنی که هست صاحب این دار انیاست  
آمد بطوف سینه گرفتار انیاست  
کین ست شغل مردم بیدار انیاست

این مشور عشق

را از حد آشکار کرد  
از پیدای مسطیع انوار انیاست

مجلس طریقه  
مجلس طریقه

در دما در مان ندارد یا محمل انیاست  
مشکلم و شوار گشت و قفل کارم بسته ماند  
ما عریان در بگردش خود عالم به بین  
رحمة للعالمین از ازل تا بواجده  
نفوذ از روح قدست در دم اندر سینه ام  
هر که مهرت در زمین دل چرخم جان نکشت  
آدم و نوح و خلستیل و موسی و عیسی یک  
دشمنی بر اهل بیت و چار یار میکند  
هر که پا از دایره شرع تو بیرون میکند  
هر که نامت و در دجان خویش سازد بگمان  
گردن میدی و محرومی بشوی از چهره ام  
گر با غر و بنما و غا جز اندر استکبر  
هر کسی نیست نغمه از خوان کر میت یافته  
سر توحید و هویت که ایب او عدم  
بر که نالم گر نالم بر تو ای جان را امید  
انیاست و انیاست ای مستغنی از محنت

بحسب ما پایان ندارد یا محمل انیاست  
کس کلید آن ندارد یا محمل انیاست  
پیچ افون خوان ندارد یا محمل انیاست  
چون تو کس احسان ندارد یا محمل انیاست  
بی تو جسم جان ندارد یا محمل انیاست  
حاصل آن و بهتان ندارد یا محمل انیاست  
مثل تو فرقان ندارد یا محمل انیاست  
آن که او ایمان ندارد یا محمل انیاست  
رحمت از رحمت ندارد یا محمل انیاست  
باک از شیطان ندارد یا محمل انیاست  
بحسب تو پایان ندارد یا محمل انیاست  
غیر تو امکان ندارد یا محمل انیاست  
منت شایان ندارد یا محمل انیاست  
جز تو کس عرفان ندارد یا محمل انیاست  
کس عظم مایان ندارد یا محمل انیاست  
النس و جن این شان ندارد یا محمل انیاست

<p>پرتو شعله ازش ست ولم راباعث  بتمنای تو آتشکده طور بجفت  آن نفت بی که نگهبان جمال ست ترا  سر شوریده که در گرد جهان جامی نیت  مایه مفلسیم دم زندان قیصر و که  جان وجودیت که بر جاده ایجاد بند  نرسد دست قضا در کمر دولت فقر</p>	<p>نقشه شاه قدس ست کلم راباعث  غیرت لن ترنی گشت جسم راباعث  پرده در ساخت همانا لقمه راباعث  الله الله چه مکان ست تم راباعث  کیمیا گشت مگر کان سسم راباعث  کاف و فون ست بهر دم عدم راباعث  بس بلند ی ست بدوران قدم راباعث</p>
<p><b>شورش عشق</b> که خاموش کنه ناله صوفی  کارواناست که گشته جبرسم راباعث</p>	
<p>یارب توفی که نیت چو تو در جهان نیست  در تنگسای کنج محد بر زبان حال  شاهی که پیش تخت جلالتش بر در چشمه  در هر دو کون جز تو در گرداگرد گجاست  در نیمه ضلالت و ظلمت نفت ده را  سده بسته را کشوده بمفتاح دست غیب</p>	<p>در عین نامرادی بیچارگان معیشت  خوانند ترا جماعه بی خان و مان معیشت  گویند تمام طائفه انس و جان معیشت  بر عاصی و طغیاع در گرد باین معیشت  دانی که کیت را بهر و راه دان معیشت  از پرده توجه صاحب دلان معیشت</p>
<p><b>این شور عشق</b> من که فغان در جهان فکند  بشنید جسم و جان که بود مستعان معیشت</p>	
<p>بر عهد اگر وفا کنه یار العیاش  این ماد من که چادر غفلت بر کشید  نور یک آن محیط دو کون ست از ازل  دیوانه که دانه رحمن حبیل گشت  اگم شدیم از نظر نویستن چنان  در سبستی نفس بود ست ذات حق</p>	<p>مشکل شود به مستظران کار العیاش  خود پرده گشته محرم اسرار العیاش  از ذره ذره گشته پدیدار العیاش  عاقل نشد بسلسل طومار العیاش  جز هو نماند شخص نمودار العیاش  واقف شد مژ غیبت اسرار العیاش</p>

<p>آقرار و مذت ست چو منصور جان من صاحبه لان طواف دلم حج اکبر ست شیطان ز راه و سوسه و لما کند طوفان از عرش اگر فاده بین تیره خاکدان مشار باش و طوف دل از دست محمود</p>	<p>مرد و دگشت صاحبان کار انیث این کعبه است بی در و دیوار انیث یعنی که هست صاحب این دار انیث آمد بطوف سینه گرفتار انیث کین ست شغل مرم بیدار انیث</p>
<p>این شور عشق از پردای مطیع انوار انیث</p>	<p>راز حسد آشکار کرد تخلی طوفان</p>
<p>در دما و دمان ندارد یا محمد انیث مشکلم دشوار گشت و قنل کارم بسته ماند ما عیسان و جگر ز دیش خود عالم به بین رحمة للعالمین از ازل تا بر ابد نفقه از روح قدست در دم اندر سینه ام هر که مهرت در زمین دل چرخ جان گشت آدم و نوح و خلستل و موسی و عیسی یک دشمنی بر اهل بیت دچار یارت میکند هر که پا از دانه شرع تو بیرون میکشد هر که نامت در دجان خویش سازد بیکان گردن میهد و محرومی بشوی از چهره ام که با نزار بسنما و غا جز از دستگیر بر کسی یک نغمه از خوان کرمت یافته سر توحید و هویت که ایب و عدم بر که نامم گر نالم بر تو ایجن را امید انیث و انیث ای ستغیث ز انیث</p>	<p>بحسب پایان ندارد یا محمد انیث کس کلید آن ندارد یا محمد انیث پیش افسون خوان ندارد یا محمد انیث چون تو کس احسان ندارد یا محمد انیث بی تو جسم جان ندارد یا محمد انیث حاصل آن و بهقان ندارد یا محمد انیث مثل تو فرقان ندارد یا محمد انیث آن که او ایمان ندارد یا محمد انیث رحمت از رحمت ندارد یا محمد انیث باک از شیطان ندارد یا محمد انیث بحسب تو پایان ندارد یا محمد انیث غیر تو امکان ندارد یا محمد انیث ست شایان ندارد یا محمد انیث جز تو کس عرفان ندارد یا محمد انیث کس عظم بایان ندارد یا محمد انیث انس و جن این شان ندارد یا محمد انیث</p>

شیخ سعدالدین انصاری تو بگر بنحیث  
ترس ازین و آن ندارد یا محفل الدیث

## ردیف الحیم عربی

<p>نهاده از کرم بر فرق من تاج بخوردم بخت از خان محفل سینا بد جبریل و منی براقم قلندر جان من از کسوت عقل عجب بانم شر را تا ثریا خیال خلق گم گشته ز عقلم چنان بنیم چنان گفتن نه گنجد</p>	<p>غزل از علامه درویش</p>	<p>چه تابست بر تر از منده حلاج گذشتم از دکان خیر بساج هر دم باشدم بک گونه معراج مجرد روح من از بنوع احتلاج چو بال و پر کشیم بهر عراج هم عقلم رفت و او را کم بشد کاج برمی از کیف و کیف او راست نعلنج</p>
--	-------------------------------	---

سوار شور عشقم کرده جولان  
مسافره در زمان کردی زافواج

<p>دانی که فقر چیست مر بنجان بهم مر بنج دیرانها مجبوس که گنجی نهاده اند آنها که رنج خاطر گرفتار کرده اند از بهر دین چه رنج کنی غافلان شهر هم دوستی و دشمنی از بهر دین کنند ز نهار گفتنت که پی راستان بگیر</p>	<p>یعنی که یک ظهور بود عالم سنج ویرانه دل بیاب که اندر ویت ننج از بهر آنکه راحت آنها بود برنج صد کعبه کرده تو سخاوت ازین مرنج آنها که از کلام الهی نکتة سنج تاره بری بگویند مقصود عین سنج</p>
---	---

صد شکر از مصاحبت پاک شور عشق  
بر ما وفا گزیده یار زود رنج

<p>خزینا جلوه دیدار جانان پیچ ایچ سرگرد سرمدی حضرت یزدان بود نخ ماه کمر چرخ دور او باشد ای غفلان</p>	<p>مهربانی غیر ازین ای مهربانان پیچ غیر فکر و فکر سبحان ای عزیزان پیچ کار تو هرگز سبب یغیر ایمان پیچ</p>
--	--

<p>سفر و بدون بدریای حقیقت ای ماضی این فلک یکپسند روزی نیست مهربان آخر الامر از سر سخت نشاند زیر خاک لقمه از خون جگر کن گر نه مار عاشقی کارواند را سخنان آمد عجیب غافل چون <b>مجله مصطفی</b> با وحی جبرئیل نماند این چشم آخر ترا در سری به تنهایی کشند رو رفیق چون که با تو تاقیاست باشد او شیخ <b>سعدالدین</b> اگر از فکر غافل توئی</p>	<p>گوهر آوردن بدون از قهر جان بی هیچ باز چون گفت بدزد قد مهربان بی هیچ خاک بر سر کن که غیر از تاج عرفان بی هیچ روز و شب این دزدان مال مسلمان بی هیچ روح صاب عمر خود کن فکر دیوان بی هیچ تو کجایانی بقا جز ذکر قرآن بی هیچ در عهد تنها گذارند مرد میان بی هیچ ذکر حق شد هم سفر جز ذکر زیدان بی هیچ این نماز و روزه و جمع میدان بی هیچ</p>
--	--

**شور عشق** حق که اندر مفرجان افکنده جوش  
عشق و در زیدن دگر بر روی خوبان بی هیچ

## رویف الحامیه

<p>دمیده تا بوجدوم نسیم نفخه روح بین که عابد ششصد هزار ساله چیده مجردان طریقت قدم فراتر نهاده کنون مطرب و جدم ترانها دارد ز فعل و قول خبر مید به رسالت وحی شکسته خیمه بتی بدست میر و ب بیاز بست کده جسم برگذر آذر</p>	<p>گرفته از قدم تابید گر شمه روح بیک زبان که نیاروده بود سجده روح برو بجای حقیقت منم شیفته روح عجب مدارا اگر بنگری کرشمه روح بگوش گوشه نشینان درس حلقه روح چو زره زره نهاد ست رخ بقبله روح که تافت بر در دل نور پاک کعبه روح</p>
---	--

**ز شور عشق** ز نم رفس باز گم بهم پاسب  
که فوق عرش برین ست صحن صحنه روح

صبح سعادت دمیده شش که بگیر می صبح  
ز آنکه در بسته دایره احسن فتوح



<p>ناله شبگیر من نا بشمار رسید شادی فردا کنون ذکر است باست هر چه که غم از خدایت از همه بود کرد زین مرغ غایت یقین خار ریب بیرسد از حق ندا به غم کای فلان</p>	<p>اهل فلک در میان گشته مگر زنده فوج غم نعمت است ای عزیز چونکه بود زنده فوج توبه ما این بود زانکه نکرد و صبوح از دل خود چیده ام نچو خندان رخ عشق کند صد هزار سینه بیکدم شروح</p>
<p>لعل میجا بود هر سخن مشور عشق زانکه بر غم گسند عشق تبیلا ی روح</p>	
<p>کشاده شد در دلهای عالم از فتح مقررست که از شب سحر بر آرد روز کله بر آرد که تاج لعنت بختند به بین حقیقت لارا که اوست الا الله توئی که بر دو جان را درین توئی بستی منم که دفتر جزو کل ست در کف من من آن نیم که مرا مردمان من انگازد</p>	<p>رسید گنج قناعت بادم از فتح دمید صبح سعادت بر دم درینم از فتح ز ره مایست که این شد مقدم از فتح بقاست ذات فنا مسلم از فتح اگر تو نیست شوی هست در عدم فتح اذان زمان که سپرده منم فتح بدر قنات من میرند علم فتح</p>
<p>ز مشور عشق که افسانه است بی سرو پا بنفیر کام و زبان گفت بهش و کم فتح</p>	
<p>اذان دمی که دمیده احد بن ارواح چو دید جلوه عسریان منظر ذاتی بهار زندگی گلر خان محبت غیب از آنکه کیف ندارد بدیده با ناید زلا مکان زمان چو سفر کرد در مکان زمان شنید زمزمه از جوی ز صوت سماع</p>	<p>گرفته فیض تجلی ذوالنور ارواح ز کالبد بر خود ساخت پیر من ارواح طراوت رخ زیبای مرد و زن ارواح نموده رنگ بهرنگی بدن ارواح به نفس اهل بشر گشت هم وطن ارواح شد از لذت آن نغمه جا مکن ارواح</p>
<p>ز مشور عشق که اعلام صور موجود است</p>	

# عکس شده لب گور از کفن ارواح

<p>من مست ساقی گشته ام تا آنکه تنم زین قفس آینه را بر دوده او تا خوشتن را دیدم ذرات عالم پر قمر اما کجا صاحب نظر مستانه ام مستانه ام من صاحب خنیا نام دنیا عجبی کی بود اینجا و آنجا کی بود هو هو هست اندر هر نفس جز بربا شدن کس کشف کرامت سختم و حق طاعت دو ختم حق حق زند سقای مای کام لب لای مای این هفت طبق نیر در بر خبر کاسه بنو بر زلزل تر زلزل افتد بر عرش فرش از لزل جامه ز جنان از ازل دانست این ضرب الشل</p>	<p>من بار بار بشکسته ام اندر لب زخم این قفس آری کج عکس بود در چهره چو پین قدح تا بگردانوارا و ذرات این زیرین قدح با کده مستیها من هست از می و شین قدح اند حقیقت شد ختم این نقش در نگین قدح من صادقم فی بوالهوس و خوف و پائین قدح تا بر کمر بتم کنون بر اوج طلیعین قدح تا بقول اهل جهان این قول با تمکین قدح میخور که تا گردی خبر کجی از پائین قدح گر من بگویم شمه از سر و طین قدح حقا که دانه نداده شد هر زهرین نشین قدح</p>
---	--

من شور و شوقم ز دفنون لیلی ز بهر من جنون

باشد که گردد آب خون در دیده مسکین قدح

## روایت انجمن محبه

<p>یار نبودست امی یاران درین حرکت رخ دیده تا خیرت جزا غیار کی می چیداد دیده و دل را گرفته جلوه و لبر چنان هر که میگوید که من دیدم خدا را کافرست او شدم تا دیده ام از دیده او سوسای او ذات گوهر آب باشم کف محبت آب و ده اینت در اندیشه هو باشد به هو</p>	<p>دیده میباید که تا بیند بهر ذرات رخ تا نگردد دیده او کی بیند او یات رخ خود احد بیند احد دفعی و در اثبات رخ خود خدا بیند خدا را در همه آلات رخ نقل این سر او کند بر دفتر آیات رخ بخ همان آبت اندر جمله اشکات رخ غیر این شرکت شرکی اندر صفات و ذات رخ</p>
---	---

شکر که هم وحدت بود چون غیر واحد غیر نیست  
کفر هم ایمان بود در بت خدا آراست مرغ

**شور عشق** من که ازین سر خود گوید احد

از ازل تا بر ابد در جمع موجودات رخ

جمال مطلق از اطلاق منترخ متم بے اختیار اندر کف راز ز خاک ماست کحل چشم اشیا ندانی خدا از آدمی تافت عجب روزن که بر جانم کشود وجودش با شهودش راز گوید جهت پیدانه در موجودی حق ز تلخی غم عشقش چشیدم	بود حسن از غم عشاق منترخ بشد زان چهره او راق منترخ ز نیل میل ما اطباق فرخ بر اسمعیل و بر اسحاق منترخ زید قدرت از نه طاق منترخ دگر نبود درین آفاق منترخ شودش مطلق الاطلاق فرخ شده کامم ازین اذواق فرخ
--	---

ازین برتر بود بالم همه سوخت  
بجفت شور عشقم طاق منترخ

**رویف الدال** مهله

نور قدم از عدم جلوه تنگید کرد خیر و شر خوب زشت هم از ازل تا ابد شاه یک اندر وجود لیک درین طله است بر صفت او حجاب آمده در چشم سن من که بدید انکے شهره عالم شدم حیرت اینم بسوخت غیر خدا بیج نیست در غم این پرده با هم بستم متصل شادی جاوید کرد	نما که ز مطلق بقید شهرت توحید کرد هر چه کرد این قطار از جهت دید کرد رنگ بزرگ آن نگار بر قدح خبر دید کرد تا که نداند حسد دیده بری دید کرد ناظر و منظور اوست کا بتقلب دید کرد غیر نمایی چو ادر دم بقدر دید کرد هم بستم متصل شادی جاوید کرد
---	--

**شور عشق** من از دست ناله صدقم از دست

این همه پاکه در است قصه تجید کرد

<p>قوت روحم ز جهان جلوه دیدار تو بود          بر باد و چنگ در باب و نی و قانون دل          جگر قطره خون بود دلم قطره آب          اندر آینه هستم تو خود بین بودی          چار مصحف که بدرس آمده از لوح و قلم          علم اجالی و تفصیل و وجوب امکان          چونکه از محض کرم نقش وجودم داد</p>	<p>حاصل از ندیم دانه اسرار تو بود          لذت گوش دلم لغت گفتار تو بود          راه سپر شمشیر از موجها نهار تو بود          در و دیوار بدن مطیع افوار تو بود          همه یک مصرع دیبچه اشعار تو بود          در سبب از نقطه یک گردش پر کار تو بود          غرض از هستی من شهرت اظهار تو بود</p>
---	---

شورش عشق که بین تو و خود بعد ندید

این صیت بنیان خانه معسار تو بود

<p>عشق صورتیست که اندر دم جانان باشد          ای پسر در بن هر گوش گر این مکتوب شد          نیک عشق بر پیش جگر آدم ریخت          سر بازار جهان گر بکف آوردی عشق          خاتم عشق بدان در کف هر دیو سزد          پیری خانه بقتل بد فراغت نشین          عشقبارزی هنر آدم خاکست بدان</p>	<p>نیست جان لیک زوی زندگی جان باشد          بالیقین دان که وی آن ناظم قرآن باشد          زان سبب و یولین بند سلیمان باشد          جان اگر در عیشش داده از زان باشد          این نگین خاص سلیمانی انسان باشد          تو میندیش که آنجا ره شیطان باشد          هنر خود بنماکان بتو ایمان باشد</p>
---	--

شورش عشق که آن بر دل عشاق آید

آن نمیشد که از جانب رحمن باشد

<p>وقت است آخیم برون اندر سر بازار خود          بر جا که رو کردم کنون چیزی ندیدم خود          فی عرش ماند از طیر من فی فرش ماند از پیر من          بالله که الله حاضرست چون خود خود ناظر</p>	<p>تا ننگیم با کام جان از پر تو دیدار خود          دیوانه گشتم زو فزون حیرانم اندر کار خود          چیزی ندیدم در میان غیر از دل و دلدار خود          هم کاشف و هم ساترست و عالم اسرار خود</p>
--	--

<p>ای ماستغان ای ماستغان اندیلوک آه خود بین امین کی شود بسیار کرب پی شود این کوی جانبدان بود این قبله زندان بود غیر از یقین چیزی نگردد گفت مگردم زین سفر</p>	<p>باید که بر دل بگذرید ازین سر و دستار خود تا راه وحدت طی شود آسان مان شوار خود همین منظر نروان بود تا سنگری اطوار خود در بحر گشت هم بیرویدیم همه انطوار خود</p>
<p>آن کیت میگویی چنین این شو عشق ست اعلیٰ ملین اندر سما و در زمین ز در پر تو انوار خود کجا</p>	
<p>هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد گر کسی راست برین نکته من شبیه بدل نه من آم که ازین راز خبر دارم و بس قدم اول من بر سر نه طارم شانده تا دیگر بار چه خواهد که برین حسته کند خبر از مرد و جهان نیست درین بخت من بر از طو رست درین وادی امین مارا</p>	<p>عاشق سوخته آن شد که بغیرش جان کرد بر خیلش نظر افکن که پسر قربان کرد بر محبان خود این واقعه را آسان کرد از حق آموز که چون عو تاین جهان کرد و آنچه بر ستید ما کرد بمن هم آن کرد لی مع الله ز نیازی ست که در لوان کرد نار نورست اگر در حق کس احسان کرد</p>
<p>شورش عشق که از دمی حقیقت پید است علم را دمی است که بر دفت از حمن کرد</p>	
<p>آنچه حائل میان من و آن شد بد بود پای از گوشه تنهایی تحسیر یکش خلوت عشق که خالیت بیگانه و خویش چون خدا بود و نبود دست و گریشتی زارل زین حقیقت دو جهان در همه حال فکات نور بر رنگی ده گشته محیط همه رنگ هستی اوست که این جلد بوی هست شد</p>	<p>دست عشق آمد از از میانه بر بود تا برون باشی ازین دایره گفت و شنود کس چه داند که درین خانه که بودست چه بود پنجین باشد و هم تا بابه خوا به بود هر چه آید بنظر محو شود دست شهود سبز فام و چه سفید و چه سیاه و چه بود من دما فی همه از اوست در احوار وجود</p>
<p>شورش عشق که آینه وجه الله</p>	

دیدۀ دل ز تماشای وی هرگز نه غم خورد

تا بحالت دیده و دیده چشم من بی نوشته  
 قرب و بعدی نیست مرگم گشته توحید  
 روزگارم کفایت بودست عمرش خوانند  
 رازهای سر نهفته در دل هر ذره است  
 نام من در حرف بنو بسته در دیوان  
 اتحاد معنوی از اصل ذاتی رست  
 کاسه سر از شراب معنوی در جوشش  
 نکته قلوب اسبیل ارواح را تعلیم  
 پرده های فی نوا دارد ز ناله بربان  
 نای دوف با چنگ و قانون از گوید بار بار  
 هر حرف نظم من چنانند وحدت بود  
 با احد توحید می خوانم بجز گاه دل

بسکه در ذات رسیدم اتمیت و شد  
 علم فهم از بسکه اندر ذکر من مذکور شد  
 از ازل تا برآید در آن نفس مذکور شد  
 از برای یک سخن سوخته بکوه طو شد  
 رفته رفته خود نشاغم شهره مشهور شد  
 روزن کثرت ز وحدت روشن پرفور شد  
 نزد نامان بدار آویخته منصور شد  
 زان بلا از لا والا در زبانها سوز شد  
 زخمه مطرب حیات قالب طنبور شد  
 مستمع از قول شان مستانه و محمود شد  
 جام سر بهتر بمن از کاسه فغفور شد  
 از خدا دور افتد آنکس که از دل دور شد

شوق عشق است اینکه از حق را ز حق گردانکار

تا نه پنداری ز وحدانیت این معسر در شد

آزراه که من رستم بی نقش قدم باشد  
 سر جوش می دوشین بخشید بمن ساتی  
 گویند که جنت با پر نخت والوان است  
 کج می بخنان من از مستی و مد موشی است  
 اندر عقب شایان باشند سپیدان  
 هر چند ده ویران زبنت بزندان  
 ویش بود آنکس از مطلب خود خیزد  
 بر ذره که از جانت در هر چه پنهانست

یک پا خود می ماندم دیگر بحکم باشند  
 آن مستی و محمودی کی در خم جم باشند  
 این زهر و عبادتها از بد شکم باشند  
 ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشند  
 از نیشکر شادی بیت آن شکر غم باشند  
 سلطان فی درویشان بی بدل عجب کم باشند  
 تسلیم و رفا جویان کم باشند و کم باشند  
 در فکر سفر کردن بر ملک عدم باشند

الهام ز غیب آمد بی شب و شب که  
از علم بدل ریزد نزل لوح و قلم باشد

از حالت شور عشق بسیار سخن گفتم

چون نیک نظر کردم یک قطره زیم باشد

جسد چو پیر شود روح نوجوان گردد ز بسکه جرعه کشد و میبدم ز حضرت دوست مجددیش عیان گردد از خیال دو کون چنان هوای جوانیش تازه گردد وصف نه جاده حشمت و مال و منال نیندازد ز حرص و آز و هوا و هوس کرانه نشود بجز شهود و شهادت نیایدش بنظر گمان برند کسان کین برگ نزدیکیت ببال همت شاهین شوق پر برزند هواهای اوج هویت بوی فردن آید ز عهد روز استش بلی بیاید شود بسوی جنت و حور و قصورش در برزند	بز جام هستی خود دست و سرگران گردد فراغ خاطر از اسباب دو جهان گردد تعلقات علایق از و نهان گردد نه آنکه تیره ازین جسم خاکه ان گردد نه گردد بام و سرای تو انگران گردد جدا از دشمنی و حب و دوستان گردد که علم غیب و شهادت بر دخیان گردد بنگر نیند که هر لحظه جان جان گردد بشاخ باغ نهال همی بران گردد چو باز بر سر ایوان لا مکان گردد که پس بفرجه اول دوان دوان گردد ز جمله دیده پوشد انیس جان گردد
--	--

ز شور عشق کند دیگر حسن را نیکین

بود که گر سینه ز شوق میبمان گردد

عالم حق را نهایی نبود خواهشتم آنکه خوش خوش شوم جنبشی آیدم ز غیب بدل چار و ناحی را در میان افتم منم آن مفتی حقایق ذات دفتر کائنات پر کردم	کز بیایم فرافتن نبود تا ز حسد فم شکایت نبود که بدانم در استی نبود در خیالم رعایت نبود جز زو حدت ردایت نبود کان دستان تر جز آیت نبود
---	--



<p>لوح دل شتم از حرمت بیجا  سرسر تا در از با س دلی  راه گم کرده اند اهل زمان  بهوش و عقل و خیال شد پیش  حسبی الله قل کفے بالله  پاس انفا س کن بر نفس</p>	<p>معنیش را چو غایتے بنود  درک آن حسنه عنایتے بنود  جز بو حدت پداستے بنود  گر ز عشقش حمایتے بنود  عنبر از نیت کفایتے بنود  بحسن این ره پداستے بنود</p>
<p>سخن شور عشق گبیر گوش  بهتر از این حکایتے بنود</p>	
<p>ای شاه عشق آمده ام بهر داد  داد من غیب ز کافر دلان گبیر  ای قاسم قضا و قدر از سعادت  عمریت در تحسیر فردا ستم غریق  در غمبه نرسبتے که در کبر کے بود  شمسی که نور او ز شری تا شری گرفت</p>	<p>از مستی آنکه دین بی دنیا یاد داد  آن نور روح را ز چه گویند با دود  حرفه زن که خوش بزم شاد شاد شد  امروز گیر دست من زار نامراد  شش صد هزار ساله عبادت بباد داد  از استی داد و ز هزاران زیاد زاد</p>
<p>از شور عشق ره بدر قدس کرده ایم  یا ہادی القلوب اہدنی الی الرشاد</p>	
<p>قل ہوا لله قل ہوا لله قل ہوا لله احد  ان لا شیا محیط فی ظہور و البطون  قل تعالیٰ الله حکیم من لسا فی یفقہوا  تشہد و اقوالہو السامع ہوا الحق العتیر  سطح الارضین و الانہار فیہا مغیر  انسی انصحکم فی حسن ظن بالعباد  لم یلد لم یولد است آن ذات اقدس الی</p>	<p>لیس لا جو ہوا الواحد ہوا الضر والقصر  قبل کل الشئی و بعد الشئی قل ربی وجد  خفت و زکر ان سمعت القول من قدس المجید  یحیی الارواح من البعث فی نفس المرید  رفعہ السبع السماست بلا تعد احد  قد رضاه الله مکرم بما احسن مد  یچنان باشد یقین فی کفہ تار و زار بد</p>

قلت قول الله عليك السلام الفتاوى الالهيه		من لسان مختلف قدر العقول المجتهد
اللهم صل على محمد وآله		بين که شور عشق سیکوید بصد وستان سخن از عجبم تا بر عجب اهل علمه بسط شهید
و سیده صبح یزدان از محمد زمین و آسمان و عرش و کرسی سلم بنوشته اند لوح محفوظ ز آدم تا براهیم و موسی شراب عشق در خنجره قدس خدای خدا را اوست عالم ز کثرت نابودت نیست تاهیت همید انم که نقش حمد رب است		وزیده بوسه رحمن از محمد ملک باجن ثنا خوان از محمد حساب سطر دیوان از محمد نفس ز در همه جان از محمد بود در شور و جوشان از محمد شوق و درس فرقان از محمد شده پر نور رخشان از محمد لبسم گشته ثنا خوان از محمد
وصل علی محمد و آله		ز شور عشق در چاهم فتاد شراره نار سوزان از محمد
سر بازار جان سودای احمد احد در صورت او جلوه کرده ز لاله تا به کیس و مدثر بود پیر فلک پشت جنبیده بلندی عرش اعظم دانی از پیت زمین مدحش بخود ساکن افتاد ملا یک جمله از خوردن بری گشت ز جان من طوبی تحبید		و دو عالم پر شد از خوغای احمد بین با چشم دل سروای احمد گرفته حرف از طغرای احمد ز بار منت اسرای احمد بود ز فقر گر و پای احمد ز بهر رستن گلهای احمد خدا شان شربت مینای احمد یقین رو کیده از بالای احمد
ز شور عشق میخوانم نذائے بیاد نرگس شملای احمد		

<p>روید و بجانم گل ریجان محمد  امروز که من حرکت آرای جهانم  پیمان دل بردر خنجر نه شکسته  صحرای وجودم همه جولانگه عشق است  سرمایه هستی چو کثودم همه خواندم  روزی ابدم چون سرشته گذرانند  صد شکر که معده دم نیم یافت وجودم  آقا از درونم شده از نه فلک امروز  هر تن که بر آرد ده سری سوی ثریا  در چشم کوی جانی نشسته خورشید  صد مکتبه کنم در آینه ارواح</p>	<p>عاشق علی محمد</p>	<p>نوشیده لبانم می پیمان محمد  بر خوانده زبانم خط دیوان محمد  تا دیده دو چشم رخستان محمد  تا کرده نتانم حنم چو گان محمد  نبوشته عیانم خط فرمان محمد  گویم که ندانم بحسن احسان محمد  خوش گشته روانم همه پویان محمد  کین زمره خوانم بردستان محمد  افتاده چو ستاره بی پایان محمد  شق گشته تمار بر بر بیان محمد  طوطی شده ام بر سرستان محمد</p>
<p>صلی الله علی محمد وآله</p>	<p>از شورش عشق ست شکر خنده بجانم  تا نه شده جانم به نستان محمد</p>	<p>واصیاب و بارک</p>
<p>بگرفت اجد پیده ز رخسار محمد  از نکته کن تا فیکون انچه مویداست  بگرفت حکیم از نه چون رگل نصبم  از سیرت حق صواب آمده پیدا  هر دیده از نیسان نگر حسن جانش  مارا به نهان خانه نقد بوق چو برودند  فارد بوق که نقد بوق حق و باطل ازو شد  عثمان که سرمایه او نفس کند سود  شمسیر ولایت بگمسته نمایان</p>		<p>تا یافت جهان پر تو دیدار محمد  باشد اثر از شمه انوار محمد  گفتا که تو فی حننه ببار محمد  نگر بقیقین منظر و اظهار محمد  بی شک بود او واقف اسرار محمد  سرد قرآن زمره شیه غار محمد  دارد کیف او دره انداز محمد  سنتش همه پر نقد زایش محمد  آن کیت بدان حیدر کرار محمد</p>
<p>از شورش عشق با فاق تک و پوس</p>		

یعنی که منم قافله سالار محمد		
بر لوح جان من خط اخضر نوشته اند	نقش ظهور از بر منظر نوشته اند	
در اول اسم الله اکبر نوشته اند	زان پس کمالی ختم پیر نوشته اند	
این سر نوشت از ازل در نوشته اند	حقا بحکم قدرت داور نوشته اند	
بالای نردان چنان در نوشته اند	بر صف لاجورد ز خط زر نوشته اند	
روشن ز ماه و مهر خا ختر نوشته اند		
یک اسم اعظم تکرار نوشته اند	یعنی که حبال مظهر نوشته اند	
ذات و صفات جلوه گراز نور مصطفی است	نقش جبات در نظر از نور مصطفی است	صلوات الله علیه
جیشک سزای خیر و شر از نور مصطفی است	قوم ملک بسجده سر از نور مصطفی است	
ابلیس خوار و در بدر از نور مصطفی است	آدم خلیفه در اثر از نور مصطفی است	
نوح و عیسی نامور از نور مصطفی است	موشی بطور پر شر از نور مصطفی است	
عیسی بر آسمان گذراز نور مصطفی است		
جمله رسول که آیت محشر نوشته اند	این نعت من بجا بول اند نوشته اند	
گویم پس از بنی صفت دوستان او	آنانکه یا منند حیاتی ز جان او	
خنجر زدند در جگر دشمنان او	جان با منند هر نفس اندر عنان او	
از خاندان جدا شده اند جانشان او	گر من بینم ز حلقه سبوحیان او	
یار بکنم شمار ز حیل سگان او	تا بانگ من رسد بدر آستان او	
سرود منتر و امام همه امتان او		
صدیق را خلیفه اکبر نوشته اند	باشد ز ملک حضرت و سر نوشته اند	
آن یار عنار رسید ابرار آمده	در کنج عنار محرم اسرار آمده	

جانش ز عشق در دهن مار آمده تن لیف پوشش طاب ویدار واللیل در شمار وی اظهار آمده	لا تحزنش کنون بر طومار آمده جبرئیل در لباس وی شمار آمده بهر رضای او ز حق اخبار آمده
اعداش خوار سرسبز دار آمده	
قبرش میان وضه نور نوشته اند	رویش پشت خاتم سر نوشته اند
از بعد اوست حضرت فاروق تا جدا از وی استون خانه دینیت سبزه از عدل او زمین و زمان بود لاله زار بلکه بدند در کف او آجوبی شکار	قرن جدید یافت لقب آن شه کبار لزان زمین ز هیبت آن شاه قدوه کفار در زمانه او گشته خاکسار از خاک پاش دیده جانم امیدوار
بغضش بدل گرفت سگ زشت نابکار	
دلش رسول قدر عریان نوشته اند	بنت بول رخ زوجه عمر نوشته اند
عثمان با حیا که بود یار سعادتمین در پر حجب ریل بود نام او نگین شد ناب کفش کف محبوب عالمین در عقده او در آمده بستین نازنین	جزو کلام را شده شیرازه متین طبلش همیز دند بر افلاک مضمتین دستش خلاص کرده رقابت غامین غرق حیاست از دوشش حشیم حور عین
گر پرده نیست بر حریمت بیابین	
نامش لباق عرش منور نوشته اند	ورسکن بهشت بهر نوشته اند
ختم خلافت بنام شه علی پوشند از و قباای خلافت همه و لے شاه دقلمند است امام ست ستیقه	ز انسا نکه میت بعد محمد دگر نبی دارد کلیم فقر ز جود و کرم همه پیر طریقت ست طریقی محمد نبی

اغیار گشته از نظرش بک محبتی	حقا که ادست پیشه و طاعت علی
در معنی فضیلت آن ش صیقلی	
پیران هفت او میخضر نوشته اند	نامش گرجشیه کوثر نوشته اند
از بعد از مدحت خاقون بیان کنم بر طوطیان شهر چه شکر قتان کنم پیوسته روح آل پمیر بجان کنم باری بوسع خویش که دارم چنان کنم	بلبل صفت بعشق کل بروم فغان کنم قیوم گویم دشمن از قمریان کنم حیران منم که مدحت ایشان چنان کنم در آستان او چه شود گر مکان کنم
نامش ز منم سرود که بنوک زبان کنم	
نامش همین که مادرشیر نوشته اند	بامشک و باکلاب بعنبر نوشته اند
از نسل پاک او کنم اکنون حکایتی نوشیده اند ز شربت قربت شهادتی شاید که دست گیردم زنگام ساعنی محتاج و بے کسیم خدا را عجب استی	کانه رکتاب من بود هر یک چو آیت جستند گریان همه ز ایشان هر آیت شاهان محشم بگدایان رعایت مبتم امید دار ز بهر عنایتی
تا منی لم یزل بعد ز روایت	
مرگ حسن بزهر مقرر نوشته اند	موت حسین در خم خمر نوشته اند
زین العابدین اهل بهر بود مهادق صفای قوت شمس و قمر بود یک ضامن بقصد و قدر بود نقی که مرشد هر خیر بود	باقر <sup>ع</sup> امام در سبب هر کور و کور بود موسی <sup>ع</sup> بطور حدی نظیر بصیر بود زبان پس نقی که مستقی بحر بود این جمله نور نطقه نبیر البشر بود
مهرش تمام در دل و جان دگر بود	

جان رکاب خواب چه عکس نوشته‌اند	ختم زمان بی صغر نوشته‌اند
دیوانه سعد بن سخن عاشقانه گفت یکی گفت بلکه که در هر میانه گفت چون فی جاد جدا بهمه غائبانه گفت دیوانه بن که مشکل ری را نشانه گفت	نفت سول آل در اعارفانه گفت با چنگ و با چخانه و رقص و ترانه گفت مرغ سمندرست و سخن از زبان گفت فی لی موجدست که حمد یگان گفت
در الف و چار و یکصد و هفتاد و سه گفت	
حب سول آل سر سر نوشته‌اند	رو ازل بنجامه غیر نوشته‌اند
نالم بکوه و دشت که یاران کباشند باد بهار می وزد دسبزه سر کشید گلها شکفت و کوه و چمن شد شگوفه بار با داغهای سینه و با چشم خون نشان نیمی به پشت خاک شده نیم زیر خاک از شربت وصال شدند با عنم فراق چرخ فلک بفرق سهم رقص میزند کو غوث و هر قطب زمان و امام وقت کو بادشاه کشور و کو پهلوان شهر کو شاعر سخن در و کو نکته دان نظم کو مطربان نغمه سرای صدای چنگ کو انبیای مرسل و کو اولیای قدس صد داغ آرزو بجگر برده زیر خاک کو ناز و کو بر شمشیر حسن پری و شان	هم صحبتان من من آخر جدا شدند رخسارهای ماه رخاں زیر ما شدند بین مبلان مست همه بنوا شدند مادر و طفل و طفل ز مادر جدا شدند با داغ همه گریه بلامبتلا شدند زین هم ترک خاک چه گرد هوا شدند یاران چو دانه گرده آسپا شدند دست از دها کشیده و بی دعا شدند بی زور و زبر زیر زمین چون گذا شدند کام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند از بانگ مرگ جمله دریده قبا شدند از خلق دل بریده در و بر خدا شدند بیگانه از حیات و بمرگ آشنا شدند کو رنگهای لعل که چون نهر ما شدند



<p>کو عاشقان همدل و کو محرمان راز کل جوفاست عذر از آن پائند از نیست آه از جگر برآرم و سوزم رواق چرخ این چرخ نیلگون که سپید پوش آمده افسانه گشته قصه هر نامور بد هر کو وقت حشر تا که سراز خاک بر کشند</p>	<p>از دست داغ مرگ همه میوفا شدند بهره نخورده پیر و جوانان فنا شدند کو همه دامن من ز بر من جدا شدند بگرفته ماتمی که ز من نارضا شدند چون گرد باد گم ز زمین و سما شدند افسانه با شنیده بخواب غنا شدند</p>
<p>ای شیخ سعد دین سیریل مکن مقام هی بی شتاب تا فلها جا بجا شدند</p>	
<p>ازین نیا ترا در می عقی که ز باشد ز خور اتیل نندیشی که ناگه بخیر آید قدم لنگی کند اندم نفس تنگی کند آن دم خوری خرم سلمان را چگونه میدهی جاز را بکن ظلمت کم ای ظالم خدا در شیخ و حاکم گمنام بید و کردی ره نیکی غلط کردی کنونی را بدی خمیانی بدی انیک میدانی اگر گویند گردان بد بعبسی مثل سگ یاد زبردستی مکن هر دم مرغان نیر دستار اگر ایام طلبه اری بر دان خدا نشین تو خود کوری نمیدانی که مردان خدا چو</p>	<p>منیر سی از آن ساعت که دره صد خطر باشد خوش آن حال کسی ندیم کز آتش خبر باشد زن و فرزند و خویشتان در آندم نوحه گر باشد ستاند از تو ایما را چو الله داد و اگر باشد خلاصی کی بود آندم که ظالم در سقر باشد چه بد کردی چه بد کردی که بد کرد و آخر باشد نباشد آن سلمانی سلمانی دیگر باشد مگر کرده هدایت بد که این غیبت هنر باشد که فرزند زبردستان ز خواری در بد باشد که بی ایمان بر دان خدائی کینه ور باشد بظا هر چو تو آدم با طش از دوست چو باشد</p>
<p>الا شیخ سعد الدین بکنج عافیت نشین که حق گفتن بنا اهلان ز بد کاری بهتر باشد</p>	
<p>خیال من همه الهام بی خطا باشد صفات انجمن هستی دو کون بود</p>	<p>سرم ز فکر ت هر ما سوا سوا باشد و لیک خلوت ذات از همه جدا باشد</p>

<p>و کون در بدل حسرت باریست کلید فقر بستم بدان که عاریست قلندر قلم اندر گفتم بر میندود بکعبه که لباس حبه نه احرام است بخاکساری هستم کجارسندشهان بیان این کلماتم ز خود ستا فیت تنور عشق عجب سوز و تابش داد کسیکه بند خودی ماند در طریق سلوک طریقتیکه مشایخ سلوک آن دارند</p>	<p>بدان که گوهر یکدانه بے بها باشد از آنکه کنج حقیقت مین عطا باشد ولی ز پرده حرفش بسا قبا باشد بطوف دل شد غم غور مدعا باشد که کرد و نسل و کل چو کیمیا باشد حقیقت همه تجوید کبریا باشد که هر که سوخت در و شمع رهنما باشد چنان بود که یک کور پی عصا باشد بزیر یک قدم جند نه صحن لا باشد</p>
---	---

ز شور عشق نکسار کاف و ذن شد آب

که جام شربتش بر لطف جانظر باشد

<p>افسوس آرا فوس خوابان ز میان رفتند یک لحظه اگر شادیت عنماست پی اندنی شیرازه حیات از بسکه پریشان شد فرزند جگر گوشه افتاده بهر گوشه کوناز که رعنا در کنج محبت نه کو لعل لب شیرین کو زلف و خط مشکین کو حسن کو آن جلوه کوناز و کو آن عشوه کو ساقی و جام می کو بر لب و چنگ و فی کو خسرو اسکندر کو کشور و بحر و بر هر کس بجهان آید آخر رود اندر خاک کام دل ازین گردون هرگز نشو حاصل مهر و قدمرویان سوی دفن این خاک</p>	<p>با داغ دل و حسرت پر غم ز جهان فرستند از دست اجل هر یک بس سوخته جان فرستند چون برگ گل و نسیرین در باغ خزان فرستند بی جامه و بی توشه ماورای پیران فرستند بی مسکن و بی ما و در خاک نهان فرستند کو چهره حورالعین نازک بدنان فرستند کو آن شکرین خنده بر لبه دها ن فرستند کو مستی و مای دمی بی آه و فغان فرستند کو آن چشم و لشکر چشم نگران فرستند از پیش و چشم بابس پر و جوان فرستند نا در ده بکف سودی دایم زمان فرستند از دست قضا همچون تیری ز کمان فرستند</p>
--	--

نی خورده شراب شوق نی رفته خوار از سر	نی دیده رخ جانان ماتم ز دوگان فرستند
از نغمه شور عشق پر گشت جهان یکسر لشند و این غوغا بسیار کران فرستند	
<p>دلا بخیز ز غفلت که دوستان فرستند          درین دوروزه حیاتی باز تو نشد          شکست بال و پری زندگانی از پیری          صفائی سینه عجب جوهر است انسانا          هوا می بوالهوسی تا کی اسی نشاط پرست          بحر من شوت و کبر و غرور و بدستی          هر آن غلبش و نشاط بر هم شد          خزان رسید و گلستان بجا که یکسان شد          سرازیر بچرخ فکرت نه می کشی نفسی          کجاست مطرب شیرین زبان خوش شنگ          رفیق غمزه کو تا دمی بهم نالمیم          مگر جفا ده یاری ز چشم تو نگذشت          بیار خون ز دوحقیقت بجای شک اید          هزار حیف و هزاران دهنرا حیف در</p>	<p>ز پیش چشم تو آخر چه مردمان فرستند          بره محب نظر کن که کاروان فرستند          نشسته در قفسی بین که طوطیان فرستند          بسا از رنگ محاصی که تیره جان فرستند          مگر خبر تو نداری که مهبشان فرستند          شکست جام و صراحی ساقیان فرستند          خمار دور ز سر کن که عاقلان فرستند          ببین بدیده عبرت که بلبان فرستند          سبیل تاج و گهر ماند و سروان فرستند          بماند بر لب و نی مهر بردبان فرستند          بحال خود که رفیقان دوستان فرستند          کشای دیده که بس سیر و حج ان فرستند          چه عاشقان و چه معشوق و دلبران فرستند          که از میان امت پیمبران فرستند</p>
غریب و دلوله بر حال خویش سعدالدین بکن تو فوج که خوبان بجا که ان فرستند	
<p>نفسه مانده است بجهان کسان نما          بین فدا آمد ست جهان برقرار نیست          تو چنین کیج تو شده راه بدست آر          کس در بین تو خواب غفلتی</p>	<p>طفال نماند و پیر نماند و جوان نما          در این رباط کنه کس از کاروان نما          تنها تو مانده و گر از هر بان نماند          بسیار بوده اند چو تو مرگ شان نما</p>

دیدم چشم خویش غم زان خویش را  
آدم کجا و فتح کجا جلیل کو  
داوود رفت و تخت سلیمان و ملک او  
علی بنی بر آسمان شد و مرگت از قفاش  
آن چارم دوری که گلبیان شرع بود  
از اهل بیت سید سل خیر گمیر  
چندین هزار بود بنی دوسله بدو  
ارواح شان به عالم علوی پریده شد  
نمود و کیقباد و کیومرث و کیو و زال  
دارا کجا سکندر و دوشید و حبام کو  
روی زمین که در کف شد ادو عا د بود  
حاتم کج و جود کج و بخشش کو  
مجنون کجا که دیم لبلی قناش بود  
داد از سخنواران سخن موشکافند  
عبرت بگیر گردلت از سنگ خار نیست  
تو همچنین شوی نفس خود شما کن  
هر یک نفس که می رود از عمر و ولایت  
بر کس که آمدست عمل همیش رود  
این پند من چو دریتستم گوش کن

با با نماند و مادر و میسایگان نماند  
یعقوب کو و یوسف و نب جهان نماند  
موسی ز کوه طور چه شد راز دان نماند  
ختم رسل پیبر آخرت زان نماند  
خبر صدق و عدل و شجاعت ز نشان نماند  
ز بهر او آن دو سبط جگر گوشگان نماند  
جز نام شان که مانده یکی را نشان نماند  
خبر جسم پاک شان بدل خاک دان نماند  
اسفندیار و رستم یل پهلوان نماند  
نعمتور شاه و قیصر و فوتیروان نماند  
فرعون بدتر از دژ مرگش امان نماند  
لقمان برفت و حکمت یونانیان نماند  
بک پاکباز عاشقی از عاشقان نماند  
پرخاک گشته کام و زبان و بیان نماند  
از دست مرگ زیر فلک زنده جان نماند  
بر گوش خویش می شنویگان فلان نماند  
خوش آن کسیکه دولت خود را یگان نماند  
گر خیر و گر شرست که این رفت آن نماند  
نمایشین که یکدل و یکبزه بان نماند

یا شیخ سعد الدین سخن از تو یادگار

بس در جهان نماند و لے نکته دان نماند

هر کس که دل بهشت بوی در زبان بود  
چیزیکه کاستی ز دولت آب دمان بود

زبان بهر خواب و غور و این دان بود  
دنیاست کشگاه عملهای نیک و بد

<p>هر که دل بغیر خداوند بسته کرد          حرص و هوا و کینه سرخواه کن بد          گیرم که هفت کشور گردن بدست          این تاج و تخت طره این کاخ و این بام          تو خفته بنار تو غم بروی تخت          آید ز بهر جستن جان تو عذریل          دست بشوی از سر این خوان بی تک          بزم نشاء ساخته هجره یکی پیش          هر کس مراد هیچ کسی را نداده          بر فقر و فاقه ساخت محکم درین جهان          دم را نگذاهد که بی دوست نگذرد          از دیگری رسیده تو ملک دمال و جا          که باس چند کوزه تو بخشنده منزل          هر کس که این شنید بر جنت قریب</p>	<p>طالع طاهر و آرد و خیر</p>	<p>مومن نگومیش که وی از کافران بود          کین فعل زشت زلف و خزان سگان بود          روزی شود که از تو برد گیران بود          بی تو شود اگر بتوصه چند آن بود          برگردد تو اگر چه دو صد پاسبان بود          پنهان که دیدنش بچشم و نشان بود          همان گشت دعوت او بیم جان بود          او مرد زار و دیگر سردیگه آن بود          گرد او پنج مرگ زیادت از آن بود          یعنی که عیش او نه بکس جادوان بود          زین دم بسوی شهر اجل کاروان بود          روزی شود که آن تو از دیگران بود          باقی تمام مملکت و ارثان بود          نشنید هر که این سخن از عاصیان بود</p>
---	------------------------------	---

دیوانه سمع و بین چو ترا و غلط میدید  
 پندش بگویش گیس که از عارفان بود

<p>ملک ملک و ملک زنند تا عاشقان حق حق زنند          بالای بام نه فلک جمعند افواج ملک          پیدا است از روز زل افوار قدس لم یزل          حق حق طوبی در موی از امر سلطان نبی          اختیار که گشت از نظر خود یار باشد جلوه گر          حق حق انما حق میزند یعنی هوا حق میزند          این مظهر جانان بود این نقشه رحمان بود</p>	<p>الحق زنند الحق زنند تا دم از آن مطلق زنند          گویند با هم ملک انبیا حق حق زنند          در جان دل ضرب المثل بین صوفیان حق حق زنند          آنانکه باشند صیقلی با صد فغان حق حق زنند          از هر دو عالم خیر اهل معان حق حق زنند          ز اطلاق مطلق میزند در کن فغان حق حق زنند          این حلقه ستان بوبین همچو دان حق حق زنند</p>
--	---

حق ست از باطل موافق میزند حق حق نداند هر نفس اماره می شود و سرست و خندان می شود	در حضرت غر العلاء خوش عارفان حق حق زنند شیطان گریزان می شود چون می بیند حق حق زنند
این شور عشق است عشقان کافاده اند رکن فلک همین بنوید ای انس و جان کون و مکان حق حق زنند	
گرویان پر افکنند چون خاکیان یار زنند یار بنا غفران اسرافانی امرنا صفه های ستان میروند از خود گریزان میروند جوشد شراب راغوان در دیگ سینه عارفان مهرت بجای جان شده تا کسوت انسان شده دل ریائی سوخته زخمت بقای دوخته در زیر این کاخ فلک هستند ایشان یک نیک	از زخم عصیان بجا آه و فغان هر شب زنند الطف بنا و رحم بنا در هر زمان مطلب زنند در قریب هم میروند تا سخن و هم اقرب زنند نهی گویند باشند جانفشان غمخوارین مشرب زنند سراچه گوشتان شده در کوی و فارغ زنند علم از خدا آموخته جوهر درین کتب زنند ساجد مرثیای از ملک من من ازین منصب زنند
این شور عشق است ای پسر کافاده در نسل بشر از هر دو عالم خیر مشرب درین مذموب زنند	
خواهد بجال خود جنانان نظر اندازد تا هستی بی شمس آرد به نشان ظاهر از مرتبه اخفا اظهار کند شازا از مرتبه خلاقی در جلوه گری آید از ملک ملک سرگز مقصدش نه حاصل از عشق خداوندی بک شعله کند پیدا صوفی کند و زاهد معشوقه و هم عاشق خود ناظر و منظور او نمود و اگر دگر او جویند که را جوید پویند که را پوید یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گسید	در آینه هستی عکس صورت اندازد ذات سما و صفات خود پیدا اثر اندازد در دبدبه امکان صد شور و شکر اندازد در سینه مشتاقان پنهان شده اندازد از خاک و گل آن سلطان شهر دگر اندازد تا آتش سودا را اندر ریشه اندازد در حلقه میخواران تا خود گذر اندازد خودست می اندازد و برقع رسته اندازد خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد صد کعبه کند خشکی صد دهر بر اندازد

هم عاشق شیدا را صد گامه زهر آرد چون خنجر خونبارش با شکر غم ریزد ابر طرب و شادی بارد بگداوشد دل شادند می بینم زیر فلک مینا ورکار خداوندی از چون و چرا بگذرد دیوانه سعد الدین از پای طلب نشین	در خلق ستمکاران شد و شکر اندازد جان و دل مشتاق پیش سپر اندازد یک لحظه ز سبیل غم طریح دیگر اندازد هر شادی این گردون عزم در جگر اندازد خاسق بکرم بخش زاهد سحر اندازد کان مالک یوم الدین باشد نظر اندازد
--	--

از شورش عشق اسی دل نه نار مشغول  
در پای تو روز و شب شمس و سمر اندازد

هر کوی خرابات بسا بخیر اند چندان اگر اند که از خویش نداند هر دزد بیویند کز دوی قویا بند هستی جهان را همه نیست شمع آید پروانه صفت سوخته شمع تو باشد از شوق و طرب خرقه لب ده پوشد	کز ده زانل جانب حسنت نگر اند هر لحظه دو صد پرده هستی بدر اند هر نقش که بینند بگویت گذر اند ببینند ترا مطلق و صاحب نظر اند بی مسکن و ما و ایهامه دم در سفر اند صد جانه رحمت یکی لحظه در اند
--	---

از شورش عشق شمع که در دشت تخمیر  
در هوش و ز خود رفته و بے پا و سر اند

انچه من در خواب دیدم هیچ بیداری ندید عاقلان سرگشته تعبیر این خواب نمید نگفت بستان وحدت از مشام من میزد زنگ زرد و آه سر و سینه دایم در پیش سنگلاخ محله تجربه را کردیم طی زنگ جیم و تن سزون ز آئینه جان لا منت توبت و سبیل بر یک انگشت نهادت یکیشم	و آنچه در دیوانگی دیدیم هشیاری ندید طرحه آشفتگی را هیچ دستاری ندید نافه دل را دکان هیچ عطاری ندید داروی درد محبت هیچ بیماری ندید هر بیابان محبت پای دل خار ندید حسن خود را هیچکس هر روی دیوانی ندید لیک قربان و راپیکان و سوغاری ندید
--	---



<p>کاسه سر از شراب معنوی سرشار است پای جان در مرکز نفس بدست گرفته ایم وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود داریم بهر وحدت موجود دار و بنفس خویشین مشتی بایستی جز در دکان عشق نیست</p>	<p>ایچنین جام لبالب هیچ خاری ندید دور اسکا نزدیک پامی هیچ پرکاری ندید غیر خود در وحدت خود هیچ اغیار ندید گوهر مقید را حسد یار ندید گرمی بازار جان را هیچ بازار ندید</p>
<p>شیخ سعدی الدین انصاری غریق وحدت جز شنا کردن در آن دریا دیگر کاری ندید</p>	
<p>ما پیش از آن بریم که کون و مکان نبود آگاه نیست هیچکس از ماضی ما مستور بود ایم غیب العیوب عین بودیم آغیان که نبوده چنان چنین تترجیم هم از منند هم اقدسی و سرت از سر و از خفای و اخفا خفی تریم اطلاق مطلق است چه کثر طلسم تقریب اسم و وصف و صفت خود مقیدند نشود نام و بلوه و کنو شیون بکلی جز صفت بخت نفس هویت شهو گشته این سر وحدت است که میجو شد از دلم</p>	<p>ما آن زمان بریم که آن و زمان نبود بودیم ما که نفس روح و روان نبود کا کا های ز حالت نام و نشان نبود معلوم و عیلم و اعلم و درس و بیان نبود از ما و از و با و بر و آگاهان نبود کز طاهر و باطنی و شان شان نبود خود ظل و عکس عین اثر بی گمان نبود برزات حصر اصل تقید از ان نبود در سطوت جلال تقدس بدان نبود در بهستی تعین حقیقت عیان نبود در نه ز خاک تیره چنین داستان نبود</p>
<p>از نفس شور عشق حقایق ظهور کرد جز خود بخود که بود دیگر در میان نبود</p>	
<p>هر اسے عالم فانی که او دو در دوا بکار و ان ره معرفت نظر میکن کسیک دید ز اطوار ما و طین پوشید</p>	<p>کسیکه روی بوی گرد از آن گنه ردا بجان و دل بهم برسوی حق سفر دار فروغ طلعت آن ماه در نظر دار</p>

<p>حقیقتی که مرا هست از ستائش است          کسیکه بیم ز سر خورد عشق را نبرد          دل ست بیضه عفتی آشیانه قدس          بکار خانه تقدیر اضطراب ز صیبت          ز آتش دل عشاق دوزخ نخل</p>	<p>همین بس است که دل شمع خبر دارد          صدف که بر لب آب است کی گهر دارد          که ملک هر دو جهان را بر زیر پر دارد          که از قضا و قدر صانع خیر و شر دارد          که انگرش بزاران صفت شر دارد</p>
<p>ز شور عشق که دریای جان نمکسارت          سکه که غرقه رود نیست صد خطر دارد</p>	
<p>از عشق می گویم سخن نا جانم اندر تن بود          من آفتاب غرقم از اوج دعد تا فتنه          شهباز قدسم ایفلان اما میان خاکین          دوزیر بال من در انا شاه چارار کان شو          من گیتیم من گیتیم من هست بعد از نبی          گردانه خور و آن بال بشر و زباج جنت شد</p>	<p>عشاق باشند هر کجا امانه همچون من بود          بر من گریزد هر کجا افواج تو را من بود          من بیضه افلاکیان در زیر بال من بود          حقا که اقبال هما از عکس ظل من بود          جام بقا که هستی اندر کعبه صدف من بود          در حالش افکن نظر کان دانه لب من بود</p>
<p>این شور عشق ستای جان پرده بی کسب          دین فتنه بیکران از جود آن ذوق لطیف بود</p>	
<p>عشق عشقم خواند اندر حال درد          عشقم اندر بوده توحید تافت          عشق یک سو کردم از نام و نشان          عشقم از ممکن بواجب دار ساز          عشق دل از من ربود و جان بداد          فرد فردانیت از سر دانیم</p>	<p>عشق گرم کرد با هر آو سرد          عشق صافم کرد از هر خاک دگر د          عشق منم کردم که از افسند و فرد          عشق مردم ساخت بر مردان مرد          عشق جانها نزد جانم جسم کرد          زان معسر دگشتم از افرامند</p>
<p>عشقم از عشقی بمشوقه گزید          شور عشقم کشف این اسرار کرد</p>	

<p>مهرطلب در گذار طاق گفتن نماند و طلب این گهر پائے شمارند سر تا درین بارگاه مسکن باشد پناه برده دل و دین و ماد لبر شیرین بسکه خرابم خراب نقش بر آب دید که دل محو یار ز آتش هم گنا منظر و منظر یکی ست اول و آخر یکی است</p>	<p>پای به پیمان بحکم قوت رفتن نماند ارزشش نه در گذر فرصت خفتن نماند اهل دو عالم گواه زینت گلشن نماند ای مه پروین ما حالت این تن نماند عین جابم جاب قدرت دیدن نماند قصه لیل و نهار گفت شنیدن نماند باطن و ظاهریکیست صورت ممکن نماند</p>
<p>از شر شور عشق ملک ملک غرق شود حبله ناظر حضور غیبت باطن نماند</p>	
<p>چمن و بهار سنی همه رنگ یار دارد بغضا و مرده بگذر بخت ام رکن نه سر دف و چنگ بر بطونی همه در فغان شد از می سه من اگر در آتی بخت ام آشنائی ملک و بشه تمامی کار نیک می قدحی که خورده ام من کردی که برده ام گل و باغ و ذراغ و بلبل چه نسیم داغ بر گل دو جهان است از وی نظری فلک بپای نه منم بمن که گویم نه قوی تو که جویم در خیر و شر چه چونی ره بام و در چه پویی دم مرگ و زندگانی احد و صمد بدلنی</p>	<p>می و میکده بکلی همه رنگ یار دارد سوی و دیو و کعبه بنگر همه رنگ یار دارد خم جام و ساقی و می همه رنگ یار دارد نه کنی ز کس جدائی همه رنگ یار دارد مستگن نظر بجای همه رنگ یار دارد سخن که کرده ام من همه رنگ یار دارد چه نبسته و چه سفیل همه رنگ یار دارد که وجود بود و هر شی همه رنگ یار دارد ز چه دوست بای میوم همه رنگ یار دارد بدل ست هر چه گونی همه رنگ یار دارد ازل وابد که خوانی همه رنگ یار دارد</p>
<p>همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد همه طور عشق باشد همه رنگ یار دارد</p>	
<p>ماه و لم از پرده یسندار بر آید</p>	<p>تا نور جهان شد</p>

هر جا که دیدم رخ دلدار برآمد از غیب عیان شد  
 هر ذره که دیدم بدش چشمه خورشید چون صبح سعادت  
 بودت همان تا که شب تار برآمد عالم بفرغان شد  
 بیرون و درون همه شب است پر از روش بنگر حقیقت  
 نادان بجهانست که اغیار برآمد او کافران شد  
 احبار خودی گرسران یارند از شومی غفلت  
 یارست تر یار و فدا دار برآمد بر جان جهان شد  
 مجنون جلالت هر ذره که دیدم از ساعت ایجاد  
 سرست خیالست که بهشتیار برآمد خشمش نگران شد  
 از جام خودی صوت انا الحق همه اند از غفلت پندار  
 منصور چهره بر سر این دار برآمد از عشق چنان شد  
 مایه من اگر زلب خود پاک نشوئی ای طالب صیادق  
 بسنی زلبت من پی گفت برآمد بی صوت قحان شد  
 سر در پی سرگو صفت سید و دهر سو در کعبه و در ذکر  
 بس شد خبر از خود که سرای برآمد سر حلقه از ان شد

در خلوت دل شورش عشق این سخنم گفت بی کام لب صوت  
 بیرنگ بصد رنگ بیازار برآمد تا کون مکان شد

غبار تن بشوای جان که بس نور و صفاد  
 جمال حضرت داور بجان گرد عا دارد  
 قوی اسکندر عزت که حضرت مر جاد دارد  
 فروغ دین ایمان گفت حقیقت در توحید دارد  
 شهود جلوه حضرت زون شود نماد دارد  
 خلیل الله بن آدم چه تو قبله کعبه دارد

گر بمانته بپا دل که بوی کبریا دارد  
 گزارد بر در تو سر اگر خواهد کسی آن سر  
 تویی ضحانه وحدت تویی آینه فطرت  
 ترا چون عرش رحمن گفت کلن قبله جان گفت  
 ظهور عالم کثرت بطون معدن وحدت  
 تویی معوره البر تویی اقصا درین ششدر

<p>دلارفتی ز دست من تبرکست من دل اشکسته دارم درون حسنه دارم ز بی کامیت گفتم ز کام دل گهر دارم دو دایم خودی ز اوروان چوین آب اندر</p>	<p>مباش اند شکست من شکسته کی صدا داد دوان بسته دارم ز بانم بس فوا دارد خودی من از خدا دارم سم این کمی یاد مگر این سرا و تو سرست از کب دارد</p>
<p>شراب عشق شورست این کتاب عشق ثبت این کتاب میفروش ست این کلام حق من دارد</p>	
<p>صوفی خلوت دلم جام شبانه میزند زیر قشعش نهان جام شراب ارغوان خلوت اوست انجمن کس نبروز وی سخن رو بر قشع بگوز و دهنبر بگیر از د هم بحریم کسیر یا بر سر کوچه دنی پایه پای از خودی رفته برج لی می در تنگ بچه فنا غوطه دهند نهنگ سا غنی گلشن گلشن بانگ فوا می بلبلش</p>	<p>مطرب خوش فوا برش چنگ و چغانه میزند زو دکنیش امتحان می بهیانه میزند غنی نمون بی دهن لب نقضانه میزند بر سر شاه راه اورقص و ترانه میزند از دم قوس آستانه تیر نشانه میزند باز بصورت اجبی طبل یگانه میزند گوهر قمر راز را سوی کرانه میزند کو کبک نجاش میسر زمانه میزند</p>
<p>شورش عشق اسی فلان فوق واقع آسمان دربن گوش کن فکان کوس شهبانه میزند</p>	
<p>از خود بخود دوست چو خودم کرد بیگانه بخویش می نمودم هر دم بد مسموم می دیدم از هستی خویش بهیتم داد بودم بهزار پرده پنهان من عشق بدم بخویش عاشق ازاد بودم ز قید هستی</p>	<p>یک سوی ز نیک و بدم کرد از خویش بخویش محرم کرد زان دم که دیده بیدم کرد زان هست پستی منم کرد مشهور تمام عالم کرد معشوق بنام آدم کرد بارشته شوق محکم کرد</p>

ز و جمله بصورت مجازم  
آن نور که در بطون اشیاست  
امروز بمن نگفته این راز  
ستبوعیم از حبیب اکیان  
از من ازل ز لطف چون  
بے علم و عمل ز جمع ارواح  
در خلوت خاص خویشتن شاه  
گفت که تو راز دارمانی  
عشقتم بوجود بود هر شئی  
معنیست تمام اصل و بودم  
از خویش بگفتم آنچه گفتم  
از بنجبریت این خبر را  
از نامه قلم سخن می گفت

صالحه علیّه السلام

زان پس نظر حقیقتم کرد  
زان ره بوی معینم کرد  
از من آلت فطرتم کرد  
از تبعیت محصلم کرد  
زین فضل بنجیر ایشتم کرد  
بگزید و بخود مسلم کرد  
موسوم بر روح اعظم کرد  
سرقا فله طریقتم کرد  
واصل بجنون بعثتم کرد  
ببیزار ز اهل صورتم کرد  
تعلیم بدرس و حاتم کرد  
از بسکه بفکر حیرتم کرد  
پس راوی این حکایتم کرد

من شورش عشق لایزالم

در هوش من محبتم کرد

از پرده گفتار اظهار خود نمیکند  
خود خود خود بهما میکند خود را هوید میکند  
در وحدت او کو در جن و ملا یک یا بشیر  
فروست و احد لم یلد و بے کفو و هند  
او بود با او کس نبود و است با او کس نشد  
غیرش کجا در و سرانما سر کند چون و چرا  
عالم چو نخل پیدا از موجودی اشیا از  
دار و طلب اند طلب مرغیست در روز و شب

در چشم گوهر بار ما دیدار خود نمیکند  
هم خود تماشا میکند بازار خود و خود میکند  
از خوب و زشت و خیر و شر آثار خود نمیکند  
بیشتر مانند دست و نداء کار خود و خود میکند  
حیست و باقی تا ابد است از خود و خود میکند  
در خویش در و جلو با انظار خود و خود میکند  
بی فصل و وصل اینها از و اخبار خود و خود میکند  
حقا که از روی ادب از کار خود و خود میکند

از شور عشق است این شرکاف داده در خلق از قد  
بیگام و صوت لب نگر گفت رخ خود می بیند

<p>از فوک مستم پرده ز جامم به دارند سرباز بسید آن کشدم در خم چو گلان تا زدم به نگار یکد کسارش بکنارم زین طالع فرخنده که افلاک بنازند صد زورق ارواح بگرداب وجودم غفای دلم بال غایت چو کشتای در کشف معانی چو کشتایم در اسرار فردوس پیش نظم مجلس امن است دور فلک و گردش ایام دتن و دهر</p>	<p>با نور قدم از دو جهانم گذرانند گویا که چو گویم سسر هر کوی دو اند چون بحسب محیط است کنرم نکشاند انجسم همه برگرد درم حنیمه دو اند طالع حقایق به سیکه صبح کشتاند یک لجه ز صد منزل اسرئی به پراند صد گلشن اسرار برویم به نشاند افلاک زیر قدمم چرخ براند چون لولی رفصنده برم رقص کنند</p>
---	---

این شور عشق است که صد نگ نواخواند  
تا ببل روح بن هر حار رساند

<p>خوش آند لی که رخ دوست در نظر داد ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود آب روی نه بنید مگر که روی در آب صدف صفاد گهر یافته است مزنگ آب نظر بحسب عده شد بطلب کن سواد سینه که در نفس دست نقطه با سراب خانه ارواح ذکر سبب است بقطره می صافی دو کون می رسد</p>	<p>بسان آینه در نفس خود صورت داد همه جمال شده تخلص این شمر دارد حباب بشکند و جگر در جگر دارد و گرنه کی صدف کم صفاد گهر داد که بت رت من در بشر بشرداد مهندش ز قضا مرکز قدر داد خوش آن تنی که ازین می لبان تر دارد بجان بخیر که بسا قیمت دگر دارد</p>
---	---

ز شور عشق نفعان مرا فاده به لب  
که مطربان فلک پرده در شمر دارد



<p>رخساره هلاک انوار تازه داد از بسکه خانه دل کردم زغالی نفس منت شتم بے مثل ست صلم همه ز جام باقی زین جریهای ساقی حرف فروش اسه ارگو بدتال بین در کعبه هویت یک سجده کردگارم سفای باده فو شان گفت ای حکایتیم دوش شروه هزار عالم در جنگ قاتل و حالم</p>	<p>آسینه خیالم دیدار تازه دارد در خویشتن مثالم اسرار تازه دارد بین شربت زلالم سرشار تازه دارد در بزم اتصالم گفتار تازه دارد شاید که آن تعالم بازار تازه دارد بین بت پرست کثرت زنا رتازه دارد مست می جسمالم اشعار تازه دارد سیمرغ این حبلم منقار تازه دارد</p>
<p>از شور عشق بشنو افسانه معانی بر صدق هر مصلحت اقرار تازه دارد</p>	
<p>به ننگه صید دل اهل هنر باید کرد نهی تا سر خود بر در خیمای عشق کنش جذبه او ز حرف مشتاقانت بدان تر هوس معرفت یزدان است بنو دیگر از لذت تو در بند خودی چون تو نیستی ز میان جلد یکی باشد پس سرو پایت همه انوار معانی گیرد</p>	<p>ببخن زنده تن خلق صور باید کرد از چه نو گو که ز خود غم سفر باید کرد دو جهان در قدمی زبرد ز بر باید کرد از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد خودی و دما و من از خویش بدر باید کرد این قصدا نظر از چشم قدر باید کرد خدمت اهل دلت به زیدر باید کرد</p>
<p>شورش عشق که در نای دلم پرده حجاب بم تن دیده شد م جلوه ز سر باید کرد</p>	
<p>در صحبته نشین که مرادت خدا دهد نه گاه که همیشه ادعا نه گاه که سر را شادمان بر زبون حکایت جان و من بگوید</p>	<p>دست دعا بر آرد که تا مدعا دهد یکدم ز قید خویشم اگر حق بر آید کی مرده بر جواب کسی را صداد دهد تا صد هزار بر سخت مرخص داید</p>

در این اشعار از آداب و احکام		<p>قد رخن شناس که پر مای جبریل دست از طلب بخش در مبد تا حد رو استقامت طلب از مرشد طریق همچون گیس بوالهوس بر طرف مدو در عرش فرش دکن مکان بن دل نیت</p>
	<p>از شور عشق احپه بگویم کم است کم این آتش است که دل و دین را جلا دهد</p>	
<p>بال شوقم پر درای عرش الرحمن زند از تور فکر تم سرچشمه طوفان زند پر تو از دهر ام بر ملک چار کار کنند که دیگر باره قدم بر ملک امکان کنند کی دیگر گس همچو من ظل از شهنشاهان زند سکه ام ضرب بس قلب انس جان زند بعد ازین پرواز سومی قصه سلطان زند</p>		<p>در هوای لامکان مرغ و لم طیران زند قطره ام و نفس من صد بحر صافی کرده جای شمس تجسیدیم که سر از برج آواز دهنی کشتم هر که از نمکن چو من بگذاشت در اقلیم کن کوس حدت سیزم بالای بام گن فکان شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شود شاهباز روح من از صید حرص آمد بری</p>
	<p>شور عشق من که میخواند سخنانی غریب این عجب نبود که دم از حضرت قرآن زند</p>	
<p>حبله قدس ترا دیده حیران باید شعله برق ترا سینه بریان باید قرص خورشید ترا کلبه ویران باید کشف اسرار ترا سینه انسان باید محو دیدار ترا دیده مستربان باید منظر نور ترا غالب بجان باید در دستان ترا درد تو در میان باید</p>		<p>پرتوحن ترا آینه از جان باید نمک غم بجگر پاره ریشم زده ذره ذره مه افوار ترا جو یابند عشق فشر ملک و ملک همه خمیرند چشم از غیر تو پوشید ز نو دیده نه بست چشم صاحب نظران آینه جان بین بست هر که بیمار تو شد داری او درد بود</p>

شورش عشق زمین نه توحید شفا  
شریت شوق ترا کام عسکه خوان باید

<p>بردار پرده تا همگان مستلا شوند پروانه وار جان به بند گرد شمع تو و بصیرت جلال شود چشم شان پر آب بند لب ز گفت و شنید بر اینچست همچون خلیل شان بکش از کیش آذری شوید بر آب هستی نقش بر آب را با جذبه عینیت خود کش کشتان کیش ای نازنین که حسن بتان پیش حسن تو روزی که رخت خود سربازار برکشته یکنده سوز سینه و یک قطره آب چشم جان کی دهم بغیر تو در قفس عسکه ای آفتاب عشق یکیک تر کیش غیب</p>	<p>دیوانه وار مست می رتبنا شوند چون وز عید بر دم تیغ فدا شوند همچون حجاب سر بکشند و فنا شوند گویا بنطق نکسته قافوا بی شوند چون اسمعیل کشته تیغ رصا شوند از قید در گذر سخته مطلق بقا شوند چون پرگاه هم نفس کمر با شوند چون بت دلمان بسته همه بی صدا شوند چندین هزار یوسف مصری بها شوند بر خاکبان بریز که تا بر هوا شوند گر صد هزار از کشتیم در حفا شوند تا ممکنات غرقه نور حفا شوند</p>
--	--

مستلا شوند

از شورش عشق من خبری بر گزینشان  
تا همچو من غبار ره مضطرب شوند

دلم با هم

<p>تا به بگم منطهر الله محمد شد پنج حس منظر الله محمد بر سرق سرم افسر الله محمد شد بام و درم کشور الله محمد هین قلب مسم شد زیر الله محمد راسته نروم حسه در الله محمد بر بسته تم شمشیر الله محمد</p>	<p>و بر سج دلم اختر الله محمد فانوس خیالم که بر از شعله نورست من کی سر خود پست کنم بر دستان از روزن جان می نگرم کلبه جانان در بوت توحید چه بگذاخته حسیم هر جا که غم پایی بود کوچی تغیر تا ز محبت تو در با ختم ای جان</p>
---	--

<p>اللہ بقیبست محمد بشاد است حق عاشق و معشوق محمد شد و عاشق نی در نظر من دیگر بازند جسم جو سر</p>	
<p>چک چک</p>	<p>وصلی اللہ علیہ و آلہ این شور عشق است که صد یرده دیر نامے بگرم منظر اللہ محمد</p>
<p>ہو الا اول ہو الا آخر ہو الباطن ہو الیوم ہو الواجد ہو العالم ہو العادل ہو الناطق ہو الشاہد ہو الخلیف ہو المکرم ہو السحاب ہو الموجد کہ دار و کبریا دارد ہو القایم ہو الوارث ہو الباقی ہو الہدی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی</p>	<p>ہو الا اول ہو الا آخر ہو الباطن ہو الیوم ہو الواجد ہو العالم ہو العادل ہو الناطق ہو الشاہد ہو الخلیف ہو المکرم ہو السحاب ہو الموجد کہ دار و کبریا دارد ہو القایم ہو الوارث ہو الباقی ہو الہدی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی ہو الہادی</p>
<p>از شور عشق جو شیدم لباس حسن پوشیدم شراب حمد نوشیدم ہو المحمود ہو الکامد</p>	
<p>قدم از آہ و سیاہی ز سویدہ میکرد نور ذاقی ز حبسین تو ہویا میکرد بتماشای عدم حنیہ بصحا میکرد ہولے قدم آن قد بالا میکرد اقتباس شرر طور چو موتی میکرد غرض آن شد علم قدر تو بریا میکرد غلغل از مدرسہ منظر اسما میکرد دفع سر عام خود از قلقل میا میکرد بج امر و زہری راحت فرم میکرد</p>	<p>جان کہ بر صفحہ دل نعت توانا میکرد بسکہ درستی تو عشق احد تانتہ بود فاطر از غلغلہ شہر وجودش گرفت خیمہ سرفکب را بشیرا ز ازل دل افندہ ام از شمشاد عارض تو نظر عالم کہ رستم عدم آمد بوجود نظر حق کہ بدین حرف تعجبی بستند آن یکی شدہ بیہوش ز اخلائے موت سگلسہ بشکم کردہ و رہ زیرت</p>

<p>شورش عشق که مفتاح قلم داشت بکعب هم بامداد تو فضل دل خود و هم میکرد</p>	
<p>جان گزین بر آید در کن فلان نه بکعب ذرات قرص امکان زمین نور بهره داشت اندر پهای وحدت دایم زند پر وبال دایم است این تن آخر دل دانه برین آم از دود سینه خویش گوید تسلیم بفر وصل و فراق جانان وقت زمان نخواهد گرد در بنم بجانم بی روح و بی دایم و پیدار غیر شست گویند ز گشت حاصل</p>	<p>باشد که این زمین در آسمان بکعب حقا که جان مستان در لامکان بکعب مرغ ز دام رسته در آشیان بکعب مرغی که دانه چمن سست در دام ازان بکعب کین حرف آتش انگیز اندر دبان بکعب این صفت دوا می ست در وی مان بکعب جانم که جان جانم جانان بجان بکعب حقا که هستی ذات اندر چنان بکعب</p>
<p>از شورش عشق گفتم سری که کس نگفته اوصاف معجز تو حید در داستان بکعب</p>	
<p>باید که این صلوٰة حضوری را ائمتان موافق و طالبان صادق و رفیقان مشفق در مجلس طرب سخن ادب از راه نیاز بسوز و گداز بارادت و طهارت بشک از فرد عود و منبر بصوت حنین و اخلاص و یقین بر فوج پاک حضرت سید المصلین علیه من الصلوٰة افضلها و من التحیات اکملها در گذرانند تا فتوح ابواب رحمت الهی گردد جل جلاله و عزم فواله بفتحان الذی</p>	
<p>ایشان ز من سلامی صلوٰة بر محمد در کعب باز آدم بحکم نماز کردم در توبه را اگر کنم بمقام رکن رفتم حرم و حجب ز منم عوفات و صل عظیم</p>	<p>برسان ز من پیامی صلوٰة بر محمد بخدای راز کردم صلوٰة بر محمد بصفا و مروءه گفتم صلوٰة بر محمد بی گفتگوست با هم صلوٰة بر محمد</p>
<p>صلوٰة بر محمد بر کات بر محمد رحمت بر محمد صلوٰة بر محمد</p>	

زن اسی صبا و وانی زمشش دعا بخوانی نم آن گدای کولش همه دم بحبت خویش بچمن گلی شگفته بن خود بگل نهفت بریا ضجبت او پر نور ترست او		زن اسی خدا رسانی صلوة بر محمد نگرم بروی و مویش صلوة بر محمد بزبان حال گفته صلوة بر محمد تو بگو ای امت او صلوة بر محمد
صلوة الله علیه آله	صلوة بر محمد رحمت بر محمد	برکات بر محمد صلوة بر محمد رحمت بر محمد
چو قش سلام گوید و گرش چنان بگوید ز سابر قش آمد ز خودی فراقش آمد بدو دید یک از میان بدو ده شک را تو مان که اوست مرده کرد از میان برون		لب انس و جان بگوید صلوة بر محمد به دنی و ثاقش آمد صلوة بر محمد زده بر محک محک راصلوة بر محمد دو جان با دست نده صلوة بر محمد
	صلوة بر محمد رحمت بر محمد	برکات بر محمد رحمت بر محمد
ز ثنای او ندانم که چه سان کند زبانم چو خدا خدایش را بنمودش آشکارا نه بدی اگر محمد شدی حساب ایچ بطفیل دست انسان بطفیل دست این		دل و مغر و جسم و جانم صلوة بر محمد بطفیل دست اشیا صلوة بر محمد نه قبول بودی درو صلوة بر محمد بطفیل دست ایمان صلوة بر محمد
	صلوة بر محمد رحمت بر محمد	برکات بر محمد صلوة بر محمد
صلوة پرستیت بر اهل و آل حضرت بامام شیخ اکبر شده نائب همسر بکنم بهر عثمان دل و جان خویش خندان بشش دگر بهشتی شده دشمن کنشتی		اصحابی و امت صلوة بر محمد پس از و بنده عمر صلوة بر محمد پس از و بنده مردان صلوة بر محمد بکنار برده کنشتی صلوة بر محمد
	صلوة بر محمد برکات بر محمد	

رحمات بر محمد صلوة بر محمد		
همه خاکیان دنیا همه مقربان اعلیٰ	همه دم بشور و غوغا صلوة بر محمد	
سبح را نیل گوید دم اسرافیل گوید	دل میکائیل گوید صلوة بر محمد	
پر جبرئیل رقصه که مگر رسد مقصد	برساند او باشند صلوة بر محمد	
ز اثری الی ثریا دل ذره های اشیا	همه جبر و خفیه گوید صلوة بر محمد	
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمات بر محمد صلوة بر محمد		
به بهشت عدن بگذر که نوشته اند بهر	بزر و زبر جده انور صلوة بر محمد	
سفرت چو روح در میان شوقا می بین	چو بگوئی دل و جان صلوة بر محمد	
غم و غصه که از دل ریش محراب را	چه دو است عاصیا ز اصلوة بر محمد	
گرت از غم معاصی شده تیره روز صافی	تو بخوان حروث شافی صلوة بر محمد	
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمات بر محمد صلوة بر محمد		
در صفی و فوح گوید تن نصوح گوید	همه اهل روح گوید صلوة بر محمد	
در صفی و فوح بنگر بخیل ابن آذر	بذبح تیغ اکبر صلوة بر محمد	
دل مؤمنی ست دبار و نپی رسول مقبول	گذاشتن به کن محزون صلوة بر محمد	
نیگر باین مریم بپاشیده مکر م	بپاش اسم اعظم صلوة بر محمد	
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمات بر محمد صلوة بر محمد		
بچهار یار یکتا بچهار راه روشن	بچهار رکن گلشن صلوة بر محمد	
بر نیش پیر غارش با نام دره دارش	بغنی باورش صلوة بر محمد	
یوای علی زنده ضرب خود به عنتر	بکشته باب خیر صلوة بر محمد	
به بنو هاشم است بری که لقا و راست هرا	به چشم نبین شهدا صلوة بر محمد	



صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد		
بامام زین عابد شب و روز بود ساجد بامام میرجعفر بر موسی منور به علی رضای کاظم که بطوس گشته یام بوجود شاه عشرت کر بامام مهدی صفر		بر باقر مجاهد صلوة بر محمد به کلاب و عود و عنبر صلوة بر محمد به تقی نقی عالم صلوة بر محمد بحبیح آل سرور صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد		
چوروی صبا بوشیش بطواف خاک کوشیش که ز سوی شرق دنیا ز مکان ده بجا که بنام سحلیین تن تو راغ در چین ست نظری کن نباش سنگ کوی خود بخوابش		ز من این سلام گویش صلوة بر محمد بامید گفت از آنجا صلوة بر محمد شب و روز ذکرش ایست صلوة بر محمد دیگر از درت مرا نش صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد		
توان خمینی که وصف تو تیره را زبان افند همان نوزیکه تاریکی از تو کرده ویده روشن اگر در جلوه آئی یک نفس در بیم مشتاقان زمانی که گداز سازی بگورستان اهل دل تو آن شاهی که خبر وکل بجان ببند در گناه نوید وعده وصل تو ناگه کرد دل شادم صفای پرده حسن تو شد ز آئینه صافی تر		نمی زبید که تحسینت بدر ک نکته دان افند گراز رخ پرده اندازی حجاب از کن نکان افند ز برق شعله انگیزت چه مرگ ناگهان افند میان قالب فرسوده با شور و فغان افند کس از پا از درت گیرد بجز از زو بان افند چه عجب گیتی که اندر کشته از زعفران افند فرد غش در زنتی ظا بر سقف سائبان افند

دشاد بهای غفران معاصی گر شوند آگه مرا گویند خود پنهان که جانان در لطف ناپید ز صورتی نه میشد بر بصر بر بندای سالک سر دل در گریبان تحیر بند نکرت شد اگر از سوز دل حرفی بدقت و اکسم انش	ز معصومی مصیبت گروید قدسیان افتد ز نموس بودن ایشان یقینم در گمان افتد چو از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد درین معنی هوای قص با در صوفیان افتد قلم آتش زبان گردد و شر در داستان افتد
--	--

دشور عشق سعد الدین نفس در مفرجان کش مبادا در لب نامحرم این راز نهان افتد	دشور عشق سعد الدین نفس در مفرجان کش مبادا در لب نامحرم این راز نهان افتد
---	---

اول بکنم سلام احمد چون اول آخرا دست محمد صدق هوست بر تن من این تازی کلام از دوست از روز ازل حدای کرد شایان سماوی و زمینی نور شب ستار و ج کبر بر هیچ بنی آفتد هویدا هر کس که زبان بگام دارد چند آنکه کسم نیست تو الا که احد کند سرانجام	ختم سخنم بنام احمد من کار کنم بنام احمد تا کفتم نظام احمد نوشیده لبم ز جام احمد تا جین ابد قیام احمد هستند بجان غلام احمد شمعی زمه تمام احمد آن مرتبه و مقام احمد لطفش چه بود کلام احمد من نفت ز خلق عام احمد اوصاف و کمال نام احمد
--	---

از شورش عشق خویش کردم آوازه از بسام احمد	از شورش عشق خویش کردم آوازه از بسام احمد
---	---

یارب هوس من شده ویدار محمد سر کس بهو نترست کتون زنده در آیام روز که شود مرطوب سایه سوی محشر	باشد که نمائے گل رخسار محمد جان من دخته هوا دار محمد جبرئیل امین قافله سالار محمد
--	---

<p>هر روز که موجود شد از حین ازل باز یک اصل بعد فرع نموده شمر و گل ارض و فلک که بر می خیزد و مستم و لوح جنت که نسیمش بود راحت حباب مشاغلین جسم حمله تقدیس میرخ و زحل مشتری و زهره عطارد دوران شب و روز که سرگشته ماندند</p>	<p>تا روز ابد گشته طلبکار محمد بنگر که نشانیست ز اسرار محمد یک نقطه مثالیست ز پرکار محمد یک برگ گللابیست ز گلزار محمد آئینه بکف منظر آئنا محمد پر نور شد از نیچه و اظفار محمد بانمش و قمر گشته علمدار محمد</p>
<p>صلی الله علیه و آله</p>	<p>این شورش عشق است که پر کرد جهان را از بوی خوش طبله عطار محمد</p>
<p>خدا پید ا جان پوشیده باشد بصورت خلق و در سیرت خداوند ز خود بینی خدا بین کی شود کس بمعنی کافرت آن کوست غافل پریشان نکتهای باوه نوتان دماغ تدسیان گرد معطر</p>	<p>دل و در چشم صاحب دیده باشد کسی این نکته را بشنیده باشد خدا دان این سخن فمیه باشد اگر رنجبید گور رنجبیده باشد بمیزان عقل که سنجیده باشد ازین بستان اگر گل چیده باشد</p>
<p>ز شورش عشق من در و یک سودا</p>	<p>شراب معرفت جوشیده باشد</p>
<p>ز بیم شراب معنی همه دم بجمام ریزد ز بطون ظهور کرده اثر تجلی حق ز لوائی حمد کرده علم شهو و بر پا چپشسته بغفلت دل خویش دار حاضر نه زمین نه آسمانش نه مکان دنی زماش نه بند مایه نه شون نگر من و سلوئی</p>	<p>چو بجمام در گنجند مذاق کاو ندارد ز صفت قباب بسته بحروف دبی محو ندارد بوجود واجبیت خبرش زو اثر ندارد که فیوض ذات اقدس بجمام و در ندارد نزد پی از نشانش کرم و شرر ندارد که نعیم لایزالش بجزر کس ندارد</p>

ز سبب امید برکن که سبب حقیقی	طبق ایت ربی بگفت مدام ریزد
شرری ز شور عشق بدر و ن جان رسیده قطرات اشک حیرت ز در چشم عام ریزد	
معنی یک و حرف هزاران هزار شد هر چند از یکی ست مرا اصل گفتگو دیوانگی ست کشف حقیقت نبر عقل از کشف کون یکشند صوفیان بدر کشف اله بود نبی را که از دو کون اقطاب بین که بسته خلقند روز و شب عشق ز غیر دوست ندیدند در وجود	آئینه واحدست و صور بیشمار شد یک آنچنان یکی ست حد پنج و چار شد کو آن دلیل جو که دلیلش بکار شد کشف اله مانده بگردون سوار شد از خلق دامر فانی و باقی ببار شد گوئی تو خود که قطب جهان را مدار شد مخوش شود گشته و در پایدار شد
از شور عشق دیده دل بهر آن جمال بے خواب و بے غمزد مدام انتظار شد	
اسرار حق دستش اندر بیان نگنجد از جسم و عن سفر کن ز جان دل خد کن بن مومن سوا شویم از فتنه فاشو و در درون پرده مستان عشق دانند بنگر حقیقت در سر من بجوشد در غر قیود از پر عشق نشیند من و جسم بکشا بهال هست بهار یار فوشان از تاج عقل فارغ	این راز سر نهفته در داستان نگنجد باریکتر ز موشو مودر میان نگنجد کاندر حرم جانان نام و نشان نگنجد دل و اندامین معاندان در بان نگنجد این شربت زمینی در آسمان نگنجد از ذوق شادمانی در کن فکام نگنجد وز خویش گشته بیرون در بلا مکان نگنجد هین باد کبر نخوت در مفرشان نگنجد
برین یار یونی صلی گنجد به بند نیست سرای و آن ندرد	از شور عشق دارم در سینه کفابی عکس فرغ نورش در انس و جان نگنجد بجز از خیال لیل از خبر از جهان ندارد

<p>چون نظر کند به کس دل یار بسینه دلبس  سوز بد و پارسائی گت پایی خم فروزد  بمقام عشق باز آتش نفسی اگر در آست  بیان کشتی دل نشین که بجز وحدت  نور از من بدر کن پس از آن من نظر کن</p>	<p>یقین شده است بینا خط از گمان اثر  که کعبه ارادت قدم روان ندارد  نگری که اهل آبی غم خان مان ندارد  بطلاطم است و ایم که سوی کران ندارد  که کسی است در من دامن اثر و نشان ندارد</p>
<p>غم شو عشق در دل نبش آن که با عشت  بگفت مدام ریزد که گه خزان ندارد</p>	
<p>عشق نوریت که از جلوه وحدت مابد  سفر عشق که خون جگرش زاده بود  جنت عدن که آرا گه اهل دل است  در ره عشق ملک هم هست مالکند  لاکه دل که پراز داغ یکبونه بود  صورت روح شده از پرده اجبا دیدید</p>	<p>نه شعوریت که عقلش بفرستاید  راه آن نیست چنان کس بقدم شما  مرغزاریت که ارواح در آن میخوابد  در یک کلام دو صد بال ز خود پرتابد  همه دم بلبل ارواح بوی میازد  تن چو آئینه در زو جلوه روح مابد</p>
<p>شورش عشق که از ذوق احد نغمه سرا  بشنود نغمه اش آن کس که کرامت مابد</p>	
<p>دل من بغیر صفت هنری دیگر نه دارد  سرکوی پارسایان قدم فرو نیاید  لب تشنه چند نشینی بامید قطره خوشدل  چه دار و گیرستی سرور ز زندگانی  بیان نامداران ز نشان من چپرسی  بطواف کعبه دل قدمی برستی نه  بهره و خبر و رخ بگرد چنانچه خواهی  بجا هر طریقت نگر که از دلگیری</p>	<p>سر من بغیر دردت غم تاج وزر ندارد  شده است جام عشقت که ز خود خبر ندارد  سوی بحر سیکران شو که ره گذر ندارد  شب قدر عاشقان من که گوی سخن ندارد  شده محو نور حیرت که بخود اثر ندارد  که مقیم کوچه دی عینم با هم و در ندارد  که ز بیم نور مومن لب و شکر ندارد  ز سواهی حضرت او ز کس حد ندارد</p>

می شور عشق جوشد بشراب خانه دل  
ز خمار جام دوشین خردی بسز ندارد

در دلم راه واد صلت جانان بود بنض رگ عاشقان کی جهد از گرم مهر برورد لها طواف فرض بچین و بشه کنج حقیقت نهان آمده در کنج دل کنج عنای صحراب ساز و پس این کنج یاب پرده سپری بودستی شہوت بخلق نام داشت آن جهان همچو جابست آب	جمله طبیبان در جرئت درمان بود خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود دوسو سہاے درون گردش شیطان بود طالب گنج ہر کجا طالب دیران بود ہر کہ چنین گنج یافت بر ہمہ سہلان بود کثرت شہوت بدان ضعف جوانان بود بجر چو شنید ز موج این ہمہ یکسان بود
--	--

پر توتہ شور عشق حسیہ کند دیدہ ہا  
چنبر ادراک عقل و آلہ حیران بود

در صد پیرہ من کی رفوا تار سوزن شد بر بدہ باغبان خار خدای ناز بستام بہانہ کشتہ ز ہفتان ثبوت تخم وحدت را جزین عشق چون گوی نہ سرم پر بود اور کم نوا و نالہ ہا از فیضان کان باشند از نامی گہے تو گوید کہ من بہنگام سخن رانے نفس یک شد مکر رفت و آمد در بدن آمد جسد نایست و جان نای نفسا میدہ دردی گفت از خود شنید از خود نمود از خود بہیں خود کہ تا بینی خدا را با خدا و احد	ز ہر فاکش درون خلوت توحید در زن شد از آن در چشم من ذرات ممکن باغ و گلشن شد مکان و کن فکان دیدم کران انبار خرمن شد لباس جسم پارہ از گریبان تابدا من شد نفس و از نیستان قلم حرف از خود من شد نہ پنداری کہ این با تو وزین گفتار شمرن شد ہمہ از جان شمارش تا نہ پندایش از تن شد حیات جان سحر را بجان از نفع ذوالمن شد مراد از خود مرید از خود در توحید بختن شد ز خود بینی خود شیطان بگلشن بد و گلشن شد
---	---

چو شور عشق نی باشد فواد روی زحی شد  
کجا بود کہ باشد خود از وی حرف گفتن شد

<p>شمار خود جباب عظمت دریا چو دید از ملکوت برین آمده اندر زمین روح برون شد ز تن چاک ز دامن پیرن شاهد بازار غیب آئینه از روح ساخت کنج قناعت گزین پای ترد و پنبه حضرت روح الامین نزد شیه سر کلین بال بهای شهو و سایه کند بر وجود در سر خوان جهان از همه گان شریفست</p>	<p>صدا شد طلیه دانه در احوال بهار در دلم</p>	<p>دزه بخورشید تافت دصلت خود را چو دید آدم خاک کی بین ملکوت رسید مان نظر ذوالمنن رشت و دها چو دید حسن تجلی خورشید شتر شمشیر چرخ بچرخ از آن غرت غنم را چو دید سبع مثالی بخواند صورت طله چو دید در پس تاف قدم وحدت عنقا چو دید زاهد شب زنده دار لذت عجبی چو دید</p>
<p>از عشق شور عشق بند جنون شکست زین گداز رنگی دست صحرای چو دید</p>		
<p>از عشق اگر بگوئی کام و زبان بسوزد گر و کنی بسویش صد پرده پیش گیرد هر کس جرعه او یک قطره بپوشد زین تنگنای صورت پا در سفر زد کش در لوح سینۀ من خبر نقطه نیت حرفی از زیر برقع دل رخسار روح پیدا آثار نور وحدت گر مشعلی فروزد گر شا به یقینم پرده ز رخ کشاید</p>		<p>در در سر آن پوششی بس مغر جان بسوزد در پاکشی ز کوشش ایمان از آن بسوزد آتش بهست گیرد صد خانمان بسوزد کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد از درک این محما خوش نکته دان بسوزد آئینه داجشش جام جهان بسوزد صد طور موسی آندم نام و نشان بسوزد حق از مطلع او و هم دگمان بسوزد</p>
<p>از شور عشق گفتیم رمزی بصدا اشارت یعنی که از شهو دشش کون و مکان بسوزد</p>		
<p>زاهد ز غمت سبزه صد تار بسوزد گر پای ز شرب بکشی جانب بطمی آرامه من که بود مندل سلیمان</p>		<p>کافر بر بنگده ز نمار بسوزد صد یوسف مصری سر باز بسوزد از یک نگه شاه اسرار بسوزد</p>



ستای شورش عشق در داور طلس دیگر

یعنی شراب وحدت پس در د سرن دارد

<p>همخانه چو شد جانان دلاله چه کار آید از تابش عشق او جسم همه احسگر شد بر قست هر روزه قانع شدم و شاکر اگر عاشقی و صادق با در و طلب نوکن از پر تو نور او روشن شد چشم دل آن ماه که نور افراست خود از نقش پیدا در محفل و حافی کی نقتل و کباب آرند</p>	<p>چون تابش تب بنشست بجماله چه کار آید سیر تا قدم آتش جواله چه کار آید بر اهل نان یک ساله چه کار آید معشوق چو بی پرواست پس ناله چکار آید با سرمه ماز اعش و نهاله چه کار آید بر چشمه آن خورشید این ماه چکار آید از غم چو بگر خوش گشت یک ناله چکار آید</p>
--	--

از زمره شور عشق نوشید حلیل آبی

مریایک سرشناز اغتاله چه کار آید

<p>بار عجم حضور مرا نخران بنود منی سزد که به ام دو کون صید شوم همبسه مرغ سبب بال من پرواست بهر نفس ره وصل است طی پروازم و سبده تاغ نس قدس در دردن دلم بهورت ارچه درین دهر زندگی دارم مفروم که بقدریه حقیقت مفروم بوحدهت ازلی که شدم چو قطره به بحر حباب خاکسیم از بحر معنوی پیدا معلم چو تدریس معنوی عشق است</p>	<p>بگرد این چمن آواز بیلان بنود رسیده مرغم و میل باشان بنود قراریش بجان و بلا مکان بنود پیمبریت که جبرایش همچان بنود حیات نفس مرا مرگ ناگهان بنود حیات من بحقیقت چو دیگران بنود چو من فندی در افراد مفردان بنود بدون بحر کس از جویدم نشان بنود لسان گنبد پر باد و آسمان بنود امام عقل درین درس نکته دان بنود</p>
--	--

هوی شورش عشق ز معنه سرتاپای

چنان پرست که دیگر ره گمان بنود

<p>هر که شراب از کف شمار نباشد از صدق زند هر که قدم در طلب حق سرست حقیقت سخن و عقل بیک جو پنجد چو شود از می توحید تو عاشق به روزه هستی من از پر تو مهرت زاد چو ز یک رنگی با گشت جزوا در سجد و میمن نه و گردید گشت نومید مشوا از کرش عاصی حافی</p>	<p>رخت دو جهان را همه یکبار فروشد جسند ذکر آتیه بدگر کار نه گوشت چون ابل زمان جبه و دستار نباشد منصور صفت سر سیر دار فروشد چون چشمه خورشید ز آوار بجوشد تبیح ریا از بر زمار نشد جسم همه زان ایزد غفار سرودند صد عیب ترا واحد ستار بودند</p>
<p>از شورش عشق است که معجب شده بود عابد بود آن کس که ز کردار خموش</p>	
<p>به نظرت اهل وفا آئینه دارند از بکه گرفتند بیکتایت آرام از جامه استی ز زازل با ده چشیدند چون بدر منور همه در اوج شهودند رسند اجلال همه شاه شهبانند از باغ جهان پایی بدنی چو نهانند نور تو محیط ست به روزه موجود چون نقش بدیوار جهان وال و مخونه صد شکر و سوا س بر نشانیان کشیدند</p>	<p>غیر از تو بمنز لکه دل کس نگذارند هر گز بهمان نقش ده و دو نشانند تا همین ابد پنجد و سرست خازند از عوحو و غوغای سگان باک ندارند در کیسه بجز رفت عدم جبه ندارند جز دانه صد قنبر و ن سینه نگارند چون مرکز ازین دایره یکجایی قرارند یکسو شده از مجمع دبی خویش و تبارند شکر است که در پرده امانت بجهانند</p>
<p>از شورش عشق است که پاگرد جهانند لیکن حقیقت همگی قطب ندارند</p>	
<p>روزی که آفت بر خاک ماسرشتند بالک فطرت اول در لوح غمخواران</p>	<p>تخم شود و وحدت در نفس آن بگشتند دیب چه محبی بر جان من نوشتند</p>

<p>بر کعبه روی کرده بان طالب گشته از هر دو کون یکسر در یکقام گزشتند بوجو زنده نفس شان در هر کج گشتند از بار معرفت دور دست بهشتند</p>	<p>آنها که جز با خلاص در سجده سر گذارند در آرزوی رویت زندان بی سپارند مستان جام وحدت بخوش در مه حال زاهد بطاق محراب قد خمیده دادند</p>
--	--

از شور عشق گفتم بیکه حسیات

ارباب وحدت قوید طاق بهشت هشتند

چون من خراب خسته چندین هزار دارم  
از مطلع تحسبی لیل و نهار دارم  
این عنذ لب شوقم بس مرغزار دارم  
با دخران عزم در خود بهار دارم  
بی دامن و دانه اکنون هر شوشار دارم  
این دیده خدایم شب بدمه دارم  
تا بای موی محشر در سر خار دارم  
زین کفر خود پرستان زنا عار دارم  
این رفرف محبت خوش شوار دارم  
آئینه در و نش زنگ عباد دارم

آن دلبر گمانه بس دلگزار دارد  
نور درون عارف روشن ز مهر و مدارد  
از گمت شهادت بشکفت عنایت دل  
طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب  
باتار موی هستی بسته است جان عالم  
از ذره ذره پیداست خورشید اوج وحدت  
جام است نوشید هر کس دست ساقی  
در ویر و کعبه جستم اسلام نیستی را  
با جذبه غایت بر بود شب نیمه رای  
آن کس که نور قوید از مهر دماه کم دهد

از شور عشق گفتم سرای آسمانی

صد حبه ریل حق گوی دل در گنار دارد

هر کس که دل را بی کینه دارد  
این آشنائی دیرینه دارد

نور آهی در سینه دارد  
از روز میثاق در گفت گویت

قمرش که فخرش پشینه دارد  
 در سحر خمار سے دوشینه دارد  
 اسکندر از دل آئینه دارد  
 این خوانستان لوزینه دارد

باتاج زرین فخرش نباشد  
 هرگز نیابد با خوشستن باز  
 جام جهان بین جشید اگر دشت  
 در مینج عشق بابل گیس سوخت

از شور عشق شمع درونم  
 در یوم واحد آید پشینه دارد

کدام قطره که با خود دو آب ندارد  
 کلام و حرف خبر میدهند ز حال درون  
 کلام بسته که مفتاح قنجاب ندارد  
 حروف و صورت امکان حجاب معنی است  
 کدام چهره که بروجه خود نقاب ندارد  
 بیامکت عشاق و علم وحی کمون  
 کدام مدرسه باشد که آن کتاب راز  
 مکن بلامت شوریدگان شرکت شوق  
 کدام باده که بخور خود خراب ندارد  
 نظر به شمت و شادی و پیش شاه مکن  
 کدام سینیه که از غم درون کیاب ندارد  
 ستون بار که شرع <sup>مطابق</sup> عقل است  
 کدام خیمه که آن رشنه و طنب ندارد  
 ز اسم و وصف مسمی تجلی آفراید  
 کدام پرده که محسن در احتجاب ندارد  
 چو لکه بصر آمد نقاب دیده سر  
 کدام شیم که پوشش بوقت خواب ندارد  
 حروف من همه معنی است قدر معنی دل  
 کدام شمع که آن شعرا انتخاب ندارد  
 وجود خلق طلا مات پسنی حلالی  
 کدام غل که با فاعل اقتساب ندارد  
 نظر بصرع میگویند بر اصل دیده کش  
 کدام جسته که از لطفه جدماب ندارد  
 طریقی سیر و سلوک شریعت آسانیت  
 کدام جاوه بلند ی پیچ و تاب ندارد  
 ز شیر و مامت جدا کرده ایم روغن صاب  
 کدام شیشه که آرایش شراب ندارد

کدام قطره که با خود دو آب ندارد  
 کلام و حرف خبر میدهند ز حال درون  
 کلام بسته که مفتاح قنجاب ندارد  
 حروف و صورت امکان حجاب معنی است  
 کدام چهره که بروجه خود نقاب ندارد  
 بیامکت عشاق و علم وحی کمون  
 کدام مدرسه باشد که آن کتاب راز  
 مکن بلامت شوریدگان شرکت شوق  
 کدام باده که بخور خود خراب ندارد  
 نظر به شمت و شادی و پیش شاه مکن  
 ستون بار که شرع <sup>مطابق</sup> عقل است  
 کدام خیمه که آن رشنه و طنب ندارد  
 ز اسم و وصف مسمی تجلی آفراید  
 کدام پرده که محسن در احتجاب ندارد  
 چو لکه بصر آمد نقاب دیده سر  
 کدام شیم که پوشش بوقت خواب ندارد  
 حروف من همه معنی است قدر معنی دل  
 کدام شمع که آن شعرا انتخاب ندارد  
 وجود خلق طلا مات پسنی حلالی  
 نظر بصرع میگویند بر اصل دیده کش  
 طریقی سیر و سلوک شریعت آسانیت  
 کدام جاوه بلند ی پیچ و تاب ندارد  
 ز شیر و مامت جدا کرده ایم روغن صاب  
 کدام شیشه که آرایش شراب ندارد

ز شور عشق عیان شد مراقبت دل

کدام لجه که آن موجه و جاسب ندارد

رویت الدال محله

رند و دیوانه ام و سنگم و نامی بود  
 در دیاری که در آن کوی و مقامی بود  
 مرغ بمل شده را دانه و دانه بود  
 راز خود و دشنوم خاص می نامی بود  
 در هوایی که در آن صحنی و باغی بود  
 زود ویران شود آنجا که نظامی بود  
 شب و روزی نسزد صبحی و شامی بود  
 کی جماعت شود آنجا چو امانی بود  
 با ده عشق طلال ست حرامی بود

سگر و دهموشم از باد و جامی بود  
 گم ز خود گشته ام و گم شده از گم جویم  
 آن حیاط که جدا از نفس از حوسم  
 بسکه تنهایی ام از آنجناب افتاد جدا  
 فکرم از دایره عقل برون پایی بود  
 شیر و دانه حقیقت متشرع باشند  
 دل اگر پر توه نور تحلی یا بد  
 اشکرا سم و صفت کرد و هرگاه وجود  
 میبیم قنوت ای محب و واعظ بود

منم از شورش عشقش چو قلم جامه دویم  
 در لب باغم بجز از راز کلاسه بود

از دل بجز سر سر سبب جانب صحر شود  
 اندر میان عاقلان دیوانه در سودا شود  
 تالاب جوشد در درون در شود و در غوغا شود  
 از زخم تیر ناگهان بس ناله با بر پا شود  
 ای بنیجر از در دل دردت مگر پیدا شود  
 حال درون هر کسی از نفس او افشا شود  
 بنو و شیل در دسر که خواب آن بجا شود  
 از سینهای عاشقان سر خدا افشا شود  
 چون نفخه در دل بگذرد لب از چهره گویند  
 اندر بن گوش کران آواز از آن بالا شود  
 حسن از کلام معنوی پس مدرک معنی شود  
 حق آشکارا کن پسر تاهق عیان هر جا شود

چون عشق در دل جا کند دل غرقه شود  
 پند نصیحت نشود فی از پدرنی از گد  
 بی آتش بی جوش با ن بخت نشد دیگسان  
 و حال بیدوی کسان کی میکشد آه و فغان  
 ز اهل مصیبت چون نه از غم کجا داری خبر  
 هرگز نیاید با ورت احوال راز در و بند  
 چون دردت آید در جگر از عاشقی گرو حی  
 در زده شکست ابدان نهاده اند راز نهان  
 خود مصاحب دل میستی کرد و دل آگه شوی  
 تا فی اندر فی لبان نهند نشد فی فغان  
 صحت سخن چون بشنوی پس فهم در معنی کنی  
 ذکر حلی شده معتد بر غافلان گوش کنی

<p>کلی سنگ خارا کسی بانوک سوزن و کند          ادلهای سخت تبدی نرم آید از ذکر جلی          اگر مصقله بر آئینه بی زور بازو می کشی          سیر و سلوک و جده را کشف کردم طالب          بارشته جذب جنون خوش غوطه خورم در این</p>	<p>کز گران میباید تارخه درخا شود          گر بعد از آن گوید خفی رعا و بهم زیبا شود          فی رنگ از و گرد و جدانی لایق سیما شود          بگذریم از روی ریای تا قفل قلبت و شود          آورده ام گوهر بر دهن تا مشتری شیدا شود</p>
--	---

ای شیخ سعدالدین سخن کم گو ز سر من لکن  
 کز شورش عشق کهن موج دلت دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت شیخ استدعا  
 و التماس می نمودند که اگر چندی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرده  
 شود که چیسری از لطایف و حقایق مندرجه ایما و اشارات قدسیه به فهم  
 ناقص و درک قاصر مایان و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواهد بود و لهذا  
 دو عنبر از بحر دال و یک از بحر میم که غزل توبه نامه مستفی شده و یک  
 غزل از بحر واد شرح نمودند تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرفیت  
 خود فیض اخذ نموده اند که از کمالات انسان کامل و فرد کمال مطلع گردید  
 طالب کمال انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد  
 مکمل آید من طلب شین و جد و جد صفای طینت انی را خیار  
 به بیند بودون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی از نور حقیقت  
 روحانی و کمالات انسانی و صفاتی سرشت علوی رحمانی و حسن نظر زیاده  
 له ماهیت انسان کامل است اجرام و اجسام علوی و معنوی انفس و آفاق  
 را که فرموده است حق جل و علا سنجیم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم  
 جمیع این استدلالات و ماهیات و فلکیات و طبایعات و خصوصیات را  
 در حال مشاهده فوراً لایزال غبار می شمارد که حاجت بدلائل عقلی و نقلی  
 بود یعنی در ایمان شهودی و کشف آئی استدلال نه گنجد که به تدبر و تفکر

بر خلقت اشیا سبیل و هدایت جوید که هستی ماسوی الله را بخبار و صفا  
 و ضمای روحانی گفته آمد که العالم ماسوی الله فرموده اند که البته  
 در حال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیا ممکنه حجاب و غبار گردند که  
 عامه مردمان و بعضی از خاصان اشیا را مرآت گفته اند پس اندر مرتبه  
 معرفت رتبه برتر و در حالت لا یر الله الا الله بمنزله زنگ و  
 غبارند که اندر حقیقت معلوم حق جز حق نبود اگر چه عکس جمال خویش خویش  
 اندر آئینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آئینه فارغ نبود و این صفت جمعی صفت  
 کمال نبود بدون آئینه چشم جمال یار بپسند یعنی مشاهده حقیقت ذاتی بدون  
 آثار صفاتی متحقق آید پس عارف تا در ملاحظه انوار و آثار صفاتی آ  
 دی را از حقیقت ذاتیه بهره نیت و کمال صفت حقانی نرسیده است  
 که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که مستجمع جمیع اسماء و صفات است که حضرت  
 علیه الصلوٰه و السلام فرموده اند ما بین الدین کلام الله که حقیقت اسماء  
 و صفات الهی جل شانہ در حقیقت انسانی متجلی است چنانچه در زمانه  
 حکایت کنند که بادشاهی بوده و در مجلس وی مذاکره نقاشان چینی و  
 صنعتگران رومی افتاد و بعضی فرمودند که صنعتگران روم  
 بر صنعت اند بعضی اظهار نمودند که اهل چین ممتازند آخر الامیر را  
 اتفاق بر آن شد که کمالی از اهل چین و استادی از اهل روم طلب  
 نمایند تا استحسان کمالات و صنعت ایشان در امتحان آید پرنسری  
 چین و صاحب هنری از روم طلب داشته حاضر نمودند و امر بادشاه  
 چنان مقرر آمد که این هر دو شخص از برای شیمن خاص من مکانی ترتیب  
 فرماید آنچه بر یکی را در کمال فن و دانش و صنعت بود در عمل آرند  
 لیکن بشرط آنکه هیچ یکی در حال عمل صنعت بکار کردیکه بیک نظر نکنند و میان  
 آنها دواستاد پرده حائل ساختند و حاجبان امیر در خدمت پرده داشت



این آمد بعد از مدتی کار بانصرام رسید استادی چینی تمام فن نقاشی و صوت  
 سازی الوان الوان می نمود و استاد رومی بر بیج نقشی پیروا حتی و وی در  
 صفائیت سیم خویش کمالی که داشت در مصقله و صفائیت آن دیوار  
 کوشیدی چون کار بانجام پیوست پادشاه مع حضار مجلس متفق آمد  
 حجاب را از میان مرتفع ساختند و دیدند آنچه نقش و صورتی که استاد  
 چینی ثبت نموده بود بجهت آن همه در حصه رومی مطابق بود و خلایق دیگر  
 آمدند که هر دو عامل بیک نق و قانون صنعت نمودند با وجودیکه پرده  
 حایل در میان ایشان بود آخر الامر استاد رومی پرده از روی کابردا  
 اظهار نمود که مراد نقش نمودن دست رحی نبود الا که سعی در صفالت و  
 تصفیه کسب مراعات نموده ام و این نقوس عکس است و چینی است که در  
 کسب صفالت من متجلی آمده است اصل نقش چینی راست و انعکاس  
 آن در عمل من پر تو افکنده است که صورت مثالی آن است پس حقیقت  
 روح انسانی حکم مرآت حقایق الهیه دارد که کلمه تصفوا بصفات الله  
 و تخلقوا باخلاق الله از آن خبر میدهد و نفخت فیهم روحی است  
 بدانست پس آن حقیقت که حق تعالی راست و حقیقت انسانی متجلی است  
 اگر چنین نبوده اطاعت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و صحبه و  
 سلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی او را دوستی خود ذکر نکردی  
 و دشمنی او را دشمنی خود ننخواندی این حقیقت کمالات انسانی و حقیقت  
 محمدی صلی الله علیه و سلم که انسان کامل است علیه السلام و حقیقت انسانی  
 بوی مخوم آمده و باقی خلایق از انبیاء و اولیاء و ملائکه حکم اسماء و صفات  
 دارند و حقیقت آن سرور علیه السلام بر اینها حکم ذات دارد و یگانگی  
 وجود از شهود دور نباشد هزار یک نکرد خود یکی هزار به بند  
 یعنی یگانگی صفت احدیت از ذات احدیت خیر البشر علیه الصلوٰه و السلام

دور نبود که خبر داد قوله تعالى **وَأَمَّا رَمِيَّتْ أَوْ رَمِيَّتْ وَلَكِنْ ائْتَدَتْ**  
**رَمِيَّتْ** با آنکه وجود وحدت ذاتی از شیوات صفات دور می جدا  
 و سوائی ندارد هزار یک نه کرد و خود یک هزار به بنید یعنی اگر چه اسماء و صفات  
 متعدد اند و مظاهرات کثیره دارند اما همه را بوحده ذات نظر و گذشت  
 همچون ذرات شمس که اندر هر روز نه اند لیکن بر ذات قرص خورشید  
 متعلق اند و نفس خود را با و اضافه نمایند اگر چه هزارند بیک قرص  
 خورشید نظر دارند و هم قرص خورشید را به جمیع ذرات نظر بود اگر چه در  
 روغن عطاری یا کناسه بوده باشد موحده است که در وحدت  
 احد غرق است به غریق لجه وحدت چنان کنایه بنیدنی موحده  
 است که در نور تجلی وحدت موحده مستغرق آمده چنانچه حروف در اسماء  
 موحده و صفت اسمیت یافته اند پس حروف خود را از اسم چگونه جدا  
 سازند و اسم خود را از اسمی چنان سوا گردانند که مسمی با اسم در یاقه شود  
 و اسم بحر و ف پس غریق بحر عمیق لایتناهی توحید چنان در کنایه که  
 بحر محیط توحید را کنار نشاید و جهش محال و مستنع باشد پس غریق  
 بحر آب خبر آب نه بنید سواد دیده جانم شده است محو بحیر و بعینه  
 چو بدیدش چو او بار به بنید باید دانست که چنانکه مرد یک چشم سر به را  
 بینائی و روشنائی است همچنان چشم سر و جان را بینائی هست که در میان  
 آن دیده جان بجز هستی او سبحانه تعالی نماید که دیده سر خلق بین بود  
 و دیده سر خلایق بین باشد در آن خبر خلق ننماید و درین خبر خالق در  
 چشم ظاهر لمح و لخط و تکرار و شیب و فراز و خوب و زشت بود و اند  
 دیده باطن لمح و لخط و شیب و فراز و خوب و زشت و تکرار نظر نبود  
 آن جا کماں رویت در حیرت است چون لمح و لخط در آن نباشد  
 تکرار نظر نشاید که بود مدار مرکز آفاق و انفس است و روغم

از آنکه حتی و قیوم برقرار پسند یعنی روح جاری روانم که یکبار  
 وقاعده باصل ذات روح مقیم است و بتقیم این سبب مدار مرکز وجود  
 است چه مدار آفاق و انفس بحیات حضرت قیوم و صفت حیاتی قیوم  
 دارد و آن بود که بان روان ثابت و پرتوه بود بلکه پرتو حیات سایر  
 مطلق است که مقید است بدان زنده هستند و فی الخارج موجود اند  
 همچون جسم که فی الخارج از پرتو روح ثابت و زفت و تازه و سالم است  
 و هرگاه آن پرتو توجه باطلاق نماید سلامتی مقیدات نمائند زوال  
 نعمت توحید از محالات است و نه ممکن است که یک را دور  
 شمار به پسند یعنی ایمان مومن حقیقی را زوال نباشد از آنکه زوال در مرتبه  
 او هام و ظن و تشکیک و تردید و اخبار و تقلید و استدلال معقولی بود  
 و در مرتبه اعیان و شهودی و معیت ذاتی و صفاتی زوال نبود زیرا که  
 زوال نفس واجب ممکن نیست آنچه در وی زوال را راه است آن خود  
 ممکن بود واجب را اصلاً و قطعاً و ذاتاً تنصیر و تبدیل لازم نه چرا که  
 ایمان شهودی عین بعین بوده بصفت پرتو مراتبی از آنکه تا هستی مرت  
 است و نظر در آن است صورت جمال در نظر آید چون آئینه را زنگار  
 آید یا منقلب از نظر گردد و یا بر آن کسی نظر نیندازد جمال دیده نشود  
 اینهای که ذکر نمودیم در این همه زوال را راه است از آنکه این جماعت  
 و استدلال بر ایمان و مشاهده عین بعین را علت نبود و کبر را  
 در آن راه مداخلت نباشد و ایمان انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوٰه و السلام  
 ایمان کسبی و استدلالی نبوده بلکه کشفی و شهودی بوده است از این  
 است که ایمان ایشان را زوال نیست و هم ایشان را در گور سوال نباشد  
 و ممکن نیست که مومن حقیقی را یکی در نظر دو آید و و نیست پرتو یک  
 چو عین و ظل نه جدا شد که تا بصیرت عارف با اعتبار به پسند

یعنی صفت و دوئی که در میان اسم و مسمی و در میان ذات و صفات  
و در میان اسم و اسماء صفات و یا در میان فعل و فاعل یا در میان  
مرسل و مرسل است اندرین جمله نفس یگانگی است که بسبب عکس و پرتو  
دو می نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دو گردد و اصل خود یک است  
اگر چه آئینه هزار بود هر یک آئینه عکس آن یک را در خود دروند لیکن  
اصل بذات خود بود و در دیده نشود این جمله از برای تفقه و اعتساب  
عرفا است تا باصل برسند و بفروغات اکتفای نمایند و باز می فرمایند وجود  
نفس مؤثر شهود آن اثر است و دوئی یکی است سوم کی یکی  
چهارم به بنید یعنی وجود واجب نفس مؤثر است و شهود آن که مراد از عین  
و غل است و یا ذات و صفات و یا واجب و ممکن یعنی اثر که از مؤثر است  
یافته و در نمود تاثیر در تخلیه و دو می نماید چون عکس در مرآت خود اصل  
یکی است سوم آن آئینه باشد که اول عین دوم پرتو عین که در آئینه  
تافت سوم نقش آئینه یعنی آئینه که درجه سوم است درجه چهارم ندارد  
یعنی آن یکی است که در وی جلوه نموده از درجه اول خود خارج نیامده  
عین بصرافت خود است ازین تمثیل پی بحسب اوصاف ذاتیه برزد و  
تشریلات را بذات ثابت اقدس راه ندهند نهند تهمت خامی  
به کشف منصور می باشد نظر به عین جوشد بختگی بدار به بنید یعنی  
بعضی سالکان بی مشاهده و زاهدان بی مجاهده تشیخ منصور علیه الرحمة را شهم  
دارند که در وسط سلوک مراد را ورطه است بهلاک پیش آمده بود و دو می هنوز  
خام بوده عجب خامی که نظرش بحقیقت حق و ما بهیت مطلق اوقات و صورت  
اثینیت از آئینه ضمیرش محو آمده و مغلوب غلبه و الله غالب علی امره  
گردیده و حقیقت مطلق از لسان وی ناطق گما قال رسول الله صلی الله  
علیه و آله و سلم ان الحق یطق علی لسان عمر آری منصور بین حق

باین نبود و حق بین منصور بین نباشد آنکه حق دید منصور را در میان نه دید  
از آنکه حق در حقیقت خود پنجه است نه خام و آنکه منصور در میان دید  
خود حنام بود بلی نظری بعین استحقاق حقیقت پخت بود که دارا هم  
بخر حق ندید این ست صفت مغلوبان و متحران و صادقان حقیقت این

این را ضرب المثل گفته آید یعنی در اصل یک بود و اصلش یک است و  
فرعش متعدد و فروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد و شگوفه  
و برگ و بار که از شاخه شجر ظهور و جلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر  
است اگر کسی بدیده تحقیق و تدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را درخته بیند  
وخته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق است رضی الله عنه  
و بدیده اعتبار هزاران مثل این

اسرار خفته را دریابد

یعنی تجلیات شهودی و مظاهرات اعیانی  
و اثرات صفاتی که در مریای مکنه هستی اکوان ستیج کی را بدیده بصیرت  
نیست که بر خود و هستی خود نظر اندازد که در نهایت وجود و موجود کیت که  
قوله تعالی و قوله تعالی

یعنی نفس آئینه را چشمتی است که در وی جمال یافته و  
غریق نور جمال آمده و وی را دیده دیگر بالیستی که بدان هستی جمال را در خویش  
نگر یستی پس آن دیده که جمال بین ست آن عین جمیل ست که متاثره خود  
را خود میکند و ازینجا ست که بر موسی علی نبینا و علیهم الصلوٰۃ والسلام جواب  
لن نراے آمد یعنی تو نمایانده نبینده پس آئینه نماینده بود و نه بیننده  
خود بیننده جمال عین جمیل بود که متاثره عین به بعین بود نه بطل و انکس  
صفات چه دایم که بحقیقت این حقایق فهم غیر رسد که غیریت درین

حال نفس عنایت است در یاب در یاب که علم را با عالم چه مناسبت است  
 عالم داند که مرا علم است و من عالم و علم نداند که مرا عالمی است که آن مرا  
 میداند از آنکه علم مدرک معلومات است که احاطه معلومات نماید قوله تعالی  
 و ان احد قد احاط بكل شیء علما و معلومات در ضبط و بند و این ظاهر است  
 که این عالم ضبط علم کند و علم ضبط عالم نه کند این اشاره بر علم کبی است  
 علم ذاتی را بدین قیاس باید نمود که ذات در ضبط علم نیست و علم در ضبط  
 ذات است اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط ذات نماید پس صفت بر ذات  
 غالب شود و محیط ذات آید صفات بر ذات قایم است نه ذات بر صفات  
 قوله تعالی و الله غالب علی امره و لکن اکثر الناس لا یعلمون انما الذات  
 غالب علی صفاته و کذا الصفات بحدثاته و الفاعل بمفعولاته لانهم موجودون  
 بوجوده پس ذات بذاته محقق خود است نه بصفته نه شور عشق گلاب  
 گلاب و عطر کشیده به کم است دیده که گل پیش از بهار به بیند  
 یعنی در مثل پیش از آنکه گلبن از خاک سر نه برآورده بود این بمنزله ممکن است  
 است چون از خاک سر کشد مرتبه وجود است و چون گلشن جلوه کند و شکفته  
 گردد این مرتبه موجودیت است که شهادت نامیده شود و چون بوش در آب  
 سرایت کند بر رخ کبری که مرتبه مفیده است صفت کرده شود و مرتبه اسم و صفت  
 درین بود و چون زبده و خلاصه آن از گلاب جمع گردد و عطر بود این  
 مرتبه جمع بعد از فرق است و مرتبه غیب مقام جمع الجمع است اندر حال  
 که گل از گلبن چهره خود کشاید سراپا خوشبویست و چون آب آمیخته آید  
 بالکلیه مع الماء خوشبویت و چون عطر گردد و خالص تر آید بوسه که در  
 برگ و آب داشت جمع آمد و بر حقیقت اصل بویش حاصل آمد یعنی از  
 غلبه اراده اجبیت آن اعرف از غیب بشهادات و از شهادت بشاهد  
 و از مشاهد بعین مرجع آمده پس دیده که غیب لا تعین را قبل از تعین وجود

شهادت واسم و صفت معائنہ نماید کم و شاذ و نادراست یعنی تا نامی  
 نہ بیندش تا نگوید نگویم تا نگفت نہ گفتیم تا معلوم نہ کردند داشتیم تا بخود  
 تحریرات و تقریرات معلوم و مفهوم آید کشف حقایق کشف است که  
 پرده از وجه معارف کشوده و بدون آئینہ مستہزن و والہ جمال کمال خوش  
 ست کہ صفت غیریت را در نور عینیت محو و مضمحل می دانند **نظم**  
 خود بخود می داند و می بیند او خود گل رخسار خود می چید او  
 من همان آئینہ بے دیدہ ام من نمایانم ز خود کی دیدہ ام  
 عکسش اندر من نگویم که من است در من است و بی من است و با من است  
 معنی این هر سه من ما من نیست ما من منهاش را بی من گذاشت  
 لب بجنبانم و لے جنبانداو طفل نا داغم ز خود می خواندا  
 من ضریرم دیدہ ام را و اگشود ظلمت چشم بنور خود را بود  
 واللہ ولی التوفیق ایضاً شرح غزل ثانی

عجبی دیت کہ دعوی بخودی دارد پاچه بخودی است کہ در  
 بنی خود می خود می دارد اندر شرح مصرعہ اول گفته می شود یعنی عجب خدا  
 است کہ قرب خویش را پوشیده است در وجود خلق مانند پری اندر کالبد  
 این تعجب بمعنی پاکی است کہ فرمودہ اند لکل عجبۃ سبحان اللہ یعنی  
 پاکی است وجود ہستی حقیقہ حق سبحانہ تعالی را کہ بخودی و خداوندی خود  
 کہ ہست و موجود مطلق است و ہستی و جوبی خود را در پردہ ممکنی مستور  
 داشته و ممکن را ہستی معین و ظاہر نموده کہ ہر ذرہ از ذرات ہستی ممکن  
 الوان الوان در جلوہ گری و صورت نمائی آمدہ اند و ہستی خود را بخود  
 جلوہ می دہند و نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ہستی  
 گردانیدہ و این وجود ممکنہ را ظاہر و ہستی داشته کہ ہر یکی دعوی من و این  
 می نمایند چون فرعون و مانند آن و این انانیت ہا سے ممکن را بخود



نمے نماید و دعوی بے خودی دارد که می فرماید که این انانیت با از من نیست  
 بلکه از هستی ممکنه است چنانکه گفتگوی پری از زبان و کالبد آدمی آید پس  
 با هوش و آدمی مدعوی بود و خود را بی خود ذکر می کند و حال آنکه در نمودن  
 خودست و خود را ازین خودیها غائب و کنار می شمارد مانند افعال که  
 از جوارح ظاهر گردد و جوارح را بخود بدون روح حرکت بخود و افعال  
 بدون جوارح از روح صورت نه بند و همچون لفظ و معنی و اسم و مسمی که صورت  
 تفریقی و اجتماعی دارند که فرموده شد؛ عجب خودیت که دعوی بخودی  
 دارد که یعنی عجب خداوندیت پاک و بے نیاز که خودش واجب الوجود  
 مطلق است و وجود مقید ممکن را از هستی خود قیام داده و بخشیده و  
 فرموده ما کان و ما یکون و باز میفرماید که اندرین هستیها و انانیت  
 من نهم و از من نیست بلکه از وجود ممکن است و این را شیخ به بے خودی  
 ذکر فرموده یعنی مرا عجب می آید ازین پرده حجابی که عین انکشاف است او  
 و کما لبی ستری و بی حجابی است شرح مصرعہ ثانی چه بے خودیت که در  
 نمے خودی خودی دارد که یعنی چگونه ممکن است که فی الحقیقت نیست است  
 و در همین حال نیستی و بخودی خود من و اناسے گوید و پندارد که من هستم و  
 بصفت و اجسم و حال آنکه وجود مقید را از وجود مطلق بعد حقیقی است  
 آنکه مطلق است و خویش را در پرده داشته آن که مقید است خود را ظاهر  
 ساخته یعنی خودی در بے خودی است و بی خودی در خودی یعنی حق  
 در صفت خلق مستور است و خلق در صفت حق مشهور یا آنکه ظهور و پستی  
 معروف است در وجود عارف که بیان معرفت می نماید و عارف را بی  
 خویش و بی خود گردانیده و دعوی نمے خودی دارد یعنی من نمیگویم  
 خود معروف نیست بلکه عارف است که بیان معارف می نماید تعجب  
 ازین دارد و باز بے خودی که در بے خودی خودی دارد و این خود وجود

مغلوب عارف است که در حالت مغلوبی از وجود وی دعوی معرفت سر  
 میزند و باز فرموده پنجم وی و خودی حیرت است و در حیرت  
 که سوی هستی و بهم سوی نیستی دارد و یک یعنی ازین صفت پنجمی  
 که حضرت واجب راست و ازین خودی که ممکن راست حیرت در حیرت  
 است آن که بی خودست خودی کست یعنی نیست است هستی است کند  
 آن که با خودست بی خودی کند یعنی هست است نیستی نماید اندرین  
 حیرت در حیرت است که از هست مطلق صورت نیستی که مراد از آن بی  
 خودیست چگونگی تصور گردد و از نیست مطلق که وجود بی نیست چگونگی  
 صورت هستی بوجود آید که مراد از آن خودیست که وجود بین العین  
 که خودی بشری با خودی خداوندی چه بیان همسری نماید باز فرمود  
 به نفعی نفعی نه گنجد به ثباتی ثبات که در نفعی جلی و در جلی خفی دارد  
 یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دائم  
 نیست و نفس الامر معدوم است که معدوم گردد و نفعی است پس در نفعی نفعی  
 چگونگی گنجد که خود نفعی است و بهم در نفعی و اثبات سه وجود باید نفعی و ثانی  
 و منفی و بهم اثبات و ثبات و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفعی است  
 نفس واجب نفس الامر ثبات پس حقیقه نفعی ثانی در وجود ممکن و اثبات  
 ثانی در نفس واجب نه گنجد که نفعی اندر اصل و ذات نفعی است و اثبات  
 اندر اصل و ذات ثابت پس ذکر نفعی و اثبات اهل طریقت مجازا بودند  
 حقیقه و شرح مصرع ثانی که فرمود که خفی جلی و در جلی خفی دارد یعنی در  
 خفای نفعی انجلاست اثبات است و در شهرت اثبات اخفای نفعی اند  
 هر دو صورت ممکن نفعی است و واجب اثبات بوصف و اسم اح  
 آمده است و بهم احمد یا چون شخص سایه بهم حال معنوی دارد و بی  
 صفت در مرتبه ذات احدیت همچون مرتبه احمد یا است که در مرتبه

در میان برنخ و حائل است که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید  
 همچون نطق و شخص را حال معنوی است نه صوری از آنکه ظل از عین شخص  
 هستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد و این اتصال محسوس ماند  
 و بی بعالم خلق و امر ازین باید برد ز خویش را ز گوید ز خویش شدن  
 چه وحدت است که در راز خود و دوی دارد یعنی در مرتبه احدیت  
 باز گوید و در مرتبه احدیت را خود شنود که فرمود فأوحی الی عبده  
ما أوحی یا در مرتبه ذات را ز گوید و در مرتبه صفات را ز شنود یا  
 در مرتبه صفت کلیمی را ز گوید و بصفت سمعی بشود که هم کلیم است و هم  
 سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یک اند و اندر صفت دوی  
 نماید همچنین است تعداد صفات در احدیت ذات و تعداد اسماء در واحدیت  
 حد میان وحدت و واحد حد نشد تفریق و موحد است که چون  
واحدی دارد یعنی در میان وحدت و واحد واحد فرق و امتیاز  
 نیست یعنی احد و واحد در حقیقت یک است و در اسم و لفظ و این تکرار  
 صفت کثیر صفات و اسماء است و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت  
 مظاهر است تا از کمال ذاتی به کمالات صفاتی متمم جلوه نماید موحدا  
 که توحید واحدی دارد یعنی موحد در مرتبه وحدت که دارد و بر آن موحدا  
 آمده اظهار توحید واحدی نماید در مثل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهر  
 اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگردد و آن چنان موحد موصوف  
 مظهر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی دریافته می شود که فرمود  
 موحد است که توحید واحدی دارد و ازین است شیخ اندر جمع مخرجش  
 فرمود مظهر الله الاحد شیخ سعد الدین احمد چون ظل و عین بخود وصل  
 است و هم مجبور به اتحاد و نه تفریق می شود یعنی در میان  
 نفس و عین بجز مقصور است از جهت که از وی صورت انضاک یافته

مجهورست و از حیثی که لازم و ملزوم بعینست و اصلست که اندر حرکت  
 شخص نطش متحرکست و اندر سکوتش ساکن پس اسما و صفات و مقابلات  
 را با ذات همین حالتست که لا هو و لا غیر هو اندر لغت صفات آمده است  
 پس ذات را با صفات ظهورست نه حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته  
 اند که ذات بتمامه علمست و بتمامه قدرتست و بتمامه ارادست  
 و علی ذلک بحیث صفات نسبت ذات را چنین می کنند ازین سخن  
 ایشان را حلول حاصل آید و تقدیر اتمام و کمال ذات شود و از مخفیان  
 حکما که عین ذات گویند استقامت و صورت بند و نفی صفات کند و این قول  
 مرا پسند نیامده است و الله تبارک و تعالی بمن دیگر علم بخشیده است  
 از آنکه از اقوال ایشان تفسیری ذات در ذمین نیاید اگر صفات عین ذات  
 گفته شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این مظاہرات بتمام  
 نفس ذات باشند و این خود وحدت وجود بود و اگر چنانچه متکلمین بدان  
 رفته اند و شیخ احمد سرهندی هم قدس سره بدان رفته که در مکتوب ۲۳۲  
 به مخدوم زاده کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نموده است که صفات  
 موجودات خارجی باشند و موجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند  
 و باز گفت ای فرزندان سر غامض بشنو که کمالات ذاتیه در مرتبه حضرت  
 ذات تعالی و تقدس عین حضرت ذاتست مثلاً صفت علم در آن مطلق  
 عین حضرت ذاتست تعالی و تقدس و همچنین قدرت و ارادت و  
 سایر صفات و اینها در آن مطلق حضرت ذات بتمامه علمست و همچنین  
 بتمامه قدرتست و هم بتمامه ارادتست نه آن که بعضی حضرت ذات  
 علمست و بعضی دیگر قدرت و بعضی دیگر ارادت که بتبعض و تجزئی محال  
 و فهم به تجزئی و تبعض نموده و غور بر آن نه کرده که در هر صفت ذات را  
 تمامیت نسبت میدهند که ذات بتمامه علمست و بتمامه قدرتست و

بنمايه ارادت بکذا بسائر الصفات والبهته که تبعض و تجزى در ذات الهى  
 محال است لیکن تمامیت نمودن ذات اندر هر صفت محال تر که بتعدد  
 صفات تعدد ذات و اتمام ذات کمالات نموده و انحصار ذات مقرر  
 کرده و هم از کلام وى حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات  
 اندر جمیع اوصاف و احوال مستنع است اندر تردمن که عین تنزیه آن  
 بود که بهر صفت نفی و صفتی منوع و موصوف نگردد آنجا که حلول و اتحاد  
 اتمام صورت بند و تنزه نبود آیم بر سر بیان معانی اشعار محیط گسترش  
 از موج خویش نشیند که بعضی دشمنی او عین دوستی دارد  
 یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانہ از فیوض خویش اکتفا و بسنده  
 نمکند یعنی اکتفا و بسنده کردن از سه حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا از  
 بجز مستوجب رحمت نایافتن و این هر سه حال اندر رحمت او تعالی  
 که در هر روزی از هر بنده هزاران گناه و معصیت در وجود می آید اگر  
 موج محبتش و ستگیری ننماید خف و مسخ بعالمیان روست دهد و جمیع آن  
 و اوقات در توبه را فراز گذاشته است و این موج رحمت عامه را  
 بی اثر و ضایع نه گذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تعالی محض دوستی  
 دارد که فرمود لا تقنطوا من رحمت الله ولا تأسوا من روح الله  
 و باز فرمود قل کل تعیل علی شاکلته از بندگان معصیت آید و از خداوند  
 غشراں یا آنکه تبلیغ اسبیا صلوات الله علی نبینا وعلیهم و موعظه صلحا بر کفار  
 و فساق تلخ مذاق و دشمنی می نماید و گوارنده طبع ایشان نه میگردد حتی  
 نه قدرت رسول الله علی الله علیه و آله و سلم تیغ گرفتہ باہل کفار قتال  
 نمودند ظاہر محض دشمنی بوده و باطناً عین دوستی بوده که از بیم قتل و غارت  
 باشد که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلائی و مصیبتی که بر  
 مانیان نازل گردد و برایشان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی

او قائلست جل شانہ کہ ازین بلا فرستادن بازگشت معاصی از بندگان  
 میخواهد تا بایشان صلح و آشتی نماید و هیچ تو بعضیان جنگ نری او بغیر آنست  
 ز اسم و وصف و همه نقل و میشود از اصل با بذات ذات نه نقل و نه  
 ناقلی اوارد یعنی اسم و صفت تماماً نقل اصل ذات بودند و حقیقت و ذات  
 ذات در اسم و صفت نه گنجد و در صفات منحصر نشود هر چند که بی چون بی  
 چگونه صفت کنندش از بی چون و بی چگونه منزله و مبرا و مقدس ترست  
 هر گونه او صاف و معارف که عرفا در مکاتیب در سایل خود او صاف ذاتیه  
 تبارک و قائله و صفت و بیان نمایند آن همه در خور ادراک ایشانست نه  
 اندر خود ذات اقدس هر چند که کسی خواهد که عکس خورشید را در مشت گیرد  
 گرفته نتواند از آنکه متجزی نه گردد و حال آنکه این نور مخلوقیست پس نور ذات  
 خالق را کیست که در حیطه تصرف و ادراک و عقل و گفتگو و بیان آرد و جو  
 الهمی پدرک الابصار و لا تدرک الابصار پس در ذات ذات که معروض  
 از نفوت و وصفست نقل و ناقلی ندارد و اسما و صفات در وجود اعتبار  
 ذات که مرتبه مطلق صورت بند و در مرتبه غیب الغیبست که اطلاق  
 علی الاطلاقست توهم اسم و صنعت کرده نشود و در آن مرتبه ذاتیست  
 که بذات صفت کردنش بمصفت بود و دوم من از سر این مرتبه زمره  
 بطریق تشبیل بر توایم می نمایم مثلاً اندر حال که جو بات و ماکولات و  
 مشروبات حیوانی در علفیت و شرابیت و حیوویت اندر هیچکسی را اطلاع آن  
 نیست که این غذا س حیوانی خواهد شد یا نخواهد شد چون بخوار رسد معلوم  
 نیست که تحلیل رسد یا نرسد و چون به تحلیل رسد بها ضمه کشد یا نکشد معلوم  
 نیست که خون گردد یا طبعم شود یا تماماً تعفن گردد و بیج شود و با لکله در  
 معده سوخت گردد که هیچ چیزی از وی در طبایع نفع نه بخشد یا آنکه با لکله  
 بم گردد و بعروق جریان یابد باز معلوم کسی نیست که از خلاصه این خون دوم

منی حاصل میشود یا نه میشود و اگر حاصل شود و وی و منی گردد و یا گردد و اگر  
گیریم که منی زبده و خلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد و باز معلوم  
نست که این منی در قاره و صلب ترایب جال نفا قرار گیرد و یا گیرد و باز معلوم کسی نیست که اندر حال غلبه  
شهرت آب گردد و یا جال خود باز معلوم کسی نیست که در رحم قرار گیرد و یا گیرد و باز معلوم کسی نیست که  
بعد از قرار گرفتن رحم دم مسفوح میگردد یا علقه می شود و باز از علقه و مضغه معلوم  
کسی نیست که صورت می بندد یا نه می بندد و یا سقطی می شود و باز چون صورت  
بند معلوم کسی نیست که سالم الاضعا بود یا ناقص باز معلوم کسی نیست  
که در وی ذکورت است یا انوشت چون بعد از انقضای مدت طفل  
متولد آید مسلم الاضعا و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس در پی بند  
که قوله طفل است از نوع انسان یا حیوان درین وقت تعیین وی مفهوم  
بهمه کس گردد و قبل ازین آنچه ذکر رفت مرتبه لا تعین بودند بعد از آن  
اسم و صفت را سزاوار آید و اگر مذکر بود اسم رجال بهند و اگر مؤنث  
بود اسم نازارند در یاب و در یاب که پر تو از حقایق غیب الغیوب بین  
تمایل سری کشف نمودم هرگاه ترا بر کشف و احوال غذا و شراب که  
سبب مایه حیات و خلقت است مطلع ناخته اند قبل از قوله شدن  
فرزند پس اطلاع بر بابت ذات و صفات خداوند بدون وجوب حد  
یقینی و مرتبه مطلق چگونه مطلع سازند و آنچه که در بیان اشعار شروح  
آن تقریر رفته است باطلاع اوست قوله تعالی فوق کل ذی علم علیم  
ز شور عشق حکایت کند چنان چنین با یکی زلی مع و که ز بهو معی  
وارد یعنی از غلبه شورش محبت و نور عشق مفرط که خبر داد کشت کز آن  
مخفیا فاجبت ان اعرف بنور تجلی صفاتی که یکی از آن صفت کلام است از خود  
بنمود و حسب مبدء حقیقتش ظاهر گردد و اندر عقول نقوش بدلائل و بران  
از گهی مرده لے مع الله وقت از زبان بنده خویش حکایت کند و خبر



قربت بیان نماید و هم از هویت جو متعکلم اینست که بشماره میسر  
 گاهی و زملنه و آن نفس بنده را مقدم ذکر کند و نفس خویش را موضح  
 که فرمود لی مع الله وقت که کلمه لی را مقدم فرمود از معیت الله و  
 گاهی هویت خود را مقدم فرمود که جو متعکلم که اسم جو معیت اسم ابد  
 معیت خلایق یعنی ظهور او بخلق است و خلق با و صفات است همچون عین  
 و اثر که خلق به حرف اسم خلقت یافته اند که خا و لام و قاف است  
 و خالق و خلایق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافته مگر حرف الف  
 که در اسم خالق و خلایق از اسم خلق اقرون آمده و این حرف  
 اشاره بذات احدیت است یعنی به همین الف احدیت خالق از خلق میماند  
 و به نیازت و مشابه و مماثلت بخلق ندارد همچنانکه میم فرق آمده است  
 در میان احد و احد و الا خلق و خالق در نظور یک انداز آنکه خلق از  
 خالق هستی یافته است رباعی چه گویم ز جمع و جدائی او به که در خلق  
 و اصل خدائی او به وصال است و فصل است و واصل بخلق یک جدا شد خلقان  
 گماهی او به یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقربیت دارد و بدست  
 ازین اوصاف مقرر و مبراست و تمت کلمه ربک صد قاف و عدلا

جو سم را هو سے نیت کہ محم گردد  
 نہ فراید نفس زاندم و فی کم گردد  
 روح راحت ز نسیم نفس دم گردد  
 مرگ از زندگیم در پیے ماتم گردد  
 ز چہر و کام زند از بر شبنم گردد  
 در طواف حرم عصمت مریم گردد  
 آن تجلی است کہ درستی عالم گردد  
 دیدہ باید کہ بدیدار مکرّم گردد

نفس را نفسی نیست کہ ہمدم گردد  
 بر نفس بر نفس را نفسی تازه بود  
 نفس نفس نفس بود و نفس روح  
 منم آن جان کہ جهان زندہ نفس شد  
 بد تو شمس ہم از طارم اعشای من  
 ملک از سدرہ نسیم دم عیسی طلبد  
 ذات دایم ز سفت جلوه نمودار کند  
 صد ہزار آئینہ حسن یک اندر ہمگان

شورش عشق حکایت کند از حالش | این نه در دیت که رخشنه دو اکم گردد

خمس

خوش وقت باده نوشی که خوشی بر آید | از غنچه کوهانش بوسه سخن بر آید  
بر صدق حال پاکش خود پیر من بر آید | دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

در حال فی سواری طفلان در آستانش | کی پیر عقل گشته همراه و همعناش  
بی کام زیر پاشنه طاق آستانش | جان بر لبست و حرمت بردل که از لبانش

نگر فتنه یح کاسه جان از بدن بر آید

هر یک نفس پریدم ازین دباط شده | تا جائیکه گرفتم و رگنج طاق منظر  
با چشم دل بدیدم حسن و جمال دلبهر | بکشی تر بستم را بعد از وفات و نگر

کر آتش درونم دو داز کفن بر آید

از سرگزشته دیدم جمعی بخت و بخت | هرگز نه گشته پیدا بر خلق راه کویت  
جز نام نیت حاصل هرگز نشان بخت | بدوی آنکه در باغ یا بد گل چور ویت

آید نسیم هر دم که چمن بر آید

خورشید ماه و انجم سرگشته و پریشان | بنشسته اند از پای از بس شوند جوین  
بر شوق جلوه تو جامه در زرستان | بنمای روی که خلقی و اله شوند و حیران

بکشی لب که فریاد از مردوزن آید

در کوی نامرادی هر کوشش دلم | سر رشته ارادت و ایم بدست دارد  
نه شکسته است پیمان عهدا زالت دارد | هر یک شکن نزلت پنجاه و شصت دارد

چون این دل شکسته با هر شکن بر آید

هستند از غم عشق اندوه گشته چندان | چشمان فرار گشته جاننا پریده ز ایشان  
دانی که شان کیانند باشد ز ابلستان | گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

ای شیخ سعیدکی بادرد آر میدی  
در آئینه ضمیرت حسن جمیل دیدی  
آواز را از معنی با گوش دل شنیدی  
زان پس خوش و ز غیر پیوند جان بریدی

باشد بدین محیل جانت ز تن بر آید

آتش عشق صد جهان سوزد  
گر نهانش کنی جگر شود آب  
چون شراره گشت ز نوک قلم  
گر حرارت بد و زخ اندازد  
نار کی نار را بسوزاند  
این کرامت نگر ز آتش عشق  
گوئی جلوه ز ذات حق  
این نه از همه تنی زند پر تو  
شود اکیر اعظم آن جسم  
چون کس نمیت در دشت غافل  
شعبه طور موسوی کرده  
آن چنان سوزوت به پنجه ری  
آن که یکبار در محبت سوخت

نه که این کون و این مکان سوزد  
و رعیب نش کنی زبان سوزد  
دل و جانهای نکته دان سوزد  
سقرا از قرب دو و آن سوزد  
نور شد عشق نار اذان سوزد  
پرده های حجاب جان سوزد  
که صفت را از و نشان سوزد  
حسرت که دلهای عاشقان سوزد  
که بعشق خدا یگان سوزد  
و رنه در دوت بیک زمان سوزد  
گر ترا عشق خامنه سوزد  
مے ندانے که وی جیان سوزد  
خاک آن کس دگر مدان سوزد

شورش عشق آتش دارد  
سختش درک عاقلان سوزد

طاقت مانده در دلم راز دلم بهیون شود  
مغرول من گشته خون از چشم من آمد برون  
از بیک سر کرده غلو بندم نفس شد در گلو  
از حله فروش بن شد قطر آبے در زمین  
توحیدش این مغرورم با ناخت بهر خودم

تا کی ز حبس دل مغرور دل من چون شود  
از کثرت آخر قطره با خود و جله حبس چون شود  
هر یک نفس اسرار او یک مصرع مژگون شود  
وین قطره اند نفس من بس نولوی کمون شود  
کماندیشه های فکر تم درستی بے چون شود

من لیلی عشق ویم زیبا ترم زین پیش و کم  
صحرایوزد لا امکان پرون ز قید جسم و جان  
حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود  
معنی چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر

امکان بیابان عدم کو عقل تا محزون شود  
نی در زمین فی آسمان ظاهر باطن چو شود  
کو اول و آخر در کز کاف و فون اکنون شود  
در عین گم گرداثر ذات و صفت مکنون شود

از مشهور عشق بی خبر نامی ست برین اثر  
در شادیم هر کج نظر گر نگر و محزون شود

من آن نیم که زبان وصف حال من گوید  
ورا زورا زورایم که از ورا و را  
بمحمد ذات چنان کم شدم که اهل کتاب  
ز جسم و جان و موت و حیات تا نشوند  
حدیث خلوت و وحدت ز سمع خلق شنید  
پیامبری خداست درین پیام کیست  
نمانده حالت الهام و وحی در این حال  
بنفس وحدت و وحدت موحدی کم گشت  
فقط چو قطره ز جسم هویت ست پدید  
قلم بلوح وجود و حروف خلق نوشت

ندان بوم که تقصیل نشان من جوید  
که جان عارف پیچون نسیم من بوید  
هنر از غوطه بحرف از زند بدن شوید  
کجا ست علم عقول که راه من بوید  
بنفیر خود که بخود را ز خویشتن گوید  
دوئی نماند که جبرئیل ازان سخن گوید  
که تا خبر ز مقالات حبان و تن گوید  
کجا ست کام و زبانی که ما و من گوید  
کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید  
چو خلق بود هم از خلقت سخن گوید

وراز خلقت آمد هوای شور عشق  
بیاد دم خس و خاشاک و شک و ظن بود

چون نور عشق متعلد در کن نگاشند  
هر صبح و شام پیکار ادت ز راه صدق  
کنج قناعت ست بکنج دل ای فقیر  
جبرئیل شوق پرزند از آسمان مسکر  
بر بام عرش بین که هم از ساعت ازل

اول بام مصطفیٰ خاکیان نهند  
طبل حضور در حلق صوفیان نهند  
چون سایه آن همای برین مفسران  
منقار خویش در جگر عاشقان نهند  
تا حشر طبل سید آخر زمان نهند

دیوانه که از سرو پایشش خبر مدهوش عشق باش که این خزان عقل دم را نگاه دار که این رهزن خیال دیرست که ه طور و حسلائق مثل آن	خود را درون حلقه کز و بیان نند هر لحظه آب بر رخ این پخوان زند با فوجهای و سوسه بس کاروان نند این برق جلوه یاست که بر عاقلان نند
--	--

هر ذره حق شناس شد از شور عشق من  
این آفتاب سر نه در لامکان نند

از بس که خیالش را حبانم بگردانم تا بد رو وجود من ز انگشت نبی شق گشت آئینه وجه الله سر تا قدم باشد من نیست شدم ز خویش مانند جبار مج خاموشی و گفتارم جز بصلحتش نبود چون نیت بغیر از حق در هستی من پیدا پوشیده سخن دارم با شاهد بی شک	غیر از اثر ذراتش در خود نه اثر دارد هر ذره اشخا صم خورشید بسودا از شش جہتم تو حید بر خویش نظر دارد خود هستی اطلاقش بر نیت گذر دارد هر لحظه در اطوارم اسرار دگر دارد از ماییت کایم کی خلق خبر دارد جبریل ضمیر من الهام قدر دارد
--	--

از شور عشق من آخر پیداست حقایقها  
این نخل وجود ما زین گونه ثمر دارد

سودای تو در سینه هر دل شده باشد یک برق تجلای تو بر سوخت جهان هر قبض که باشد بجهان نیت بجز ببط تا غمزه جادوی تو بهماست جهان گرد گر اهر من از کیش منان آمده بیند از شش جہتم حسن جهان گیر هوید است	خونمای تو در محفل هر میکده باشد کی مرغ سمندر بهر آت مکده باشد شادی تو در سینه ماتم زده باشد شاید که بدین شب روی او زده باشد در بندگیست سکن هر تنگده باشد نقاش چو خود شاه به در تنگده باشد
--	--

از شور عشق من در افاق حکایات  
روای محبت بجهان شده باشد

یا مرد خدا هر که در اوقات دبر افتاد  
 هر غیبت مردان خدا تیر خدنگ است  
 کرده است خدا منع گمان بد خلقان  
 نیکی به بدن اگر تو کنی عین گناه است  
 از سطح برین سوی زمین گشته نگوینا  
 از دشمنی مرد خدا جاہل نادان  
 دایم بپوشیده نگر و از غضب و کبر  
 نوز دل مردان خدا کفر زواید  
 از شهردل مرد خدا هر که برون گشت  
 از صحبت نااہل چو عیسی رو و بگریز  
 بین دوستی مرد خدا در دل نیکان  
 هر کس بحقارت نگر و جانب شنایان  
 تیغ غضب مرد خدا برق سماویت  
 هر یک سختم گوهر نایاب بدست

اشکسته شده کالبدش از کمر افتاد  
 در سینه هر ناخلف بد گهر افتاد  
 از سوز گمان بی ادبان در سقر افتاد  
 گردنه کند توبه زبد کور و کرافتاد  
 مفرش بر زمین گشته پریشان بسرافتاد  
 فرزند عزیزش بجهان در بدافتاد  
 چون نجم ز چمنی شمس و مرافتاد  
 کافر و دانا کس که ازین چخرافتاد  
 باغول بیابان قدمش همسرافتاد  
 احمق بود آن کوسو کارش بخرافتاد  
 روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد  
 نومید شد از رحمت با قدر افتاد  
 ناگاه بغافل ز فلک یر شرافتاد  
 اگر در نظر مردم صاحب نظر افتاد

از شورش عشقش بکشم خجرا  
 در گردن آنکس که بیا هم سپرافتاد

هر بخدمت جمال چو خورشید عیان کند  
 از بی نشانی ست پدید این نشانها  
 قطعه که از مدار نگوید دور خویش  
 بحق بدام و دانه نیاید بدست کس  
 بر بند لب ز گفت و شنید ای بو غطمت  
 راست تنگنای عدم کشور بیط  
 دست فلک نمیرسد هرگز بدامنم

هر ذره را از پر توه خود نشان کند  
 باز از ظهور شان چو کواکب نهان کند  
 هر لحظه زیر پای سرفروشان کند  
 شهباز قدس سدره کجا آشیان کند  
 عاشق نه گوش بر سخن ناصحان کند  
 کی در احاطه ام غنم هر دو جهان کند  
 صد چند اگر چه قصد بطعی زمان کند

<p>بر بر و س که راست رود در صدیق صدق خلوت نشین را و یه کنج نیستی</p>	<p>اوا امام و را و بر کاروان کسند خود کی نظر بر بزرگه افش جان کند</p>
<p>از شورش عشق قصه توحید کشته فاش کز فم در معاشن وی نکته دان کسند</p>	
<p>وقت است که دیدار قوام در نظر آید سرتافت دم دیده شد از غایت قشوش صورت کده روح شدم آینه دل خفا نه اسرار بجوش آمده امر ف گر بر سر بازار کشی صورت یوسف آن کیست که از سوز تو داغش بگلریت سودای محبت بجایان شود شرارت آن کس که نشان کم کند اندر ره تجرید در راه طلب بی سرو پایا بش چو مجنون رو بر در و دل باش مقیم از سر اخلاص هر کس که بسازد و جهان در پی جان</p>	<p>جان منتظر استاده که از تن بدر آید شاید رخ آن ماه بچشم مگر آید هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید خوش آنکه ز یک جرعه او بجویند دیوانه زینجا شود و در بدر آید بس ناله و فریاد کزین خشک و تر آید آوازه حسن است کزین بحر و بر آید بر دست رایجا و عجب نامور آید تا شاید نازت سر بر رگه بر آید در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید بر اهل خرابات چرخش معتبر آید</p>
<p>از شورش عشق است که سلطان طریقت بر قافله کم شدگان را مهبر آید</p>	
<p>در تجراین وجود جلوه سینا بود طور دلم هر نفس سوخت ازین جلوه با عالم بے کیف را دیده ارواح دید هر که جهان بین بود جهان بنظر نایش کشف آنکه من غیر آنکه یافت گر چه بیست آینه است در نظر جستی</p>	<p>در نظم آن بود که همه موسی بود رب ارسله لن ترن هر دو زیکبی بود چشم جهان بین ندید گر چه که چنان بود دیده جان بین کشای دوست چون بود رویت امروز من رویت فردا بود آینه راست بین شیشه و لیا بود</p>



هر که درین دل شناخت همه چنان بیند  
بند عمارت شکست قوت بازوی شوق  
نیست معلوم کس در س حقایق دهد

و آنکه درین کور ماند آخرت اعلی بود  
سیر گم بعد ازین عرش معلی بود  
جز که معلوم مرا عالم روحی بود

این چشم اوصاف روح یافته از شور عشق  
انفس و آفاق بن عشق تجلی بود

تاج خورشیدم که چرخ گوهر افشانی کند  
منکه طافس هشتم در میان خاکدان  
آن طلسماتم که گنج عشق پنهان درین است  
طیبر تخمیر با کوب رحمت حق بر شست  
گر بر آرد در شهادت تیغ غیرت ز امتحان  
دار بازان محبت زیر خنسل بهنم  
نقش طوایم که از کاک قضا اشکال است  
عالم قیم کنون ز الهام آگاهیم داد  
قطع کردم تا نظر از خوان احسان  
تشنه لب چون خضر گشتم بر آب ندگی  
نور پوشیدم زیدش سار العیوب  
تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند

محتج جشیدم که جبینم نگهبانی کند  
پر جبریل بی بفرقم سایه گردانی کند  
بایزید از من هوای غلظت اشانی کند  
خاک پاکم را ملک صندل به پیشانی کند  
صد چرا سمعیل جان هر خطه قربانی کند  
کاسه سر پر ز خون در طشت دانی کند  
زین نگینم هر گدا و سر سیمانی کند  
فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند  
من و سلوای ایتیم شاد بهمانی کند  
ساقی وحدت بگامم کاسه گردانی کند  
خل دستم کشف مجویات طلانی کند  
بس ملایک آرزوی نفس انسانی کند

شورش خشمم که چون سیخ قدسی پر درشت  
بمیرا دج لامکان از بال روح طاف کند

طنطنه محبت غلغله با بکند  
منکه بکتور قدم کوس شبنشی زدم  
در نفس مذکران ذاکر اسم اعظمم  
حالت و جدم ای غر از ازلت تا ابد

دست فراخ مجتم گنج بهت علی کند  
چتر سیط غرقم سایه سربها کند  
لعل سیح حکتم در دو جهان واکند  
شاخص و حد تمکت می لقا کند

<p>سلسله شریعت از من و ما سوا کند سکه نقد دولتم خشکده به کمی کند مهر منیر طلعتم جلوه افشای کند خطبه شاهی چشم قصه بل آتی کند دانه کشت فکرتم حاصل و سر کند</p>	<p>پای جنون ز حیرتم در حد لامکان بود کنج کداسی دلم سخت گشته رضا انیس محملی صورت بهیستم بود کوس قلندری زغم سکه صفدری نم ز آب و گل وجود من نخل شود در بود</p>
<p>طالع شور عشق را فی رحل و نه مشرقی در لزل از سعادت من آنچه کند خدا کند</p>	
<p>ارواح زمینی و سمائی من آید چون کشتی گرداب تباهی من آید بس منظر اسفیدی و سیاهی من آید افراد تجلا کما به من آید تصدیق و یقین هر گواهی من آید شاهان زمان رو بگدائی من آید موجودی جلوه ناله من آید</p>	<p>پیوسته چو الهام الهی من آید آن بحر محیط که دل مرکز امکان من حلقه چشم دو جهانم که در احیان از هستی مطلق منم آن عرش معلق از حکم قضای ازلی آمرام آن مرغ بهایم که بعش منم صفیر شد کنج عدم زاویه خلوت فکر من</p>
<p>من شور عشق من که ز حسن است وجودم عارف بر او صاف خدائی من آید</p>	
<p>گر نبود سی بود او من از چیم کشتیم وجود بی ازل تا بر ابد هستی او بودست جز بیدار و ندیدم فی وجود و نی شهود فعل ناشایت ما را از ان غفورت آن در هیچ مفعولی نکرد از خوشترین فعل وجود اختیار هست بودن زان میان ما را چه بود غیر حال نامرادی نبودم و رد و در</p>	<p>بود من از بود حق هستی پیدا نمود از ازل تا بر ابد هستی او در هستی است دیده و اوم تا بدیدم حسن یکنائی او خالق فعل است در ما آفریننده فعلها ما ز فعلی او فسیدم ظاهر آمده اختیار هست کشتن چون نبود اول ما اول ما آخر ما بر مراد او است پس</p>

<p>اوست گرداننده احوالها در برهان بر مراد حق رود چیزی که در عالم بود</p>	<p>حال گرداننده مرا اندر رکوع و در سجود جز مراد حق نشد الا وان چه سرخ و چه کبود</p>
<p>حاکم من اول بفرمال محبت بختیستند قالبه را حکم جان دادند و صیقل است پای ناسرنگه فرودم بدر رس معنوی تا بحق پیوند جانم در حقیقت بسته گشت کی توانی جمله آوردن بمن هر صوبه</p>	<p>این سخنها برادر اوست زو شد آشکار شور عشقش برده شد دین پرده از حق برکنار شریعت تو حید زان پس در خیمه تنگ بازش از جان حقیقت زندگی آفیندند خلق من بارشته حرف الف آفیندند رشته امیدم از خلق جهان بپیندند شکر دیوان ز یک لاجول من بگریخته</p>
<p>خدا جریان عالم را نام من نشان باشد وجود مطلق وحدت بکثرت در شود آمد بسرودا ہی گنجد که در محراب می گنجد جنونم جبرئیل آمد که توحیدش دلیل آمد فلک چشمه حباب آمد ز بحر عظمت فاعلم نمیدانم چه میگویی ز حال بے خودی با خود چنان آئینه روشن ولیکن چشم روشن کو جهان چون نقش جسم من با مطلق جسم من دو دخیل ز یکی دارد و یکساو کی شکلی دارد</p>	<p>شور عشقم حسن معشوقم عفتم جلوه کرد حیرت اندک حیرتم چون می بجایم نخند لواپو یان آدم را به کوی حسن باشد نظر بازان عالم را کنون آئینه جان باشد عجب شوریت بشیاریان که در دیوانگان بین زنجیر پایی من کمند عرشیان باشد بلی خورشید نورانی مرا آئینه دان باشد جهان حضرت چون ز مهر زه عیان باشد که حسن بی نشان ظاهر زمرات جهان باشد حیات نفس ارکان راقن من بمجموعان باشد که هستی دوی زن یک ظهور اندر زمان باشد</p>
<p>ز شور عشق میخوانم کلام بی زبان بشنوم که چون فی در دیان من زبانی در زبان باشد</p>	<p>ز شور عشق میخوانم کلام بی زبان بشنوم که چون فی در دیان من زبانی در زبان باشد</p>
<p>بیاست دلم جان جلوه دار</p>	<p>بجانم حسن جانان جلوه دار</p>

ز خود موجود شد سر و وجودش نه خفاش بین در مردم چشم نه بے مثل او تمثال عالم بجز وی فی عرض فی جوهر اعیان چو در آشیامحیط آمد باوصاف چو سخن اقرب از جبل الوریث بتصدیق و باقرارم عزیزان بر صورت نگر معنی ست پنهان ز اسم ذات و اسمائے صفاتی	ز موجودی در امکان جلوه دارد چو نور شمس تا بان جلوه دارد بے رنگی بهر شان جلوه دارد بعین ذات اعیان جلوه دارد ازین معنی بایشان جلوه دارد ازین قربت بانسان جلوه دارد یقین کن نور ایمان جلوه دارد حقیق بر خداوان جلوه دارد شهود ذات یزدان جلوه دارد
--	--

ز شور عشق گفتم آنچه دیدم  
بمن پید او پنهان جلوه دارد

در آن زمان که زبان لبان بهم مانند سخن ز میکده و جام هر کس برآید بباغ و سبزه و گل بیل خوش انباشد بغبط علم عسروض ریاض حفا بصکر عقل و تخیل بلند پروازند چو کتل از گل و دوزخا ترکند بان تراکت سخن از رنگ آب گل نشند بدرک عقل سخن را بام عرش کشند بنوک سوزن و اوراک موی شبکا فند بهر نقش نمایند همچو موج بر آب سخن چو با قدم حال در ورق نشاند	سخنوران بذاق سخن شکر بالند ولی ز ساقی و مستی می همه لالند بچنگ و بربط و قانون فی عجب نا بدرک نقطه تفسیر به محض جهالند بشاخار حقایق چو مرغ بے بالند عسل سرشته نمایند قال سجالند نخورده قد زافوس کف بکف نا زوحی سینه و الهام حقیق اطفالند بنقش عارضی سینه چون نم بالند ندیده منزل مقصود درو به بنالند همانکه آب فرو آمده بغربالند
--	---

ز شور عشق شنو حال رنگ قال گرفت

بجای که صورت و آئینه عکس تمثالند

عشق در هر دلی که کار کند عشق در صورتی که معنی دید عشق در هر سری که سودا بخت عشق سقف درون عاشق را عشق از کیمیای فقر و فنا عشق پس ماندگان قافله را عشق با پنج بهر عنایت دوست عشق سرباس غیر حق ببرد عشق آئینه است صاف از رنگ	آخرش بمنشین به یار کند صورتش معنی اعتبار کند عاقبت رهنمون به یار کند از زار جلوه ز رنگار کند هر گداز را چه شهر یار کند ببراق کشش سوار کند مید کوه رمن آشکار کند چون بکف تیغ ذوالفقار کند عزق در عکس نور و نار کند
---	---

عشق از شور عشق جلوه گریست  
راز خود او خود آشکار کند

مست می جال تو همیشی ار که شود از کعبه و گنبدت بروتر معبدی است گر آفتاب راه کند در جگر مرا روشن نشد درون کس از نورش ماه تا خود ندیده دیده دل حسن دل را اول مانع بینی و انگه شنیدی صیاد گر هزار کند دام خود فر تا جان نگشت محرم جانان ز گفت آن	آلوده خواب وصل تو بیدار کی شود عارف بقید سحر و زنا کی شود جز نوزد دوست سینه شردار کی شود غیر از خلیل از همه بیزار کی شود جویان او بکوچه و بازار کی شود نا دیده و دیده ام که خریدار کی شود بے دانه مرغ بند و گرفتار کی شود بیگانه بین که محرم اسرار کی شود
---	--

بے شور عشق تلخ نشد کام زندگی

جز جوش عشق لبر سردار کی شود

از دلم تا بحبان حجاب نما	از اثری تا سیری نقاب نما
--------------------------	--------------------------

عشق بر شست نقش غیر کنون  
 بر چه چسب دوست بود و همی بود  
 حرف نقد او محو شد ز دلم  
 بسکه مسلمان شدند و طلبش  
 شربت گفتگوی راز و نیاز  
 زنده چندان بشرع عامل بود  
 خاک من بسکه زندگی بخشست  
 عشق کی شش جهت بخود ادر  
 هستی مطلق است و در اطلاق

در سر بگردل حباب نماند  
 در یقین غیر در حساب نماند  
 جز الف نقش در کتاب نماند  
 در خرابا است یک خراب نماند  
 لذت اندر حنم شراب نماند  
 محتب را با حساب نماند  
 در جهان یسج و تدر آب نماند  
 و ه که یک چشم نوزیاب نماند  
 عین خورشید در سحاب نماند

مطلع شور عشق و در دستان  
 بجهان شعر انتخاب نماند

از کاف و فون بر و تر کون و مکان نباشد  
 گوید حیات با جان راز از نمیر نهان  
 در نفس خویش هر کس داند حقیقت خود  
 املیکه اهل خود دید فرشتش باصل نازید  
 معنی نفس خود ذات محتاج بر صفت نه  
 این راز اوست با او مخفی تر از من و تو  
 رمز مقطعات قائم نفس ذات است  
 تفسیر حرف است و از متید دیدار از  
 اصلیت نیست فرشتش صفتش خود است  
 از اسم و در صفت ذات آمد دلیل آیات  
 خلق است اسم ظاهر که مد چشم ناظر

عینش بخویش ناظر ظل افشان نباشد  
 در گفت و در شنودش گوش و زمان نباشد  
 حاجت بدگیری نیست کاینجا گمان نباشد  
 زان بی نیاز آمدنارش چه سان نباشد  
 زین بیشتر نه گویم چون نکته دان نباشد  
 رازیت کش ملائک واقف بر آن نباشد  
 حرفت ولیک مطلق قیدش از آن نباشد  
 در اتحاد و احد تفصیل دان نباشد  
 سری است هستی هوکاند رعیان نباشد  
 طلش نفس مرآت عینش بدان نباشد  
 خود ذات باطن او در این آن نباشد

از شور عشق سقیم در وانه حقیقت



بان جو هر هست حرم در هیچ کان نباشد

<p>استثنای تو ز غیر تو جدا می باشد          صورتش شخص و بیزیت همه معنی بود          و بین روی دی از حق بدیدیا خلق          منطس اما بحقیقت بود او شاه زمان          و چنانش کند ره بجز از کسی تو          شریبی ست بوی جلوه گر اندر چو          ظل مری تو در کسوت او گشت وجود</p>	<p>هر گجا او بدت تیر بلا می باشد          معنیش منظر افوار خدا می باشد          گمرازان را ره تحقیق نامی باشد          سایه اش مایه اقبال هما می باشد          همچو آینه ز زنگار صفایا          در زمین واقف اسرار سما می باشد          آفتابی ست که شاه همه جا می باشد</p>
---	---

شورش محقق بجز هستی واحد شناخت

عنبر حق در دل عشاق کجا می باشد

<p>شمار رمضان تند از آن میگردد          آسمان دل من از غم او ابر گرفت          ماه میمون بشد و سال دیگر نازید          ختم قرآن و قیام شب و صفتها نماند          شب قدر که در و قدر و دوا عالم باشد          مومنان مه و ماه رمضان همچو شبان          هر که از شربت این ماه مبارک نه چشید          اگر نفس ست و من باز و چنان مختلست          اندک از باب خودی پای منور میگردد          وقت آنکه که چو بهمان رود از خانه گیس          دل چو گلگامای بهار از رمضان نگرفت          فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود          رحمت باد که در رمضان دلستی</p>	<p>نقد عمر ست که چون آب روان میگردد          دیده پر ژاله دل برق زمان میگردد          تا دو که سال بس پیرو جوان میگردد          همچو فانوس خیال از تونهای میگردد          قدر بشناس که اندر رمضان می گردد          وای این گله که تنها ز شبان میگردد          از سر بحر کرم تشنه لبان می گردد          که درین محققه گمبان جهان می گردد          بود اعرش که چو مهبان رمضان میگردد          از گنه پاک شود خنده ز زمان میگردد          باز از گلشن ما همچو خزان می گردد          لب فر و بند که مهرت ز دمان میگردد          در نه از تو بخت اشکوه کنان میگردد</p>
--	---



از خدا آند و سوسه خدا میرد	بار برسته ز تو گریه کنان میکند
شورش عشق که از عالم روح انگیز است	هر که دیوانه شد از نام و نشان میکند
من که دیوانه ز جامی سعدالدینم	پشت خم گشته و تیرم ز کنان میکند

## رویف ذال معجمه

لخت جگر زلفت جنت بود لید	بر اهل عشق بکه مشقت بود لید
راحت طلب کنند همه عاقلان و بر	دیوانه را فواله زحمت بود لید
شاهان به گنج و ملک تلذذ گرفته اند	بر اهل فقر صبر و قناعت بود لید
دستار و جبه چلعت دنیا نه خوش بود	بر دست آن که خرقه خلوت بود لید
هر چند انگبین بهشت ست خوش مذاق	لیکن کجا چو شربت وحدت بود لید
آدم ز بحر رحمت بے مستها چید	ابلیس گفت جرعه لعنت بود لید
گنایمی ست کام طلبکار دوست را	هر چند بار نامه شهرت بود لید
هر کس یک خیال حشیده حلاوتی	در یستی حلاوت قربت بود لید

از شورش عشق غلغله پر گشت کائنات  
بر جان من چون شک ملامت بود لید

هر کس جوید جان سلطان اعوذ	از هجوم شر شیطان اعوذ
داد و ریس نبود چو او در دوسرا	بر کرده حاجب بنان حزن اعوذ
بر قوسه جویم ای شاه قوی	ما ز زخم ضربت عصیان اعوذ
بے کیم وضعف ما ز حد گشت	از قوسه خواهند مظلومان اعوذ
ظالمان نفس و شیطان بسستم	کرده اند بر جانم ایمان اعوذ
چون توئی بی شبهه دین العباد	ای رب ذوالجود و الاحسان اعوذ
از ازل تا بر ابد در ستر و جهر	از قوسه خواهم بصد دسان اعوذ

کیت کو در تو گر ز دایمی غیث

تو ساز می شکست آسان اغوذ

شورش عشق است حصن ذوالجلال

از براس طائفه انان اغوذ

رویف را سه مهمل

از ناز عشق هر که نذار و بدل شر  
چون قطب اگر قرار کند کوکب خیال  
این نقطه دل ست مرا مرکز مدار  
تا یافتیم علامت علام در وجود  
راز درون ذات که گوید ملک با  
در یک نفس بدون روم از خطه دو کون  
روح محسوسم ز تجلی ست فیض

حقا که او بود بجهان کم رنگا و  
از هست تا نیست طواف کند بسر  
گردم بگرد دل چه بشام و چه در سحر  
کی پاسه خود دزدان را ره خود کنم بد  
شرح مطول است در این قول مختصر  
شهباز فکر تم نپسریده بیال و پر  
کی هست گشته اصل من از ماد و پدر

من شور عشق از دم او زندگی مرارت

جز بهستی خدا نشد از دیگرم خبر

طالب حق اگر شدی از دل و جان و کلام  
هر چه که غیر بود و مهر وی از درون بن  
غیر محبت خدا کس بچندانه می رسد  
بیج مدد دوست خود و من جد و جوار  
گرد و دل مقیم شو خادم این حسین شو  
مسکن بر رهنما خطه لامکان بود  
و دیده کشا بروی او دور مشوز کوی او  
این سخن حقایق اهل نفاق نشنوند  
بمن که ز حیرت زل زل شربت راز حقیقه

نیست ز جان عزیز تر مال و منال ملک را  
دوستی ما سواي حق شرک حقیقت کن خدا  
عشق طلب کنای پیر کوست بدوست با  
هر که در پی بجز زنده سر کشدش کسی دور  
با دصفت چه میدوی بر سر کوی خشک تر  
عارف حق شناس را مشرق نور حق می  
سیرت او بود ملک صورت او بود بشر  
راه روان صدق را و غط بس است نقیض  
نای قلم بکلم بمن برده مذاق بنشکر

دولت سرمدیستم روح مجرب یستم	نور چشمی ایستم دیده دل کشانم
من نشده مرید کس کرده خدا بمن سر	جذب شور عشق بود مرا بجز آب

انچه دیدن بود دیدم دیده ام نابد بکا دوری و هجران و حرمان بنوم اندر میان راحت فردای وی را بسته در دم یافتم تا زخم و ترخ جان بسیار ز جنت کشید چهره صفا جلال از رنگ بیزنگی گرفت کاسه با ز سرگرائی گشته بیزان چشمت ناله فترت کیان عصمت اندر جای ماند گرمی بازار صورت را خریداران بستی آتش افلاس اندر سینه شایان جنت هر کرد در سر هوای او چو یکمائی بود	دیدم از چشمی که در وی بود کلی اعتبار چون نظر کردم ز اول بود با من در کنار حول و حالی نیست دایم باشد او بر یک قرار کی توانست او که در دم ساز او از این جور نیستند محتاج دیگر بر نسیم نو بهار نیست ساقی تازد دوران بشکند این سرخسار خاکیان پر هوس بر قوس عزت سودا مانده در دکان معنی درج در شایه بر سر کعبه از حرص اند تن بجان چو عاقبت این هوا او سر کشد بالای دوا
---	--

بسه لنگر ریخته ام در بحر پیاپیان حسن شورش عشق ست می نگذارم یکدم قرا	منخ نقش پریده ام صید نمیشوم و گر تا ز کند رسته ام از دو جهان گسسته پیر فلک چیلما بهانه پیشم افکند عصمت و حفظ حق مرا بسکه محافظت کند بند حقیقت آدم نی به کشد سلسله حالت خود و عیان کنم شرح بدستان کنم نسخه علم معنوی گشته رقم ز فلک من دقتر را حساب شد نقش جهان کتاب شد
--	---

منخ آب دیده ام قید نمیشوم و گر  
گرچه که پشتکسته ام بی پریم بغیر  
شد خرم ز مکر وی می نگویم بوی نظر  
دائرة اوست من نقطه دایره را نه راه دور  
عشق قلاده در دلم از سرو پانچیم خبر  
مضطربم چنان کنم اهل سماع گشته کر  
صورت آن مطولست معنی او ست مختصر  
صورت اگر خراب شد معنی او ست عطر

دستی حق عیان شده نیم نهان شده دستی خفی کسب یا آمده و دل مشر	زبده خلق عالمین آدم خاکه آمده دستی حق عیان شده نیم نهان شده
شورش عشق از جنون فتنه ز ملک کاف تو خرقه بیاطن بطون تا که کشیده این گهر	
بر باده ظل حسن تو بینا فی البصر این چون چینه این جهان و توئی و تو باطن ظهور کرده که ظاهر شده و دوگون شیری که دایه داده برین طفل روح کل بی راه بین کسے ز سده کعبه مراد از ادگان که راه خودی کرده اندکی ظلمات این وجود پر از آب زینت	از دوست پیش مردم دیده چشم وانم که ذره باست ز خورشید جلوه کرد معنی حقیقت است در الفاظ مختصر جان پرورست مایه آن کی شد از پد سمر با بریده گشت درین راه چرخ باز آمدن امید ندارد ندزین سفر اسکندر آید چه تو ایاس حاضر
تا نور شورش عشق به یار دل فتاد تا روز شورش شام نداریم جز بحر	
ز روی و نگین دل می جو شد اسرار قلندر رسته جانم از عیالین نهال فامست شرعت کلکم کنند بند به بسته پای جانم وجود مرا ز فتنه عشق احوال نه می گویم من طالب حق شعر و بیست آن اعرف که حق گفت غیب غیب به بهب شهابوت نور و نور به بهب شهابوت	نیاید لیک در کف کبر گفتار لباس تن بر سر آیدش عار بسا منصور باشد گرد این دایه خوش آمدن کاندین آمد گرفتار چو صد یقم بجا نش محرم غار در اول شد مرا خود حق طلبکار ازین رو آمد او مار احسریا ز راز معرفت آراست باز بباز و عشق بر صدر نگ و اطوار
شورش عشق کسب را از نهان	

## سر بازار بر سر مست و شیار

نخل قدم خم شده از بار بفر  
 یال سے ریزد فلک بر طوف من  
 شمس نامسم را بخوان صبح و شام  
 بهفت گردون بر زیارتگاه من  
 کره غنبرای همی گوید بمن  
 بحر میگوید که چشم گشت خون  
 باد می گوید که سرگردان شدم  
 نار باسی صد زبان دارد فغان  
 دهر با من رازها گوید نهان  
 شش جهت چرخ حلقه در اطراف من  
 نقطه اطلاقم از امکان برون  
 جسم من دل گشته این آفاق را  
 تو بچشم سر نه می بینی مرا  
 جزا حد چینی ندیدم بفر

از بخت گردون بر زیارتگاه و بسته سارودان عالی بفر

از نخل کلم به ریزد شکر  
 خاک سے بوسه زد درگاهم بشکر  
 گرد پایم سر نه میازد قسم  
 بسته شاد روان عالی بفر  
 خاک گردم زیر پایت فرق بفر  
 کرده ام تا بر جالت یک نظر  
 بر امید خاک کویت در بدر  
 نوزت ای مومن مرا سوز جگر  
 هر چه دارد در درون از خیر و شر  
 حلقه در گشته و من حلقه در  
 نیست از امکان برون خشتگر  
 دین دل من جان آفاق ای پسر  
 رو مرا از دیده حق کن نظر  
 تا کشیدم کحل مازع البصر

شورش خشم که کوس حق نواخت  
 از قضایش داد تو نسیتی قدر

از مسمی اسمها دار و ظهور  
 از فروغ نور وحدت هست نیت  
 در عدم بودند اشیا بی نشان  
 از بطون نقطه ارکان جسد  
 معجم و هم معرب و ترکیب و لفظ  
 از وجود قرص خورشید افق

از هوا رنگ هوا دار و ظهور  
 در عیان این نقشا دار و ظهور  
 از وجود این شکلا دار و ظهور  
 بر مثال دست و پا دار و ظهور  
 از نقطه این حرفها دار و ظهور  
 در زمین این ذره ها دار و ظهور

همچنین هر هستی صورت نما  
حق قدیم و این حد و ثبات از قدم  
در حقیقت نیست جز هستی حق  
حسّه با از شاخها پیدا شده  
من نمیگویم که او در من شده  
از ولی منکر شمای پاکین

از معانی جلوه با دار ظهور  
چون صور ز آئینه با دار ظهور  
حق بشرع انبیا دار ظهور  
خود شجر از حسّه با دار ظهور  
ما و من از کبریا دار ظهور  
انبیا دار اولیا دار ظهور

ذات حق بے پرده باشد آشکار  
شورش عشقم از حد اوار در ظهور

جلوه توحید باشد پرده در  
کفر و ایمان طاعت و عصیان  
بسکه معنی کرده در معنر ظهور  
در حقیقت خلق معدومند و نیست  
رائی و مرئی و موجود و وجود  
هر که گوید جز احد هستی بزرگ  
کیست کافر آن که حق پوشی کند  
من نیم بان من نیم بان من نیم  
سوخت جانم از تجلای عشق  
اینکه می گویم ز این و آن کلام  
غیب حق شد غائب و حق آشکار  
من بعد غیب مستغرق شد  
خلق غائب پس صفت کردن بخلق

گم شد از چشم وجود خیر و شر  
ذات حق بر جسد آمد جلوه گر  
از حیا لم رفته مثال صوفی  
یک وجود دادست موجود اقرار  
چو بود دیگر نباشد در نظر  
داغم آن را از آلبی بے خبر  
خود پوشش و حق پوشان نبی  
زین چنین فی حق بریز اندک  
بار دیگر که بسوزم در ستر  
علم غیب است این و آن بنود اثر  
علم غیبی خاص حق شد و خبر  
غیب داغ غیب گویم بر سر  
غیب گوئی باشد و علم

شورش عشقم ز غیب الغیب گفت  
از براس آنکه نبود گوشش کر

از آن زمان که شدم از شراب بل خمور  
دریده ام کفن روح را به پنج عشق  
چه گویم که نداری خبر ز راز دلم  
من و تو از چه بظا هر یک صفت نیم  
مرا که کاسه سراز شراب عشق پست  
سکندر دلم از آب زندگه سیراب  
بیک تجلی که کیف محو شد ز دلم  
مرا بقتل چه حاجت که مست لم نیم

نصیب به می طلبید از خمار من منصور  
بیانم خبر از یوم بعث و وقت نشور  
که هست هر نفسم در درون تجلی طو  
ولیک باطن من گشته غرق لجه نو  
نیارم بنظر نقش شیشه فغفور  
خضر بچشمه حیوان رسیده اسطر نو  
مدام ریخت بمن از سحاب چرخ حضور  
هوای سندس و استبرق و شراب طهور  
مدان که مست شدم من شربت انور

ز شور عشق به کرویای نفعان دام  
بصبح و چاشت و وقت شام و صبح سحر

ای عاشقان ای عاشقان من ستم انجام  
اسم فنا در اسم او رسم فنا در رسم  
در خود پرستان بار بار دیدم همان تار  
سفای وحدت در ازل در داو جام ملی  
تا آتش سوای او بر سوخت مغر جان من  
تا تیغ لا اندر کمر بستم لبش روغت سر  
من خلعت حق یقین پوشیدم از سلطان  
از قبض دست طالع خود طالع و عکین دل شو  
تا دانه از غرغش چیده ست مرغ ریح من

هر لحظه بر من میرسد از دست پیغام د  
گم شدم از نام و نشان دارم کنون نام  
از گیش رسمی گم شدم آوردم اسلام  
مدعوش از نام تا بد گم شد سر انجام در  
از دو دو آه سینه ام شد بخته صد خام در  
دین ماسوی را سر زدم با ضرب صمصام در  
باز از آله العالمین میجویم انعام در  
هر شام را صبحی ز پی برنج را شام در  
صبا و عشقش گردنم بسته ست با دلم در

از شور عشق آمد فلک افاده افغان یک  
بر گوش جان هر ملک در داو اعلام کر

مرا ندانم ای کلمه دان جدا انکار

هر آنچه سر نه از من توان خدا انکار



نه من ستم منی من ز حق منی داد  
هزار مرده بدیدی بزرخاک نهان  
عجب نماید تا این مرده که زنده نه است  
حقیقتا دو جهان مرده است و زنده است  
دم از وجود من پیش منی موجود  
طلوع شمس چو گرد ستاره کی بینی  
شهود حضرت حقیقت ویت را پیشید  
محیط جسمه اشیا و اول و آخر  
بگنگو نتوان در وحدتش سفتن

ازین زیاده نه فهمی مرا فت انگار  
بروی خاک یکی مرده مرا انگار  
ز زندگی محبت مرا بفت انگار  
عدم همیشه عدم باشد ای فنا انگار  
وجود دزد تو در تیر و شمس لا انگار  
مدام هستی حق را در استوا انگار  
بغیر حق همه معلوم را خفا انگار  
چه در ظهور و بطون نور کسب انگار  
ز چون و چقدر کیف و چگونه جدا انگار

ز نشو و عشق نهادم ز سر عیب پرت

مرا تو محرم اسرار انبیا انگار

تا کشیدم از در توحید سر  
مردم چشم بخود مردم نه دید  
عاقلان در پرده گویند رازها  
گشتم از پای جنون صحرائی عشق  
نمکن اندر پیش چشم مرده گشت  
سوختم از آتش سودای عشق  
الامان والامان والامان  
در میان لوح جام از قصه  
من نمیدانم بخزوی هیچ نشی

جزا حد نمود در چشم دگر  
کرده حق بر مردم چشم نظر  
عشق آمد عاقلان را پرده  
یک ارش باقی ماند از خشک و تر  
من شدم بر حال ممکن نوحه  
کس نمیداند که چون هستش سر  
دارد افغان زمین شرر ناسبت  
قصه توحید بنوشت از فت  
نخل بستی مرا این شد ثمر

نشو و عشقم رازها به پرده گفت

در بن گوش جهان سینه خبر

گم شد از من همه صفات بشر

کشیدم بوصف یزدان سر

کردگرگون شود و وجود جهان  
 گنج مقصود باست تربت من  
 روید از خاک قوت هر ذی روح  
 من چنان زنده و صفا الله  
 کن طلب حاجت از صفات خدای  
 زانکه وصف خدا بود بی چون  
 کعبه را بی چگونگی است صفت  
 تو مر ازنده می شمار از خویش  
 مؤمنان را ز قاضی حاجات  
 همه اشیا بعلم من معلوم  
 اهل معنی بمعنی می بینند  
 خلق کی دیده هستی مطلق

تا ابد من نه می شوم دیگر  
 خاک من گنج معنی است و صفا  
 روح جوئی بخاک من بگذر  
 تو نه دانستی که مرده ام بپیر  
 که شود حاجت روا ز تو  
 بیچگونگی چه وصف او بشمر  
 قبله حاجت ست از شد  
 این منم زنده تا دم محشر  
 هست تاثیر از قضا و قدر  
 لیک نایم بچشم اهل صفا  
 که بی بینند بصورت دیگر  
 جز که دیدند مطهرات و اثر

شورش عشق را ز پنهان گفت  
 در بن گوش مسلم و کافر

چندانکه نفهم از دل نشنید هرگز گوش کرد  
 جز گفتگوی کز زبان چیری ندارند در میان  
 گر گوئی از خوف درجا گویند کم کن قصه را  
 ذکر خدا بر لب کجا و فکر خدا در دل کجا  
 انسان که انسان آمده بر عشق ز زبان آمده  
 از حسن التقویم دین خواهی شد اندر ساین  
 کی من پریشان گفته ام از مغر قرآن گفته ام

در خلوت و در انجمن هم کو بگوئی در بر  
 روز و شبان همچون سگان در عواید شور  
 روز و شب از حرص و هوا و از دست انداز  
 در صورت انسانی اند و سیرت از حیوان  
 از پی سبحان آمده بر خلعت حسن صفا  
 گرفتاری توازین این نکته های معتبر  
 از علم رحمن گفته ام در دقایق مختصر

در کوی ماگر بگذری از زنده گان  
 حق را تو اعیان بگری از شورش عشق ای پیر

<p>غیر وجود احد هر چه بود لا انگر متصف من باین این قد و بالا انگر نیست اگر باورت دیده کشتا و انگر دیده بینا طلب گنبد خضر انگر دیده صدیق چو حسن نبی انگر من بقین دیده ام جلوه ال الانگر چون تو نمائی بخویش دوست معی انگر از در صورت برای صورت و معنی انگر پرده معنی بوند علم لذت انگر</p>	<p>صورت تو حید را ز آئینه مانگر منصب حق یقین چیست صفات احد آئینه نشش چیست آمده هستی ما کور چه داند که چیست پر تو خورشید ما چشم ابو جلیان نور محمد ندید پر تو ذات الهست چو خورشید عیان خود تو حجاب آمدی دوست ندارد حجاب رانی مرئی یکی است صورت و معنی یکی است صیغه و ترکیب و حرف و نحو چه منطق چه صرف</p>
--	--

رایحه شور عشق بر د قرار از اولیش

جوی مشام سبب ننگت حق را انگر

حطالید الله و محمد و سلم

<p>خوش آنکه فرشی افکنم در راستای خیر البشر بخیری ندارم تحفه بهر نیت مقتدر ای صاحب حق یقین وی حجت للملین ای مرکز پرکار حق سر د قرار اول سبق تا تو نبودی حق نهان چون آمدی که معیا این خامه عنبر فلن صحرای عین را داده بود از ابتدا تا انتها آغاز و انجام از تو کرد چون شمع غایب زده را با اصل و اصل آمدی با فکر چون طیران زدم بالای بام نیلک آئینه شد دیدار تو رخسار هست و نیست را ایجا به چون افکند از کاک قدرت ریخته نعت تواند کام من ز آجیات آمد فزون</p>	<p>همت ز جان راحت دل اشک از بهشت بگر جز رنگ زرد آه سیه لبهانی خشک چشم تر با دافایت جان من فرزند و مادر باید شمس نزل شمع ابد سیاره شام و صبح این است چپ با پیش پس من قبه زرد از گهش مت آمده لوح قضا کاک قدر ابداع صنع خیر و شر نقاش معنی و دور هم راه و ان هم راه رو هم منجا هم راه دیدم زحل با مشتری خادم تر از من و قمر ذات و صفات و امر حق این جمله را با وطر زان نقطه پیدا حرف و خط درس کلام خیر و شر خوشبو تر از مشک عطر شیرین تر از شبنم و سکر</p>
--	---

در زیر و بالا نفس از ذکر نامت زنده شد  
 سقای حدت هر کجا سرشارستی ار کند  
 آمد حصارت خطارب گنجینه علم دایم  
 تو جلوه گز از نفس حق سبقت ترا از سابق  
 گنجینه این کاف نون نقد تو بدکا مدبرون  
 معراج تو دوشینه شد جان دولت آینه شد  
 از بهر مستقامان تو اهلوان جنت آمده  
 بهر هفت و پنج بسته شد از حرمت این جنت  
 آنرا که بر این تخت من زنده شد جان نوش  
 تاشیح سجدتین بی برکت تو تر کرده  
 هست از اثر شمس تو هر ذره پدید آمد  
 صوفی که ترا جت بخلوگر تا یک  
 خوش بخیب راند که گویند خدا کو  
 اجساد پدید آمده از معنی ارواح  
 از شربت صهبای هوالتی همه مستند  
 هو هو دانا هو و هو اهو و هیا هو  
 بیرون مرو از خویش بی جستن مطلوب  
 از خویش بدان این حرکات و سکنات  
 از هستی او گم شدم و دوست هویدا

خل

ادریس و عیسی بر فلک درارض ایمن خضر  
 جام و شراب و سکر و صحو و بکس حسرت داشت  
 ارواح و عقل و قلب و سر در یاب تو زنجیر  
 زانگشت تو گردیده شق لوح و قلم صبح و شام  
 پرند طباق نیله گون یا قوت و دلعل و کهر  
 دیدی خدایی کیف و کم باعین بر سر با چشم  
 رضوان و غلمان و قصر با با حور و کوثر جعفر  
 بوکبر عمر عثمان علی زهرا و شهباز  
 مردود و کافر میرود و زندیق و ملحد و سقراط  
 گویند بروی آفرین ملک و ملک جن و شر  
 روشن شده از جلوه تو کعبه و بار  
 خفاش شد از مشعل نور بیک با  
 از هستی هر شئی خدا دید خبر دار  
 پوشیده بخود برقع تن شاه با سراج  
 منصور صفت رقص زنند بر سر این دای  
 انی و انانیت هو هوست تو هستی  
 هر چیز که جوئی همه در دست نمود  
 از پرده ما و تو بخود دوست طلبگار  
 یک قطره کنون دم زند از قلمم حصار

از شورش عشق تو وجودم شده مدحش

بے ساقی و بی پادشاهی ز مستی شده هشیما

چیزی که موجود آمده از هستی حق و شکر  
 اشیا همه یک شئی بود از نور وحدت و احد

گفتم بجالم بدگو عالم ز حق دارم  
 خلقت باطل کی بود چون جلالت از حق

<p>حرفست در قعد او صد اما معانی یک بود شهباز اوج لامکان تا کی میان خاکند در کوچه دیوانگی اریستل چون گانگه کشف و کرامت را بنده کم کن گمان مکرزه گفتم و و صد ره یک سخن گر گوش دارم من آفاق در انفس بین از دانه خرمن گزین اندر پری زندان بدو خواهی اگر بر دین گرد</p>	<p>در دیده صاحب خرد کثرت ز وحدت نامور بال حقیقت بر کشا بر شاخسار جان پیر یابی ره همچنانکه در منزل بی بانم در تیر جفا راه مده بر عاجزان بی پیر واقف شوی از راز کن در کائنات حق در کین فکر بر مردان دین اگر دز قریب حق خبر والسابقون السابقون عند لیك مقعد</p>
--	--

از شورش عشق احد روح القدس جویدند  
هر خط بر جانم رسد تشریف های سر بر

<p>ساقی شورش عشق در دوا دجیم دیگر بسته است جسم و جانم برده است موکشان از بسکه در شهودش مستغرقم نه دامن در فکر تم نه گنجید جز هستی حقیقی اندر ظهور کثرت بنو و بغیب مروت در لام الف نه یدم غیر از الف مقدر هر خط کشته مفتوح ابواب فیض باری</p>	<p>صبا و کوس و جدم بکشا دوام دیگر گم ساخت از نشا غم بهنا و نام دیگر من کیستم کجا یم فریاد کام دیگر هر چند شد در از کار اورا دشام دیگر در منظر حقیقت گم باد نام دیگر پیدا الف ز آخر حرف ز امداد نام دیگر خاص از طفیل خاصان مرصع نام دیگر</p>
--	---

اگر در سخن خطا رفت معذور دارم عاقل  
ساقی شورش عشق در دوا دجیم دیگر

<p>چشم حیرت زده رایت نظر سوی دیگر مژه گر بر مژه شیند مهرش خواب بود قلب و خونیکه تیر بهیب خلقت بدم نه کن از روت ذاتیت نام از خود و خلق خبر بکش ز زبانت فوق</p>	<p>محو دیدار شده و اشده از لجه بد ویده در خواب چه شد رفته از خط نظر هرگز از رتبه افسراندارند خبر رو یعنی شده و نیست گرفتار صود غرق وحدت شده رایت نظر سوی</p>
---	--

<p>گردین کا لہ حلق اثر زوبستہ چار نقش نمکند قید چو عشق آزادم راز خود گز نه کنم فاش که داند کیم تا احد جلوه وحدت سر کثرت نکشید</p>	<p>می شکستم قفس جسم یک جنبش پر کرده و کرده ام از آنفس آفاق گداز غیب ناید بشادوت بحر الهام شیر از خداوندی او خلق نه گشتند خبر</p>
<p>شورش عشق که از پر تو ذائقش خبرست سوحته نقش سوی آمد ز یک برق شر</p>	
<p>قدر فضا سخن کنم بهیار در طلب او دست خویش را طالب چون تو گم گشتی از در بستی پاره شد سینه ام چو چشم جاب همه از جو غنه حقیقت مست ظل هستی او ست در اعیان سے نه داغم بجسز احد دیگر کو رچشم ز چهره مخلوق جمع اشیا ست حرف بے معنی دال شد خلق خالق آن مدلول خود دلیل خود ست و خود مادی کے بنور چہ راغ شمس کے عقل چون کرم شب چہ راغ بود ہم شد چشم ہستم لاریب</p>	<p>کے رسی تو بکنہ این اسرار سعی خود را تو از میان بڑا ماند بستی تو بہو کیلبار بحر مطلق برون ز قید و کتا چہ ظہور و بطون از اول کار در نظر ہر چہ شد ز لیل و نہا جاہلم خوان ز علم غیر ای یا کور کے دید اشتراک قطار اصل معنی ز حرف وار و دعا کز دلائل نہ سے شود اظہار جسز باد کی شناسدش اجا جستہ و یافتہ است در بازار عشق چون آفتاب مشعلہ دا ویدہ ہستم ہمتیش ز انوار</p>
<p>شورش عشق در خردش خودت نور پوش شد ز مطلع انوار</p>	
<p>ہستی خود جان چو دید ویدہ دل ماندگار</p>	<p>کوری دل دیدہ گشت گرچہ کہ رقتہ بگو</p>

راغ هویدای دل سوخته عشق گشت  
شربت جان می خشم بے خم و صہبام  
ستی وحدت بر فکر بهشت تم ز سر  
آب بقا کرده نوش جان من از جام عشق  
نای من کبریاست نای تم در بهوت  
غرقه بحر خودم غیر شد اندر عدم  
جنت ذکرست و فکر مسکن و ماوای ما  
بر ده یقین من کرم در حرم وحدتم  
ما دیم آمد خدا کرده ز خویش جدا  
حاضر بے وقت من در حرم ذوالمنن  
حال معیت بسط گشته بقالم محیط  
شد ز حد دینی حد و وحدت بی حدود  
دائرہ گرد سرم آمدہ حرف الف  
بر نفسم را مد و وار سد ازان احد  
قرب میت دادم شد بہ ہمہ خاص و عام  
تا کہ بہت آدم ستالت آدم

آتش بے دود بود شعله سینا طبع  
چشمہ کوثر شد ست در نظر آب شور  
نیت چو شہوت مرا بکر ازان مانجو  
زندہ نفع محتم حشر نکردم ز صود  
آمدہ ز افغان من کون و مکان نشود  
گشتہ ہلاک آنچه بہت دریم فال التنا  
زاویہ کج دل بزر سریر و قصور  
بستہ در ظلمت غیرت اللہ نور  
برد بجلوت مرا گفت بشو در حضور  
وقت باشد مدام و ایم از وقت و  
نقطہ فتر و تیم محو شد از بجا  
کے بمقام رسد عقل برقرار شود  
نقطہ بامفرسہ مرکز علم حضور  
خود بہویت بود ز ند گیسو رعبو  
شربت و صلح بجام چہ بہ مات و نشو  
از ہمہ پست آدم نیت بنفسم غور

نسخہ این شور عشق ہر کہ بخواند بصاف  
جلوہ وحدت بدیدہ پر توہ نار و نور

پر دہہ بیگانہ از پیش چشم گشت دو  
آفتاب بن غمت تافت در افسلیم دل  
موسی جانم ز لرز رب ارفی تا  
خدا کسان جنون را قدر داند جبرئیل  
شد ملک سخن تسبیح گوئی و رایجا و

بی کم و بے کیف بی نگ با جہت حق شد  
از شعا شہمای او بر سوخت نار و ماند نور  
بیخود دست از ازل آمد نشد در کوہ طو  
عقل بستہ پرو بالش را بر بحر عینو  
بودہ اند غافل ز بل للہ نہیں رب غفور



<p>تا شنیدستم سلام قول من باب الرحیم آن جهان در این جهان مستور بود ایستاد و دیده چون بیا بود هر نیک و بد پیدا بود چشم باطن به نظر هر سنگ و احوال و هر پاسان دل اگر باشی پستی روی نما مالک الملک است ملک خاص سلطان مال منکه روز و شب بطوف دل گرفتار آمد</p>	<p>از سقا هم رستم نوشید هم شیر با طعم آخرت را بی گمان دیدیم پیش از نفع و ضرر پیش و پس هرگز ندانند آنکه باشد چشم کور چشم باطن اصل بنید چشم بد اصل خود شاه را هر لحظه باشد بر در و لبا عبور هر که از دل دور شد از قرب حق است دور یا فقم دل را سر لای به زجانات و قصور</p>
<p>شورش عشق است در گرفتار ز اسرار ازل نکته دانی کو که فهمد این سخنهای سرور</p>	
<p>مرا سودای تو مغرور در سر کلاه خسروی خسران فراید غلام همت آن خاک شنیم به تنهایی شده خوگر دل من اگر خود صحبت خضرست زهرست گذاشتم از سلامت در طاعت به تسلیم چنان گردن نهاده مرا از پیر عشق این نکته بادست</p>	<p>از آن رو این سهم کی خواست بهنگام عدالت روز محشر که چون گل ساخت از خاک بستر بود کج محسوس از غلک خوشتر بجام فکر جو زیاق اکبر گرفتیم مسکن و ماوی محترم ز یک سویم کشد ز اقدیم شد که حق را هم به حق حق است هر</p>
<p>ز شورش عشق افکندم فغانی که اهل کن فکان را گوش شد کرد</p>	
<p>هستی مطلق من خود بخود جلو کرد غیب و شهادت یک هیچ درین میان زد همیت از صفات او گشته علم بذات او کی ز عدم بر آمدی بلکه تو منظر آمدی</p>	<p>هم بخود دوست محبت هم بخود دست پرده حیف ز سر و موک و ده که نه گشته خبر منظر مایات او آمده خلق در اثر شد ز موثری هو این اثرات سر</p>

<p>حسن کمال خویش را با صفت تجلی کشف سروقات حق کرده ام اندرین برق بستی کن فکان همه ظلمت و نور مهر و مه از صفت مختیش آینه غرق صورتش تا نشوی خدا صفت بی نسبی معرفت</p>	<p>خواست بخود نظر کن آئینه ساخت بشو فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر آمده جمله آئینه بر تو حق در آن صو جلوه گرت صورتش در کثرات و صفر بر سر جمع عارفان حرف بس است نقیه</p>
<p>شورش عشق کبریا کرده ام از ورا و بے صفتی صفت مرا محو ز من اثر نگر</p>	
<p>پیغمبر از آمده ام از سوسه جفا بان بی خبران کی خبر از هستی بخند بر کن ز همه مهر و پیغمبر دل بند از سر درون هم بدرون راه نماید معنی چو معنی برسد حرف نه گنج از قرب حد فیض ز باطن نمانی جان ده که دهد جان و گرد در عوض جان دل جان یقین است قول را بیقین بند نار یک دلان کی نگرند نور یقین را از جام دل مرشد کامل نچشیدی از حق شده ظاهر و در باطن حق گم</p>	<p>تا پیغمبر از انکم از را از خبر بر سلسله ما دستند بسکه گرفتار تا داره از ما و من جمله بیکجا بی آنکه کند حال درون را لب اظهار دل را بدلم نه که شوی صاحب امر جز قربت ارواح و محبت نشود کار تا جان جهان کردی از بجان تو دگر بار جز نور یقین چشم نه پند شب تار صدیق شد از نور یقین صاحب فی الفا یک قطره شراب بے که شوی پیچود و شراب شو تا که شوی با خبر از مطلع</p>
<p>از شورش عشق است که مشاطه چشم بی پرده کشم جلوه زان بر سر باز</p>	
<p>بغیر هستی حق نیست در میان دیگر ظهور هستی کثرت تجلی احد است مدام از اطلاق حیات وحدت حق</p>	<p>کشی دیده هستی حق در آن نگر بواحدیت توحیدش از جهان بگذر نقوش دایره بار تو نقطه دان بشمر</p>

جهان چو باله گردم است و دایره ها حقیقت دو جهان همچو نقطه و نقطه یکی بود بحقیقت اگر هزار نمود رفیق راه حقیقت هویت احدت	ز نور ماه هویدا از آسمان قبه عیان شد ست و نمائند ستارانی بچشم من فشین یک یک کشاده آمده بروی عاشقا
--	--

ز شور عشق کنون جلوه گرفته توحید  
ز دزه ذره اشیا به ملک جان کسیر

نیست جز هستی بود اندر نظر چیزی اگر هر نفس هوا ز درون جان میا بهمیزند لحظه لحظه یک قیامت بگذرد از چشم ما جلوه باقی نمود و شد قیامت آشکار در میان نفس دنیا عاقبت پنهان بود آئینه علم آلبه سینه عارف بود نیت در علم خدا غییر از خدا حاضر که راه بین جو تا تر از راه خدا روشن شود عشق رهبر شد ما بر مرکب وجود کم کشید من ندانستم که رفتم یا حق آمد سوی من من نشدم کم تا ز سخن اقریم آمد به روش اصل ممکن مستنح باشد نه فهمد کس پیشتر گزین بگویم پرده بر خیزد تمام را حق از پرده هستی ممکن آشکار	کا فرم خوان غییر او گرا کل شیئی بالک الا وجه زان تو در آنی که قیامت بعد خوا دید میگویم شتو از مردم آخرت را در میان نفس خود آنچه در علم خدا در آئینه غییر من که دارد از علم خدا در سر این ره نشد بر گزین که در یکی لحظه گذشتیم از خطر باقا قرب پیدا شد منی من از من شد خود بخود نزدیک و پیدانیت غییر ما سوی الله مستنح باشد نه پرده تقیر بر آمد از غمی زلفت در حقیقت ممکن از هستی حق
---	--

شور عشق است این که از خود تا بحق فرقی نیاید

هم تجلی پرده آمد هم تجلی پنهان

وحید در صفت مستور      هم نهما هرگز نه میرات و هم

<p>این صفتها حجاب ذات بود جست از نطفه منی موجود روح زین هر دو شد منزه و پاک ذات تکوین که در تن ممکن کل شیئی محیط از آن نورت پنجودی حمیت عین جلو عقل و ه ز عقلی که بے خودان دارند بصفاست خدا فی موصوف اند از تحلاسه شمع و حبه الله</p>	<p>ذات شد از صفت بعین ظهور نطفه در خلعت جسد مستور باز از هر دو ناظر و منظور روح بخش ست تا بحین نشو نفس اشیا وجود یافت ز نور باز عاقل ز بے خودی شد و معن سرشان تنی ز باد غرور یکه از آن میان بود مضمون کعبه جان عاشقان معهود</p>
<p>شور عشق ز حسن لم یزل زنده سازد جهان چو نطفه وجود</p>	
<p>سرد فتر کلام المراء در صفت حقیقت و چون نقطه ازل اسرار اهل حال نهان کرده در ضمیر روشن نمین معرفت اسرار کافون از کشور بیط عدم تا در وجود کلک ازل بدست اجا زد و دم عین المعانی اند حروف مقطعات</p>	<p>افوار هر ظلام المراء پچیده سیر کام المراء پوشیده سر عام المراء در یافته تام المراء پیدا بهر مقام المراء از حاصل کلام المراء از اجسر نظام المراء</p>
<p>اسرار شور عشق که از نیت بطاعت از مستی مدام المراء</p>	
<p>دلیف الزار محبمه</p>	
<p>بهان و رسته هر شئی بود ز نر</p>	<p>نشده حاصل به کس از حرف داود</p>

<p>اگر چند اہل دروازہ بچ نالہ مذاق بچ عاشق کام عاقل چو کس ز آغاز آگاہے ندارد طیب بے خدایت از چہ داند اگر صد آہ جان سوزان برآری کجا در دو کجا در دو کجا در دو ہزاران بار گفتم درس توحید ز ہمتی با حند اور ہمہ رستی</p>	<p>نشہ و اصل برنج اہل صحت باز کجا داند ندارد دروازہ آفت بانجام از چہ رویش کرد و ہزار ز سوداے جنون عشق غم باز سے چند نمہ بے دروان طمان کہ ہم دروان بھم گرید ہم آواز نہ فصد نہ اہل شرک و آب باز ز شاہ نیستی کی دیدہ اعجاز</p>
<p>عشق را از عاشقان پرسید باز راز حق حسن حق نماز و شکار ہستی اشیا ز یک شئی شد پدید مطلق اطلاق ظاہر و صفت رنگہار و شن ز پیرنگہ نوات بسکہ ہوا خود مثل اعظم بود مستی آثار چندان ہوش برد تا ابد مد ہوش شد موعی عقل از محبت پرورہ از ہوش بود</p>	<p>راز با بار از دوان گوید باز خلق را از حق نشان دانید باز لاکشی وصل آن جوید باز از مقید بی نشان فہمید باز رنگہا بر رنگدان شوید باز خود شیونش رازشان پوشید باز جرعہ از عین آن نوشید باز رب ارن زان مکہ وان جوید باز نور و جہش را چہ سان بنید باز</p>
<p>شور عشق از کام ممکن گشت کم در مذاق کام جان کوشید باز</p>	<p>زند گے جانے و در حین جانی ہزار مومن ہرگز نہ میرند تہ ہزار</p>
<p>در حیات جاودان مشتاق حیوانی ہزار خود میری زمرگ ترس جان از چہ رست</p>	<p>زند گے جانے و در حین جانی ہزار مومن ہرگز نہ میرند تہ ہزار</p>

معنا قال علیہ السلام  
ان اللہ یحب الشیء اذا  
کثر ذکرہ  
واللہ داخل الاعلیٰ  
مع ذلک  
ربانی انظر  
ایک  
معنا قال علیہ السلام  
المؤمنان لا یبوزون

در راه تها ز گازگ میکوشد مرید  
 کوی خار و خس از راه رفتن منع است  
 عشق از راه یقین داری بدل  
 از راهی درون شوق تجلی با کند  
 هر بس جمال خویش در آئینه دید  
 چون آینه عکس جمال الله دان  
 یسه هستی ذات بی زوال  
 پست تقوی از خودی در زدن

او تبکین است و از تکوین پریشانی هنوز  
 در بیابان طلب پابند عصیان می نمود  
 از سبک و جی چرا در فکر میزانی هنوز  
 عارفان زین معرفت تو خود میدانی هنوز  
 بر خیال غمیر خود آینه گردانی هنوز  
 پر تو افکنده است چشم دل تو شانی هنوز  
 آمده وین هستی را هست میخوانی هنوز  
 این منی بی منی چون من میدانی هنوز

منکه من من میسر نم در هر سخن بے ما و من  
 شورش عشق است گو ای عظم الشانی هنوز

ل خویش را ز دان برگز  
 است ز خویشم نیاقم خود را  
 غیر نمائی بحشم خو لیکن  
 راز و یکی را ز دان درین ممکن  
 هستی معنی کتبلی صوری  
 منزه با سم چون دانی  
 هر نقش ذاتی است اطلاقی  
 پرده ذات و در حقیقت عین  
 به به تنیدی بلا مکالم بر د  
 وز قرین بند عین خالق خلق  
 مذیب و ملت شهو و معشوقه  
 اسرار لم یزال گفتیم

مگر که نیست بجز من درین میان برگز  
 بغیر هستی و احد نشد عیان برگز  
 بحشم من نبود غمیر انشان برگز  
 نه ممکن است دوقی را درین مکان برگز  
 چنان نمود که معنی نشد بیان برگز  
 مقدسی است که نمود جان بجان برگز  
 ماند غیر تحسیر بهار فان برگز  
 ازین زیاده نگوییم نکت دان برگز  
 نه گشت لمح بصیرت پیش همعان برگز  
 گه نه گشتی ازین قدر قدر دان برگز  
 نکرده ام سر دعوی بهاشقان برگز  
 و لے چه سود که نشنید این کران برگز

از شور عشق نمک در خمیر هستی ما

نخورده ایم جز این سفره لقمه جان بگز	
<p>دیده از رخسار مروریان این بدو          شایسته تحقیق از تقلید کم بسند کس          آشنای نهائی عالم از خدا بیگانه گلیست          بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی المثل          هر چه اندیشی بنیر دوست او گرد و حجاب          از لکمان لا برون کن تیرا لا اله الا الله          سالها از طاعت شایان بدن پوشیده</p>	<p>بعد از آن چشم بصیرت را بنور جان بدو          ز نگه رنگی ست گفتم دل به پیرنگان بدو          اول ای عابد نظر از اهل خانمان بدو          جو غلیل و دیده آذر به تیر آسان بدو          پرده از نیستی بر صورت امکان بدو          دیده پند از هستی را بدین بیکان بدو          بر قه بر جان و دل از مهر و نشوین بدو</p>
شورش عشق است که بهر نام و نسیم وانه پنجه از سودای حق شو چشم ازین خامان بدو	
<p>یک شعله از آتش غم در دلم افروز          روزیت حضور تو که به پیش بنود شب          در ظاهر و باطن بنود جز تو وجودی          روز ازالت این ابدش هیچ نباشد          کفرست سراپای کس غیر تو بیند          ما از تو پدیدار تو از ما شده شو و          تا بر دم را جلد به عشق تو معراج</p>	<p>تا شاد شوم وین شب تارم نکور تو          ای نور هویدا دو جهان را با شروز          موجود توئی نیت بجز تو دیگر امروز          یعنی که توئی نورده خلعت هر روز          در دیده دل کیت بجز تو نقطه اندو          آئینه و وجه است بهم قابل و سید          خوریم نه تو سیم تو بس ناوک دلدوز</p>
از شورش عشقم معلم بدت بق بی درس سبق آمده ام کلمه آموز	
<p>ز بهر حال که داری بخوشی تن بگز          نه گویت که برون شوز ملک چار کاف          پنج حس کن اوقات خویشی تن ضایع          جمال جبهه کون و مکان حجاب دست</p>	<p>نه گفت که ز اطوار جان و تن بگز          سفر نهستی خود کن ازین وطن بگز          در دن خلوت دل شوز انجمن بگز          نظر بهر کن هاله بند و در نفس بگز</p>



<p>اگر بصفت ارواح پرده می پوشی          نشین غریق محبت چو صورت دیو          بنجاک روی درگاه ابل دل میکوش</p>	<p>چو یوسف از در تن چاک پیرهن بگریز          ز خور و خواب و ز گردار مردوزن بگریز          بدست گیری یزدان ز آبر من بگریز</p>
<p>ز شور عشق نکردی به گوش دل خبری          ز یک نگاه به هستی ذوالمنن بگریز</p>	
<p>فاش سازم لب را بجناس سر ارمو          سر میخانه کشانیم وصلایم کنیم          طالب پیخودی من شده از زمین ابل          از ازل تا بایستش یک ساعت نیست          کو غریزی و مجوزی که بیاز آید          جبر تلیم که بجناس آورم از حق خبری          که بجز دمی بدل احمد مکرل بود          و جهان نظرم آینه روشن دل          چشم یک بین بجز از یک ده و دو کی نگرد</p>	<p>جان زحق آمده بر خویش طلبکارم          تا ماند بجهان عاقل و بهشیارم          فی که من مست شدم از می خمارم          بلکه لحه نگرد دیده بیدارم          یوسف از آن شده دست خنیدارم          واقف من ز دل احمد مختارم          راز خود گفت بمن سید ابرارم          و ندران میگردم جلوه دیدارم          دارم از کج نظران شکوه بسیارم</p>
<p>شورش عشق سخن رانده هم از خبری          شکر نه ز خبر نیست خبر دارم</p>	
<p>دو پاره کن قلم و بر شکن دوات ارمو          ز صفر مرکز پر کار نقش لا موجود          کشای دیده که از چهره های مصنوعات          حروف شاهد معنی است این سبب دریا          تسلسل است شیون از مظاہر احدی          منم که پرده گوشت تم ز صورت معنی          اگر بسینه به زره قرص خورشید</p>	<p>نماند فرصت بنوشتن برات ارمو          دریده صفحه اوراق کائنات ارمو          شیون نور تجلی ست دوات ارمو          عدم ظهور وجودت شد ثبات ارمو          موجدند بریات ممکنات ارمو          گنجاست دیده که بنید تشینات ارمو          طلوع کرده ز اشراق زاکیات ارمو</p>

وجود خلق بود شاه وجود واحد ز ظل هستی او هستی جهان روشن مگر به هستی اشیا ز لاکشی ششانی	بهین تجو و تو عیان زین تجلیات امروز بخویش بین که توئی نور بی جیات امروز ز یک بدان تحقیقت کثرات امروز
طهو شورش عشق است نور بخش وجود عدم ز منظر او شد مظاهرات امروز	
نقش می بند و سخن در سینه اصحاب باز سینه چون شروع شد رمز الم نتج بدن چون درو نشد پاک و صافی از غبار ماسوا ذره ذره بهره دار داز ظهور نور حق خیر و شر با نفع و ضرر شد چشم بند بر مردان من آنی قدر آن الحق را اگر نشنیده اهل دل آینه دارند و ایم و نقل	زنگ میگیر و کلم از گفته اصحاب باز وحی خود پدید شود و در حبله اصحاب باز میتوان دیدن خدا از آئینه اصحاب باز با ورت نماید تدارسی دیده اصحاب باز دیده تقدیر مثبت قدمه اصحاب باز دیده دل زاکشا بین چهره اصحاب باز غیر حق ننموده در آئینه اصحاب باز
شور عشق من که برگز صورت امکان به و ایما شد دیده در بر حبله اصحاب باز	
کاسه فقر شد آینه رخشان امروز غنچه دل که شکفته ز نسیم ازلی جسم شد منظر جان بکه صفایافت عشق این نه روزیت که شب از پی او گاتم از ازل تا بابد گشته بیک لمح پدید از و جب است اثر این شر مکنج نور ارواح که از ظل احد یافت بقا	جام جمشید شد از شعله گزبان امروز خار زار جسم گشته گلستان امروز درو دیوار بدن منظر جسم امروز پرتو منظر ذات ست درخشان امروز از زمان گشته بری ساعت مکان امروز نور ایجا قدم آمده تابان امروز ظلمتش پله برآمد نوروی انسان امروز
شورش عشق که از و لوله و هول دل است از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز	

# رویف السین مہملہ

ولا تلبس  
بالباطل  
ولا تمشا  
نآخ قلبہ  
معلی کل شی  
شہید

ال افشانی مکن در بام عفت ای گیس  
بلوہ وحدت چو نابد نقش کثرت گم شود  
اتو خود بینی خدا غائب بود و چشم تو  
حضرت حق را نباشد غیبی بستی و هیچ آن  
خوشترین بینی تو حق را تو پوشیدہ داشت  
بیج حق و حقیقت نیست جسرت حق آگاہ  
لب ز کمان شہادت بستہ دارا قرار کن  
ہستی حق خود شہید جملہ است با بود

با شر کی تاب می آرد و جو خورس  
کی کو اک نور بخشد روز روشن ز کس  
چون خدا حاضر شود گشتی تو غائب نفس  
ہمیرا با خدا کم کن کہ کفر نیست و بس  
نکتہ لاتلبس بحق را بقصدی تو بس  
حق حق را بنوشد مرد من کی نفس  
آختم قلبہ مگر نشیدہ از قول کس  
شاہد و مشہود در آئینہ پوش جیس

شورش عشق شہادت داد از مشہود حق  
لب فرو بستہ ز گفتگو عو غامی ہوں

مہر تو در درون دل جای گرفته چون  
بسکہ خیال مغرم پر شدہ از خیال تو  
انرہ خیال من مرکز نقطہ احد  
نکہ زور طہ جنون شاہ عقل گشتم  
یت کہ می بفہمداو غیر جنون عاشقان  
بر توہ شہود ہوں را ہنماے من کرم  
شعل روز ہر کجا جلوه فردش کثرت  
بدہ نور آدم شاہ ہر نرم عالم

می نرود بغیر جان از دل و جانم این ہوں  
تا با بد خیال من جز تو ندید پیش پس  
آئینہ وجود من صورت ہستی تو بس  
چہرہ عینیم در پردہ و ہم ہوش حس  
ابجد این مقال را درس گفت فہم  
قافلہ تحمید آمدہ فارغ از جرس  
شب رہ کوی حیرتم باک ندارم از شس  
عالم اسم اعظم نفس من ست بی نفس

روح مجرد این بود ہمدم واپسین بود  
شورش عشق این بود وادستان و دادرس

سرا عشق تا ساخت مارا بیمار موز  
جز روی دگر ندیدم لیل و نہار مونس

<p>ماورالت خور ویم پیمانه حقیقت زا به چو بهد و زود در خرقه مرا لے از شعله درونم بر سوخت خرمن عجب سر در درون بجوشد کف سر بر درون برآرد این گفتگو کفی دان کر جوش دل طبعیت مغلوب گشته عشاق عشق آمده است غالب</p>	<p>از شربت تجلی ما را خمار مونس سجاده اش باشد در وقت کار مونس عذرت هم قرینم آمرزگار مونس با نور عشق قدسی کمی گشته نار مونس از خود غامی خود عاشق بهار مونس در حال و جدا و راست بوس کنار مونس</p>
---	---

از شور عشق گفتیم با عقل کل حکایت  
مدهوش گشت و گفتم دارم نگار مونس

<p>جان پر از نور تجلی جسم آن دانه بول پرده های رنگ رنگ آثار بزمی اوست یک فروغ چهره مقصود نور ممکن است رهنمایانست ای بر برو قدم بر صدق نه او طلب دار و باطن تو بظاہر طلبی منع جانیه و از دارد در نفس سی و دج جو از هویت ریخت هستی مفید در وجود ما از شدایم با الله را چه می شوم</p>	<p>چشم سراین جلوه را از بهر نشان دارد و بول عارف مضوع صانع را عیان دارد و بول آفتاب وصل را شب و ازان دانم بول صادقان را حضرت حق بیگانه از بول عاشق و معشوق را عشق از میان دارد و بول نفس از انس طبع آب و مان دارد و بول اصل سوی اصل پر درون از مکان دارد و بول جان سوی جانان ز راه مفر جان دارد و بول</p>
--	---

شور نشنختیم که سر کرده است از امکان  
بال بکثرت سوی لامکان دارد و بول

<p>نفسه ذکر توازی هر دو جهان ما را بس نردم میتویشیم و بی تو بستم مالک ملک وجودی و وجودت ترا مستی جوئے توحید نه پوشم بر پانته حال گنای من از اثر یا مستن است</p>	<p>ساعتی فکر تو از کون و مکان ما را بس این سکون و حرکت در گذران ما را بس پر تو هستی تو نام و نشان ما را بس شکر سودا سے خیالت رفیع ما را بس حاصل از دهر همین نحو و ذریان ما را بس</p>
---	--

<p>عکس صفت زحمتی زمان مارا بس ظلت ملک عدم حشمت جان مارا بس</p>	<p>شریت عشق تو در برج دلم ثابت گشت نور کجستی من از منظر اجلال بود</p>
	<p>شورش عشق که بر سوخت جهان را بطور طور سینی خموشی زیان مارا بس</p>
<p>درون هر نفس مذکور بشناس بذکر ذاکرا شد نور بشناس جسد سینا و لت چون طور بشناس ز نور جسم نور النور بشناس ز شاه جلوه مستور بشناس ز اصل بتیش مشهور بشناس و دعالم زان احد معمول بشناس دوئی را از یک مخمور بشناس ز یک شیرینیش صد شور بشناس مرا از دید غنیرش کور بشناس</p>	<p>اگر داری خبر از پاس انفاس فروغ ذکر دان از نور مذکور ضمیرت فوج روح و دان چوموی درخت تن سراپا نور دارد شهادت سر بر تفصیل غیبت اثر باشد نشان از اصل هستی دوئی را نیست ممکن نام هستی دوئی از یک شهادت بر یکے دلی زند بحر حقیقت موج و موج بجز هستی حق هستی ندانم</p>
	<p>ز شور عشق گفتم رار توحید ازین گفت را بهیم دور بشناس</p>
<p>پای بند ناقام هرگز ندانم پیش و پس این نه حرف بلکه توفیق است بر مویس بی اعانت کی عبادت سرزند از نفس کافر از این کشیده سد پیش و پس از چه استعداد ما و من باشد هم نفس ما سیر قدیم آن شاه را در نفس هر نفس الهام محضی باشم در گوشت</p>	<p>زور خاموشی بگفتم در آرد چون جرس چون بچیناند بچینانم روان و فلد استعانت بر عبادت حق دماند بنده ا گر نیاید باورست ای مؤمن این گفتم در عدم ما را چو استعداد بر هستی نبود اگر بداد و هست باشم در نه دار و نیستم تا نه بنده نه بیستم تا نه گوید خاشتم</p>

فعل مخلوقات آلات ارادت تیزبین فعل خود بینی نه بینی خالق افعال را تا نگفت <sup>صدا</sup> و نه بگوید که گفت از اسرار دمی خویش را کم کن اگر خواهی خبر یابی ز حق	خالق افعال را فعل تور و پوشش لب چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پیش لب بنده او شد گو نگویید از خودی حرفه لب فکرت آینه حق بین شود و نفست نفس
---	--

شورش عشق ست از بحر حقیقت موج زن  
هستی مخلوق شد بر روی این دریا چو خس

شکافت روزن مظهر زلا مکان قدوس ز سر خفیه بروج القدس چو الف کز بیک نگاه ارادت هزار آینه خست چنانچه دانش اندر بیان نه میگفت از بسکه گشته محیط وجود در اتم هموست کز شبح بطور جسم من گوید وجود مطلق بود در عدم تحلی کرد ز بست دهر ازین منع کرد <sup>صدا</sup> و نه بگوید	رسید بهره نورش بملک جان قدوس گرفت غفلت رازش بهر میان قدوس بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس بسوخت هستی ذاتش را نهان قدوس وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس چو اصل ماست عدم شد وجود از ان قدوس عدم عدم شد از آن هستی زمان قدوس ز سر و خیمه شو که چیت اقدوس
--	---

ز شورش عشق شد اسرار و حدیث فاش  
درون سینه شهودست راز دان قدوس

شدم از یک نگش و اله و شیدا که میر حسن لیلی ز سر تا بدم جاس نمائ ملکت هستی من واحد قهار گرفت چون نبودم بحقیقت هم از ان نیست شدم پرده کرده است جهان را بر رخ آن شاه جهان حسن افعال بود صورت امکان موجود دیده بکشی که دیدار جهان دیدار است	محو هستی شدم و غرق تماشا که میر من چو منجون زده ام سرسوی محراب که میر لمن الملک ز ند طبل هویدا که میر هست باقیست بخود واحد بکتا که میر در پس پرده بود نور تحلی که میر حسن فعل ست ارادت پی افشا که میر خلق طورت و در آن جلوه سینا که میر
---	---

زنده گشتند از آن روح میجا که میر	مرده بودند جهان در یگ تنگ عدم
	شورش عشق که از شش جہتم راه بست پانادیم بدر و از ده دلبا که میر
خوش یافتیم ز شوق رباط مقام انس هستی گرفت حشمت ملک نظام انس باشد چنان بنفس عدم انعام انس از رب ارنی ست حدیث کلام انس در شش جهت تجلی ماه تمام انس در دیده دیده ایست برگردش چو جام انس دارند طوف گرد قد خوش خرام انس این فوج و اصل هر دو ز نفس قیام انس هستی باقیست مرا از دوام انس	تا در رسید از لب وجودم بیام انس نور بطون چو جلوه بنفس طور کرد پیدایش وجود تو عین عدم بدان طور وجود بکه پر از نور جلوه گشت سر تا قدم شمع اشع افوا نقش بست حسن ارادت هویدا ز مکنات ایام دهر و دور فلک را قرار نیست نقش وجود بهره ز نور شود یافت از نفی نفی گشته با ثبات ثابت
	از شور عشق صوت دوتی در عدم گنج در کام من نمانده بغیر از کلام انس
در دهر عیان نیست تجزأ تا مقدس بیشک بود آن پر تو اوار مقدس در عین یقین منظر انظار مقدس دانی که بود جعفر طیار مقدس بر غیر نمائی شده رخسار مقدس صاحب نظران دیده بدید اثر مقدس کردن پی هستی دیوار مقدس شد اخگر تن شعله پر از نار مقدس	تا دیده دلم جلوه دیدار مقدس هر چیز که در وهم و خیال و نظر آید از هر صفتی بر صفتی پرده کشوده است سر تا قدم پیش رو کشور و جدت بر سر چه که دیدم بحر از دوستی هر ذره ممکن بود آینه توحید چون سایه دیوار جهان هست جبهش در دره بسین شمس اگر طالب نوری
	در معن سرم عقل فرا شورش عشق است



زاسرار شده گر می باز ارمعتس

<p>ببین بیکه با یکسا زاکس خدا شد بس          ز اشبات هویت هستی مادون فنا شد بس          دریدم پرده غفلت گریبانم قبا شد بس          چه در ظاهر چه در باطن بغیر دیده جا شد بس          ازین مهتا دوسه ملت طریق من جدا شد بس          بدام دل گرفتارم تن از جانم سوا شد بس          نه در تلویح و تمکین شد چو خصلت من جدا شد بس          لواجم علم الاسرار مرا ملک بقا شد بس          بنود هستی آدم و دوحالم آشنا شد بس</p>	<p>بهنگام عزایت عشق مارا رنجا شد بس          چون نفی رنگ و بو کردی شود بیزنگیت ظاهر          بحال بخودی از پنجه شوق سحر گاهی          ندیدم غیر دیدارش چه در غزلت چه در شهرت          قلندر گشتم از کسوت سمندر گشتم از حرفت          سر دیوانگی دارم ز ریش عقل بیزارم          نصیبم از ازلین شد که کفرم سر بر زمین شد          مقامم عالی الاعلی شایم حمد لایکھے          درون پردہای جان بخوان نایم</p>
--	---

ز نشور عشق پرسیدم که از کی باز سلطانی  
 بگفت از حال تگونیش بغیرم بین بهما شد بس

<p>خبر شد از دل پیما نه افسوس          ندارد گرد خود پروانه افسوس          ندانند از دل دیوانه افسوس          جهان در خواب ازین افسانه افسوس          نخوردی حیرت زین شجانه افسوس          ندیدم گنج این دیرانه افسوس          نبودی ریج شاگردانه افسوس          ندیدی عکس آن جانانه افسوس          پس این پرده بیگانه افسوس          صدق شد صاحب دردانه افسوس</p>	<p>ملک از عقل شد بیگانه افسوس          دوعالم روشن از شمع حقیقت          بے عاقل هزاران حیلہ جویند          بعالم سرسبز غوغای عشقت          شراب معرفت در دل بجوشست          مقیم چار دیوار وجود سے          با سادی سه از گردون کشیدی          به شش سوری و آینه بت قابل          ز خود رائے خدا را پرده گشتی          بشوق دوست چشم ابرخون ریخت</p>
--	---

ز نشور عشق شنیدی سروشی

## زلفی از پلے مستانه افسوس

<p>دیدہ ہای حلقے را دوختہ تار بوس در درون ذرہا سبک جمال آفتاب غیر تو چشم تو گرد و غبار نیست نیست حاصل از این زندگانے چیت گنج معرفت عارفان ہرگز نہیں جان با تمے یافتند خافند جہنم سرستان خواب غفلتیم کاروان ہارہ کشیدہ سوی ملک نیستی نکش بر آبت ہر چیزی کہ آید در نظر</p>	<p>وند در سو فار سوزن غیر تاری نیست تافتہ بسج حجاب اندر وجود خارجش دیدہ از خود پاک کن تا بگری از پیش لب زندہ جاوید گشتی گر ترا شد دسترس جلوہ توحید شد با جان ایشان ہم نفس بغیر ہا داریم اندر گوش غافل چون جگر تو چو دل بستہ بہال جاہ خویش کس چرخ گردون را شباقی نیست دایم در سہا</p>
--	--

شورش عشق کہ را اند شب روان را سوی  
در سربازار امکان کند دران شد چون عس

## رویت الشین المعجمہ

<p>بر آس از خود این جرمہ عارفانہ بنوش بر روی ساقی وحدت سے یگانہ بنوش رجام چشم من این شرب جاودانہ بنوش زادہ دل من جام نسر و انہ بنوش بنیر پای کنش آب شاکرانہ بنوش بر نفس آی و کن وجہ و ذاکرانہ بنوش نہان ز غیر تو در خلوت شبانہ بنوش ز ذرہ ذرہ ممکن خوش از زمانہ بنوش</p>	<p>در آید بدم این جام عاشقانہ بنوش نشین بمر و یک دیدہ ہین جیسے بیند چشم خویش ببینی جل باقی را سکندر جہم ازین جام سے نوشید بر رستنی کہ درش برین ز پائہ اوست ز شربت نظر پیر کامل ای طالب بروز گریہ را ز بار عسل سودا قی فرود آمد کہ در بر تو افکندہ است</p>
--	---

ز شورش عشق کہ صوت مملات در فراق  
قدم بمقدق نہ و یک تن از سیانہ بنوش

<p>سیراب شود ز جرمه جام زلال خویش  پر جلوه شود ز صورت و عکس خیال خویش  در خانه نشوئی تو ز قال و مقال خویش  یک خطه شو خبر ز صفت کمال خویش  شمع خدای بین تو بنرم وصال خویش  واقف شو از ممالک و گنج و مال خویش  پروا ز کن بسوی شه لایزال خویش  آگاه شو ز رتب و غر و جلال خویش  غره مشو به هستی و حسن فعال خویش</p>	<p>بنگر جمال بی جفت و بی مثال خویش  زنگ دو بی ز آینه سینہ پاک کن  سودا است آیت بر سر بازار گمانت  مقصود ز آفرینش و هرست ذات تو  خود بین مشو که بدو حق بین بدل تر است  هم از خدا سنی بخرا بایدت شدن  صد طبل از جوی زده سلطان لم نزل  آنکه که بر تو تخت خلافت سپرده اند  نور احد چو جلوه کنند از حجاب قدس</p>
---	---

ز شور عشق آیت رحمت شنیده است  
آن کو خموش شد ز جواب و سوال خویش

<p>شکت از تابش و ی طشت و سپر خویش  برزگان عفو می دارند در هوش  دو عالم نه ز کف وین جام می نوش  زمانه در شین در فکر خاموش  بنه یک ساعتی بر راز دل کوش  بخرد و بوانگه و عقل بفر خویش  نه بسند جلوه داتے کس از هوش</p>	<p>درون سینہ نام و دست در جوش  کلام گر چه بے خود رفت از لب  خودی بفروشد و سکر نیستی خضر  بال سودای جان را بجان کن  ز قال و قیل عالم لب فرو بند  سریشیاری اندر یا حی حسنه  جنون داند که سر عشق چو است</p>
---	--

ز شور عشق دیدم جلوه حسن  
ز من و یکر نه کرده باز رو پوش

<p>تا با توجه گویم ز مے ناب که زد خویش  هر سو که داری همه حسن است قیاس  خود مظهر حق بجمیعت نفسے کوش</p>	<p>افسانه عشق است دلت دار من گوش  بر نقش که دیری همه رمز خط و خا است  حق کرده ظهور است که نابا تو رسیده است</p>
---	---

احساس خیالات که آئینه قدسند هر لحظه پیامی بدرون صاحب دلکرا در روزنه صدق ره نور شهودست در ظاهر صورت رخ معنی شده ظاهر	جبریل مثالی کند مکن البام فراموش واقف نشود آنکه نذار و بخت ایش ببیند کسان ز وجود آمده ردوش روحست نهان جسم عیان جان شده روشن
--	--

از جان جهان حلوه تنزیهی بستم  
بی دیده کنون شورش عشق آمده خاموش

بیا بمجلس زندان و جام نابکش دو دست خرقه تن پاره کن چو مجنونان ز نار عشق و می دیگ دل بجوش آور نظر ز چهره صدر رنگ حادثات پیش ز ظلمت بشری چهره دلت شب ماند هزار گونه قبا بهر غیر پوشیدی بزرگ نقش و صورتا به کی بجیرانی به آه و ناله عشاق فکر غیب بود بسنکر طول امل مانده چو پای گل	ز روی شاهد قدسی می نقاب کش جمال چهره جا زرا ازین حجاب کش پس عطر فتنه جشش ازین گلاب کش ز روی بحر قدح چشم این حجاب کش ز ذره ذره هستیت آفتاب کش و می بخویش بیارخت ازین خراب کش در آ ب عالم بزرگ و رنگ آب کش ز پاره جگر خوشتن کباب کش ز صحن باغ جهان خیمه طناب کش
---	---

ز شور عشق که استاد عقل محمورست  
زمیکده دل دیوانگان شراب کش

از شراب پخودی یک جرعه زندان کش در جوانی در مخان گره نبرد ساعی چاشنی عشق مارا تا بد از خویش برد گر بهمخواهی که یابی گنج مقصد هر زمان رشته انفس را جز ذکر در هر پایمچ عاقلا ز اعقل بر سر جز بریو درنگ نیست	در حضور عارفان ساقی میخانه کش چون خضر این شربت حیوان تو در پیاز خود پرستی و اگر ارد و در این پیکار کش رخت خود را زین عمارت جانبی پیرایش دستگیر خود کنش در بحر جان در دانه کش ز حقی که نیکیشی از مردم دیوانه کش
---	---

<p>جام عشق ارے کشتی با طافہ متا نکش ماقہ لیلی رعنا ربوی خانہ کس</p>	<p>ہوشیاران جہان از سکر وحدت بے اثر ساعتی مجنون صحرادر اکن پائے بند</p>
<p>مردم بے خانمان در ملک بیزبکیت خوش ماندگان از کاروان با اشتراک لگی ست خوش اہل مشرب را نظر باشاہ شنگی ست خوش صادقان را وقت میں در صین دنگی ست خوش ذوق طاعت زاہدا با عہد یکزنگی ست خوش سینہ آئینہ بین با رومی وزنگی ست خوش</p>	<p>حالت دیوانگان بانامی جنگی سخنی خوش زادراہ آخر شد وقوت ز پا خود گشت کم شربت دیدار ساقی عمر جاودان دہ بعد عشرت یسر عشرت پشت آید طالب پارسانی بامرائے نیت کیش بندگی نیک و بد یکسان چو گرد و عارف انگہ میثوی</p>
<p>تا کرد مرا بدھ سر سجادہ فروش یک لحظہ نشد ز قول اسرار بخوش نگرفتہ بجز ذکر احد نکست بکوش در عقل بدی نکردی این خرقدہ بدوش تقویٰ چہ بود ز نقشہا دیدہ بیوش مست از لہ تا ابد م من بخروش دیگر اثر سے نامہ دیدیم بیوش</p>	<p>عشق آمد و برد از ولم طاقت و ہوش از بسکہ گفتگوے وصل آمدہ کرم در مردمک دیدہ ندید است دگر این زہد مرائے اثر مدہوشی ست این خرقدہ تن لباس تقویٰ بنود ہشیار نخواہم شد ازین سکر عدم سیلاب فنا برد بخود ہستی دہر</p>
<p>از شور عشق عین وظل اثرم در ہستی صیрт و جبر اسرار بخوش</p>	<p>بیاے رہرو کاشانہ بردن چہ سرگردان در آفائے چہ پرکار</p>
<p>بگویم از صفات مت مکنت کن گوش میان ہر نفس با فکر کن گوش</p>	<p>از شور عشق عین وظل اثرم در ہستی صیрт و جبر اسرار بخوش</p>

<p>بگر و خویش چون گرداب میگردد لباس تن ز جان روح برکش غسل لے مع الله چیت بشنو خیال خویش و غیر از دل بکن ز فکر حق و باطل دل نگردد و کون آنیمنه نقش زنت صورت</p>	<p>ز جام خود بکام خویش می نوش قبای وصف ذات الله در پوش ندای خلق یکسر کن فراموش ز مد هوشی ز مد هوشی ز مد هوش که اطمینان قلب این ست میکوش کشا چشت بحسن خویش و می پوش</p>
<p>ز شور عشق ر منے بر تو خواندم بلب خامش نشین و در دل زن جوش</p>	
<p>ای از خار عشق تو دیوانه بارش چشم به لب شعله پر تو جمال هر جا که می بری ز کعبه بر عهدین طبع ملول کرده رفیقان ده حواس سینکت رهبری که بر دوست را بدست ایمنه مقابل وجه الله است موت شاهین عشق صید کند جان مجادقان</p>	<p>همچون شتر که بی خبر است از مهارش ای ساربان تو محصل من از قطارش ز نهار جان که جان مرا سوی بارش یک لحظه ام ز محفل این گیر و دارش ای رهنما تو جان ز تنم بی مدارش بان دیده را می پوش گهی انتظارش صیاد جان تو صید بر شهریارش</p>
<p>از شور عشق جلوه حسن است بامانک خواهت بود ذوق جان تن ازین شوره زارش</p>	
<p>یک نفس در بزمستان مہدم بیانہ باش کوئی دولت را بمیدان خیال افکنده اند سالها در گردش دوران چو پر کار آمدی سر بر دار فنا جز غم ندارد حاصلی ای پی جمیع خاطر پریشان تابکی روح می افزایدت از فکرت اوج عدم</p>	<p>بی سرو سامان آنیس محرم جانانه باش بر برای عشق احوکان میزن و زندان باش همچو نقطه پای بند و دام دل را درین باش تخم بستان هوا را قطع کن شادان باش در شکست مجمع کثرت بسان شانہ باش گر غنبدی بایدت باینستی همچنانہ باش</p>

<p>کار مادر را تواند کرد طفل اند نفس شاهدان قدس هر دم جلوه نو نمکند بر تحلی هویت این هزاران شاهند</p>	<p>رمز این را اگر تو دانستی بروم روانه باش چشم معنی بر کشا بر خوا بهافسانه باش دعوی توحید را بر بان توئی فرزانه باش</p>
<p>شورش عشق که پا در فرس و سر در عشق جسم آنرا اگر تو خواستی ساکن میخانه باش</p>	
<p>سین رخ لبته غافل نهی آید بچش مغمم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت سر و مهری وا گذارد شعله رشوقش بوی کی شوی چون من بگرداب محیط واحد هر قدر عقل است کامل آنقدر سکرش قوی عقل کل دارم که ساقی و مبدم جامم ده بیخودم سازد بگوید راز خویش از کام این سخنانیست از من هر که دارد و ندی قالیم از قلب پر شد قلبم از روح انجمن</p>	<p>ورنه از هر نکته ام ملک و ملک دار و خوش حیف و صد حیف آنکه گرفتاری کی حرقم بگوش تا غریق بحر حق گردی ز پاتا فوق و دوش قطره ات دریا شود از موج کی مانده خوش هر قوی با قوی زور آزماید دار و هوش تا که سازد بیخودم هر خطه گوید نوش پس خودی را پرده سازد از آنکه هست او پرده پوش آخر او داند که هست این نکته ای میفروش روحم از نفس حقیقت زان حقایق که خوش</p>
<p>شور عشق است اینکه عقل را پریا غوطه ها میدهد هر خطه دو از کش مکش دار و سرش</p>	
<p>می نهان بخوریم از لبان ز دوش سخن که را بنماست نتیجه معنیست فریب عقل مخور نه آنکه در بساط جنون نبوش آنچه دهند ز صاف و در و قدح بهین که در تو چه شورست ای منازا شیخ انیس از نه با سب ز رومی ساز بحرمان مودت نهان عیان گردند</p>	<p>نفس بارض بغیا د فدا آسمان ز دوش بگوش گیر که انظارش از زبان ز دوش قلندران محبت سبکشان ز دوش صنعتی حال خود آخر ز صوفیان ز دوش بحلقه تو مگر اهل فدا سیان ز دوش که سر دوستی از بزم دوستان ز دوش شرایطیست که از کان عاشقان ز دوش</p>



ز شور عشق که پیدانان نهان پیداست  
رموز آن ز در و پنهای عارفان زد و جوش

ای شمس قدس چهره خود از نقابش کم کن فروغ کوکب خورشید کن فلکان ربحان و شر در طبق پنج حسنه آبادی وجود ندارد ملاحتی صد بحر غرق قطره عیان نیستی است خواهی که گنج شاه بقا آید تکلف آرام بایست سوی کف عدم شتاب خلعت زدست کوکب نور محمدی دوران بجز تحریک احسان کس خبر	هستی در باز قطار حسابش از نامیات جلوه اسماء قبابش از نار حبس بر تم تند کر گلابش یک دم غمان به گنج روان غرابش خواهی اگر زلال بحام حیاتش بان لفت عمر زد و زد ملک نصابتش رخت از رباط مهلکه مضطربش تحت الشعاع قلب خود از اظلمایش از حکم وی نورشته بجرم و ثوابش
---	--

از شور عشق بدر حواسست در زوال  
گر روح بایست یز و انغم شراب کش

صحن دل پاک از خودی کن مستی با پای تاسرگوش گرد و راز آن دلبر شفو ربارنی رانده اند خیال شوق راه جلوه آفت و ناز غرق آب دیده کن در مقام جمع جمع الجمع را تنها گزین اتحاد بنس نبود ممکن را با وجوب منزل سلمی صنمیر مونسان حیرت شش جهت با چارار کانت مران هست ذکر از مذکور دارد و جنبش غیبی نهان شربت ینای وحی خود بکام نیستی است	دزه دزه دیده و رشو محو آن ویدار باش بر سر مو صد زبان شو غائب از گفتار باش لی مع الله پرده ساز و محرم اسرار باش از برق سخن اقرب مطلع افوار باش در گروه سابقان مفرد اختیار باش تا نیفتی در غلط ایراه رو به تیر باش ای موحده در تحیر درک را انکار باش از زمان توان واستدلا لما یزیر باش ذکر ازین غافل در فکر استغفار باش لایق مشرب نه دور مذہب شطار باش
--	---

صورت و اشکال و اشیا منظر معنی بود جلوه های رنگ رنگ آثار بزرگی است بگذارد از صورت بمعنی صورت عین	پرده از معنی گیر و منظر اظهار باش بر اثر یکسری چرخ و اصل را در کار باش در تخیل محو صورت تکیه بر دیوار باش
<p>شور عشق من که از اسرار حسن عشق گفت پاز خود بیرون کن و برگرد خود را کار باش</p>	
حریف باده شو قم مرادمان مدعوش درون دیده بدیدم چو مردم دیده بیامد مذهب من مشرب عنایت جوی روان روح که پر نور گشت عقل از وی سوارم کب فکر منظر قوا نگذاشت هواس وصل ندارم به تعبیر و تشاوم مهاجران غم حیران نه سوز خیزد برگز چو مرگ بجزرت کلی است وصل رایا ایام من همه بادیت ای وصال طلب	انیس چهره و جیم مرا بخوان خاموش بپای دیده دو انغم چو عاشقان بخوش چرخ جلوه دین را باین و آن مغوش حلال نیت گزین حلیه می نهی بروش چو برق جلوه ز اقطار و بر مشعل کوش چو میختم ز خودی شد فکند پرده روش بنفش چرخ وصال است سوی حشر بکوش بجمله که توانی ز موت جرعه بنوش بصورتی را نتوانی بمعنوی میکوش
<p>ز شور عشق که در و بر غفل افاده است بطون ظاهر اشیا همه بچوشت و خروش</p>	
رموز عشق دارد در دلم جوش ندارد صورت تم حبه دوست معنی ز صورت هم عیان و هم نهان است جهان حرفت و جان در وی چو معنی غرض از حلق شد اظهار خلاق سبق خوانی نه لب جنبانی آمد بنوش از جام صورت فیض معنی	جزا و را کرده ام یکسر فراموش بلی صورت بمعنی گشته رو پوش ببکر معنی و صورت بکن بوش ز نید و غم و بکراسرار کن گوش غرض از حرف معنی است میکوش بود تعلیم علت را قدح نوش بر آیک ره ازین عقل و ازین بوش

نقوش خلق بر خالق نقابت	بجز تو نیست بر آن حسن رو پوش
از شور عشق در سر شور دارم	از جوش عشق دارم در درون جوش
بر راز دروغم نه گرفته نفس گوش از خانه کشیدم سرا و راق دو حرفی مقصود ز ایجاد جهان صیت محبت سجاد که از چینه زاهد شده رنگین از دل شدگان پرس که حیرت چه مقام تا قطره درین بحر نیفتاد زرد موج از چهره ساقی ست می صاف منور	هر چند که گفتم ز برون ره زو هات پوش خواندن نتوانی بزبان جز لب خاموش نه داغ مودت نبود چهره می نوش محبوز این رنگ بوی آمده رو پوش روگم شدگان جوی که بحر از چه زند جوش تا محو شد قطره نه کردا بر فراغ جوش از پر تو جام ست لب لعل شکار جوش
از شور عشق آمده است حسن بخت	وز عشوه بردن کرده رخ از پرده آغوش
از دو دلم کون و مکان پر شودش عقل از پی آوازه او گشته مشوش حکمی نشود از نظم صورت لکوش زان روی فرورفته بگرداب کشاکش بیرون تر ازین چهره حال است منقش چین و هر بود و هر شود و شاید کش بر حسته چو ابریم ازین ابر معش	از سینه اگر سوز دروغم گلندرش تا طنطنه عشق نرسد و کوفت بجانم نقاش که بر صفحه جان چهره نشان کرد سر رشته امید بخود بسته نفس من از آمد و رفت دو نفس هوش فرو بند انجام با عنایت مدارست بیکان پا بند مداریم درین مرکز هیات
تا شور عشقم بجز او دید خودی را	ز جلوه پریشش سوگو منم شایسته
مویها دارم کنون زین کجای عیان خویش صد بدخشان دینم کم دیدم اندر کان خویش	دیدم از بحر و صالشی قطره بر جان خویش گوهر دارم که در ملک و ملک کم کس شایسته

<p>عبود دل گر ز مادر نفس گیری شه شوی          با دوا دان ازل سه با بنی کرم ز خواب          صورت و معنی چه بگویم موج با هم بسته است          اسم چون موج و سما میجو بحسب آمد عیان          حق ترا جوین ز عین علم اعیان آمدی          صورت لاتا نمییم را بخود همزنگ ساخت          آشنا ناکشته منزل جوی سلطانند خلق          سکه توحید اند نفس بر شئی ثابت است</p>	<p>بازگشتی دکان جز حضرت سلطان بخش          تازه تر دیدیم چو شبنم رشته پیمان بخش          هر که این دانه سلامت او بردایمان بخش          نام جویایه نشان از حضرت جویان بخش          کم بدان خود را که هستی شاید و برمان بخش          بخویر کارم بطوق نقطه سرگردان بخش          خود کن اسی دانا تو در این با جوادیمان بخش          کیت که غفلت شد ست از خرن یزدان بخش</p>
<p>شورش عشقم کز افاننش قیامت شمه است          گرامان خواهی ز بستی باز چین دلمان خویش</p>	
<p>از آتش تجلی در سینه باشم جوش          دل از خویش گویان لب مانده است حیران          ستغای عشق تا داد یک حسره نهانم          آن کیت کونمارد و در خود فروغ جانان          همپای میحاست افلاس با ده فوشان          این خرقه مراست یک ساعنی ز برکش          هر خط ز تذویر داری فریب دیگر</p>	<p>باشد گواه عالم اکنون زبان خاموش          در درس با ده فوشان قال و مقال مغرور          پیدا است رمز توحید در سمع مقرر گوش          خورشید اوج وحدت و در با ستایش          در آسمان مسمی زان رو فاده مدحش          صد کشف و صد کرامت بر جام با ده فوش          این نیت کار صدیق این نکته گیر در گوش</p>
<p>از شور عشق گیرید تعلیم علم نغریه          جز دوست هر چه دلت میسر کنش فراموش</p>	
<p>دن کرد گفتن می کنون شد زبان خموش          بس زوفنون غم سیرق میولای حیرتند          تحسیریم از تلامع معنی سلسلت          موج بطون ز بجه تمسیر بد کف نثار</p>	<p>در درس عشق آمده بس راز دان خموش          از یک نگاه جان شده بس نکته دان بخش          یکدم نه گشته این جرس از کاروان خموش          کافی ترست این کف بحر کران خموش</p>

<p>وحی درون سینه عارف نه فکر نیست          آنجا که رطل عشق کشیده است جلین          جان از صفات رفت و صفت ماند محو است          توحید رفته است که این سر بان سرست</p>	<p>باقای حضرت ست ز روح روان خموش          حیرت نشسته بود ز آن وزمان خموش          زین پس نشد خبر ز نشان و بیان خموش          دیگر گو که چیت ز موسی و میان خموش</p>
<p>از شور عشق غیب یقین بیت حاصلم          عارف شد آنکه گشت زو هم دگان خدش</p>	
<p>امکان چه بود پر تو پیرا چشش          نگون علم افراشت به نمن ز کون          از علم معلوم ز معدوم موجود          ز آغاز ازل تا به ابد منظر آن ست          بیننده و بینائی و ادراک و بصیرت          ما را سرانیت برین دایره قصیم</p>	<p>تفسیر و جوبست همو پایت قدس          کن چیت یک لحظه ز سر با چشش          یک آن تمیزیت ز بهمانه نشش          آنست که اینها ست هم آنسایه اش          دهریت ز دهموی جسمایه قرش          تو سیم ز پر کار نشان نقطه صنعتش</p>
<p>این شورش عشق ست کزین راز خبر دهم          سرشار شد از شربت حنیانه اش</p>	
<p>مستی دیدار دار داین شراب خام چش          چهره مینای وحدت صرب و اگر دست          داروی بیوشی مانیت در دهرای طبیب          روح پرور راح گستریت خبر صهبای عشق          پرده از روی خودی بردار ناخو کیستی          آفت هر دو سرا خاریت در دامان عقل          استین ناصر دپاست از انبید پر</p>	<p>پنجه مغرست آنکه کیدم کرد از این جام چش          وحی دل دار دکس از آغاز کرد انجام چش          نیست سودا چرب و شیرینت مگر دهم تو          این مفرح دار بانداز پنج صبح و شام دوش          برقع بر چهره زیبا سے تنگ و نام چش          بگذر از دانش که نادانیت این ایام چش          ای مرید ابر مراد و وار سد در کام چش</p>
<p>صورت و معنی ندارد و فرق چون بحر و جاب          شورش عشق ست محو حش در نهنگام چش</p>	

## رویت الصادق علیه السلام

در آب حلقه نهو جان و خندان قص بکوب پایی و قدم از سر و کون افشا نه از نقطه اطلاق مرکز دل است از انچه عرش ندارد و ملک دل از نهنگ بجز هویت سمندر دل است نظر نیک بدو هست و نیت یکم پوش نشسته تیرچه بر برگ سبزه از زان چو غالب است حق اندر امور نقدیش رزیت دعوی هستی عجب محال آید	بزم غمگده صوفیان و گریان قص چو گرد باد بصحرای ملک ایقان قص بطوف دل به ثبات قدم حرامان قص امیر کشور دل باش و شاه شایان قص محیط قلم عشقی روان و بیجان قص کمیت فکر بحیرت به بند و ستان قص چو شبنم از پی خورشید زین گستان قص تو چسبی بر کلبه بباد و حیران قص چو مرده در کف غسال طحیران قص
--	---

ز نشو و عشق غنا نم رود جز به حق  
بگرد من برس و فوق عرش رحمن قص

اگر سی نفسی در دما حسن خاص بکورد دل همه کحل الجواهر است ای جان رفیق راه الهی است در شب و بجز به لبت دیو خودی رهزن دیانت و دین به و ستاری صاحب دلان اگر بر سه ازین زیاده عمل نیست ابن آدم را فلک که روز و شبان رقص میندازد وجود من شده آئینه خدا گمان	سزد که جان بهی در کنار خاص خاص بچشم خویش بکش از غبار خاص خاص بجوی شعله ز شمع مزار خاص خاص بیا گریز تو اندر خصا خاص خاص یقین که حشر شوی در شمار خاص خاص بجان و دل چو شود دو ستار خاص خاص کن طواف بقطب مدار خاص خاص بمن فکده نظیر یار خاص خاص
---	--

ز نشو و عشق غریبی است در وجود عدم  
بگرد در سد شهر یار خاص خاص

ز بسکه جای گرفته بمغنر جان اخلاص بساخت آئینه دلهای عارفان اخلاص چرخ دیده سرهای عاشقان اخلاص صد اخلاف کند دور از میان اخلاص بطاعت که نواز دورون نشان اخلاص مگر که روزنه سازد بسوی آن اخلاص بر غرقت آمده هم گام و هم جان اخلاص غرق علم ادب کرد از دوان اخلاص	سری بعرض بر آورده زین میان اخلاص ز دوده رنگ ریا و نفاق ز آهین دل درون جمله ایقان از دست روشن دل دو صند مگر که چه سان هر دو محو هم گرد ز غنچه تیرد عای کسے بطبق مراد نگشته جای یقین سینه های اهل نفاق براق راه روان چیت در طریق سلوک نظر بصومعه ساکنان قدس فلک
---	--

ز شور عشق گیرید دانه رعنای  
درون سینه بکارید صوفیان اخلاص

که عنبر یار نه گنجد در آن میان خالص ز پاود سر شوی از آتش راز دانه خالص بدورهای هویت مراست جان خالص شود بدروم آزادگان روان خالص چون فخلصان کشت سوی خود خالص بلطف غسل نمایند غاسلان خالص نیافت خبر به نقاب مهاجران خالص بشوی سینه ز سرافرازان خالص	بعشق دوست بکن سینه را جان خالص ز مغر جان غم و سواس را بدون انگن وجود من که محیط مکونات شده است ز کارزار عقل هر آنکه دامن چید سپار در کف تقدیر اختیار زمام طریق خاص ارادت ز مردگان آموز ر باب سینه من تار عنکبوتی است انیس توبه نکردی مگر پیا کی سر
---	---

مهر دانه زه شور عشق بے قدمند  
به آه راه بریدند کاروان خالص

کی فراغت شوی از بخی نقد خالص بدران تا که شوی از غم تشبیه خالص نوش و شرع شود از ضربت نقد خالص	نشوی تا ز سر آخانه تعمیر خالص عزقه ز بد نفاق در میخانه بود با دود روح تند کرد از شیشه فکر
--	---



<p>ببرشته فاش کن تا که شوی محرم را          بے ادب زلف قدم زد بر مصحف وی          پاس انقباس کن صید شهو دار خواهی          آرزوی جگر تشنه دم آب بود</p>	<p>نان محو ز نامکند و ایات از شیر خلاص          پای گیسو نشد از حلقه زنجیر خلاص          نشد این داگه از شرک نخبیر خلاص          دل عصمتی نشد از شربت تاثیر خلاص</p>
<p>شورش عشق که از وحی ندیش یادت          تا بدی نشد از قصه تفسیر خلاص</p>	
<p>دعای دل ولایت المص          کو حیرتیل بدره کزین سرخبر شود          تمیز کبریات محفل بیست و یکم          دحی درون مشاهده هستی حق است          از بسکه راه قافیه تنگ است و شهود          طه طهارت است نماز شهو دورا          موجبت بحر و بحیر نمودار شد موج          حرف ارچه ظاهر است ز معنی ست جلوه          معنی بشکل حرف و معنی دلیل گشت          تفریق جسم و جان نشود در شهود</p>	<p>معنی سر و عات المص          از پرده لغات المص          بے حرف و بے صداست المص          مرآت حق مناست المص          تفسیر از آن نحو است المص          معراج مصطفی است المص          زان بحر موج است المص          با معنی آشناست المص          بین جسم جان مناست المص          ذات صفت زوست المص</p>
<p>از شور عشق حامد و محمود حمد خوانند          نعت حبیب یاست المص</p>	
<p>سزد که جامی کند در حیرم جان مخلص          خلاص یافته مخلص زنجیر حضرت دوست          طریق منزل اخلاص چیت روزن بر          نسیم عطری استی مشام مخلص یافت          لای حضرت حلاج فوق طباق است</p>	<p>که راه پدید ده بکیوان قدسیان مخلص          خواص خاص شد از جمیع دوستان مخلص          بغیر نقش قدم رفته اندران مخلص          که تا ابد شده سرست ازین میان مخلص          بخون نشسته سراپای آنگنان مخلص</p>

شهید تیغ محبت ز خون بهادر دارد سلاسل است بار و احسب غیبت	بجز جبال خدایت صلح آن مخلص ز قید ریب بین رفته یک کران مخلص
	ز شور عشق قلندر شده است صوفی صفا که لیف پوشش است از جمع صادقان مخلص
	رویت الصدا محبت
بهین که حسن باینه کرده صورت عرض چو تنگ حوصله گردید شخص بحر مر امانتی که خدا عرصه بر سما و زمین قبول عرض خدا کرده خلیفه توانی چو در زمین مسلمان نه گنجد از عظمت ازین زیاده نگوییم که داستان گرد	بلکه قبول کند شه پس از که درت عرض حیا گذار و دوساز و هم از حد درت عرض نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض تو حفظ مرتبه کن دار بر عدالت عرض دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض اوا به نکته نمایند اهل قربت عرض
	ز شور عشق رموزات عارفان در یافت که کرد بر در شاهنشاه ارادت عرض
برون جسته از ابر آثا رنیز ویا کرده بر چشم عاشق نگاه ویا کز دل عارفان خورده آب ویا ز خم خورده ز انگشت عشق ویا غوطه خورده در بحر صدق بکام صدف ریخته قطره ویا از شب قدر قدری بیافت در آئینه ممکن افکن نظیر	مگر خوانده حسرتی ز طومار فیض که می بارد از دیده جو بار فیض که گشته است زان چشمه سار فیض ز بانست گو یا ز گفتار فیض که در قطره دار و این فیض گران سنگ گوهر شد از بار فیض که می خواند از عهد اسرار فیض که روشن شد از عکس دیدار فیض
	هم از شور عشق ست افغان خلق

که دارند بجهم را ز انظار فیض	از میان تا لامکان بدید عوض آن که کشت هم همان بدید عوض جان باقی بے گمان بدید عوض عاشق زار ایگان بدید عوض تأحق صاحب دلان بدید عوض یک قدم را دو جهان بدید عوض از پی سودت زیان بدید عوض در کمال ناقصان بدید عوض کز نشانی نشان بدید عوض	جان بدید تا جان جان بدید عوض قفلان را خنوب واجب بود کشتگان خنجر توحید را حاصل از کون و مکان پیراوت نقش بستی از دل ادراک شوی راه رورا راه بین پیغمبر است گر نه گشتی تیغ میر کاروان مرگ معنی زندگانی کامل است رویت اطلاق در مطلق بدید
شورش عشق که محسوس و محسوس است		
احکام الهیه که زمان بدید عوض		
رویت الطاهر		
که دزد دزد چشیده است ذوق آزان که در سکون و تحرک حیات جان باسط محیط گشته برار کان کن نکان باسط غلط میهن که بودی است بے گمان باسط کشاده قبض تحیر ازین میان باسط که ظاهریست چو خورشید آسمان باسط		فراز کرده نسیم بقا چنان باسط و میداد از سرو پاک کائنات رافضی ظهور پر نور بساط لم یزل درون دیده هر فرد را ستاین شد من و تو آنچه درین قبضه قضا بنیم رسید مژده غیبی ز باطن عارف
ز شورش عشق رگ جان زندگی بجهد		
مگر کشیده بجهدش بخود عنان باسط		
هر که بخواند غلط هر که نخواند غلط		هر کتب کز خبر عشق فتند ماند غلط

عشق را سجد و سجاده نه گشته است کمال سلسله دام بود از بر نادانی چند گام آجسته دوسه در پی عشاق بن بادی نیت بجز عشق و دلیل نبود پرتو عقل که او مشعل سو فطانت در یک جلوه معنی است نصوت بیرون	زا به خشک بحث سلسله چنان غلط صید زیرک نکند دامن اگر نشان غلط خزانه عشق مستخو که هر فرس را غلط مسند بند نظیر آنچه قدم ماند غلط هر چه فبید غلط و آنچه که فها غلط مثل و هم نهال است که بنشان غلط
---	--

شورش عشق یکبار ز صد عرش گذشت  
بهر پرواز اگر عقل پرافشا غلط

## ردیف و الظاهر جمله

از یک الف بخواندیم اسرار لوح محفوظ پر گشته کون ممکن از امر نکه کن ارواح پاکبازان در حالت تحب بنشت نقش حیرت در جان اهل قرب کس سر سری ندیده است جزمی روی مقصد کردیم بس حکایت در گوش اهل تصدیق ارواح پریشانی با باد بان نفس راند	مغیر درون جانم زین را گشت محفوظ که حالتی نظر کن از نقطه زمر محفوظ مد هوش را ز گشته در حین دید و ملحوظ از درد و داغ حسرت کردیم بسکه ملحوظ جوی اگر مرادی در دل و دام الطوط بهتر بود ز لؤلؤ این و غط ترد و ملحوظ خواهی اگر سلامت افکار دار الفوط
---	---

از شورش عشق را ندیم بس نکته حقایق  
آن کس که هم این کرد هرگز نه گشت اغلوط

شکست پای مسنیر ز نخوت و اعظ در دامن سینه عشاق شد خراشیده بوی عشق بو غط از سرم هر دین نرود سیر رخ کشیدان ز پای مستغنی است	در پد جامه شهرت ز عزت و غط ز صوت نغمه دوستان عبرت و غط چرا که واقف از حال خلوت و غط نکته نه کرده تمنای رفت و غط
---	--

<p>طریق بندش دستار و جب آموزد مرا د اهل جنون چیت در کشاکش در ز در مندی عشاق اگر خبر بودی</p>	<p>کسیکه جای نشین شد بقبرت و غلط بکوه و دشت دویدن ز نفرت و غلط زبان بسته نشستی بفکرت و غلط</p>
<p>ز شور عشق مگر گوش و اعطان کرگشت که راز حسن نه گفته است حضرت و غلط</p>	
<p>رویت العین مهمله</p>	
<p>از دلم تا کهر شمس ها کرده طلوع جگر بخیران سوخته از حسرت این تو که خفاش ضرری به نهانخانه جان کوکب دانه نه فلک از پر تو مهر پرده گوید که بمن کیست نهان تبیین غفلت آن محرم قربت اینست بدست فهم رازم نه کند آنکه بخود زنده بود</p>	<p>در دل روزن هر فردی کرده طلوع نور توحید درین پرده چرا کرده طلوع پس صدر پرده غیبی همه جا کرده طلوع چشم بشاوه که در دیده ما کرده طلوع دامن جلوه کشان نور بقا کرده طلوع کننده است که آن بودا کرده طلوع مرگ بر حیت کرد نور خدا کرده طلوع</p>
<p>شورش عشق که از جلوه و نیت قنیت نور بخشیست که بی شام و صبا کرده طلوع</p>	
<p>رویت العین معجمه</p>	
<p>در عشق یار گشتیم از غیر یار فارغ جز دوست هر چه بینی اسمیست بی ستا اندر خزان فکرت بوی گلشنمیدم چیز که نقش در نگشت با آن دلم بنگاشت مرگ دلت حاصل آنرا که گشت غافل</p>	<p>تا روز حشر گشتیم از روزگار فارغ آکنس که گنج دریافت از جوی باطل فارغ بی جام و باد و ستم کرد از بهار فارغ بی زکیت صلحسم از گیر و دار فارغ بسیرکان عاقل از مهربان فارغ</p>

در قطره هیولا غرقند اهل حکمت	از موج بحیر قدرت اندر کنارفایغ
مشاطه طریقت بانو عروس غزلت	خوشدل بعیش و عشرت هست از کنارفایغ

از شور عشق شوریت در کام باد و نشان  
ساقی مگر نشسته است ز اهل خمار فایغ

چون لاله بکار و بدرون باد و سحر داغ	گزار از تو بیا بد بچمن وقت گذر داغ
هر کس آبرامید بد روازه دل ماند	بر حسنجر تسلیم جگر کرده سپرداغ
عشاق چو پروانه بشمعت نگرانند	بر داغ گذارند مگر بار و گرداغ
ز انوار خلیلست با تشکده بستن	دار و بدل خویش از ان نور شر داغ
از چاه تظلم شده بر جاده کرم	طفلی که نهاده بسویدای پیر داغ
این سوخته برق تحبلیست که سینا	بامروم نا دیده کشیده است نظر داغ
ما ز داغ که از کتب محبوب سبق بود	چون نقطه بزودا ز ره نسل بشر داغ
حقا الق از راست روی شمع خروست	باقی ز کجی یافته در زیر و زبر داغ
از نیت نگویند خبر جز خبری نیت	معدوم ندارد و بخود از اسم اثر داغ
مه گفت که بدرم بدرم میخیزم نور	دار و بدل خویش از ان قرص قر داغ

در شورش عشق است نهان مغر حقایق  
معنیست که نهاده بخود نقش صور داغ

ردیف الفای موحده

معنیست جلوه گر شده در صورت حرف	اندر نقاب در شده در کوی حرف
این رنگ آب از اثر رنگ نظر فیهات	یک جرمه رو بنوش تراز شربت حرف
تا حرف نیست معنی سر بسته مخفیست	اظهار معنیست درین شهرت حرف
اسمست مقتدای مسما و دال او	مدلول دال کرده بخود قامت حرف
زین پرده شکار و جزاین پرده مخفیست	صانع لایع جلوه گر از صنعت حرف

خلق همچو حرف آمد و خلایق معنیش از حرف است هر که از معنی نصیب یافت ترکیب لفظ شاهد معنای مفرد است معنی حرف من نفس جادو دانی است	پیداست نزد من سرسرفت حرف منصور سر بریده شد از غیرت حرف یک حرف هاست گامده در کثرت حرف هر زنده یافت از لقمه راحت حرف
از شور عشق تفرقه و جمع شدن گاه از آن زمان که موهل شد از وحدت حروف	

از جیم عارف جان گشته معروف شان شیونی خلل صفات است در پرده پیدایی پرده پنهان نور تجلی اسرار اشیا یک هویت پیدا از نفس منها هم خوش مرادیت در نقش کثرت	از آن واحد شان گشته معروف از نور مطلق کان گشته معروف اسرار ذاتی بان گشته معروف رو دیده بکش جان گشته معروف هر دم تمازان گشته معروف وحدت ایسی است کان گشته معروف
---	---

از شورش عشق پرده است صورت در آیین زبان گشته معروف	
--	--

از سینه برون می کشم اسرار تعرف کلکم که علوم از لے در لفظ آورد رو مرده انوار ده آن برق یقین مدح و شای عشاق نه از شربت نابت جان بیع و شرای شود امر و نظر کن صور تکه دهر تحسیر ز دکان است سنگ حرم کعبه شود موم بپشتش صد قطب مدار از فلک دایره ساق نور دل من مشعل منظر ذات است	در دیده کنون می خور انوار تعرف معلوم کنش گامده طومار تعرف نار یک دست آگه شد انکار تعرف ببخود شده از جرعه سرشار تعرف ای بنخیر از گرسه بازار تعرف آئینه خرد دیده بیدار تعرف آن بت که بود بسته زار تعرف بس طوف نمایند با حیار تعرف روشن شده زو کوچه بازار تعرف
--	---

این قصیده از  
سید شمس الدین  
راغب اصفهانی  
است



از شور عشق ست فغان در بن برگشت شاید شود نکته گفتار ترف	
هر لحظه دید در خویش ویدار یار عارف خوش رنگ بیرون بهوشش بذر مقنون شش سوش نوز دارد در خود حضور دارد نقش درونش بنگر اثبات وحدت آمد درستی فرو شد پس محو گفت گوشت کل لسان و طال این هر لغوش آمد از چار سوی ساحل گم شد بحسب معنی عارف صناعات حق یافت کم کرده ظلمت	نگرفت مثل دریا یک جا قرار عارف در عاقبتی است مجنون بی عیب عارف صد که طور دارد در کنج غار عارف لفظی دوئی نموده از روزگار عارف واقف ز سر جو شد هین راز دار عارف گوینده جنوش ست لیل النهار عارف گشته محیط مطلق دور از کن عارف پیدا است نور جوش شد جلوه زار عارف
از شور عشق بشنو اسرار عاشقت از گامد بملکت دل پس شهر یار عارف	
حزین آمد باد کردی نادان جیف روی بر دنیا کردی پشت بر عقبی جیف کار مردان این نباشد هیچ عاقل این نکرد نترسم در رگت بنهاد از دست قضا مال و زر بسیار کردی سعی نمودی بسی علم و تعلیم ملایک را کشیدی زیاده فره بنج از رسد از صبر و شکرش ایستی در دخواهی از سردر مان گذر عاشقی	دل بصیرت پیش کردی ای سلطان جیف ذکر حق گما و کردی غافل از جان جیف هم ستم داد کردی بالیمان جیف از قدر فریاد کردی نزد سلطان جیف رفتی و دور باد کردی نقد ایمان جیف بهر خود استاد کردی نفس شیطان جیف از چهره و از یاد کردی لطف و احسان جیف بر غلط بینا و کردی فکر در مان جیف
لب ز شور عشق بستی در حضور اهل دل داستانما یاد کردی نقل شاهان جیف	
جهوده رفت عمر نه کردیم کار جیف	شده صرف عمر ما بنهم روزگار جیف

<p>در وقت مرگ جمله عزیزان بفکر مال شد زیر خاک جسم شهنشاه کارم بس نوع و بس چهره گلنار مشکبوی بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرد لبها ز گفتگوی و غولها خموش شوند کادوس کی کجا و سکنه کجا و جم فرست شاد و وقت مده را یگان ز کف</p>	<p>این دوستی و مهر بخوبیش و ببار حریف این تاج و تخت و طره و این گیر و دار حریف کنج لحد گرفت و نقش و نگار حریف بس ناز و بس کرشمه و بس و کار حریف این نو بهار و فصل و می خوشگوار حریف وان بند و روم و چین و جوش نگار حریف جز ذکر دوست مصلحت کار و بار حریف</p>
--	--

جز شور عشق آنچه بود در دولت جفت  
امید و بیم داشت از نور و نار حیف

<p>ای رفقه کران از صف مردان نقیص در مطبخ و دنان دنی رفت گس و ا ذکر لب و دندان نه همین لقمه خور گشت صد قفل بدر و ازده این شهر وجود است نور از دل دیوانه میخانه طلب کن صد کوس قلند بزند شاه حقایق منصور که سر حلقه زندان فنا بود جبریل امین قافله سالار ملا یک ابر کرم و مزرعه لطف نهانی</p>	<p>لب خشک شدی از می جوشان نقیص یک دم نه نشستی بر خوان نقیص رو ذکر بخوان از لب و دندان نقیص مفتاح دی انگشت جوانان نقیص کو مست شد از جرعه زندان نقیص در بام و سر پرده ایوان نقیص سرداده چو گو در جسم چو گان نقیص در خدمت شاهنشاه سلطان نقیص سیراب شد از قطره باران نقیص</p>
--	---

بین شورش عشق آینه ذات و صفات  
ز و جلوه احد در دل انان نقیص

<p>سلطان و شه کشور گر خود نکند ایوان شه نقطه پر کارست در دایره علم عشق از خرد آموز و جز دوست همه سوز</p>	<p>نامش نرود مهر گز در دایره این تاج دل شاه و رحبت تن گر پیشه کند ایوان عارف نکند منتران در خانه توابع اف</p>
--	---

<p>طشت دل مشتاقان از خون رقیبان شرح سبقت وحدت طفلان ز که آموزند با پای عدل افتاد زین منبر طارم عز و شرف مردان صدق و صفای گفتار</p>	<p>پاکست همبراداران از لوث معاصی صفا عالم شده تن فربه از سیم وز را وقاف تشریف قضا جویند آنانکه بوند اخلاف بی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اثر</p>
<p>از شورش عشق اینک جان بزل علم کرم این کار کربان ست در این بنود اسرف</p>	
<p>افراشت خوان نعمت جان در بدن لطیف الوار مهر و ماه که چشم از جهان گرفت اندر درون خلوت دل بقرار گشت بازار پارسای ز بادبش کند الهام و وحی تو ام بطن هدایت اند پرواز دوزماست سوی شاخسار خور</p>	<p>پوشیده از صفات قدم پیر من لطیف زان روندیده چهره آن مردوزن لطیف باز آمد هست بر سر این انجمن لطیف روزی که سر بر دوش من ابر من لطیف ناطق کند چو طوطی شکر شکن لطیف از من شنو حکایت حب الوطن لطیف</p>
<p>از شور عشق قافله روح شه روان در کثرت هم سفر آن ذوالنمن لطیف</p>	
<p>قدم شوق گدشتانده ان از زلف شش جیت همچو جباب از سر در لاشکت نفس کرم من از جلوه ذاتی سوزد امر سلطان بر عا یا طلب تاج آمد چیت ز زلف تو گویم کشت حال نایل بکند گردش سیلاب لکرم حرکت</p>	<p>بر سر کوی نشان برده بیان از زلف بحر پیوده مطی کرده مکان از زلف پیر پروانه کند شمع دکان از زلف رنگ زروند چو بستان بخزان از زلف پرده در آمده هم جامه در آن از زلف امر زوان بکشد روح روان از زلف</p>
<p>شورش عشق که کمال دل گوران ست از نخبی ست که ره دیده نهان از زلف</p>	
<p>بر سر ناله عشق جان جهان شد تلف</p>	<p>در نفس آخرین سود و زیان شد تلف</p>

لح  
قال علی بن  
حب الوطن  
الایمان ۱۳

حق بحق آمد دلیل کیت که داند بیل هر که بخود ره گرفت رو بسوی چه گرفت مشرّب مذہب یکیت کثرت و وحدت یکیت در پی مردان بد و هر چه بگوید بکن واری و یوانگی چیست جمال نگار آئینه معنویت صورت و بر ازال حاصل فقر و فاقیت بجز نیستی	در جگر و و نیل راه روان شد تلف گرچه که از که گرفت عمر جوان شد تلف و آنکه دو انگاشته و نیش از آن شد تلف و زنگنی امرش این هر دو جهان شد تلف رو و بیارای طیب عقل و گمان شد تلف چشم کش کن نظر نام و نشان شد تلف مفلک تحسیر پیرا کنج روان شد تلف
--	---

در فلک از شهور عشق غنای تو فاد  
شمس شرار افکند کاکشان شد تلف

## ر د ی ف الق ا ف

در دل من بهترین خلقت یزدانست عشق گر نبود عشق کی انهار گشتی ذات حق که مخفی بود اجابت از دوسر بر زد آفتاب آسمان ایزدی را نور از و چهره معشوق صورت جلوه معنی بود خلق لفظ و حق چه معنی جاوده ظاهر نمود هر که حق بین گشت خلقت از دیده اش ننمود هر چه آمد از طفیل عشق آمد در حساب شمس بزم اهل وحدت پر تو ظل حقست زیر طاق بنی لگون گر بایت کب کمال	جانشین تخت دل از سوی حق عشق دعوی اجبت هوای من که بر بانست عشق عشق از وظایم شد اول کاصل ارکان عشق در درون خانه توحید رخشانست عشق همچو معنی در ضمیر لفظ پنهانست عشق باطن باطن هر خطا هر زاعیانست عشق در دل ذرات حق شمس عیانست عشق زایل ممکن خاصه افلاک انسانست عشق در شب تاریک غفلت نور ایمانست عشق بنی گمانی پیشه اهل خدا دانست عشق
--	---

شورش عشق است کاندیش سعد الدین قاضی  
ای برادر فاش گفته سر مر دانست عشق

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

عشق است که گوید سر بازار اناحق	منصور نه گفته به سردار اناحق
باطل نکند دعوی حق بسکه زبوت	حقیقت حق است در اخطار اناحق
از غیر خدا سرزند حرف خدائی	جز حق نه کند صادق اقرار اناحق
دعوی خدائی ز خدا می رسد و ایدل	کافر شوے ارے کنی استر اناحق
موسی شرط طور تحبلی حق الهی است	نورست که زو شعله در نار اناحق
چون شرکت باری بجهان متنع آم	از غیر بدان نکتته اسرار اناحق
در دیده یک بین نبود آدم و شیطان	جزشان شیونیت آثار اناحق
عقل است که گوید من و تو در گویگاه	پنحو داند انجمنه سرشار اناحق

از شورش عشق است شر و شور درین هم  
کافسانه شده بر سر بازار اناحق

ورق ورق کتب دهر کرده ام تحقیق	که نیست غیر احد مغیش در تحقیق
حروف و سطر و نقطه شکل ظاہر معنی است	درین علوم چو کردیم مختصر تحقیق
جمال نطفه ببین حلقه جد پوشیده	کمال روح نمودیم از اثر تحقیق
بصنع و دیده کثافت از وظاهر	چو روی آئینه دیدیم بیک نظر تحقیق
بموت آئینه ساز و بمبوست آئینه بین	جمال خویش هو و دیده از بشر تحقیق
جهان چو آئینه و حق در و نموده جمال	بنفس ذره اشیاست جلوه گر تحقیق
محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست	در گنجاست که گیر و ترا بسبب تحقیق
برون ز نفس حقیقت شدی نه میدانی	درون جانے دزان نیستی ز تحقیق

فلا تعجلوا بالقضایا  
والله اعلم بالصواب

ز شور عشق که دریای وحدت موج  
ز قمر بجز بویت و نه گهر تحقیق

در حالت بهوشی بسیار زدم حق حق	در غفلت و خموری بشمار شدم حق حق
دیدم دو جهان پر ز دوست وین خلق نقاب	این پرده چو بدیدم دیدار شدم حق حق
سرفاقد ایجاب و سالار شریعت بود	از پس روی سلطان رها شد حق حق

<p>ره بینم وره دایم ره یایم وره بایم  هر آمد و رفت من صدر از برون آرد  جبریل حقیقت من پیغمبر سر جویم  اندر مرصع حیرت افرو و طبیب از  گویند که فکر از دل برون کن ازین</p>	<p>اندر رحم وحدت صد بار شدم حق  از بهر خریداران باز اشدم حق  در گوش دلش گویم کاسر اشدم حق  از درد و غم عشقش بهار شدم حق  سر در بر این کردم سرشار شدم حق</p>
<p>بزرگه ناموزون که شورش عشق آید  معذور که اخفای اظهار شدم حق</p>	
<p>از قید گشته بیرون نور شیون مطلق  تفسیر من اطلاق شرح مقطعات است  در ای بحر وحدت باشند نفوس کثرت  در درس حسنی ما اطفال شد ملائیک  مار و عنیم در مفر کی پوست را خیر شد  اجرا از شربت خون سیراب و تازه تن شد  تقریر نور علم است کما در برون رسیده</p>	<p>ظاهر شد از مقید رمز بطون مطلق  از کاف و نون برون شد راز درون مطلق  اسرار روح حسیت خجانه دم متون مطلق  جز لفظ می نفهم اسرار نون مطلق  سودای خام دارد در خویش خون مطلق  تا نطفه شد میسر از جمله چون مطلق  در هر بیان نوشته ام کنه کنون مطلق</p>
<p>از شور عشق آراست حسن جمال وحدت  کاینه ایست روشن عین عیون مطلق</p>	
<p>مارج شد از دست غمت خانه عشق  تا قیمت هستی شده ز آثار تو معمم  ایجاد و عدم جلوه توحید بنمود  کشی دل از بحر ازل آب نشین شد  از بس که بیارسته حسن از خط ذریع  بر نام که برد دست بند دوست نشد عیب  گاه به برد گاه بید بهر دست</p>	<p>پر شد ز می شوق تو پیانه عاشق  از نور تو روشن شده کاشانه عاشق  ماند بیان این سخن افبانه عاشق  دارد بدرون گوهر یکدانه عاشق  معشوق نگر کاهمه دیوانه عاشق  نقصان نبود گر شود محبان عاشق  این هر دو بود دولت شامانه عاشق</p>

بسیار عالی  
قدحی  
نایب

<p>آن جذب دسلو که ابل طریش که بخوند منصور که بکشا و درت لعل توحید</p>	<p>دل نه چه بود نعره مستانه عاشق وار و رسن آورده سلامانه عاشق</p>
<p>از شورش عشق ست عجب خیر بها کس فی خبر از مخزن دیرانه عاشق</p>	
<p>حرف وجود نیست و درون کتاب عشق از بهت تا به نیت بیکبار افکند آئینه پیش دیده میارای حریف جم خوش حال آن معنی شورید دل که در دیوانه که مغر سرش عقل می شکافت سیماب و آذینش تا قرار است آن شاه به حقیقی مطلوب جزو دل در یاد دل ست دیده خوبار عاشقان اجلال بارگاه فوت مدارین هر ذره یافت پر تو شوق تو در جل مدح کمال عشق نه در حد گفتگوست دیوان شعر عقل فروشتم انجیل</p>	<p>عشر حنجر نیت با لک نصای عشق رفته است و نیت غیر یکایه حساب جز عکس یار نیت بجمام شراب عشق صوت کلام دوست شنید از باب عشق بوی نگار یافت ز عطر گلاب عشق خون در درون سینه ام از اضطراب عشق حقا که رخ داد ز زایر نقاب عشق از روی کمر حن بر آمد سائب عشق خرگاه عرش بسته بتار طناب عشق کو آن دلگشایت بعالم کباب عشق بر تر بود ز من کرد و عالم جناب عشق باقی ماند جن بر غزل انتخاب عشق</p>
<p>از شور عشق مخزن توحید شد جان این کلک من بد هر بود فحش آب عشق</p>	
<p>مردند صد هزار تن از در و اشتیاق هرگز کسی بخود نرسیده بوصول تو موسی و عیسی و صلوات سلام موسیقی زار آب از فی خود ان ترن مدحش و مست ماند نشد مدرکش نصیر بنگاه شوز خویش چو خواهی جمال با</p>	<p>از زخم تیغ ناز تو ای در جلال طاق جز آنکه گشت سوخته در قس فراق زان روی بد که دور شد از حالت افاق خود بین خدای بین نشد هرگز با تفاق حق را بگو نظر کن و یکسو شوار نفاق</p>



<p>تا دید انچه دید برون تر ز وصف کفین          حقیقتی که داشت نبی حق بآن بدید          تا انجین محسوس و فانی نگشته</p>	<p>بشنید انچه گفت در آن خلوت مذاق          با جهر حقیقی مطلق با طلاق          این شربت بکام تو کی می دهد مذاق</p>
<p>شد موج حجاب آخر و آن بحر بود مطلق          از اسم برون تا باد انوار مسایش          مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق          این جسم بود نطفه چون نیک بیندیشی          وحدت نگر از کثرت در جلوه گری آمد          در خویش گرفتارم فکرت زده یارم          هر خلوت من جنت بفروخته باز اید</p>	<p>از شور عشق حال عروج و نزول رفت          تا ساخته ست کنج دهنه بھروی رواق          شد حرف جدا از لب جان دید صفات حق          در دیده کج آید با کیفیت مشتق          این قرب و دین دوری پای خوشی الحق          هست این شجر آن خسته گر فهم کن الحق          بر ذره ابدانت عسرق آمد و متعرق          در پرده اسرارم کوشندیش تو استعرق          کاغذ در و در بنود از سابقه ماسبق</p>
<p>عدم باطل است و وجود مستحق          بی دیده از دیده ممکن پیش          بین وحدت صرف رابی حجاب          از انوار عشقم حجابات سخت          که را که مشتاق می بودش          به آینه مشتاق صاحب جمال          شده و الہ خویش از دبدب خویش          چو معشوق بر حسن خود عشق یافت          کند حب آینه از حب خویش</p>	<p>از شور عشق او کاغذ فرشته معرق          سر بزم مرا هرگز نشناخت کسی حب حق          بین هر دم از هر دو عالم سبق          ازین درس کثرت بگردان حق          ز چشم تو کردم حجابات شوق          هویدا است در دیده ام من عشق          ز من بوده مشتاق تر از خلق          که عین و اثر بنگر و یک نفس          اذان روست ایستد آتش سخن          نگر و آینه وجه را در فتنه          نه از راه غیریت ست این عشق</p>

تو را کمال  
 فاضل الکلی  
 کمالی

بودیمیم احمدی <sup>صلی الله علیه و سلم</sup> بحق آینه	احد با احد واحد مطلق
منم میم در اسم احمد فنا	بفت ام بجدت از حمد حق
شعاعسم ز شعرت نه از شاعری	منم حامد حمد رب الفلق
نهییم لب از موج توحید او	که تاهست در جان من یک رمق

به بین پر تو منظم شور عشق  
که بر کن فلکان داده رنگ شفق

## رویف الکاف

روشن شده درون من از نور هو محک	شد زنده مرده دلم از صور هو محک
مشاطه ظهور محصله <sup>صلی الله علیه و سلم</sup> بکمر که کرد	بیرون ز پرده چهره مستور هو محک
ایمانم از معیت او فارغ از زوال	گشتم ز صدق خود همه مغرور هو محک
تا خیر اتمه شده للناس نعت ما	موتی شدیم ما همه در طور هو محک
سکر شراب صاف حقیقت بگر که گفت	بالای دار قصه منصور هو محک
وحی و دل رسول بهم توام آمدند	چون عکس و آینه رخ منظور هو محک
کشف سراوات جلال و جمال قدس	آدم ز بهر جلوه مشهور هو محک

قال الله تعالى  
لن نعبد الا الله  
و نحن له عابدون

صوفی شور عشق صفا کرده دل غیر  
شد نقش با سوی همه مقهور هو محک

گشت نغمه عشاق از در افلاک	رسید در حرم قدس شاه ایزد پاک
سرازد ریچ دل آه سینه فلکان	چنان کشد که کند پرده های حس شباک
عشقه های علایق ر کم برگ چپه	کمند خدیه باد میکشد زمرکز خاک
بنیم جو خنجرند عقل ابل میخانه	که نیست مستی ایشان در جوشش تاک
عنان بوش و ستم بود و شمن شوق	بنیم گام گز ششم ز خط ادراک
صحیفه دل صاحبان ندیده سو	از آنکه آمده از حرف غصه معنی پاک

<p>معانیت که صورت نمای آئینه است ز بحر در کف آوردنت آسان گاه</p>	<p>بغیر دیده در آسنه صورت اهلک گران بود گهر آور دنی ز تیره مناک</p>
<p>ز شور عشق گنه شتم ز ما سوی بدی مگر کشودن چشم حجب بد و خاشاک</p>	
<p>ز پیرنگی بخود دار و جهان رنگ سفیدی و سیاهی سرخ و آبی همه هیئت بود و رنگ است دیگر بدر کم کسے آن رنگ آید سخن در دل بود بیرنگ چون آب چو اندر کام و سطر و صفی آید بمقط صورت قرآن است مخلوق جهان در علم و قدرت بود ازینسان شرف بمنمود و تکوین از کمون هو الان کما کان آن بآن است</p>	<p>چنانچه جسم بگیرفته ز جان رنگ کبود و زرد و سبز و ادغوان رنگ ازینها شد خفی تر در نهان رنگ گرفت از آن تحلی کن لکان رنگ بگیر و رنگ ظرف اندر نشان رنگ شود رنگین و گیر و داستان رنگ بمعنی دارد او دور از گمان رنگ ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ بکاین کان شده از حیث کان رنگ ازل تا بر آید از آن بآن رنگ</p>
<p>ز شور عشق حرف از طرف الفلاط برودن رفت و ببرد از این آن رنگ</p>	
<p>شد ست عقل جهان بین بکوی جانان رنگ بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرا فرغ ذات که در چهره صفات نمود من آن کسم که رفیق شد ست علم ازل خرد که ساخت شراب حیات خویش بکفر بشا به راه حقیقت ز خار و سنگ ترس در آ بخلقه رندان پاکباز بصدق</p>	<p>هزار پای تفکود درین بیابان رنگ بسنگلاخ حقیقت عقول مردان رنگ بدر کس هستی آن دید بای حیران رنگ کسیکه هم سفرم گشت شد بمیدان رنگ نه گشت زنده که بد مرکبش فخران رنگ شده است اهل جهان از ضرب شیطان رنگ نه گشته بیج گهی پای شوقستان رنگ</p>

ز شورش عشق قدم بر هواست عارف را	
هوا بی نفس کند بی گمان هزاران لنگ	
<p>از سر صدش گویت یک سخن میار شک          قافله های حضرتش شد بجایا لهاروان          بر نفس او توبود پاس نفس اگر کنی          بر که بدین روش رود بگذرد از نقابها          بچو جمال و آئینه پس حجب از میان          کلف وجود جسم و جان رست چو هم از میان          ماند موثره اثر جلوه زنان بیکدگر          قدرت و سمع و هم بصیر ملک و لیت بسیر</p>	<p>هر که بخویش بسته شد تا باد شد او ملک          وقت غنیمت است بان کام گذار و ملک          دم زنی بغیر او دم نبود جز او برک          یکدم او گذر کند از سر بام نه فلک          خود بخود او نظر کند حسن کمال یکیک          کم شده کیفایین آن رفته صفات شرک          هم بسیر او بصیر است ملک خود ملک          شاه ز ملک خود خبر هست بعلم فیض ملک</p>
<p>شورش عشق را ز خود کرده بخود بعلم خود          و از سد نفهم کس گفته بیرون تر از درک</p>	
<p>نرفته قدمی در ره فن سالک          بنیستی و فنا عجز و بندگی حاصل          خودی سرود به خداوند کبرای عزیز          وجود عاریتی را تو بی زوال مدان          هزار مرحله رفتی سفر نه شد کوتاه          تمام منزل و راهت ز نیم گام کم است</p>	<p>که نیستی خبر از کوی کل شنی بالک          شود تو از چه سبب از خودی شدی شرک          ز بنده راست نیاید خودی بیخبر تاسک          ملک عاریتی بیچکس نشد مالک          بخویش یافته رشته هوس جایک          اگر بیرده پسندار خود شوی بالک</p>
<p>ز شورش عشق عجب ماتیست در گردون          از آن زمان که شنیدند کل شنی بالک</p>	
<p>توانا قدم نه گشتی از بساط مرکز خاک          ز بهت منزل منزل بهت ای سالک          نشسته می نماز کنستند اهل کمال</p>	<p>کجا دهند رهنبت سوی طارم افلاک          بهوش بای بخویند قدم مزین چالاک          نزول شان ز منزل عروج بر افلاک</p>

نیم سالک

توانا قدم نه گشتی از بساط مرکز خاک

<p>شده است اگر بحقیقت نظر کند قائل غذای روح بود دانه محبت و شوق سهرافات حقیقت دریده عشق چنان جنون نشانه ادراک عقل اهل است</p>	<p>هر آنچه خواست همان یافته بسیناک اگر نخورد ازین دانه بیش که گشت باک کمال حسن نیاید پدیدۀ ادراک زبان جانش شود از جیش ز نقل سواک</p>
---	--

رفین شورش عشق است عاقبت محمود  
درین سفر که برون رفته از دیار مفاک

<p>ای شرف انوار جان قلت سلام علیک نام تو شد ملا و پانقت تو شد دانسته شمع دل بزم من قافیه نظم من خامه مشکین من عطرها شام من شاهد مولی توئی نور تحبب منی توئی هر چه هست از ازل وصف ترا شد مثل صورت حق البقیین در بشرت شد مبین واسطه خلقی را ز دل جسلوئی حق نبوت شد آشکار چرخ ز تو ما فرا منظر ذاتی توئی نور صفاتی توئی پرده اگر بر درم عین حقت بپوشم کی حشمت از عبادت بلکه با مر خداست حق تو گوید سلام کیست نه گوید مراد از تو سوالم همین آمده ای صدر رشین کو بسلام علیک این فواد ی لیدیک حق عظیم ترا قلب سلیم ترا گوی علیک السلام تا که مراد م تمام</p>	<p>دی من جمله جان قلت سلام علیک کوی تو دارا لایمان قلت سلام علیک مید پر از نوشتن قلت سلام علیک نسخه نوشتن این زمان قلت سلام علیک روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک ای گهر کن فکان قلت سلام علیک مے نگرم هر زمان قلت سلام علیک محرم سر بنیان قلت سلام علیک بهستی هر دو جهان قلت سلام علیک در نظر عارفان قلت سلام علیک پس نه کنم زین بیان قلت سلام علیک مرح تو کردم از آن قلت سلام علیک و کر تو در زبان قلت سلام علیک در صف قد و سیان قلت سلام علیک تا که شوم در امان قلت سلام علیک مے نه کنم امتحان قلت سلام علیک دا شود از دو جهان قلت سلام علیک</p>
--	---

از ده بجای ستم بر تو هویدا ستم از همه اهل زمان قلت سلامت علیک

شورش عشقت نگر گشته مراد در سر  
می نرود جز به جان قلت سلام علیک

از کوی حدت آمده عظم ریشان یکبیک در پرده پندار من خوش داشتیم جامی وطن آمد من جذب جنون گفتند که خود مشو بر من بستند حسرت محترم کش کش کشانم با ستم ویدم در اندام کل شی محرم غیر از نفس حی آن زمان و هم مکان خود غیب از آن آن ایمان ثابت غیب شد حاضر همان لاریب شد هم جلوه کرد و هم نظر میکرد بر خود بی بصر اوند و بخود و جلوه با جان شد تماشا من و را در ترکیه این شادی دارم وجود احمدی خصل زد و تن شاد و تن بختیم باشد و المن	در کوی ندان آدم سمرست و حیران یکبیک ناکه ز شاه ذوالمنن آمد رسولان یکبیک بگذر ملک کاف و فون ز شهر مکان یکبیک برزد اندر قبر بستم از هوش پران یکبیک دو می حرمان گشته طی جان نذ حیران یکبیک حق خود بخود آمد عیان با غیب عیان یکبیک بی کیف نقص عیب شد واقش نمایان یکبیک اگایم واد این قدر در کشف یزدان یکبیک من شاد هم مشهور با شد ازینسان یکبیک توحید رایک واحدی پیش از هزاران یکبیک یک شاد بی بی یثظن بر نفس سجان یکبیک
---	--

من شور عشقم بان زمان گم گشته ام از جسم و جان  
نظار بشدم از بطن آن با عسل و بریان یکبیک

## ردیف اللام

حق جلوه زده بر من زاهق نگر باطل غیرت زدم رفته تا سوخته شد غیرت دو رخ که شرور او با مانده صبر دارد از بوی شناسد او هم دوست هم اعدا را ز بنوعسل داند بوی گل و ریاحان را	در آینه حسنش پیدا شد چشم دل آتشکده شد جسم حل گشته مر آشکل از رحم اثر دارد او نیت مگر عادل ناقص نبود گفتم عالم بود او کامل تنشسته ببرداری از بک بود عاقل
---	---

فکرت زده می بینم دهقان بدایت را بحر دکت موج دور بگر که بود آلبه تجار بیابانت سودای عدم دارد	یکدانه هزار آدر و خمخش نگر و حاصل گر تشنه بی آبی کشتی مکش از ساحل تا در نرسد منزل نکشاده کبھی حمل
---	---

این شورش عشق من بس قصه دل سوخت  
در تغزیت غافل شد گریه اهل دل

در موعظه گوید

شد خزان فصل بهار بخین گلستان ارجیل کوس پیری در فغان شدای جوانان ارجیل کار کس هرگز نشد زین دیر سامان ارجیل	بزمستان کنج غم شد مرغ خوشخوان ارجیل وقت شد گر خا خوش چنبد دامان ارجیل کاروان جان وان گشته ست یاران ارجیل
---	--

الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارجیل

کاروان کوچید عز ازیل میر کاروان انزیمین بیرون بر د بر مرغزار آسمان پریشان مرغ جانم سوی اوج لامکان	چوب برکت جان خلاق را بر اند چون نشان بادی وقت ست جانها را بسوی جان غم مخور ایدل که دارد جان بجانان ارجیل
---	--

الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارجیل

روضه رضوان مزین کرده اندای مؤمنان گر یقین داری بحق بگذرا زین و هم دلمان مثل برقی جلوه با دارد حیات این جهان	پا برون کن زود و گفتم زین دیار خاکدان دل بکن از مهر فرزندان و ملک خانمان گریه کن چون ابر بر مرگ رفیقان ارجیل
---	--

الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارجیل

پرده فی پاره شد بر حال خود افغان کشید این خیال خام بختن دید بر خود آنچه دید مرد و دهقان کشته خود را با خبر دروید	داشت پنداری که شکر میشود از من پدید هر کس اندر دم آخر بحال خود رسید بار بر پشت از عمل کردیم یاران ارجیل
--	---

الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارجیل



مستی آمد بر جوانی شد جوان این بخیل شد کمان نخل مراد پیش ازین آمد چوپر خاک بر سر میکنند از دست غم شاه و وزیر	از جوانی تا پیری گشته در غفلت آید گشته است کافور موبت چند گاهی بود قبر نقدیم و گنج در مانده بیدان ارحیل
---	---

الفراق اید و ستاران ایغریزان ارحیل

شمع بزم سحر که روشن گشت آخر گل شود طعمه موران وجود جمع جزو دل شود بس پر یرویان که پنهان زیر خاک گل شود	دعوی ما و منی از جملگی باطل شود پس غبار آلوده جعد زلف و زکاک گل شود و ده که زیر پای شد رخسار خوبان ارحیل
--	--

الفراق اید و ستاران ایغریزان ارحیل

ماکنون بقیه و پس مانده است بتان سراسر مانده زن بی شوهر و در فکر کار که جدا این کرد در مهر آمد بوش کنای تیز را	وارثان دلشاد گشت از رفتن ما با بجا گفته فرزندان ما را که ازین در که بر آ بس و اگر دم نشد این درد در مان ارحیل
---	---

الفراق اید و ستاران ایغریزان ارحیل

پند من بشنو بکن مرگ وجود خوشیت گر تو بوی برده از معنی حب الوطن شاد و خندان میر و نزدیک شاه و ملوک	هر چه غیر از حق بود از مهران اراکین شیخ سعدالدین انصاری گفت از ملک تن کم کنید از دیده غم پر و جوان ارحیل
---	--

الفراق اید و ستاران ایغریزان ارحیل

کو تشنگی کن طالب جان مسل قدمت تیز کن درین وادی ترک آسایش از مسافر پرس خواب آسوده نیت طالب را مدعی در طریق دوست مباش از فرم دل خدا طلبان اگر ده ظلم هر بحقیقت اشیا	تا شوی باند حیل صاحب دل ساربان تند میکند محصل که شب و روز میبرد منزل این گواهی است نزد ما عادل مدعی مدعای کرد حاصل لوز دزد دیده ظلمت باطل نیت این غیبه مظهر کامل
---	--

<p>نکته ای که این گروه زوالم سر توحید می نه گشت بیان</p>	<p>حل این نکته آمده شکل که برون آید از لب عاقل</p>
<p>شور عشق است کار دیوانه کی کند شغل این هنر عاقل</p>	
<p>یک لمحہ شہود تو بیش از ہزار سال ہر کس کہ از حضور تو یک لمحہ پیرہ یافت ناقطرہ ز شربت شوق چشیدہ ام غالب صفات ثمت تو مغلوب کی شوی فانی شدہ وجود دو کون از نظر مرا باقی توئی و من بقیائی تو باقیم ہستی تو چہ خمس ظلیت چو ذرہ با شد کور دیدہ دلم از دید غیب تو از کور باطنی ست کہ منکر ز رویت نہ زو عشق بر سرم کہ شد عقلم ز سرنگون دیدم خیال خام در آخر کہ نچہ بود آن کو مثال گفت خیال ویت خام از قلب و روح و سر و خفی در گشتہ ام پس حال حالیتی ست چہ فہمی قال من ظاہر تر ست بر تو ز تو سر باطنی</p>	<p>زیرا کہ بہت نفث صفات تو لایزال تا بر ابد کمال و را کی بود زوال ہرگز نہ میرود ز سرم ذوق آن لال از سلطوت جلال تو مغلوب ہر حال باقیت ہستی تو بمن در جمیع حال من کہستم کہ من کسم از ما و من بحال پیدا ز ہستی تو وہم از تو دوزال ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال در رویت تو کی سخن کردہ ام بحال دیوانگی ست شاہد من اندرین خیال مثلت سب فقیم درین عالم مثال بیچون و چچگونہ و بے کیفی اتصال وز مطلق و مقید و اطلاق ابحال از سکر و صحو و محو نشد حل این سوال کشف مقام حبیت کہم لغت ذوالکمال</p>
<p>از شور عشق کشف لہم در انکشاف از کشف کون پر دہ کند چہرہ صال</p>	
<p>حال و منتہم وقت عالم بیزوال اچہ اندر درک دید و داشت</p>	<p>از ازل تا بر ابد زان لایزال قبل قبل و بعد بعد اندر خیال</p>

اوست مقصود و یکم مقصد قصد اوست  
اصل مقصد چیست احوال ضمیر  
لایزال چیست نور معرفت  
نئے مثل کے معرفت حاصل شود  
پیش از امکان بود هم حق حق شناس  
ممکن از تغبیر نبود نئے لعل  
از جلال و عز غالب آدم  
رفتم تفذیق دارد بر حدوث  
انچه در دهرست در خور مالکست  
پردہ های نادیده بر درم  
مقصد از ایجاد کشف رویتست  
حیرتم را پرده مانع نہ ماند

مقصدش قصدست زصل اتصال  
پاک از تغبیر و امکان زوال  
عارضم و ز معرفت گفتم مثال  
وان مثل قولست اندرین بقال  
ہم بواجب بودم نبود مجال  
نیستم ممکن کہ گرد و حول حال  
استوی اندر مقام ذی جلال  
عرش ازین صورت نرست از پائمال  
دہر گرد و من نگر دم زین کمال  
تا کشم در دید ہا نوز جمال  
کیف مد الظل عروس بی مثال  
دید حیرت شد خوشش از کیف حال

شورش عشقست کو این راز گفت  
شیخ سعد الدین ز حیرت گنگ و لال

بر دار قدم در پی پیران کمل  
از دست ہوا و ہوس و حرص نہ جوئی  
جان صرف نادرہ شان از سر تصدیق  
بین ظلمت و تار یکی جان و دل خود  
احوال درون تو تہو گرچہ نہانت  
گر ملک دل از دست تو شد در کف شیطان  
بر نیکی خود عشرہ مشوعب را کن  
ز نہار کہ نومید مشوعاصی جانی

شاید نگرے ملک امیران کمل  
در سایہ امداد و لیران کمل  
اقرار کن از حال فقیران کمل  
روشن بکن از بدر مسیران کمل  
دل وارنگہ نزد خبیران کمل  
شاہی طلب از نزد وزیران کمل  
در گوش کن این وعظ نذیران کمل  
امید قوسی کن بلبشیران کمل

تقلید بہ تحقیق کند شورش عشق

یابے تو کمالے ز نظیران کمال	
<p>ویدار در آینه نکرد ست طول مرسل اثرست و مرسل آن خود عین است ذات و صفت و فعل سر آمد بجزاج قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل خود ناظر و منظور بود عین بعین اظهار حقیقت کنم از نو کفتم زین پیش اگر کشف اسرار کنم</p>	<p>ویدست جمال خویش مرسل ز رسول گفتار اصل است و فرغ شد مع قبول واحد حقیقت است آن اصل اصول از هستی خود ذات نکرد ست نزول آن شمس ازل گم نه کرده است افول در صفحہ کائنات بر قدر عقول گردند ز گفتگوی من خلق ملول</p>
<p>این کسب کمال معرفت از من است از شورش عشق آمده ام حال حصول</p>	
<p>رویت نمایان میکند آینه داران و بطل صوت گر چپین دلت آینه میارگلت نقش موت نام و مغرت پراز پیغام او شوید پیوس آب می انگس که دار عشق وی از عین حدت آدم اکنون ز کثرت می دم ای پرو ملک بقار و توشه گیر از کج ما واقف شواز گنجینه ات و ز مخزن ویرانیت جنت چه باشد باغی یک باغی سر آنکس ای خضر فرخ پی بیا یکساعتی بنشین با از غم ز چه آزرده رخ طبع بیان برده و این دیار خال کل از فقر منشین و مجمل</p>	<p>در خویش حیران میکند مشاطه بازان و بطل از نقشند بیاگذرین ساده لولمان و بطل فکر تو آمد دام او ای مرغ فلک جان و بطل رفت از دیار روم وری باوای جانان و بطل در ظلمت کتم عدم با نوزایمان و بطل از پر تو نور پهلای فعل بدخشان و بطل دل حیت اندر سیندات تفسیر قرآن و بطل از عشق در دل داغی آمد گلستان و بطل سرشته میگردی چرا با آب حیوان و بطل آخر چرا خو کرده با دزد و در مان و بطل گنجی ست اندر کج دل توحید پروان و بطل</p>
<p>من شور عشقم که غمم آمد گدایان مجتم کز نزد سلطان آمدم با گنج عرفان در غنبل</p>	

برده ام راه در میان دل زیر و بالا پیش و پس چه دوی گنبد دل نه طاق عرش در است از کان گاه صدق تبر دغا همه عجز و فتنه در خوانی قدسیان ست بخور و خوابند آفتاب شهود لم یزل پای از سیرشش جیت بنید طلب دل ای حنادی طلب دو رخ بر چینه غیر سوز آمد	غنیه حق نیت کس بخانه دل نکبیه میکن بر اسطوانه دل بر نه رفته بر آشیانه دل نه ندیده هیچ بر نشانه دل نشیدی مگر فاسانه دل گوش کردند مگر ترانه دل پر تو افکند بر کرانه دل کن اقامت بر آسمانه دل تابی بیش از بیانه دل سوز داد تبیر از زبانه دل
---	---

شورش عشق نکسته رانده  
از سخنهای غایبانه دل

## روین المیم

آینه وجه کرم ای جلوه گاه پیش و کم ای منظر آثار حق دیباچه اول و ق توقفه بسم الله سر و قرا از کلک شبه زین جوهر جسم و عرض تو بوده اول غرض مکن که موجود آمده مرات معبود آمده اهل سموات و ملک چه جن دان و چه ملک مکن که سرزند از حرم در جیت و جیت زد قدم در علم حق اعیان توئی چون مرکز امکان توئی حق در باست جلوه گران روشنی خیر بشر	ماند بدیوان قصا مثل توشاه جام و جم در مطبخت این نه طبع پر گشته از نوش و نم این مهر و ماه خرگهی در چرخ از تو ز علم احسانت آمد بی عوض برابر نمکن مبهم بود تو مقصود آمده ای آفرینش راقم چیزیکم باشد یک بیک ملک ترا آمد ششم در ظلمت کم عدم نورست بر آمد صیدم هم جان هم جانان توئی جانم فدایت بیستم از صبح مازناغ البصر چشم تو بودید اصرم
---	--

ای حجت اللعالمین ای قباب ملک دین  
ای نقش موجودات ما ای علم معلومات ما  
باشد مراد ادت رواستی مرا و کبریا  
عش غلیمت پاکیزه بان عالم را توشه  
چون تو شیخ المذنبین پیدانشد در سلیمین  
ازفت سبحان الذی اسری کرم آمدی  
از ماه و انجم بهتری نیکوتر از حور و پری  
چیزیکه بود از پیش کم در لوح ثابت تو قم  
دارم هزاران مد عابد در گهت ای محبتی  
ای عالم ای لقب وی قدسی انسی نسب  
چه آدم صاف صافی چه شیت چه فوج سبت  
جمع رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا  
هستی یعنی جان جان جانی تو عین امکان  
در قباب تو سبین محرمی در لی مع الله سبکی  
ای کیمیای خاک در بر شیخ سجد سیر نظر  
باشند ملاح شهبان از مهر وینا شاعران  
خواهم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه  
ای منزه اهل بهی صلوات علی خیر الوری  
بر آل و بر اصحاب او بر جمله احباب او

حکایت از شیخ ابوالفتح

حکایت از شیخ ابوالفتح

ای مشرق حق یقین ای تو نوریت  
ای قبله حاجات ما مافلس و محشم  
بر در گهت باشم گدا ای سر و سر و سر  
در دهر از بار گنه هرگز نگردم پشت جسم  
در اولین آخرین ما را بنا شد پیش چشم  
تو مهتری از بهر نبی ما بهریم از بهر ائم  
از هر چه گویم بر تری ای خسرو لا نفهم  
در مدح تو میزد قدم زانوی شد جف القلم  
از من بجا و ز تو عطا ای خواجه خودم  
شاه عجم میسر عرب بل از وجودی تا عدم  
شد با خلقت ملجی ای صاحب حل و حل  
ارکان خشک و تر ترا نو بادشا و مستم  
داوم گواهی آن زمان نطفه بودم رحم  
مخقل کل القاسمی حق خود به بر ذات ستم  
کن تا که گرد چله زر گرد مبت تاج ستم  
مدحت کنم از مغر جان نه از بهر دینار و دم  
در دراز ساری و در اگر پنج عصیان باخو شتم  
یعنی محفل مصطفی کو هست مصباح نظم  
بریت و بر ابواب او بر گوسلامم میدم

صلی الله علیه و آله	این مدح سعد الدین کند ملک ملک آیین کند	و اسعاده ستم
یا رسول الله قبر باست شوم	بر اهل دل تحسین کند بر صدق قول ابن دثرم	کشته تیغ نمایانست شوم
یا رسول الله حجاب از رخ بگیر		دیده بسمل و ارحیان شوم

صلی الله علیه و آله  
و آله

کی عنتی از جود و احسانت شوم  
عامل احکام فرقا نیت شوم  
جرعه ده تا ز اهل متابعت شوم  
آتش افکن تا که بر بابت شوم  
کرده کز جمع مطیعانت شوم  
گفت خاک آب حیوانت شوم  
بنده اندر بند فرما نیت شوم  
رخسمن ز هر آلوده بیکانت شوم  
در پناه ظل شهبانت شوم  
بلبل مدح گلستانت شوم  
عند لیب باغ رضوانت شوم  
همسخن با جعد پیچانت شوم  
سر زدم تا گوی چو گانت شوم  
تا سزای گنج عرفانت شوم  
تا غذا سی سنگ چو گانت شوم  
بارها گفتم که در مانت شوم  
زنده باز از نغمه رجا نیت شوم  
حشر اگر در زیر دامانت شوم  
روشن از انوار ایمانت شوم  
همچو آن قطمیر در بابت شوم  
چون گیسو گر بر سر خوانت شوم  
خاک را و خواجه قنانت شوم  
نعل کفش شاه مردانت شوم

یا رسول الله فقیرو سایلیم  
یا رسول الله مدد خواهم ز تو  
یا رسول الله ز میثاقی حضور  
یا رسول الله در طور دلم  
یا رسول الله موئنه آرزو  
یا رسول الله خصم زنده پر  
یا رسول الله خواهیم از خدا  
یا رسول الله بچشم منکران  
یا رسول الله ز ظلم نفس شوم  
یا رسول الله نمیندیشیم ز خار  
یا رسول الله ازین دستان سوز  
یا رسول الله چو شانه صد زبان  
یا رسول الله بزرگوار عشق  
یا رسول الله جبهه کردم خراب  
یا رسول الله شدم مجنون وقت  
یا رسول الله بر این دردمند  
یا رسول الله نمیندیشم ز مرگ  
یا رسول الله بر وزیر ستخیز  
یا رسول الله در گور سیاه  
یا رسول الله در کف حرم  
یا رسول الله عمار ازین مکن  
یا رسول الله بر شریف و عسکر  
یا رسول الله دارم راجع



یار رسول الله سرم پر زین خیال	تافتد ای دوستدارانت شوم
یار رسول الله سعد الدین چه گفت یار رسول الله مستر بایست شوم	
گوش دل بکشادم از الله اکبر میزنم ماسوی الله را به تیغ کبریا میزنم کم بودت گشتم از تو عید میسر میزنم	سیف الله بفرق اهل شمشیر میزنم هر دم از ادراک عالم خیمه برتر میزنم عزق حیرت آدم خود دانش از سر میزنم
هر غم قدم در هوا می لایکان پر میزنم در حریم قرب همچون دمبدم میزنم	
تا کشیدم پا ز بستان وجود خیر و شر گشته ظاهر از بطون انسان که معنی هنوز از طایف پرده گرد و جلوه زن شد در بشر	جز گل دیدار بیست گم نیامد در نظر خود ز خود اندر حجاب و هم خود آمد پرده جز توکل آینه شد رخسار ظاهر و درنگ
تشنه تشوتم ولیکن دم ز کوتر میزنم ستم از خمیازه توحید ساغر میزنم	
مشرق جانم طلوع شمس وحدت یافته صنع ز اصل قدرت آدم بوی بشناخته ذره ذره روزن اندر عین خورشید گشایافته	پشت بظلم وجود ملک کثرت تافته نقل سوی اصل خود هر جا بود در یافته حرف و معنی را یکی چون جامه بر چمن یافته
لوح جازا باطناب عشق میزنم بعد از آن رمز حقیقت را بد قمر میزنم	
کیت تا از من کند گوش سخنانی غویب بهوش فانی در سرش بود بجز درک عجیب بهت همچون مفرح کشند اندر طرب	آنکه ادرا باشد از خمیازه وحدت نصیب آنکه من فهم کن بهتر شد از قول لیبیب ریزد از کلام کلمات الله رب مجیب
راه قربت سخن اقرب را برابر میزنم نفس هر گاه نیست گاندر ملک منظر میزنم	

سالمات مذکته وان جویم زیر آسمان تا بوسی یک شمه گویم ازین رازنهان بار بازین زهر خوردم بازماندم زند جان	ماندم اندر نظر فردی ز اهل انس و جان در حق من ز هر گشته صحبت اهل جهان بعدین صحبت کنم با ذکر خیر رفگان
صفتی شریفه در مشام جز و کل بس مشک غنبر میزنم	تار مق در جان بود کوس چسب میزنم در مشام جز و کل بس مشک غنبر میزنم
آن خجسته کو اساس علم و قدرت آمده همچو وجه و آئینه کینا و کثرت آمده مطلع انوار راجح سعادت آمده	لفظه تفسیر را پر کار فطرت آمده مخزن مخفی است لیکن نقد شهرت آمده جلوه دیدار را مرآت حیرت آمده
رضی شریفه مرکز آفاق را دور مدور میزنم	صفتی شریفه تا طواف کوی او با تارک میزنم
مهر یاران نبی از صدق دل چون میکنم بارها خون میخورم تا نکته موزون می کنم دل بدیدار عمر چو ناس خون میکنم	گوهر لب بی بها از قهر بیرون میکنم جان بخش حضرت صدیق مجنون میکنم دید بر دیدار عثمان رضای مجنون میکنم
سرباپوس رکاب میر میزنم یا بطوف کوی سلطان خیر میزنم	
من شدستم دوستان نبی را دوستدا خاصه چاکر آدم مخدوم دارم چهار بعد ز پشتی اسلام ست شاه در آ	اهل هجرت خیل نصرت راه برگشتم غبار دیدم ام گشته مخاکی ز انتظار یا ز غار خانه بنیاد دین زو حکمت و استوار
نوبت سلطانی بوی بکر و عجم میزنم رافضی را گوید در دیده نشتر میزنم	
مهر یاران نبی بر کس درون خود نکشت غیت در عالم ازین بدتر در انجمن نکشت تن درون سجد جاننش نشسته درشت	شک نیارم در مشامش کی سد بوی نکشت بغض شان دل گرفت و مهر شان جان نکشت یا الهی الا مانعوا هم از میان سر نوشت

<p>تادم از دلمے عشق و حشر میز نم خارجے را در حشر مہر خطہ حشر میز نم</p>	
<p>مے نیاید در بیان اوصاف آن عالمی اندکے سازم بیان از نسل پاک خوش لب آل پیغمبر اگر بخشہ مرا بود عجب</p>	<p>تا بدگر گویم از احسان سلطان عرب نفت آن لولاک آمد از جناب قدس ب نفت من بر قدر ایشان ناید از راه ادب</p>
<p>آہ پر سوز از غم شبیہ و شبیرے زخم مستدع را کشتے از پاشش تارے زخم</p>	
<p>لطفاً احسان حسن صحت دیدار مرا مہرین العابدین زینت اشعار مرا کاظم وید رخصتا شرمند انوار مرا</p>	<p>و کراں خیر القضا دار و ست بیمار مرا مدت سلطان حسین کریت بازار مرا باقر و جعفر بھسم مشک اند عطار مرا</p>
<p>نام ایشان را نہ من در سیم و در زار میز نم درد دل و جان سکے آل مطہرے زخم</p>	
<p>خونقہ پا کیزہ تر باشد ز باکان جان جبا و لادجھل را تو از ایمان بدان بر مسلمانان کلام من عزیزست همچو جان</p>	<p>آن تقیہ کو متفق آمد ز جمع مردمان عسکری و مہدی آمد رہنمای گمراہان شیخ سعد الدین انصاری چنین فرمودن</p>
<p>طعنہا در ہر زمان در کیش کافرے زخم کو س پیغمبر بہ معنہ گوش ہر کرے زخم</p>	
<p>گفت کہ من از پیش خریدار تو باشم گفت کہ دوای دل بیمار تو باشم گفت کہ یقین عالم اسرار تو باشم گفت کہ بزی شاد کہ غمخوار تو باشم گفت کہ بیا پیش کہ چو دلدار تو باشم گفت کہ مکن ترس در آن یار تو باشم</p>	<p>گفتم کہ یک از جمیع طلبکار تو باشم گفتم کہ دلم خستہ شد از دور و فراق گفتم کہ مرا نیت خبر حسرت تو نگار گفتم کہ غم نیستی و بے کیسم سوخت گفتم کہ دل و دین در غم سودای تو گم شد گفتم بہر اس از غم تنہاے تو گم</p>

گفتم که بود وعده دیدار به جنت گفتم که بدو رخ همه بخت و عادت گفتم که ز کتم عدم از چه کشیدی گفتم که شده روز من همچون شب تاریک گفتم و لم آئینه شد از صیقل ذرکت گفتم که نگهدار مرا از ره عصبان	گفت که در آن عهد وفادار تو باشم گفت که نه من در پی آزار تو باشم گفت که به شهرت سر بازار تو باشم گفت که هم انوار شب تاریک تو باشم گفت که در آن آئینه دیدار تو باشم گفت که بحق اینز و غفار تو باشم
---	---

گفتم که لبم تلخ شد از شور عشق  
گفت شکرین نسخه گفثار تو باشم

بیار شدم از غم غمخوار نه می یابم کارم بشده از دست کواهل دله آخر از ظلم مند پوشان تاریک شده گردون در کنج خرابیها چون جغد بی گشتم آداب تصوف کم از خانقہ و مسجد در پشت خدا شتر صد بار کتب دیدم علم و هنر و تکمیل جویند ز پی دنیا اصحاب قناعت کو ارباب بلاغت کو عالم شده تدبیری صوفی شده تدبیر این در صفت خاص است از عام چه گویم سلطان بزنان مائل مانند زنان بیک مست می انگوری هر کو چه هزار آمد شو با زن وزن باشو از عذر فریب آمد پیر و پیر و استاد غیر از غرض نبود جز پیش کش در شوت کاری نشود اگر	دیوانه شدم در عشق بهشتیار نه می یابم تار از دلش کویم دلدار نه می یابم در دیده مظلومان انوار نه می یابم از گنج نشان نبود جز مار نه می یابم شد نصف جهان صوفی اسرار نه می یابم در مدرسه تدریس کیار نه می یابم تقوی و عمل کم شد بیار نه می یابم جز شغل در سلطان در کار نه می یابم یک ساده دل صافی زین دار نه می یابم تشبیه به کفار ند ز نار نه می یابم ترسند چو زن از شوکران نه می یابم در میکده توحید سرشار نه می یابم با عهد و وفا امر و زکیار نه می یابم شاگرد و مریدان را اقرار نه می یابم از بهر ضای حق یک کار نه می یابم
---	--

فریاد زند منظمم نزد همه از ظالم چون کله در آتش ان لبها نکرده خندان	یک وادرسی آخر در دارنده می یابم یکدیده بشوق او خوب رزمی یابم
از شورش عشق او پتاب شده حکرم دلها را اسرارند می یابم	
هر نفس من دم زبسم الله رحمن میزیم ز اهل عرفانم دم از توحید سبحان میزیم قطره ام اما ولیکن موج عمان میزیم	تیغ شش سهری گمان بر فرق شیطان میزیم قالب فرسوده را بر چشمه جان میزیم چند حرف از احمد و اصحاب یاران میزیم
بر دو چشم رافضی بر خطه بیکان میزیم	
نقش بویگر و عمر بر سکه جان میزیم هر دو عالم از طغیانیان میزدید رحمت للعالمین از حضرت اعلی شنید چشم نامحرم جمال جانفرایش را ندید	طبل عثمان علی بر چارگان میزیم قتل موجودات را پیشک که او با شکید و مبدم روح الامیش بهر خدمت در رسید مرشد جمیع مسالک اوست اصحابش میزدید
نکته دارم نگو بر کوشش جان باید شنید	
صدق بویگر و عمر بر صفحه جان میزیم چار فصل زندگانی را بنام زین چارشد علم و عقل و جان و دل را جلوه های زین چارشد چار برج شهر دین محبتی زین چارشد	عشق عثمان علی بر دین و ایمان میزیم خاک و باد آب آتش را نو ازین چارشد چار ارکان افق را استوی زین چارشد گوهر کان رسالت را بهای زین چارشد
لنگ و کور اهل گردون در پی زین چارشد	
نقش بویگر و عمر بر سکه جان میزیم پنج و برگ شتاخ و گل در یک شجر ایشان بوند در حقیقت هر یکی محدود گرایشان بوند چارتن گویی ز نسل یک پدر ایشان بوند	طبل عثمان علی بر چارگان میزیم مشرقی و زهره و شمسه قمر ایشان بوند قاتل جمهور اعداء و کفر ایشان بوند بندگازاسوی مولی را بهر ایشان بوند
در امور کارزار بحسب و برایشان بوند	

صدق بود بگویم بر صفه جان میزنم	عشق عثمان علی بر دین و ایمان میزنم
آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود	یار دیگر حمیه الدین از ره ایست آن بود
بشنواز سوم که صاحب دفتر قرآن بود	چارمین شیر خدا نامش شه مردان بود
مهر هر چارش مرا نقویت ایمان بود	هر که مسکر از یک در زمره گبران بود
رافعه و خاسنه از قهر حق سوزان بود	
نقش بود بگویم بر سکه جان میزنم	طلعت عثمان علی بر چار ارکان میزنم
بادشاهان خلافت از پس پیغمبر نداشتند	هر یکیش اصحاب را در وقت خود تاج بر سر داشتند
هم نجوم افتد تیم آسمان او دارند	قاضی ملت پناه و حاکم دین پرورند
خلل بجانند و از شمس آبی منظرند	در جبهه صغریه در عالم جان اکبرند
هر چه گویم بر چه دامن از معارف برترند	
صدق بود بگویم بر صفه جان میزنم	عشق عثمان علی بر چار ارکان میزنم
شیخ سعد الدین از معراج دوستان شریف	چند حرفی زاندا از اخلاص و ز صدق و صفای
تا بد دارد ز روح ایشان ادعا	الهدایت والشفاعت یا مجبان خدا
هفت دوزخ بت با این هفت بندش جا	یا الهی مشکل جمیع مجبان را کشا
از طفیل روح پاک انبیا و اولیا	
نقش بود بگویم بر سکه جان میزنم	طلعت عثمان علی بر چار ارکان میزنم
وله ایست	
از کثرت هشیاری دیوانه نشان باشم	در دیده اهل دل نوزل و جان بشم
خاموش لبم اما در قافله تحسیرید	همچون جرس محسل و ایم بقفان باشم
صبح نفس هستی شمس ابدش شام است	من روز قیامت را عمر گزراش باشم
آینه اسما را تا یک دل از حرف است	در چهره خاموشی صاف از همه کان باشم
گویند که در معنی صورت نبرد راست	از معنی این صورت حسن دو جهان باشم

<p>در ایت هستی بے کیف عیان باشم در بے جیتی ثابت نمانم مکان باشم از کثرت مشهود می مستور نهان باشم</p>	<p>اطلاق نشد مطلق مطلق نه مقید دان از نور بسیط آن فرد بے کیف محیط آمد عارف نه عیان یا بدعا شوق نه نشان یاب</p>
<p>از شورش عشق آخورد بر سر و شوری سودا زده ز افلاسم نل سود و زیان باشم</p>	
<p>کام جان لعل ال پیوسته خندان دیده ام در شب تاریک نور شمس رخشان دیده ام کافر ویر تحسیر را مسلمان دیده ام این سخن مزیت کاندر درس فرقان دیده ام راست اندر قامت تبلیس شیطان دیده ام راستی در کج روی پای مستان دیده ام هوش را در مغر سر خواب پریشان دیده ام بچو فرزین در رب طشاه کجراں دیده ام فیلسوف و ذوقنون زین علم نادان دیده ام دیور پیوسته در بند سلیمان دیده ام بجر رحمت بهر جرک جسم عصیان دیده ام آب خفران در میان خاک انسان دیده ام هم ولی در اتحا جسم طفلان دیده ام</p>	<p>مطرب ولی جام و باد و دوش چندان دیدم کوکب بحسبم چو آمد در طلوع از اوج عشق رشته بجل الورید از قید زنا رم کشیده راز داران جسنون را عقل آمد پرده جامه زنا ر شاه خرقة صوف گدائی انچه اندر بچو دان دیدیم آن بود از خدای اهل تکلفند مست از جرعه جام غرور بر که بر خود پا نهاده سر بسیر کج میرود عقل خود مین از خدا بینی ندارد بهر اصف اقبال اسم اعظم مشکل کثاست مان مشو نمید اگر کفران نعمت کرده ز هوشناک مجمع کرد بیان ذوق نه داشت مرد میدان از هجوم بقدرقه یاد در گیر</p>
<p>تا ز شور عشق در رگهای جان آوازه است سینه بر لب نواز و هر سوزان دیده ام</p>	
<p>آئینه وجود را صورت در لبا کشم در شب تاریکی مشعله ضیا کشم طره شاه حسن را از دیر نه سما کشم</p>	<p>دیده کور دبر را جوهر تو تیا کشم روز منور خودی ظلمت هستی آمده منبج جمع فرق را عشق فگند زیر پا</p>



دوده آن درین قلم چهره فکاشتم بند بند جسم را فتح عقد باکتم رشته آه شوق را در دل قطره باکتم با دکنش نشد غلط علم تو برخداکتم شمس بود قدس از زره ذره باکتم خنجر تیز مرخص با کف لاف باکتم بالب اگر چه خامشم لغزه بل اتی کشتم	نور خجلی دلم سوخته با سوا جان پای سرت و سر چو پا دست بگیرد این عصا بچه شیخ پارسا دانه اشک زاهدان مکتب من بجز نقطه درس نمیدر نقطه ششده زده شود در این که کثافته شین سفر گفتم میرید در تنگ پای اهل دل صورت نقش کلک من بر نفسی سخن کند
---	---

پرده شور عشق من بکده درید در طرب  
بر سر ستر خویش تن حله مضطرب اکشتم

فاتم که به صفت بصفت جلوه گر شدم حسب الملام آمدم از امر لم یزل مستوریم در دیده نفتاب یگانگی حسن و لیکن عاشق آینه آمد عشق منت بامن از من بمن رهبت عکس وجود جبع جدا نیستند ز هم غل منت بامن و ظاهر شده من از نفس من پدید اثرهای رنگ رنگ	آنم که به جهت بهجت ذمی اثر شدم اگر ز خویشم وز دگر خجسته شدم خود خود بحسن خویش بخود برده شدم با عکس خویش و الله صاحب نظر شدم دوری نه در میانه و نه دور تر شدم خود آن یکم کرین دو صفت بیشتر شدم اصلم مقیم و زنی ظل در سفر شدم نه رنگم آنچنان ز اثر در صبر شدم
---	--

زا نوار شور عشق حجل گشته دید با  
عین بصیرتم که با عین صورت شدم

ز جام باده شوق تو مت سیر شدم بدر و کعبه فتاده طلوع شمس دلم هنر انوار زبنا گفتم شب در می بسومعه و با بعد که گفت شمس زاهر	از ان سبب بهیا هوای شور گفتم گه به سجده و گه در کعبه زارم بدیده خواب ندارم چو وزیدم حضور دوست ییابی لبو طایارم
--	---

<p>بوار دات حوادث مده خیال برون صفات پرده ذاتند تیزبینان را عجب رمیده دلانند از دو کون بدیر ز قلب و روح و خفی و خفی جدا گشتم فناستم سخنم حالتی لقا دارد</p>	<p>که در درون دل از غیر دوست نیرام ندیده مگرست این حجاب بردام مگر یکم من از ایشان محو دیدارم من آن کسم که بقید فنا گفتم نفسم از سخنم تاجه مدعا دارم</p>
<p>شراب وصل که در کام شور عشق بخت حیات شوق احد گشته است بیمارم</p>	
<p>تا حشر از می عشق در سر خردام آئینه دار ذاتم مشاطه صفاتم آرایش چمن را دین نافه ختن را پیراهن دریده در گوشه و اخزیده محو جمال خویشم از غیر سینه ریشتم سربازی ماسورا در بهر نفس دیدم آئینه گشته ممکن اسرار گشته محفلن در عنایت مغایر هرگز نه گشته ظاهر در ویش کیت در دهر آن که خدا غنی شد تفویض حق وجودم از اوست هست بودم</p>	<p>در مغر سینه وایم سودای یار دارم در کلک خطا نگارین حسن نگا دارم نسیرن ویا سمن را باد بهار دارم از جزو کل بریده بر خویش کار دارم نظاره کشته کیشم دین استوار دارم اندر میان چو حیدرین ذوالفقار دارم ظاہر نموده بطن دل بی عبا دارم اول هیوست و آخر خالی کنار دارم من بفلس از سوی الله از گنج هار دارم با وی زیان و سودم سر پای بار دارم</p>
<p>بار کرامت الله در پشت شور عشق است از شهر گشته یکسور و سوسه غار دارم</p>	
<p>بهوای دوست مستم سیر این و آن ندارم دو جهان بمن یکی شد نبود دوی چشم تغن جنون عاشق سخنم و بهیچ قائل نه عروج فی منزل طلبم ز بسکه محوم</p>	<p>از خدا خبر شدم من خبر از جهان ندارم شده غیر عین خویشم یقین گمان ندارم دوئی از دوین بخیزد و لکه از کسان ندارم بزمن فنا ده تخم سر آسمان ندارم</p>

<p>چو بقا ست قیمت من ز روان نشان ندادم          شر درخت موسی شدم امتحان ندادم          سر منزل ارادت عشق کاروان ندادم          که ز جرم ماه و پر دین ره کهکشان ندادم          بمون شرح لیکن دم نکتہ دان ندادم          بمقام کبریا فی زعمر در شان ندادم</p>	<p>تجیرت چشم ز پس فای هستی          کجا ست دل که سوز سر دوده پر غم          چو منع این دل جان ز کسم بود جان          ز منم که تخم اشکم در دهنزار خرم          منم آن مفسر انیک که ز کاف و ذنون برآم          ز مد بطوف خاکم سر عرش پای کرسی</p>
---	---

ز طلع عشق عشقم شده ظلمت از جهان کم  
 همه جیم یافت نوزام که ز نار جان ندادم

<p>هر نفس من بخدا می نگرم          زین اثر بینم و صاحب نظر          پرده اشیا شد و من پرده دارم          بشکند موج زند بحسرم          علم شاه در خشان بزم          نیستم کور که حسرت حق نگرم          یک طور است دو کی می شمرم          ظل بر آن نور شده راه برم          نیست جز شهرت احوالات قدم          نقش حادث شده در نقش سرم          بحس پوشیده حجاب گبرم          این زمان مریدان را پدرم          این که گفتم بتو آمد بهر دم          اگر بحسردی بنگرم از کسرم</p>	<p>نیست کس غیر خدا در نظر من          خلق آثار الوهیت اوست          جلوه اوست بهر شئی پدید          بین حجاب آمده از آب برون          عالم آمد ز علامت علیم          هست این خلق شیونات صفات          علم و معلوم و علیم این نشان          سایه و شخص ز هم نیست جدا          منظر و منظر و اظهار ز هم          حادث از آن قدم آمد بمنون          عنبر مشمار اگر غنیر نه          پیران مریدان را پسرانند          ای پسر کمال اطلب          مومنم دیدن حق ایسانم</p>
--	--

شورش عشق که حق با حق رید

# نیست باطل بحداد نظریم

<p>سر و سر باطن و ظاهر همه سجان دهم آرزوی دل و دین جلوه توحید بود لا شریک است خود را ز چه سازند شریک پرده بردار چه وز چه هویداشده در حقیقت بجز از حق نبود موجودی هر که از اسم نهانی بمستاره برد وانکه این راه ندیدست بود گمراهی جهل آن علم شام که خدا نشسته رانده شیطان شده و آدم خاک خفته</p>	<p>دل و جان اول و آخر همه جان دهم مستغ کفر بود من همه ایمان دهم نفی مادون احد را همه احسان دهم نفس بشناس من این علم خداوان دهم الله الله همه این علم در انسان دهم آن احد را بقیسین عالم قرآن دهم کوه علم را بودش من که دیهقان دهم جهل بوجمل همه فتنه شیطان دهم خوانده و رانده کنون حکمت یزدان دهم</p>
--	---

شورش عشق سر عقل بگردش دارد  
این نسیمی ست که از نفحه حسن دارم

<p>جبه صوف بر کشم و حق قلندری دهم بانگ ترنم و لم تا در عرش غلغله احمد مجتبی من منظر کبریا می بینم من که زمین گریخته باده عقل بخیتم عشق شراره میزند عقل کناره میکند این سخن از خود می ان مع محمدی بخوان غلغله سبکشان رفته به فیهم آسمان ویده بدیده بنگرم نور گرفته نشدم آفت عقل و دین منم حاصل عالین منم شعله نور و حدتم آتش طوحضرت عش مقرر شد آدم نقش مفسد آدم</p>	<p>عقل ز مقرر سر کشم تا سخن از پری دهم پر کنده ای مغنیان کوس پیبری دهم جلوه کند خدای من تاج تجبر دهم خاک وجود خستم بین دف خاوری دهم عمر دوباره میکند جرحه کوشی دهم بر سرفرق مسکران دره عمری دهم من میان خاکه ان نغره حیدری دهم آئینه مصورم تحت سکندر دهم اول و آخرین منم فرغضنفری دهم جام ظهور وستر بتم قصه ز میخوری دهم روح مقدس آدم جلوه عنصری دهم</p>
--	--

حقیقت حتم شورش عشق مطهره  
قول رسول صادق مبل سخوری زخم

من کیستم من کیستم من سر تابانستم	من کیستم من کیستم من ذات انسانیتم
من کیستم من کیستم از خود پریده این	من کیستم من کیستم من مرغ روحانستم
من کیستم من کیستم من صفحه علم ازل	من کیستم من کیستم من وحی قرآنیتم
من کیستم من کیستم من آفا برب ازل	من کیستم من کیستم من طل سبحانستم
من کیستم من کیستم از شکله گشته بد	من کیستم من کیستم من ماه کفایتتم
من کیستم من کیستم من سر عظیم	من کیستم من کیستم نقش سلیمانستم
من کیستم من کیستم من عاشق از عاشقم	من کیستم من کیستم من جذب وجدانستم
من کیستم من کیستم از مرکز امکان بودن	من کیستم من کیستم من عرش رحمانستم
من کیستم من کیستم افسانه اندر کاما	من کیستم من کیستم من لعل ربانستم
من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر	من کیستم من کیستم من مخزن نباتتم
من کیستم من کیستم من راز دان کبریا	من کیستم من کیستم من نور نورانستم

من کیستم من کیستم من شورش عشق امی بشه  
من کیستم من کیستم من محو زو انیستم

خوش بچولان میروم من مست و غلطان میروم	چشم پس نادیده پنجه و سوی جانان میروم
شاهباز لا مکانم بهر صید کن فکان	آدمستم پرفشان پس نزد سلطان میروم
رشته جل الوریدم مانده در قبض احد	کشکان از جذب و شوقش بدل جان میروم
عکس رخ رشیدم ز قدرت کرده پر تو در وجود	زده ش پران سوی خورشید تابان میروم
کی جدا گشتم ازو من از ازل در وصلتم	ز انبساط ظل قربت آدم زان میروم
مرده ام از فکر غیر و زنده ام از ذکر او	سن حیات ابل امکانم بچولان میروم
صحبت ابل زمان غم میفراید هر کجاست	همدمان در گریه و من شاد و خندان میروم
کاروان جهان زین معرفت در فکرند	من ز فکر و در گذر شتم بکده حیران میروم

حکمت پندار هستی تیره کرده دیده ها اصل مخلوق از صفات خالق آمد و چون	هستم از اهل یقین با نور ایمان میروم اصل راجع شد باصل از فرعت ان میروم
شیخ سعدالدین انصاری شور عشق گفت سر حال خود بطلب سر باز پنهان میروم	
سراز در یخچ معنی بدر کشیدم و رفتم خودی چو موج شد از جگر نیستی ظاهر هوا ی گلشن قدسم عجب فتاده بر نسیم رایحه اتح در زد بدلم ز بسکه ذوق طلب کرده تند کام مرا عجب مدار که از پر تو سرور نقاش دبکه سنگد لیما نموده جگر من مقام و منزلتم تمام یک نفس نبود	حجاب وارقبای بدن دیدم و رفتم درون قلمرو وحدت گهر کشیدم و رفتم چو بلبل از نفس تن بد پلیدم و رفتم چو شعله از دل اخگر بسرو دیدم و رفتم چو باد در دل روزن زور و دیدم و رفتم چو اشک از سر شرکان بر جکیدم و رفتم بسان برق ز آهمن شر کشیدم و رفتم چو لحظه در سر کوی بصر رسیدم و رفتم
ز شور عشق مجبل الوری در زد یکی است چو ذره جلوه خود بر سحر بدیدم و رفتم	
من که گم کرده خود را به نشان بشناسم بسکه بیرنگ و نموت ندارد مثل کارامروز بضر و اندک گذارم ای دل غیر کاتب قلم و لوح ندانم معنی سحر و ست خوشی زیان عارف را آنچه گفتم همه نقل است ولی اصل در دست باقت عشق بمن گفت که ای بنده عقل او با و عارف و معروف من تو دشمن شاید آن لحظه توئی گشت که چون تنم بدید	تو بمن گویی حقیقت که چنان بشناسم حاصل آنست که دور و جهان بشناسم باش تا سیرش از صورت جان بشناسم کاف و وفون را اگر از کون مکان بشناسم من ندانم که خموشی زیان بشناسم اصل باشد یقین نقل گان بشناسم باش تا هستی محبوب بان بشناسم این نظیریت که بی پرده عیان بشناسم شاهدی میدهم اینک که چنان بشناسم

محرم راز کماهی شدم از شورش عشق  
غصید نبودم را منظر آن بشنام

دِهقان تخم و حدتم در مزرع جان کاشتم زین کاشتم هر کس خوشه چسبند بگرد گشته بهر غذای عارفان و زهر قوت صادقان در بای معنی سرسبز از بحدول کردم بد نخل حقایق یک بیک اندر سماهیم همک بر مردم صاحب کرم نخل ستای می ختم از بسکه جزو احد و گراندم را اندر نظر	آتش ز خون دل زدم خرمن زوی برداشتم تا حشرش آمد توشه غم در دشن نگذاشتم از خامه در ذوق چسان انبار با انباشتم در دیده صاحب نظر زیبا دکان افشتم شاندم بیابان جو ممک قف سمبیش داشتم گنجینه جو دو کرم بر خود کنون نگذاشتم گفتم ز خود بر نفس خود رازیکه بر خود داشتم
---	--

سقای من می نوش شد از جام خود مد هوش شد  
از شور عشقش جوش شد سر پوش از ان برداشتم

از گرمی بازار تو نقصان شده سودم این نیستی من در نظرم داشت منودی هر کس که بگوید که منم آن منی از دست فرعون چه بود که بزند لاف خدای این غیر نمایی سحر از مصلحتی نیست بیدار دلی نیست که دیدار ببیند آزایش و بهر از اثر رحمت عامست آثار و موثره نگر از هم نه جدا بند جو هر ز عسر و غصه نیست جدا در همه حال	سودا شده بافت جمال تو وجودم چون نیک بدیدم بحقیقت که نبودم این ما و منی با بعین از تو شنودم بس عقده مشکل که ازین پرده کشودم از حسن کمال تو کنون پرده ر بودم کز شش حبش جلوه دیدار نمودم سر تا بقدم عنبره دریای شهودم از قوت روحی به پیام و بقعودم بامد که عقل و حواس ست غنودم
--	---

از شورش عشق است که صد گونه تامل  
می آرم و نادان شده از جیل حسودم

شاعرینم که در طبع از شعر کیشتم	زا پرینم که چادر عجبی بر کشتم
--------------------------------	-------------------------------



ملا نیسم که نان بر بایم ز کوکان  
مفتی نیسم که کرده قلم را چو نیزه تیز  
من مخب نیسم کفن از قبه با برم  
صد فی نیسم که سجد کنم دام جاهلان  
شخصه نیسم که شانه کنم ریش شبان  
ملاح مصلط فایم و از دوستان او  
غواص بحر وحدت عشقم که از قلم  
آئینه وار طلعت اسرار حصنم

طایفه طایفه آذر اسرار

واعظ نیسم که ز منزه را تیر کشم  
قاضی نیسم که شاهد زوزی ز برشم  
سلطان نیسم که تیغ مظلوم برشم  
لوطی نیسم که کاشه از پنج درشم  
مطرب نیسم که چنگ جرس از گهرشم  
صد رافضی و خارجی از پوست برشم  
هر غوطه در دوات زغم بس گهرشم  
کان را بنزد مردم صاحب نظرشم

از شور عشق نکسته سرایم بهر کجا  
غمگین شوگر از گهر این مختصرشم

آنروز سوخت عشق تو خون گشته در دغم  
از بسکه پری خانه وحدت شده جسم  
اندر سر بازار عدم خیره مستم  
در انجمن فکر بجز ذکر تو کس نیست  
آن نقطه پیدای دل چشمه بایم  
هستم که مقابل نبود نیستم هرگز  
بے رنگ من رنگ فرو شده بدو عالم

حیرت زده بادیه دشت حبشونم  
عیسی و سلیمان نفریند بقصونم  
بر هیچ نیزم تجربه بکه زبونم  
خلوت مکه اهل طواهر بر بطونم  
یک سو شده از دایره حلقه فونم  
ظاهر شده از معنوی کت کونم  
نه کیف و کم از ماییت و طرف بروم

سر چشمه توحید بود شورش عشقشم  
آن بحر تقب نیسم که چکد عین عیونم

بیدار دله باید کافسانه برش گویم  
هر کس که بکنج دل نه نشست معتم گویم  
آب جگرم خون شده از بسکه طیش کردم  
پروانه بی پروا اگر نه شد از همم

دیدار طلب خواهم کز وی خبرش گویم  
تا غلغلۀ محشر اهل سفرش گویم  
کو اهل دلی آخر حال جگرش گویم  
تا کی هوا گردد بی بال و پرش گویم

<p>از حلقه چشمه خور مینا شده آئینه خم گشته قد پیران جویند جوانی را چشم فروغ اکسیری شد زرد و سفید نیک من مطلب مهر طالب در جیب بغل دام اعجاز نبی قدرت از قدرت تقدیری شرح کتب عشاق هرگز بقلم ناید مینحانه چو بتخانه بر میر مدارس شد</p>	<p>دوره ز چرخ سرگردان من دیده رش گویم در منظمه و کوری حرف از پرش گویم از دوده اگر خیزد ارسیم و زرش گویم نقصان بطلب باشد مقصدش گویم از حکم قضای او صاحب قدرش گویم در صفحه دل علمی ست کز چشم تیش گویم خطشوی آباء می و خط اینقدرش گویم</p>
<p>افسانه شور عشق کوتاه نشود ده گز تا حشر اگر گویم از خاک درش گویم</p>	
<p>تا سوخته شد مغرور و غم بستم پیرایه خرگهست دل سوختگان چیت سیلاب حقیقت بن دیوار دلم برد در مرتبه عشق بود نفس و نفس غیر آرایش دهر از نفس عیسی عقل ست این شیشه بادی چو جاباب سربست سلطان که سرش شد از لوله و یاوت خون جگر سوختگان زنگ حقیقت سرمانه انصاف مکش از کف زبان</p>	<p>دودش رود از نوک زبانم به تکلم کافشانه گهر بر سر زمر معدن انجم از بسکه غلو کرده شده را بگذر گم یک پیرندیدم که کند مهر پر گم هر باد بود هر که کند تکیه بفت قم آخرش کند کندش از موج طلاس کنج و گهرش اشک و چشم و عنم مردم در کلک شهنش انگین شد تبطلم حق همه شناس شد این اصل رحم</p>
<p>از شورش عشقم نفس باد سحر سوخت از بسکه دویده هوای در این حسم</p>	
<p>منکه از قلم و صحت گهر افشا شده ام چشمه نور هویت که هوا داشت فروغ مرده گور عدم را منم آن حشر وجود</p>	<p>بخود از موج حقیقت نه و بالاشد ایم پر توش را همه من مشعل و لها شده ام آن حیاتم که بدوهای بسیجا شده ام</p>

<p>بخت مطلق که ز توصیف بیان هیچ نداشت نی ز اطلاق اثر بد نه ز مطلق خبری مے کنم آنچه نکردست محمد ظاهر خیمه از غیب نهان بر درایجا دزم نامم از نقش نشان میدهد بر سوختری دو جهان پر شده از غلغلہ شہرت من</p>	<p>بخت مطلق</p>	<p>بی نشان از هفتش مخبر اسما شده ام ذات بی لغتی اورا صفت آرا شده ام هم به تبلیغ دی این منطقه گویا شده ام سر بازار جهان بکه بودا شده ام باز در دیده نظر صورت عفا شده ام غایت از هستی کیفیت اشیا شده ام</p>
<p>شورش عشق عیان آمده از پر توحن عکس عینم که در آئینه پدید آمده ام</p>		
<p>سمنه ناکرده در منزل رسیدم نه جنباندم لب اند گفتن راز علاقه رشتہ در بند تن داشت ز شش سوی و ز چار ارکان امکان نسیم نغمت تسبیح و تقدیس نہ بے دانم چہ می گویم ز هستی خیال خویشم از خویشم بدر کرد مرا خود سلسلہ وجودت منسلک</p>		<p>بصیر ناکرده وادیدار دیدم بر بے سمعی کلام از دل شنیدم به تیغ تیز جان یکسر بریدم نبودستم پرو بے پر پریدم ز بستان ریاض جان شمیم شراب از ساقی قدرت چشیدم در آئینه ز عکس خود مریدم مرادم در حقیقت نے مریدم</p>
<p>مرا از شور عشق آوازه برخاست که اندر حسن معنی آفسریدم</p>		
<p>خدا بینم خدا را با خدائی خدا بینم والست بر یکم قول بلی رگفته ام ز اول منم در بحر وحدت کشتی طوفان حیرانی ز یکمانی او خون در رگم توحید منجود شده بینائی من کور از دید سوای او</p>		<p>که نفس خلقت خود را ز خالق کی سویا بینم در آخر من بلا بای الہی را عطا بینم نجات خویش را کی من ز سعی نا خدا بینم کجا از شتر فساد خون را بی صدا بینم بخیر هستی او هستی ما دون را چه بینم</p>

من از ذکر خفی و جبر فکر دل چنان بستم روانم همچو قاصد میر و پیغام می آر بزمین و آسمان و عرش و فرش از دایم گم شد امید و حاجتم الطهار و وحدت بود سر گم منم آن میم احمد با احد را ز خفی دادم	زبان و کلام غفلت را به تسبیح و ثنا بینم که من جبریل را کی محرم این وحی ها بینم ز قول کل شیئی با لک اشیا فنا بینم جز اینم حاجت و دیگر نشد این مدعا بینم که جمیع انبیاء را طلل نور کلمه بینم
ز شور عشق آن روحیم که غرقه کردم مکارا که ممکن را چو قصه بر نهنگ بحر لا بینم	
نوبت فواز سلطنت شد و دحتم یکت از نم بشکر ما و ن کسب یا بانی رفتم بکشم چشم غیر من معراج من ز دل شده با فکر مغرور جبریل را ز وحی دلم نیست آگهی خلوت گزیده ام نکشم سیر تخمین امداد و حاجتم بنود بر سوائی او در خوان عشق ما حضوریت تو بس فی وقت حال و ماضی و مستقبل بود تقدیر و سرفروشت معلوم شده مبل آزادم از سلاسل و زندان حبس تن توحید خود و حقیقت خود خود بخود کند از نیستی هستی و ایجاد و هم علم	قَالَ بَاعِنِ انْ صَفَّ اَرَايَ كَثَرْتُمْ بَاتِجَ لَاسْبَارِزْ مِسْ اِنْ قَدَرْتُمْ مِیْنَا فِیْ بَصِیْرَتِ اَعْيَانِ صَفْوَتُمْ دَرْزَاوِیْهَ دَوْنِیْ نَشْتَدُ اَنْیَ سَتْ خَلْوَتُمْ سَبُوحِیْنِ اَنْ قَدَسْ طَلَبْكَارِ مَحَبَّتُمْ چُونِ مَرْدِهْ اَمْ بَکَجِ لَحْدِیْتِ شَهْرَتُمْ اَتَشْ تَشِیْنِ گَاشْنِ فَرْدُوسِ خَلْوَتُمْ دَرْ حَبْتِ حَضُورِ کُنُونِ مَحْمُودِ مَعْتُمْ دِهْرِ سَتِ بِنِ اَزَلِ وَاَبَدِ حِیْنِ وِصْلَتُمْ تَعْلِیْمِ مِیْدِیْنِ زَرَّارِ شَرِیْعَتُمْ دَرْ بَنْدِ اَمْرِ وِ حَکْمِ قَضَا وِ شِیْعَتُمْ دَرْ پَرِ تَوَقُّفِیْ نُوْرِ نَبَوَاتُمْ بَاشْدِ وَا تَعْجَلِیْ حَسَنِ حَقِیْقَتُمْ
از شور عشق راز نهان کردم شکار گفت بگو که من تو نفس معبیتیم	
آن نیستم که هست ز هستی او شدم	پشتم بنوده است ز شش سوی و شدم

<p>آئینه ساخت شش هجتم بهمت بر آن در عکس و عین فرق نباشد چو در نظر از بسکه مستلای جمال خود ست او هرگز جدا ساخت ز آئینه حسن خویش خود طالب خود آمد و مطلوب خود خود ست گفتن از او و سمع شنیدن بود از او</p>	<p>دید از خویش دیده نبردیش برود شدم خود حسن خویش دید بخود کی دو تو شدم رویش نافت ز آئینه معشوق او شدم این عشق از و با دست نه در جستجو شدم خود گفت این بکوی که در گفتگو شدم در شمع شوق سوخته چون تار تو شدم</p>
---	--

ز شور عشق بخود و مد هوش گزینم  
حرفی که زد بدم ز ازل هم از و شدم

<p>عجب دیوانه ای اختیارم چو ز اول خود بخود پید از گشتم از آن با شد بمن چیزی که باشد ز بهت و نیست پیخود آچنینم بطف بر نام است یا برب آرم وجود بود من در قبضه اوست کش کش می کشد سوی که خواهد ز اول تا با حسرت نمودم هوش چو او برانم خود و غالب آمد همو گوید ز من این راز هارا از و بدم از و باشم از ویم</p>	<p>بغیر از حق بخود هوشی ندارم از آن با خود سب شد هیچ کارم بخود جز بے خودی چیزی ندارم خبر از خوردن و خفتن ندارم بباطن خود لب گفتن ندارم چرا آن اشتر که بند اندر مہارم گذارد گاه و گاه آرد ببارم بمد هوشی سر آمد روزگارم بجسته مغلوب کی اندر شیارم من از دریای او چون چوبیلم جز او که دید چشم انتظام</p>
---	--

ز شور عشق خود دادم شرابی  
بعین جوش مستی هوشیارم

<p>اشکال حروفم ز کتبه باشد هم کم کی حرف کند فید معانی حقیقت</p>	<p>چون حرفت مقطع که زمینی شده ام کم الفاظ کاظم ز زبانها شده ام کم</p>
---	---

از جبر سیری کرده برون همچو حجابم  
اشیا بجز از نام ندارند وجودی  
آن کو طلب جوهر جسم ز عناصر  
روزم همه شب گشت و شبم را بنور  
صوفی که لا خواسته ثابت کند الا  
از رب اربنی کن ترن داد و جانے  
جن و ملک و انس مرا باز نیابند  
در هستی تنزیه نشد راه صفت را  
چون بی مقدس بد میدست به آدم  
ساقی می تو حید به کام دل من نیست  
چون دیده و دیدن شدم از هستی آویخته  
در فکرتم هر لحظه نزدست و عروج است  
آن راز که واحد با حد گفت ز وحدت  
نقد و جهان در نظرم چون پیر که نیت  
در ظلمت تن صبح ازل رو من آورد

بشکستم و اندر دل دریا شده ام گم  
در اسم نه کجسم به مسهل شده ام گم  
از تحت ثری تا بشریا شده ام گم  
زانت که اندر شب اسیری شده ام گم  
چون لاست بخود نفی و رالا شده ام گم  
آن برق جالم که ز سینا شده ام گم  
کاندر جیب حسن قحاله شده ام گم  
آن روح مستقیم ز جبد باشد ام گم  
آن نفس حیاتم که برگوا شده ام گم  
آن شربت شوقم که زمینا شده ام گم  
در لمحّه از ویده بینا شده ام گم  
چون روح روانم بنفسها شده ام گم  
فروم که بیکت فی یکت شده ام گم  
بازار احد گرم ز سواد شده ام گم  
در پر قوه نوز تحلی شده ام گم

من شورش عشقم که سزا حسن کشیدم  
هم عشقم و حسنم ز صفتها شده ام گم

از هستی خود خبر ندارم  
یا هست ز هستی خودم کرد  
در دهر نبود شمع یاری  
بر رفسرف جند به بر نشاند  
مگر گفت عنان منکرتم را  
چون بنده به بنده خواجه بنده است

هست از چه نموده کردگارم  
زان کرد امسام روزگارم  
بر تخت وجود شمع یارم  
در عالم امر شمعوارم  
هر سو که گشته قدم گذارم  
محنت را با دست احتیارم

<p>حال اما ستم صفت کرد این ناصیه را بهار من ساخت در دشت حقیقتم بچوگان جنروی چون بود ز اول حال در بحر هویتش شدم گم</p>	<p>هان اشتر مست سرقطارم کنش کشد او بجزر کنارم نئے سنگ نموده و نه خارم خود دوست بعین اختیارم چون موج گئے سری بر آرم</p>
<p>از شور عشق حسد آمد</p>	<p>مرآت دو کون جلوه زارم</p>
<p>از جوش هستی خود سرشار آمدم از نور وحدت خود آن شمس پر شام یکتایم نه گنبد درستی هستی از کثر مخفی خود دلفت صناعات پیرن از حن بے مثالی در جلوه جمالی معنی بے حروف ستم آیات بیوقوفم حالم نه حال باشد قولم نه قال باشد از بسکه بی نیازم با خود بعز و نازم از معنیم ندار و لوح و قلم بیانی ثابت بنفس خویشم نبود مرا تنزل نورم بسیط باشد علمم محیط باشد از امینی امیسم در کیشها یقینم در کعبه و کلیسا در خانقاه اقصی نئے آمدن نه رفتن فی جودن و خفتن</p>	<p>بے خم و حجام و بادیه خمار آمدم کز وزه های کثرت بیار آمدم از صدق وحدت خویش اقرار آمدم کردم بشمار امکان بازار آمدم در پرده جلالی اظهار آمدم در عین بے زبانی گفتار آمدم از بسکه آشکارم ستار آمدم از صند و ند و شرکت پیر آمدم در درس وحدت خود تکرار آمدم در آئینه ارادت دیدار آمدم در دایره هویت پر کار آمدم اندر جمیع ادیان دیدار آمدم بی جسم و بی سرو پا زوار آمدم در دیده های حیران بیدار آمدم</p>
<p>از شور عشق حسد آمد</p>	<p>از غنیر تی که دارم اعیار آمدم</p>



<p>منم عشق و نشاءم شد حسنوم ملک باجن و با انسان و حیوان چو صید وحشی از من در گزیند طبیعیان جابل از طبع مزجم منم سودا که در بازار هستی نشاء و سیاق و عقیب قیامت من بهر نفسی که افتد پر تو من بطاف هر در نظر هانی نیام چو مارم در درون سنگ پنهان اگر توریت و زنجیل خوانند بمن تکلیف امر و حکم نبود نه بینم غیر یک هستی مطلق منم آئینه حسن حقیقت منم آن نقطه کز منظر تغیر منم آن موج بحر هویت قلم عاجز شد از وصف نام</p>	<p>ز منکر و عفتل و زانشا بر تو بسند و جنگلی زشت و زبونم که صیت بول خیزد از دروغ نیم صندرانیم بلعنم نه خونم بهر قیمت که نامندم فروغ ز بهر آنکه فی چند و نه چو غم بعند مفر معنرش اندر تو خفتی در باطن بطون بطونم ز آهین سر بدر آرد شیونم بجش نایم و مندر صد فزونم چو مرده چنبر از خود کفونم چو پیش بر تر از عین العیونم بجز من کی نظر دارد بد و غم نه اندر حاشیه و شرح و متونم بغول ص دریا رهسمنونم که من خود پشته از کاف و نوغ</p>
---	---

ز شور عشق خود آن عذریلم  
که جانا را بجایان رهسمنوم

نصیحتی چند بچیت فرزندان و دوستان خویش فرمایید اگر

<p>دلالتین که جدا مصلحت ز عام کنیم درین دور و زده حیات که عاریت بر ما ز بھر قوت روانی که لازم است بپر</p>	<p>ز طالبان جهان گوشه معتام کنیم بذکر و منکر آهی نفس تمام کنیم بقدر حاجت خود سعی و اہتمام کنیم</p>
---	--

<p>پای آبله کسب حلال و کدیین          دو جفت گاو بدست آوریم و مزرعه          بنان خشک جوینی که زان شود حاصل          بنان خشک قناعت کنیم و جامه و لقم          نه می سازد که بنزد و سگ و غلام          بنا بخاطر او آنچه امر فرماید          ازین بترجم بود کاصل پاک طینت خلیش          و یا بخانه دو نان و دو ن مستکبر          بهمتی که خدا داده است ز استغنا          شکوه و حشمت ما ز سکنند و حشید</p>	<p>بدین غریبی خود ترک تنگ و نام کنیم          یکی امیر و دیگر را وزیر نام کنیم          بسنده از شکرین لقمه حرام کنیم          نه آنکه از در ابناء جنس و ام کنیم          دو دست بته و نظیم صبح و شام کنیم          ز خیر و شر همه بر حکم او قیام کنیم          نه بهر لقمه زان رفت و غلام کنیم          بالتجا و طمع رفتن و سلام کنیم          ز کس خویش نصیبی بخاص و عام کنیم          قرون شود چو می عافیت بجام کنیم</p>
--	---

### شنو نصیحت و پند فقیر سعد الدین

که ترک همتی ما و منی مدا م کنیم

<p>نمودیده ترا آمده مشتاق و دو عالم          نادیده کس طالب و مطلوب نگردد          در آینه هستی ما صورت منیست          در یابی حقیقت چو ز ند موج تلاطم          آن شمس ازل تا بابد شعله فروخت          پیدایش تن صورت پیدایش حوت</p>	<p>زان روزی که سرشته و شور چشتم          شاید که زدی جلوه در چشم خیالم          منعیست که نظر هر شود از حال بقال          اندر دل هر موج بود آب زلال          حقا که نیست از آن بدر حلال          ناقص منگر چه چو روحست کمال</p>
--	--

### از شورش عشق است که پیدا و نهانم

هم باطن و ظاهرا هر ز جلالی و جسمالم

<p>من پیشتر از آنکه منم مانده ام          و ز نامه ام بجز نقطه بای نیست          انخلی که از ثری بشر بار ساند شاخ</p>	<p>احمال نامه که نوشتند خوانده ام          و ان نقطه را بدر رس منم ساند ام          من بار باست کز ثمرش بر فشانده ام</p>
---	--

<p>آن عسکر صده که کون و مکان ه بدان شد در صحن باغ و صند رضوان و جوی غلغله شده عشق خوف و خطر در میان بند شد من پایی فکر بسته ام از سیرشش حبه</p>	<p>من توس خیال در آنجا دوانده ام چندان نهال نارون دل نشاندادم تنها هزار قافله منزل رسانده ام آن مرکز که سرسبز پایی مانده ام</p>
<p>از شور عشق تیسر دعای که دهم در ساق عرش با پریشان حسا ندادم</p>	
<p>من از صفات خویش بندار شدم ما چشم سر کس بجبهه از خلقیت ندید خلوت چه خلوتی که فرخیش صد جهان زد پر توی ببرد مک دیدم سرم آن نور شد عصا کش و جانم دوان دوان این دم تمام گفت و شنودن شود بدست</p>	<p>در جست و جوش از همه گان پیش ختم خلاق را بخلوت بی خلق پانتم مانند موسی روزنه در روی شکافت مانند کور در پی پوزشش شتافت ما جان بناب جلوه ذاتش گد ختم اوصاف را به خلعت ذاتی تو ختم</p>
<p>از شور عشق گنگ شده دانه بدهر معنی ست گان بصورت حرفش بیختم</p>	
<p>تا دزه مهرت را در جان و جگر دیدیم چون جوهر روح را خود آینه فرمودی گفتی که بجبر انسان من چهره بنایم هر کس وصال تو شیرینی دل جوید بر دشمنیم شیطان بسته کمین را از تیرگی غفلت کم کشته ره قربت عشاق تو جان بازند باز بست دل بزم</p>	<p>از پر تو دیدارت از خویش اثر دیدیم بر طلعت رخسارت دزدیده نظردیم حقا که تویی صادق حدت به بشر دیدیم ز هر عنیم عشقت را من شده و شکر دیدیم با خنجر لاولش از کشته تبر دیدیم از شمس ظهور تو این شام و سحر دیدیم از دست پدر حسنجر بر خلق پسر دیدیم</p>
<p>از شورش عشق تو محو تو شده جو شتم کافر تو حاکم کن غیر از تو اگر دیدیم</p>	

من از راز قدیم او نمیدانم که میدانم  
عجب دیوانگی دارم بجان مجانگی دارم  
شید تیغ عشقم من بهرم جان فودام  
زمرگ میکند فانی نه جانم میشود باقی  
سزوریده دارم ز سودا مغرم چون  
ندیدم هم زبان خود یکی طوطی درین گلشن  
بصحرای عدم رفتم بیکدم بر قدم رفتم  
بمعنی و قنول را با ستاد ازل خوانم  
چون ممکن نخل واجب شد بروح این جلم باشد  
غنائی بی نیازیم بر مفلس کند جوئی  
بر آن کس در جهان باشد هم از احوال خود نه  
بدیدار احد بینا شده چشم و این دنیا  
من آن غنای نامایم بسین اندر خود خوگام

ازین دانا و نادانی بدرک خویش حسرت  
که هم سرست به سیارم خودی از خدا دارم  
بهردم می ستاند جان بهماندم میشد جانم  
ازین موت و حیات خود پریت نم میشد  
که از سود و زیان یکسر شیانم پشیمانم  
شکر شد زهر در کام سخن گفتن نمیدانم  
که از آینه صورت گریزانم گریزانم  
از آرزو علم باطن را بطاهر درس خوانم  
چشد و صورت انسا نم معنی روح و جام  
که از نوک قلم هر دم نهران گوهر افتانم  
طبیعی سخن نشناسد چنان من سخن خود دارم  
از آرزو یک حق تنها نظر افکنده بر جسم  
اگر چه پای دارم ولیکن نوزایم نام

بگفتن حل این مشکل سیاه به هیچ که حاصل  
ز شور و عشق در دل کنون گشته است دارم

درنگ بحر حقیقت غوطه نهد فی زخم  
عقل اندر بند خود چون حلقه در بسته شد  
وصف کرد بیان حرفی ز رفت از اکل و شرب  
قوت تا ناید یزدانی معجزم ز نفس  
از حد و آفرینش پاکشیده و مکرتم  
انچه من دیدم اگر دیدی و عالم سوختی  
گشت خود رویم که هر دو بقان ندانم من  
در بساط اطلس بی رنگ مهیزار گستم

گوهر اسرار را در گوش حیرانی زخم  
بس کلید گفتگو در قفل نادانی زخم  
بعد ازین جام و قبح و لعل انسانی زخم  
خبر لا حول را بر فرق شیطان زخم  
پس چگونه من قدم در ملک جسمانی زخم  
آتش اندر نفس آب بحر طوفانی زخم  
دزیرین سینها یخ از سلمانی زخم  
ابرش تجریدار من غسل کیوانی زخم

ماز پرورد و خیالم برقع فانوس است در همیم هر سخن صدقات را درون کند بس سخن پیچیده رفت و طلبم برسد ماه	در طبق مرجان شمع از لعل زمانه می رزم ناوکی باشد ز پیکانش جهان با فی زخم بعد ازین شکل سخن بشنو با س می رزم
---	---

شورش عشق قدم بر فقر فخری چون نهاد  
این زمان در کتب و حدیث کوس سلطان می رزم

کبھی کہ سہ گلستان باغ غیب کنم سزد کہ دل بگشتم گر بغیرش اندیشد ہمہ جہاں گرفتہ ست فکر و ہوش و دم منم محض مدحی و خیر امت صفتم منم کہ خیمہ بردن دارم از ہوا و ہوس قلندران حسد اہل را بنحو دغوا	ہزار گلبن بی رنگ و بو عیب کنم کجا نگاہ بر حسد نقص و عیب کنم بدیدہ پردہ ندارم کہ شک و ریب کنم نہ موسیم کہ بجان خدمت شعیب کنم نہ خاک روئی در گاہ شاہ شیب کنم زدوری دل و جان با احد قریب کنم
---	--

از شور و عشق بگوشش مکنونات خیر  
نہ سے رسد مگر آوازہ صہیب کنم

افسانہ جمال ترا چون بیان کنم جانم کشد چو بال و پیر از شوق وصل تو بی شش جہت شوم چو تو نور افکنی بین پر کاروش قدم بر کا ب طلب ہم در ذرہ ذرہ پر تو شمس تو بنگر در صفحہ نفوس کشم نقش ہو معک مال و متاع نیستی آرام بشہرتن ارواح راز جسم بر آرم لشوق تو خون دلم بصورت حرف آمد آشکا	اول طلب بد ہر یکے نکتہ دان کنم پرواز شوق چنبر ہفت آسمان کنم خورشید دہر گردوم و سیر جہان کنم یک پایمکن و دیگر از لامکان کنم این جسم راز عکس تو آئینہ دان کنم طفل خیال را بد سے درس خوان کنم شہراہ عشق را گذر کاروان کنم با عزریل قصہ موتش بیان کنم تابی نشانہ راز نشان بی نشان کنم
--	---

از شور و عشق جام ازل تا چشیدہ ام

لیکھ روم کہ دیدہ بجم جان کنم

چو ز شربت حقیقی بیرون مذاق دارم  
که بحال سیر طیران گذراز براق دارم  
که ز راه قرب معنی بد فی وثاق دارم  
بمخدا که این دو تارا سر سطلای دارم  
که ز ماه تابا به همه طمطراق دارم  
بکنوس صدق نوشم بخود اشتیاق دارم  
که غلوار قفای نه چو نیله طاق دارم  
نه ز لوح فضل کردم ز قلم لطاق دارم  
که خدای خدا را بخود اتفاق دارم

بوصال دوست شادم نه غم فراق دارم  
ز سد بپای فکرم نفس کیت رفرف  
بکند قاب قوسین سر عهد خویش بستم  
منم آنکه دین و دنیا نه کنم بعشق سودا  
نه مرا هوای شای نه خیال کجکلا به  
می شربت حقیقی بیرون من بخوشد  
شرفم سیر کیوان تک پاکند بکیوان  
کلمات جانفرازم زورای عرش باشد  
منم آنکه دهر گرد ز خوی و من نکردم

بکمال شور عشقم ز زوال رسته دایم  
چو ز اتفاق وحدت نه گهی نفاق دارم

بکند از جفارا که وفادار بخویشم  
دار و نه کند کار که بیار بخویشم  
در مرکز جهان گردش بر کار بخویشم  
بی رب ارفی مویست گفتار بخویشم  
بی ریب و کمان گشته نمودار بخویشم  
تا یک نیم مطلع انوار بخویشم  
باقی شده ر جلوه انوار بخویشم  
هم رهبر دهم رهبر و رهبر بخویشم  
در مغر سر آورده و میسار بخویشم

بر دواز من کف که گرفتار بخویشم  
بر خیز طبیب از سر بالین و خدکن  
در غیب و شهادت قدم فکر زانم  
طور دلین وادی سینا شده از شوق  
از پرده صد قوی بیرون آمده محبوب  
صبح از لم شام ابد راند بد شب  
مکن بدم تاخت بیک پر تو واجب  
سر مر حله قافله ملک صفاتم  
دیوانگیم عقل زمینانه توحید

ببخود شد شورش عشق می صافم  
این بخیر نیست خبر دار بخویشم

<p>از خود رسیده ایم و در آئینه نتنگیم چون نقش نعل نه ایم گرفتار نور نعلین خود را اصل اهل غدا بفروعات جلوه بے مادر و پدر چو بخود ظاهر آمد او تا روح آفتاب تنق ز دسپج دل شهره عشق جز بمعیت نه گشته طی نام از فیست و صوت و نواها ز نایت مارا با مانده داز ماکند کلام</p>	<p>وین عکس را چو عین حقیقت نه بشیریم ما عین عین عین عیان عین نگیریم ما میوه اصول نه لپین مزرعه بریم را از دست که خلا یق ممکن نب بریم در ملک کائنات کنون سایه تیریم این راه را به سیم نفس هر نفس بریم اومی دمد بهما ز نوازش نوا گیریم این ما و او راست حقیقت ز منظریم</p>
---	--

از شور عشق خویش بهالم فلکده شور  
از چهره حقیقت او پرده سپهریم

<p>پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه بنم زاهد از بهر مبارک بتو بادا همه عشر پای منم برود که بچپ و گاه برست شیخ و صوفی شده در خالقه صحو سلوک هر چه موجود شد از روزازل تا با بد سخنم نه خیالی ست حقیقت دارد دو جهان محو حبایت بگرداب فنا خون دل میخورم و آبجیات انگام ساقیا شربت دیرینه زخم پرده کش راه وحدت بخیر از عشق نه میگرد طی این خود و دیا صنی آدمه بر خود بینان</p>	<p>لب فرو بند که در بند پر یگانه منم کزازل تا با بد ساکن میخانه منم دار معذوره که میخورد و مستانه منم اشنا گشت بمن گفت که بیگانه منم گشته چون زلف پریشان همه را شانه منم نه فزون ست نه خواب ست و نه افسانه منم در تک بحر فنا گوهر یکده انه منم خضر در کوچه همیگرود و در خانه منم ریزش اندر دل من ساعز و پیمانه منم لنگ شد عقل بخود گفت که فزانه منم آن خلسم که برون گشته ز تجانه منم</p>
---	--

شورش عشق بغیر من شور افکند  
بخیر از لب من گفت که چانه منم



<p>از دانه عقل بردنست خیالم از بکه پای بکشم جرعه توحید پیغمبر من راز من گفت درین دهر شایان و گدایان همه را راه بگویم که از باطن باطن زده سر اصل صولم در یابی حقیقت که زنده من ز خویشم اندم که ندوم بود و نه آدم به میاز آن نقطه فروم که مراد ایره نیست عشق زان تا به ابد شعله شوقم</p>	<p>دور فل نیاید سخن حالت عالم تا روز ابد نیست درین سکر زولم را از دوست که در و بر کسی نیست مثالم از راه نفس جمله گرفتار مولم ز نیست که صد شاخ بر آورده نهالم عشق چشیدند ازین قطره ز لالم بود ست روانم نه یکن چنه مثالم نورم دو جهان سوخت چو بدست لالم هر کس که سخن گفت ز من سوخت ز قالم</p>
--	---

آن شورش عشقم که ز توحید سرم  
از نای قلم درین بگر گوشش بنالم

<p>در مرتبه کد حدت سست و نهان باشم ختم آمده پیغمبر حبیریل نه وحی آورد پیش بر لازم من دایم به سیر من من زنده خراباتم بیرون ز صفت ماتم گویند که چونی تو در بند جنونی تو من آینه قابل شخصم نشو حایل خبر هستی او دیگر نه نمود بچشم من کج کج کلماتم را خود بین نکند بابو من بازید شام از عالم ارواحم محموری عشقم منصور بشه صدمه</p>	<p>در آینه کثرت مشهور و عیان باشم از کلک درین دفتر شیرین سخنان باشم در سوز و گدازم من من سوخته جان باشم هم شیخ مناجاتم هم فاتحه خوان باشم از عقل برونی تو فی این و نه آن باشم از دیده اهل دل بر خود نگران باشم در نزد خدا بیان از دیده و زبان باشم تنهاست بحق کارم از خلق نهان باشم فی من ملک دیوم فی انس نه جان باشم از نام کنون بسته در بند نشان باشم</p>
--	---

از شورش عشق آخر حسن آمده مثالم  
من آینه اویم در جنبش از آن باشم

نمال باغ خود رویم ازین بستان بشیم ز قدرت آدم پید اظهورم مظهر اسما من آن معنی پیرنگم نه در حکم نه در حکیم منم آن فی که نالایم ز نانی اندر فغانم کلام راز بانی فی نشایم رابیانی فی ز وحدت اتحادم من مریدانم اراد من زند پوشی سخن رانم هر ک عقل نادم شراباتی بدستم السی ام ز خود رستم پیمبر و فزون باشد قلندر و جیون باشد ز زبان شد برین حرفم نه در محرم نه در صرم نه آب است اینک نه میو شرم شراب است اینک میو شرم	گل پیرنگ بی بوم نه من اندر چمن باشم چو عیسی فلک پیمانه من از مردوزن باشم من از بر قید از ادم ولی بند سخن باشم ز یکسو درین گوشم و گرسو درین باشم سوال رتبه داری را جواب من ترن باشم بخلو تاجانه خاصم ولی در انجمن باشم بحیرت گشته مستغرق چو محو ذوالمنن باشم از و بودم با و بستم جدا از جان و تن باشم خود عاشق غرق من باشد درین تن من باشم چو شد تلخ از غم عشقم ولی شکر دهن باشم نقاب است اینک میو شرم کجا در پیرهن باشم
---	---

ز شور عشق اندر خود نهان من راز با دارم  
نیچیم من لب از گفتن مگر سر در کفن باشم

مست از لم تا با بد هوش ندارم جز آنکه خدا را ندستخیزد ز باغم سرا قدسم جلوه توحید گرفته است از بسکه شده ذاکر روحم تذکر گفتار من از نکته توحید خبر دارم دانم که ندانم بحسن از هستی مطلق دیوانگیسم پرده معشوق دریده سپای خودی ذکر اکبر است بقدرم سقای استم که می شوق بدستم	حرفم همه از هوش ولی هوش ندارم حرف و گرم گر زنی گوش ندارم جز عشق و گرد دست در آغوش ندارم یک لحظه درین ذکر فراموش ندارم از قصه وحدت لب خاموش ندارم اطلاق مرا پنجه بخود جوش ندارم عشقم که بخود پرده رو پوش ندارم غفلت همه یاد دست فراموش ندارم ببر ز بود محابس می نوش ندارم
--	--

ابن گرسنه شد سیر ازین شور عشقم

من دیگ پر سرارم و سر پوشش اندام

جهان را سر بسجمن آن درخت طوری شوم  
من او میل تخیل چشم جان سرور می شوم  
بکام جان عالم جرمه معصوم می شوم  
شب تاریکش اندر کاسه مغفوره می شوم  
بیک آبش دریم جان جان خود و عورتی شوم  
نه رضوان در فلکان فی جان حمد می شوم  
ز جان زو کیت که کیش من دور می شوم  
ز تصدیق و یقین گوید که حق مشهور می شوم

ز فیض محبت من شجرت پهنور می شوم  
نیم موسی که در سینا بگویم رب ارنی من  
چو من نفتم درون خلوت میخانه وحدت  
همان آئینه زنگی که رومی مصقلش دارد  
حجاب نور ظلمت که چراغ تعداد بیرون بود  
ان آن حسی که در مرآت جان انفاخته شود  
ز سر جو حاکم ایم زمین با من سخن براند  
همو با دوست کین گوید نه شیخ سعدی من

ز کشور عشق ظاهر شد بحسن خویش ناظر شد  
ز غیب الغیب حاضر شد کجاست مستور می شوم

جای چمن شکست بی نمون در چپ کون منم  
غبار تن خون شستم تو دانی غرق خون منم  
سوار کلیق هر کس جذب و خون منم  
زاد را که جهان یکسر برون منم برون منم  
چه لشکر بخیم زور قی شکستم اندرون منم  
بیک لجر رسیدم من ندانستم که چون منم  
بهار بی پیغمبر ز ملک کاف و نون منم  
بخش قلم افتادم ز ظاهر در لطلون منم  
بکثرت جلوه نمودم پس پس بی نمون منم  
در خشیدم چه برق از مرکز دیدن برون منم  
پیشم سر نایم من بجان نای جان کنون منم  
شفائی ستمی و جدا الیه را چون منم

به چرخ نیکی یک خط خوردم سرگون منم  
شهید کر بلا بی عشقم و کرم بلا دارد  
بپای لنگ عقل هرگز نشد طی منزلت و دم  
ز جان و دل سفر کردم سوی قسید لاری  
ندارد طاقت بادم وجود کشتی گردون  
هزاران ساله راه از قریب یزدان دور نمودم  
خدا آید من به پیرویدم از جهان کیس  
جدا چون قطره گشتم ز ابر فیض ایجاب می  
منم در آنه منی که از باطن شدم ظاهر  
از آفتابان کادم پیدا با انسان گشته ام نهان  
نظر کن قطره ام در شد جهان از فیض من بچند  
سقای زنی کاسا کفانی حشبی و خبدا

ز درس شور عشق ایجان بلان این علم القرآن      که اندر مغرور دلان بعد شرح و متون نیستم

ز شور عشق در هر دل هوای دیگر افکنم  
نوشتم چون قلم در لوح و باز از کاف و نون نیستم

<p>گاهی که آتش سوزنده در دمان گیرم هزار بر فتنه تو بتو کشم از حسن قلندر چو تلم پاکم از فساد و صلاح سریر عشق بلند است کی رسی بخال هزار مرحله در خویش فتنه ام بدی ز زهد و صومعه و شیخ و خلوت ست مرا چو دایه ریخت بکامم ز شربت عشق ز خرق عادت و کشف و کرامت ست مرا بهمای اوج شهو دم بحالت پرواز فقر و خاک نشینم یکی بروی زمین ولا یتیم چو بتبعیت نبی آمد</p>	<p>سخن ز عشق کنم عقل را زیان گیرم نگاه آینه از چشم محرمان گیرم بهر کسیکه نشینم کمال آن گیرم بیچ و تاب نفس راه نکتہ دان گیرم که تا خبر ز دل و مغرور استخوان گیرم من آنکس که ز حق فیض رایگان گیرم ز فیض تربیتش صد هزار جان گیرم دم مشا به من حلق امنجان گیرم بزیر سایه پر ملک کن فغان گیرم خراج و باج ز املاک آسمان گیرم نصیب خویش ز قرب پیران گیرم</p>
---	---

ز شور عشق خودی گم شد و خدائی ماند  
نسیم که دم زخم از ناس و فغان گیرم

<p>ای دل بیای که فکر بکار و گر گیرم آینه که زنگ گرفته است از گناه بس نامها سیاه که کردیم روز و شب دیگر درون ز غفلت و پندار سر و ماند چون فی زنای هر نفس اندر فغان شویم آینده و اگر که پیش آید انچه هست از عمر رفته حیف نه گشتیم ما حسیب</p>	<p>جز مهر یا رخصیه و شر از خود بد گیرم پس صیقل از ندامت و آه سحر کنیم بان شست شوی شان مگر از چشم بر گیرم گر مش بد و دسینه و سوز جگر کنیم از شور خویش بنخیزان را خبر کنیم از حالت گذشته یکی قصه بگویم این دم که حاضر است بدر کش گذر کنیم</p>
---	---

<p>یکجمله ز شربت میخانه در کشیم در صورت عشق نغمه از عشق در دیم در رنگهای شمع وجودیم پای بند با بال شوق یک نفس از کن فکان پریم آینه مقابل و حبه خدا شویم تفسیر عشق را بنود در س انتها</p>	<p>پنجه دوشویم و این خودی از سر بد کشیم ا دراک و دانشش همه ز پرور کشیم بر حینر تا ملک عدم ما سفر کنیم مرغان چرخ را همه بی بال و پر کشیم بی پرده و حجاب بی نان نظر کنیم او آمده مطول و ما مختصر کنیم</p>
<p>عمریت کوس و حدت بود در جهان بیکم از شور و عشق باز در شور و شکر کنیم</p>	
<p>باشیخ سعد وین بدر دل مقیم باش منم که از تو بدیم من استوای تو جویم بگو و گوشتو گردم مگر که روی تو بینم بسرموای تو دارم بلب شای تو خوام خوش برای تو باشم سخن براس تو گویم ز قدرت تو بدیم کجسر تو غیر ندیم کفاک ربک خوانم صفات و حدک دانم معاود و مبدأ عالم بهت زنده حیا لم گرم ملطف بخوانی و گر بقبر برانے گرم بهشت به بخشی و گر بس ز فرقی امور بر تو سپردم در انتظار تو مردم کفن دریده بخیرم ز فرق خاک بهسیرم پرست از تو ضمیرم بهر گشته خیم بجز تو نیست قرارم شنو ز ناله زارم بدان عشق تو فردم درین چمن گل نردم</p>	<p>خاک تو کحل دیده شمس و قمر کنیم چو اهل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم بنجاک راه نشینم یک آشنای تو جویم بدل مرید تو باشم بجان وفای تو جویم سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم بوحدت تو وحیدم من اعترای تو جویم بلا شریک نهانم عیان برای تو جویم شهوالت کمالم چو انجلائی تو جویم تو مالکی و تو دانی من ادعای تو جویم بخود مراد ندارم همه رضای تو جویم بگو روان تو دردم بحشر عطای تو جویم ز دیده اشک بریزم ز تو لقای تو جویم شراب شوق تو شیرم از ان غدا تو جویم طیب نیست بکارم همین شقای تو جویم همه شکوفه دردم کنون دواي تو جویم</p>

ز نار عشق بچشم ز شور عشق سرشوم  
بلب بدم محوشم بدل عنای تو جویم

<p>من مقلد نیستم در نید تقلید ان نیم شسوارم من که ز فوف کی رسد در گام من دائرة قلبی و غوثی گرد من دارد طوف موج تو حیدست در مفر سرم شیب و فرا فیض من روح القدس اثره عینی بد رغبتم بر تر ز فوف الفوف دارد سقر ذاکر ذکر قل الروح جسم بامر من زنده دل در عبادت خانه ادراک ارباب حضور طالع را بهفت کوب می نیاند در جاس ای طلبیایار نیم از اخلاطها مخلوط نیست مرغ قدسم از برای دانه دل در وجود انچه میجستند خلق اولین و آخرین لقه شد هستی ممکن از شهود دیدن داستان عشق من از بهفت گردن گذشت</p>	<p>مر کبسم عشق ست واپس مانده میدان نیم همچو قطره یاس بند و فقر امکان نیم من بعد و آدم در فکر این و آن نیم فوج بجز وحدتم سرگشته طوفان نیم پروده عفت فرو پوشم بی بهتان نیم در شمار زربان رفعت کیوان نیم اگهم من اینقدر که جنس انس جان نیم من بطاق حیرتم اندر صف ایشان نیم زانکه در تحت الشعاعم در کف میزان نیم خوبه ردول گرفته ام در غم درمان نیم آشنایان کرده ام در فکر طیلان نیم من بچویشش یافتم در جستجو حیران نیم من شدم ایمان کامل ناقص الایمان نیم همچو بلیل در فغان برگردان بستان نیم</p>
---	--

شورش عشقم که از توحید واحد سرزوم  
آشکارا از دو کوغم من گهی پنهان نیم

<p>در حین زندگانی پس چند بار مردم هر دم که دم برآید از مغر جان سرآید مردم حیات و موت و ز فکر و دانش من در درک دانش من موت و حیات یکست جان گفت این معما از اسم و ز مسمما</p>	<p>در هر نفس نفس را با جانستان پیروم موت و حیات دیدم چند آنکه و آشهر دم بان شربت نفس را از دروتن فشردم من حرف موت اینک از لوح دل ستردم در نام اگر چه مردم اندر نشان نه مردم</p>
---	---

<p>در صحن ملک شباح را ندیم خشن ارواح از شربت شریعت در خلوت حقیقت خود بی نفس جیاتم قائم بنفس ذاتم</p>	<p>در جمع شهبازان کوی از میان بر دم بی جام و ساقی و می بسیار جرعه خوردم ماتم نه در ماتم از غم سه بهره بر دم</p>
<p>من ساقی حقیقت از شور عشق و حدت ستالت گشته هر کو چشید در دم</p>	
<p>مانبودیم که ماست بخود خود باشیم مرده کی حرف و سخن گفته و کس زوشنود عش شکر که بزیر قدم ماست چو فرش مرگ مار از حیات ازلی دور نشد روح کی تابع اجساد بود در همه حال صفت فردیت از کون و مکان بیرونست ناله از فی نبود و ز دم ناله فی ناله فی برابرست صدادر همه از یک نایست</p>	<p>مانباشیم که در سبکی و در بد باشیم ما سخندان و سخن گوی زیر می باشیم ما بدین مرتبه از قدر محکم باشیم ما ابد زنده هم از روح مجرب باشیم ما نه قطبیم و نه غوثیم معنی داریم ما نه در دانه عقل معقد باشیم ما فی و صفت دارد و واحد باشیم ما ازین نکته سرایت کبری حد باشیم</p>
<p>شورش عشق ز معشوق کبیر تعلیم ما ازین علم کنون عالم ابجد باشیم</p>	
<p>اندر طلبت خسته شدم یار خرم این خانه که تو کعبه مقصود گفتیش یکپا سردل دارم و یکپای آفاق در کعبه و در دیر و کلیسات بچونید اگلن نظیر بر دل بشیم ز لطف بر عافیتیم خلعت دیوانگی آ سرایندارم که بب زار تو آیم بنمای رخت تا که شوم والد و شیدا</p>	<p>بر گرد و رو کوچ و دیوار خرم در خانه شدم از سر بازار تر خرم سرگشته شدم زین خط پر کار خرم ای همنفس سجه و ز ناز تر خرم ای داروی جان بر من بیمار خرم ای هوشش بای دل بشیار خرم ای یوسف معنی بخیزید ار تر خرم سرمت شوم زان می سرشار خرم</p>



این شورش عشق است که در کعبه دیر است  
ای جلوه نماینده دیدار ترحم

قلیلا

الانسان

جلوه باحواله

آسمان شوق شود فیض بیار و بزم منم آن عاجز حیران که ندارم نهی از ظلمت و جهل همه بر خویش تنم پر دم طار قدسی و جان شد و تنم تن نفس دار پر وبال مرار اقبست خرم آن خط کرین بند کشم پای بزم سرم گنبد اسرار و لم محسن اوست دانه خال رخ دوست گرفتیم بدان مخ قدسم که مراد است سر اخلاص بر جودیکه پیچیده شد عشق و جان ما و من چه دانه بود و چه عالم غیر از و غیر من چه بود و چه غیر منکه سرست حسنه و من که سر است نفسی که نفسم به نسب جانان نشود زنده گشتم ز نسیمی که قل از رخ بخوا مرگ شد زنده ز من من نه از دمره شوم	ز چه از محض عنایت ز چه از فضل و کرم شرمسار از گند عفو امید است بزم کرد پیچاره و حیران و پریشان بزم حاصد از بعضی حد کرده زحمت بدم ورنه در هر نفس از شوق رسد عرش بزم قید زندان بد را نم بد را یم بحرم سپر جوهریون رود از من پس از است بزم پس ازین ملک دو عالم بسیکی جوهرم بال بکشایم و از جنت و دوزخ گذرم های و هوای کشم و از من و مانع محرم من ز من گم شد و ماند حد او نظرم شاخ عربانم ازین باغ مگر بار و بزم میر میدان طلب باشد و پناکت سرم اندر آن دم ز نسیم نفسم بر خورم عینی و روح الامین بر دو نغمی نگرم مرگ من ز ندگی و تا با بد زنده ترحم
--	--

شور عشقم نفسم زنده کند مرده دل  
خاک زرم و ز رخاک کند یک نظرم

ماند از خود در میت نام و نشان گم کردیم کاش ما را مادر قدرت نر زایدی بزم ما که اندر کعبه مقصود رکعت طلعتیم	خود بجان مانمودی ما که جان گم کرده ایم در بلاغت ذوق و شوق آب نان گم کرده ایم در میان خانه ایم و خان مان گم کرده ایم
---	---

<p>حیرت اندر حیرتم از حبلوه اطلاق تو  همبشین از زو با گشته دل از غافل  تخت و تاج و ملک گنج خضر در دست عقل  عشق سلطان عسیر و جذبه حاجب بر  سیتی را می فروشد بر سر باز اخلق  تا جر شمس عدم گشتم سرمایه وجود</p>	<p>صورت دیوار گشته داستان گم کرده ایم  تا مراد خویش را از این و آن گم کرده ایم  کو وزیر و نکر صاحب قرآن گم کرده ایم  تخت زو بر ملک دل راحت از آن گم کرده ایم  ما بقیست سیتی سود و زیان گم کرده ایم  در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده ایم</p>
<p><b>شورش عشق ست زیر نوع و حسن</b>  آفتاب عقل را در آسمان گم کرده ایم</p>	
<p>ای مرغ از آنکه دنیا باشد و ما بگفته ایم  کاروان مرگ داریم روز شب کو چست کج  عبده بار امانت عهد میثاق ست بس  عمر صرف آب و نان کردیم و باقی ماند جوع  خار غفلت دیده بای عالمی را دوست  حق چو حاضر آمده ایمان نفی برآم چو  یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار  ذات ما در عالم اسرار اظهار خداست  و عطا ما در مجلس کون و مکان یکسان است</p>	<p>صد دیغ از آنکه در دل حسرت عجبی ایم  بار ما با بسته مرکب لنگ ما پس شکیم  مهر چون بر لب نهد مال امانت بسپریم  حیف صدف آنکه مایان تشنه بن کوییم  در میان چشم ما او بیند و ما سنگیم  ما حضور پذیر از اصل ایمان بشیم  خوب خوابانم اگر با حسن خود رهنگیریم  ما ذرات را با نفع او سرد فزیریم  ما به بالای مسنر حمد الله اکبریم</p>
<p><b>شورش عشق من بیازار جهان شورا نکند</b>  وصف ما مشهور و ذاتا از دو عالم برتریم</p>	
<p>بر در میخانه باز جامه در آن درآم  پر حقیقت مرا طفل صفت در غل  حق شده عاشق من برده بخندم چنان  سر را در هبن محرم اسرار کرد</p>	<p>بخود دست و خراب دل نگران آمد  شیر حقیقت بداد تا که جوان آمد  غایم از حلق کرد حاضر از آن آمد  باز بگفتم بگوی در سخن آن آمد</p>

عشق مرا پیر شد صاحب تدبیر شد میل خجل گرفت سر پیشم کشید نیت چشمم در گرنیه معانی صو حرف نه حرف ست این سر شکر نشین کون و مکان بر درید پرده هستی خویش کو کبه مهر و ماه نور بیا بد ز من آنچه که بینی منم آنچه که دانی منم ظلم آنهی ست ظلم فقر نمایان بدلق در صورت خویش بین معنی او حق بود	با دی دل گشته ام مرشد جان آدم زان بجمال احد دیده و ران آدم مردۀ ایوب در افاتخه خوان آدم مکتب ارواح را علم و بیان آدم زابل یقین گشته ام کی به گمان آدم احتراف حق شمس جهان آدم صورت و رنگم مبین بر تران آدم بسکه نذر دستان پیر نشان آدم عارف مطلق منم شاه زمان آدم
--	--

گوش جهان کی شنید یک سخن از شور عشق  
نفسه ز زمان هر زمان بهر کران آدم

اوست حاضر همه جا دیده ندار چی چکنم در و دیوار همه مطلع انوار گرفت عهد بستی بازل دل بجز از حق ندیم همدم و همفلس و هم سفر و هم راهیم صد آهوی رضا بایدت از شیشه ترس نه داوی ست که وی میچکد از نافی بنا لها شد که دم از محبت و نه باؤنی	نقد گنج ست ولی کیسه نه داری چکنم پیش چشم و نظر آینه ندار چی چکنم یا داز و عده و یرینه ندار چی چکنم راز میگفتت و سینه ندار چی چکنم در بیا بان فنا بیشه ندار چی چکنم عطر شوق ست ولی شیشه ندار چی چکنم سینه ات سنگ شد و تیشه ندار چی چکنم
---	--

شور عشق که بی واسطه جبریل ست  
وحی یوم الاحد آدینه نه داری چکنم

سرفنا دوسه منت به تیغ لاجد اکرم مرا بر هستی عالم توقع که شود دیگر برندی نامزدوم در کعبه معنی غوطه به در	من لا مذہب اکنون مذہب ط جلا اکرم که من از نیستی بروم توکل با خدا اکرم چه عشق کچشم رشته هستی را با اکرم
---	--

دوم در طایر اسرعی بعبده کام نهند  
 بمقرب لی مع الله سخن اقرب را چو پیوستم  
 که تالیه ام از رشته چون نای قلم بشنو  
 شریف سقف محفوظ السما در برج دل بنمود  
 بمیدان هدایت اسب تحقیقات را زاندم  
 باوج لامکان از بال روحانی دم طیار  
 بنار عشق چندان سوختم در دوده وحدت  
 ز مر و انضالت دامن کثرت نمودم جمع  
 بکذب شوق خوش خوش بچو مقناطیس جانم را  
 با بروی شهو دهم و حبسه اندنیدم چنین  
 شکستم چیرستی به مین مہبت عشقش  
 بنا کامی گریبان معیت را چو بدریم  
 چو صور معنوی بخواخت اسرافیل روح من  
 ز چشم جو ملک رخساره تحقیق را دیدم  
 بر آت درون دیدار جان را بغیر منیم  
 شهنشاهی ملک دل کنم از بخت عشقش  
 خدا را با محبت دیده ام یک در حریم دل  
 عزیز من گریبان همچو گندم چاک تا دامن  
 شدم بگانه از خود تا شدم با دوست بجان  
 نہ پنم مہربان خود کی طوطی درین بستان  
 ہلال شم وجہ اللہ را در آسمان دل  
 بدیدم ایغریان کعبہ مقصود اندر دل  
 نماز حاضر می اندر حضور دوست میخوانم

صلا اللہ علیہ و علیٰ آلہ و سلم

بجایم تو سن خوف در آن لیل اسوا کردم  
 چو ناوک در بدف بنشستم و تو بین و نا کردم  
 کلام لوح را در سطر این دفتر بجاکردم  
 حقایق را ستون خانه ارض و سما کردم  
 یقین از این ولایت محرمی با انبیا کردم  
 ز حق شہپر گرفتم سدرہ را در زیر پا کردم  
 کہ این قلب سراسر ز چوس از کیما کردم  
 بوحده اتحاد پاک در شرح خدا کردم  
 بخود بر بود حق دین گاہ تن را کبرا کردم  
 ترش دمی قبض و قہر خود چون غنچه را کردم  
 ببین کین سیف غیرت در کہ چون لاف کردم  
 ز سرتا پا حقیقت بر سینه چون مدعا کردم  
 نثری را تا ثریا پس فنا اندون کردم  
 ز خاک نیستی ز داغ البصر را قوتیا کردم  
 عباد تن بیا د نیستی اندر ہوا کردم  
 چو غم تحت کردم ز زبان از اولیا کردم  
 ازین پس در دو عالم قطع کار مدعا کردم  
 ز دم تا هستی خود را فدای آسپا کردم  
 کنون بیگانگی را آشنائی آشنا کردم  
 دما دم ز ہر سینوشم شکر خواہی ہا کردم  
 بدیدم عید نو دارم از آن پس عزم و اگر دم  
 از آن پس ترک محراب و نماز بار یا کردم  
 درین شک نیست کی من سجدہ قربت فنا کردم

کلام شیخ قدوسی که یک معنی توحید است

انارب هر دم از سبنا موسی تمن ندا کردم

ز شور عشق گشتم هر چه بشنودی ازین سخن

بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم

بله ای دل گذری جانب باز کنیم  
آن که مغس بود از سیم و زر نقد جز  
بانگ یا هو بگشتم صیت هوا شنیدم  
نک عشق ز نسیم در جگر دل شد گان  
ویر چون مختلف کعبه تسلیم شود  
جذب زلزله عشق بعبه افکنیم  
مرغ ارواح بکاش نه تقدیس بد  
متر وحدت ز نهانخانه دل فاش کنیم  
آفتاب پد بیضا کشم از جیب و فل  
قامت سرو شریعت بشربا بسیم  
قامتی محکم صورت اگر حکم زانده

خا فلان راضی از جلوه دیدار کنیم  
در برویش بکشا سیم و خریدار کنیم  
دو جهان را بیک طالب آن یار کنیم  
آتش فکر فروزان بشب تار کنیم  
وانه سحر گره در دل زنا کنیم  
در و دیوار خود می همه مسمار کنیم  
سکلی نفس سوی شخصه فکسار کنیم  
خویش و پیگانه یکی محرم اسرار کنیم  
طوریستی جهان مشرق افکار کنیم  
هر که گوید ز حقیقت سر آن دار کنیم  
فتوی معنی معنی همه طومار کنیم

شورش عشق اگر رشته زنا ده

ترک این جبه و سباده دوستار کنیم

دل افکار دارم با که گویم با  
ندارم محرم راز اندرین دهر  
سینا در دمن هرگز بر دامن  
به منته هانه کنج راز جانم  
پن نه نیستی گشته ست شیرین  
کس دیگر نه می بینم بجز دس  
نشانه پیدا خیر و لب

تن بیار دارم با که گویم با  
عشم بیار دارم با که گویم  
دوا دیدار دارم با که گویم  
بسا اسرار دارم با که گویم  
زهستی عار دارم با که گویم  
بوسه من کار دارم با که گویم  
عجب دلدار دارم با که گویم

<p>کے فی تاعنم باد دست گوید اگر خود گویش آید حجابم مگر او خود کند رومی حجابم</p>	<p>نه من عشقوار دارم با که گویم بخود تکرار دارم با که گویم امید از یار دارم با که گویم</p>
<p>نه شد سودای شور عشق از سر عجب بازار دارم با که گویم</p>	
<p>شراب شوق را خنجر اندام اگر عاقل در آید در رباطم ز احوال وجود و فانی و دهر بگردشیم هستی حقیقت ز نور چشم خورشید وحدت بمخندوز با افوار تابان بطون و ظاہر بستی اعیان اگر حسرت نم رود کج دار معذور جدائی در میان خلق و خالق جبر شئی سنگرم نوزش محیط جان نام آمده اما نشان آتش</p>	<p>مهر حسرت سر بر میان دارم من از یک جرعه آتش دیوانه دارم بیابش نو عجب افان دارم شریعت را کنون پروانه دارم بفرق ما و من شبانه دارم به جسم و جان عجب همچنان دارم محیط علم آن فتنه زانه دارم که در خود حالت مستانه دارم زمن ناید سر دیوانه دارم ز علم و قدرتش کاشانه دارم هزاران حسرت من از یکدهانه دارم</p>
<p>ز شور عشق خود را خود ندانم که فی خویش و نه من بیگانه دارم</p>	
<p>من از دل را بلبه در نفس یکسان فیم اتفاق و اختلاف اصل و نقل و جزو کل بخش چار و پنج و سه با و شش چون نقطه از حرکت تا سکون هم از هیولا تا صورت اهل عصیان را با غوغا دیدم در رجا</p>	<p>درک این دشوار بودست من آسان فیم فاعل و مفعول فعل این جمله یکسان فیم ثبت اند و فقر هستی انسان فیم بخیر در ماده خویشند و حیران فیم اهل قرب و عصمت اند و خوف لرزان فیم</p>

کاف نون را در میان نخته بخت العکم خضر و ش کردند عالم بهر آب زندگی عمر را از مرگ طوبی باشد اندر کمر بس که مادی شد حقیقت نفس را بر اصل او	درس علم و مدرسه تعلیم سبجان یافتیم در درون کوزه فتنه رحیوان یافتیم عشق را نزد خود حال سخندان یافتیم در میان لشکر کفن را ایمان یافتیم
از کمالا تئ که تحصیل ست نزد عشق فیلسوف در را چون طفل نادان یافتیم	
بهر پر و از گردم از جهان گم اگر جوئے مرا هرگز نیابی مستوری و مشهوری شدم فاش اگر خواسته که ره یابے عیسم درین نام و نشان ادراک علم است نسیم گم بلکه موجودم بمعنی نه بینند و به بینند عین ربی بودت بس کنند از هستی من چو جان بجهان نه هر جسم و جویم صف قد و سیان در جت جویم کند طوف درون سینا او خبر جوید وی از دل های انسان فکرم را نم باسم و رسم مخلوق بحسب او لیا ام در میانند	چنان گم که مکان و لامکان گم که هستم از صفات انس و جان گم جهان در من گم و من در جهان گم بسیا چون من شود از نام و نشان گم چنین معلوم از علم و بیان گم بصورت گشته ام از عارفان گم ازین برتر شدند ز عقل و گمان گم ز اطلاق کنند چون و چنان گم درون خانه کردند خاندان گم پی مطلب شد ابلیس از میان گم از آن که کرده او جان و جهان گم که کرده را ز حق را را یگان گم که کرده دم فخر این داستان گم شدم در سده آخر زمان گم
ز شور عشق گفتم حالت خویش به سیرنگی شدم از این و آن گم	
جوش بهار قریبه گلشن جان عیان کنم	حسن و گار و حد تم شکل جهان نهان کنم



<p>امر و جوب پر کسم در کلمات مکنی بر قه چند و چون درم چهره بچگون کسم شمس قمر و جوم شد مطلع نشان یکی نقی لام الف نشد زانکه خودست نفی خود علم محیط خبر و کل بدرقه شد بهر سبل بر عدد و نفوسهما راه بود سوئی خدا نقی و ثبات جنگ و جاده آمده جمله خلق را نقی ذکر آله کن خوی خودی تبا کن راه خدا و شش جیت بر تو نمودم ایفکان هوش خود کن بدر یاد دل و جان و اگر</p>	<p>صورت نام حک کنم معنی آن نشان کنم مشعل حضور را رسب ساکنان کنم گاز و اسید بیک یکان هم سفر از قرآن کنم پس ز تکرر الف نفی ثبات از آن کنم ره بخلط نه بر سر کش کا و آن کنم ترک کنسید ما بر اصلح کلت بیان کنم گفتت اهل مدعا بش کنی چنان کنم ترک گدا و شاه کن و عطا بدستان کنم هر جیت که رو کنی دوست رخت بآن کنم این سخن است مختصر شرح به پیش از آن کنم</p>
<p>شورش عشق انجین یافت وجودش آیین گر تو هست پیش ازین ره بنما چنان کنم</p>	
<p>در دانه و لهاسن مگر جان باشم من صورت پر گام لام الفم میخوان این نیستی مطلق سبتیش بود حق این علم بیان راست کز نوک قلم ریزد فخر عجم و هر دم در رسوب فلعی ای مولوی عرفان بر من سبقتی بزخا بالم زلی کارم افتاده چنان دیم با معرفت باقی فانی بنمایم من از معرفت حقی حق معرفت گشتم خود ظهور آمد تا حق بشناسدش</p>	<p>یک پانبط دارم دیگر بجهان باشم من ترجمه لایم کز خویش کران باشم شک نیست که در علمش معلوم چنان باشم العام درونی را ناطق بلسان باشم من مرقطع را بین مدرسه خوان باشم کز زلزله ایمان دایم بامان باشم قیومی آن حی را پیوسته عیان باشم از هستی آن مطلق ز اطلاقی نشان باشم زین پرده بپویدایم بپرده نهان باشم بی خلق نشنا هر معرفت زمان باشم</p>
<p>از شورش عشق ادا و سخن دهم</p>	

بسم الله الرحمن الرحیم  
در کتب

الطریق الی الله  
بعد از الف  
الحق و حقاقت

بسم الله الرحمن الرحیم  
در کتب  
بسم الله الرحمن الرحیم  
در کتب

خود دوست ستاينده من گم زميان باشم	
<p>مدان از من سخننا گم منم گم اگر گويم که هستم هستي اوست بداو او باشد و اين گم از دوست اگر جوئي مرا هرگز نيابي بدرياقطره راحتن محال است چو باشد جوهر اصلي ز قدرت از و بودم با و موصوف گشتم سوالات و جوابات من و تو ز خود آمد بخود او خود بخود گفت طلم بود جبريل و جبرئيل تمای ستر ما و حات گفتم</p>	<p>ز من با گم شدم گمبا گم گم اگر گويم نسيم تنها گم گم به او شد زنده اشيا گم گم اگر يابى بود مولى گم گم نبا شد جز که در بها گم گم نشد اعلم هيولا لا گم گم صفات او بود پيدا گم گم از او اوست او يکتا گم گم چنين راز هويدا و گم گم يعبده خوانده ما او هي گم گم نه فهميدي چرا زينا گم گم</p>
ز شور عشق حسن از پرده بين بر آمد زان تماشا گم گم	
<p>ز اعلاي عليين جان اوج دل بازم اى عندليب خوش سخن يك نكته باگر گش صوفي شيخ خانقه ملا و درس مدرسه از عرش تا فرش زين يك پرشاندن مبرم از آشاين خود برآ تا صيد خود سازم ترا من شهسوار جذبه ام صيدا بنبارا كردم شاهم شهيد از لامكان در قدرتم و آشاين جانزادى آشنا بوده بحق داور انبوا</p>	<p>من صيد عقل كل بدم در يده باز آمدم شه طعمه دارم آمده باغ و با ناز آمدم با گام مى سايند ره من مرغ پرواز آمدم جانيكه در چنگ آرمش با او بهر از آمدم باشاه بسپارم بلا زدت با عز از آمدم هم برده هم آورده ام تر كم كه دناز آمدم با من سخن گويد نهان از خلوت از آمدم اندر حريم كبر يابى يار و اناز آمدم</p>
امن صادق از صادق من عاشقان را عشقم	

من شورش عشق ختم با جمله دسار کنم

له

آن صیحا م که کون و مکارا قفا کنم  
آن نقطه ام که دانه کن با محمد  
صاحب تو کلمه نکند کب غیش  
آن ره روم که زاد سفر کرده ام جز  
تسلیم سر نوشت قضای شیتیم  
از بسکه خور گرفته تبصره دید اخیال  
زاهد کشم ز خلوت آرام بیایی  
از غل عین عکس به هستی دارم گنم  
فقرم که ظل بوم بن خسروی کند  
صرف حقیقت نگر از ابتدای حرف  
کو نکته سنج معنوی اندر بساط دهر

آن جذبه ام که جان و جهاز اجد کنم  
بارم که پشت بهمت گردون و قیسم  
ز اهل بقیسم عرش کجا متکا کنم  
در کعبه جای سازم ترک دعا کنم  
جان را نشان ناوک تیر پلا کنم  
بیگانگی ز رابط آشنایم  
ز نار و سحر رشته خلق ریا کنم  
در آئینه ضمیر هویدا لقاکم  
جاکم بزیر سایه بال بها کنم  
هر جنبش قلم سخن انتها کنم  
تا لوح سینه اش بگویم منیا کنم

از شورش عشق غایت تحقیق خواندم  
در هر سخن حقیقت وحدت ادا کنم

از سر کوی عدم و اله و شب بگذرم  
بنود صورت شئی بلکه بود معنی وی  
دوره دوره چون نقابند بر رخا صفات  
بر قعه هستی او نفس تو باشد سالک  
هر چه در ماست انجم اوست چه ماستی دینی  
هستی و نیستی اصند او بنام آمده اند  
نیت ما دون یکی هستی مطلق احد  
مشرکی صیت اصناف با حد هست دگر

وجود دار برسم هستی یکت نگرم  
یک مسامت من این کوش اسما شمرم  
ز تجلای شهودش شده بینا نظرم  
چون توفیق زمین راست شد آغا خبرم  
این خیالی ست که بچنه شده در مغز برم  
نیستی نیست بخود هستی واحد نگرم  
بحقیقت نگرم کشف الکی هستم  
صیت توحید که جز یک نبود جلوه نگرم

رائے و مرئے موجود بر آت وجود

تو شورش  
عشق ختم  
با جمله  
دسار کنم

ارستین و دوزین عشقش بدرم	
ای صوفی از خلوت برآزانت نمایان میکنم گوئی که قطب آدم معینی مدار علم قطبی غوثیت کجا بین خلق شد کیر قفا من نفی می کنم سوا اثبات سیکوئی چرا از مرتبه قطبی بگذر نعل فردیت در آ به چون مفرد و دشوار جمع مردان مرد شو در دیش کدو مان بود و دوش جمال جان بود ای غریب خبر و کل مهدی توئی بران شبیل	عمریت کاند کشف این اسرار من چنان میکنم بنگر که من این دهر را نزد تو ویران میکنم گفتم کزین دعوی بر آحق با تو بران میکنم کوری تو از دید خدا توحید اعیان میکنم کین نعل نور کبریا بر تو درخشان میکنم دار و میباش مود و دشوین و درمان میکنم رہبر سوی جا مان بود جان را بجا مان میکنم تفصیل شد در جمل وینح عرفان میکنم
از شور عشق ما چرا بگذاشت از میست سرا من میل باغ بهار زان مرغ یزدان میکنم	
نه گویم از خودی حرفی چه گویم از خدا گویم نه چنم صورت دیگر کز و آرم تختب سراسر جهان آثار او بنیم نه نقش ما و تو بنیم جهان اسم و نسبی او جهان حرفت معنی او بود یک هستی مطلق مقید منظرش الحق جهان هستی نه می دارد چو آن نور که در آ خودی گشت از خدا پیدا بنفس جمله اشیا بذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا حقیقت من تحقیق بقول شیخ صدیق	چو می بینم وجود او از دور جمله جا گویم بجز هستی آن اکبر سخن دیگر چه گویم یکی بینم نه دو بینم یکی را عین لا گویم ز نفس خویش پیدا او جزا و هست از کجا گویم شده بر جبر و کل روفی نمیدانم چه گویم بجز حق جزم کی دارد از آن نور ضا گویم خودی ان گشته خود گو یا خود میا از خدا گویم چو خود با و است تنها او با او را ز با گویم غریق بحر تو نیستم کلام حق نما گویم
ز شور عشق سرشارم بحال خود گردانم ز غیر دوست بیزارم بخویش این قصه ها گویم	
در و تو آب زندگی چه در و اکجا درم	حق چو محیط آمده گوز خدا کجا درم

<p>دوره بذره علم او شد ز وجود جن بس          قدرت او چو روح و دم پرورشم می کنند          اول و آخر هم باطن و ظواهر هم بود          حالت خویش سر کنم کون و مکان خبر کنم          آمد و رفت نفس گشته پدید از و پس          دائره وجود را رقص بشش جهت دم          آرزوی جمال او نقش ضمیر من شده          عقد دلم گشته حل گرچه بعد بان گنم          هر طرفیکه یانم هر جیتی که سر کشم</p>	<p>هست ز نفس قدر تم نیست نما کجا روم          عین حیات من شد او بهر فن کجا روم          در سر و در سرم هم بود جلوه نما کجا روم          از دل و جان سفر کنم گوی مرا کجا روم          شهرت نامه از جرس پر ز صد اکب روم          رو بجزیریم او مرا قبله نما کجا روم          از پی کعبه طلب بجز دعا کجا روم          قصه حال قبر بشش گفته بلاء کجا روم          هستی اوست هر جمیع و جدا کجا روم</p>
<p>ملکت وجود من شورش عشق زان خود          کرده خراجسم از وطن جز بنجد اکبار روم</p>	
<p>درین و قریب اسرار دارم          بحیثم اهل دل کز حق رنود          دل دیوانه را افون گرم من          خرابیهای هستی جهان را          بنای گنبد نیلو فری را          من از سر چشمه آب سیاهی          بساط دهر و گردون جهازا          جمال چهره اعیان شبها          درون خلعت و بکو غفلت          بر آت وجود کل اشیا          منم کان قلمم در یای دقت          ازل از لایزال بیابد شد</p>	<p>بدین آئینه حسن یار دارم          بمنغ دیده اش گلزار دارم          سر شوریده را طومار دارم          ز کج معرفت معمار دارم          ستون بارگاه از دار دارم          روان در کشت خط انهار دارم          بنقش نقطه پرکار دارم          ز بهر دیده بیدار دارم          شعاع مطلع افوار دارم          فروغ طلعت دیدار دارم          درون چشمه گفتار دارم          سر این رشته بر آن تار دارم</p>

منم پیغمبر از حقیقت	که شرح مصطفی اطهار دارم
مرا غیر از محمد نیست هستی	چو دین اجل محنت دارم
ز شور عشق مغرور استخوان سخت	
حجاب نور حسن از نار دارم	
ایضا	
سربازار گیر نگان متاع جلوه می بینم	جمال حسن معنی را فروغ دیده می بینم
تمت	
سحر محیط او شدم کشتی فوج جان	تنو آب طوفان را درون سینه می بینم
تمت	
به ریای عدم زخم نهان از پس و کم رفتم	با نوار قدم رفتم قدم لغزیده می بینم
تمت	
قدم آنجا نذره دار و قلم خود روسیه دار	نفس عمری تبه دارد لبان پیچیده می بینم
تمت	
ضیای نور دل آری دلیل عقل حس باشد	کمال ذوق و فنان را از خود ز دیده می بینم
تمت	
منم پر کار نقش آرا که اندر نقطه پابندم	بگرد خود و عالم را بپا گردیده می بینم
تمت	
بعضی روح رحمان بصورت نفس انسانم	منید انم که نادانم بلی نادیده می بینم
تمت	
چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم	سخن دانان و دراز ازین سنجیده می بینم
سبحا که منون آمد مرا کی از خنوبن آرد	طبیبا را درین سودا باب دیده می بینم
زین پیغمبرم گوید جوان دیگر چه میجوید	خودی از من خدا بود سخن سنجیده می بینم

هم از راز درون و دوسخرفی که سر کردم	مگر ابل دل خود را چون خود فهمیده سستیم
ز شوق عشق بول دل مراد و هر شد حاصل	که حلق ابل عالم را بنجو و خندیده می بینم
<p>خداوند لطوف خانه تقدیر تو کردم  ز تقدیرت نیا بریشم کم کند ره هست ازین  تو بخشیدی جو دال گزشتی اختیار سحر  دروغ جان کردی سر و غ جلوه وحدت  منور جسم جانم از طلوع نور پیغمبر  بشوق جلوه دیدار در افلاک شد جانم  نمیدانم چه میگویی بحیرت بکجهیرانم</p>	<p>بهر چیزیکه تقدیرم تو کردی من همان کردم  چون محدودم بودم از کجا حالات پروردم  بهر جانب که میخواهی کنی سیل دلم حرم  از ان پس برون این نکته توحید سر کردم  غبار خاک پائی مصطفی راتاج سر کردم  چون پیران شدم جوق ملک بی بال و پر کردم  خودی را از خداوندی تو زیر و زبر کردم</p>
ز شوق عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی	که از سودای این معنی ز ملک تن سحر کردم
<p>در جگر سبکشان راح روان فرستم  بسکه ز خود برن شدم منظر کافی فون شدم  مشعل ضیای منم حاصل ذره هانم  کاش که دیده و در بدی بصرت بصیری  راز درون عارفان شمس صفت بر عیان  گم شده ام من از غر و نیت نشان من بجبه  جمع شو چه صوفیان طوف کنند قدسیان  صادقم و مصدقم عاشقتم و معشوقتم  حالت وجد عاشقان شرح ندارد و بیان  غلت کنج دل مرا شربت حسرت و کل مرا  رقص ترا نهایی من گریه و دانهایی من</p>	<p>در دل تنگ عاشقان آه شراره پاستم  معشوق بطون شدم هست عدم نماسم  وز دو جهان جدا نمم با همه آشنا شدم  تا بمبت نظر بدی کاسینه خدا شدم  در حرم موحدان کعبه مدعاستم  هستی اگر کنم سزد منظر کبریا شدم  بر سب جمع صادقان حاصل آن لوا شدم  خود چه حکیم حاذقتم داروی درد هاستم  بر سر فراق مسکرا ن خنجر لاق شتم  معرفت سبیل مرا مهدی مقتدا شتم  شاهد رنجهای من صوفی با صفا شتم</p>



<p>بند جنون مطلق شمس بطون مشرق شهر شوق بال من محو خد اخیال من ست می ایتم دشمن خود پرستیم از دل و جان سوا شدم تا بحق آشنا شدم از ازل ابد برون تا ختم از جهنم نقطه تحت بامنم مرکز نفس بامنم منظر روح قدسیم گوهر پاک انیم حلقه عشق در برم تاج قناعت انیم</p>	<p>عقل نیست حال من در حد او رستم</p>	<p>در حق حق محققم واقف راز هستم عقل نیست حال من در حد او رستم مفلس گنج هستم معدن کیمیا هستم هم زلفا فدا شدم تا ببقا بقا هستم تا زطلو اهر و بطون قاری بل آلی شدم واقف سر لایتم حلقه چشم هستم فضلیم و ادبیم شاه قل کفایم جذب حق است رهبرم پردی محض کفایم</p>
---	--------------------------------------	--

<p>نیت نیت</p>	<p>شورش عشق عاشقان سر نیست در نهان از سر کوی لامکان در دجه یحیی ستم</p>
--------------------	---

<p>خضر دقتم در تماش آب حیوان نیستم سیرتم را صورت حق بر خود آینه ساخت دوره دره ممکن از من بهره ور شد از وجود آن فریاد فردم از اطلاق فردیت و را کفر مطلق را ستم ایمان مادی را معنیم از درک نومی او را که باشد در و را حق و باطل را ساکن از وجود معین ذات از خبر و اشارات و کنایت هوشش بند</p>	<p>عکس جان نام و لیکن زنده از جان نیستم</p>	<p>عکس جان نام و لیکن زنده از جان نیستم چشمه لازم ولی خود شید تا بان نیستم نفس انشایست من در قید امکان نیستم ز اتصال متصل پیدا و پنهان نیستم ز اشتراک جوهر و اعراض ایقان نیستم صورتم آمد بشیرت انسان نیستم بعد از انام بین که اندر قید عرفان نیستم عزق حیرت شوم من آن بحکم که پایان نیستم</p>
---	---	---

شورش عشقم که شور عشقم از خود در خود است  
مطلقم در نفس خود وابسته نشان نیستم

معجزه قصه بی بی صدیقه رضی الله عنها

شربت صاف تر از کوثر و حیوان دارم  
گلشن تازه تر از روضه رضوان دارم

طوطی قدیم حرف از شکرستان دارم	تا یکی روی خود از آئین پنهان دارم
سخن از معجزه شاه رسولان دارم	نظم سیراب تراز تو تو و مرجان دارم
سوی باز ارجهان بر سر دکان دارم	
بی بهاشد گهرم لیکینش از زان دارم	
امی خریدار نگر مشعله گوهر من	کامد از عرش برین سطح زمین احتشمن
غیر نور نبوت نیست درین چمن برین	خاک پاش آمده از عهد ازل انشمن
شاه آمد بقضا گاه و چشم تر من	بسته شد نقطه صفت دانه گرد بر من
دیده بکش می نظر کن بسوی نظر من	
کاندین صحن چون من گلستان دارم	
کرده راوی خبر از اول این قصه چنان	که بنی عایشه را گفت ایبا محرم جان
من گرسنه شده ام داری اگر لقمه نان	حیله کرد عایشه از آن که بود کار زمان
بان نخوردی شب آنجا که بگردی گذران	نان زمین خواهی و عیش تو بود با و گران
تا سحر بوده و چشم سراسیمه نگران	
کو طعمای که بخوان پیش تو مهسان دارم	
زین سخن طبع دی از حضرت صدیق گرفت	این عجب کار که چشم از رخ معشوق گرفت
شده روان از حرم رده بسوی کوه گرفت	دامنش از سر عجب مده مرعوبه گرفت
مگذارم روی از من بدلم غصه گرفت	اشک بارید زمرگان و در گریه گرفت
کرد زاری و تقصیر بزبان توبه گرفت	
آتش و نان چیت فدایتو دل و جان دارم	

<p>داسن از شتم سوار در دستش سرور عایشه ماند باندوده و غم خود مضطر کرد از جرات گستاخی خود خاک بر</p>	<p>گشت تعجیل روان جانب مسجد از دور کس نبوده که کند در دود چاره گر گشت نو میدرخ آورد به حتی کبوتر</p>
<p>گفت یارب ز سر لطف بهویم بنگر کاندیرین بخطه عجب حال پیشان ارم</p>	
<p>چادر از سر کشید بر خاک افتاد از غم و خضه عجب چایک دچالاک افتاد گویی مد بر زمین از سر افلاک افتاد</p>	<p>ردی در سجده بخاک و گل نمناک افتاد بتضییع بدر آن صد پاک افتاد قطره باش از شره چون انجم افلاک افتاد</p>
<p>رفت پوشش ز سر و پرده ادراک افتاد نوحه بر خوشتن از کرده عصیان دارم</p>	
<p>آه پروردش ازین غم بموات رسید ذکر نقش همه از نفی با ثبات رسید استیجت ز سوی قاضی حاجات رسید</p>	<p>خلعند در ملک از شرده آیات رسید قفل سر بسته بمفتاح عنایات رسید نه یکی مرتبه اش بلکه کبریات رسید</p>
<p>صلوات الله علیه و آله جبرئیل از سوی رب بر مهمات رسید کامی محمد خبر از جانب جان دارم</p>	<p>در صحابه و اهل بیت دانش سخت گرفت آمد جبرئیل حرون داگه لری که چنین امر نمود آن چون خود مقرر شده این مسئله و شرح متون</p>
<p>ایکدم داخل مسجد شده دیگر به برون گفت بگذاشته ای شده که دیگر بپای درون ترک فرمان خداوند بود کار زبون</p>	<p>دانش سخت گرفت آمد جبرئیل حرون داگه لری که چنین امر نمود آن چون خود مقرر شده این مسئله و شرح متون</p>
<p>حیرت افتاد بر دور که چه حال است اکنون گشت چینه است که نهان رفیقان دارم</p>	

حق بفرمود که از عایشه و لکیر چرا زد و در یاب کثیر درگاه مرا کرده لبها و تفرع لبوی حضرت را	آمدی عایشه شد و اگر از دست شما نکنش خشم و مشو از غضب و قهر جدا رو بجا که ست در افتاده و بردار و را
خوش دلش ساز و خوش پاک کن از گرد و غبار که من احسان کرم بهر عنایه جان دارم	
باز پس گشت بنی شد لبوی خانه روان گامه بر سراد سایه نود و دو جهان سرور آمد بر سخت و خوش از سخنان	عایشه از اثر پاش خبر گشت نهان سر بر آورد ز خاک و بشت او بجان هر دور از اثر تفرقه دل گشته ران
ترس از زان شده صدایقه چشمش نگران چون کنم هم این پیش که بر جان دارم	
ابو جریل آمد و ناگاه مثل خواند ز بر هم ز لوط و عمل زوجه او بار و در در دل عایشه افتاد ازین قصه اثر	ز که از فوج و هم از کفر زشت و خوسر قصه زوجه فرعون و گمالتش یکسر سر برهنه شد
جست صدایقه و در پای رمی افت یار رسول عسکری من تو ایمان و	
تو چنان دان که من این خطه مسلمان دارم آخرا ز کرده خود باز پشیمان شده ام زیر پا و قدمت خاک پریشان شده ام	از سر صدق حال من مین بیچاره کن بیچاره
ستر من پوش که بی پرده و عریان شده خلق شکوهی ترا پیشه یار مراد	

از سر لطف و کرم جرم و گنه بخشیدش کی دیگر بار بخوری و حقیری دیدش محذرت بین که بنی از همگان بگریزش	زین سخن سید عالم تبرحم دیدش بتر از وی عدالت زوفا سنجیدش یا حمیرا لقبش داد و بان ماسیدش
حق تعالی همه از فضل خود آمرزیدش تا بان راز خدا و عده عفتان دارم	
طشت علوی بهشتی بهناد و نرین آشتی داوم و برکندم تان از دل کین زین قبیل ست صفایات بخلعان من	ناگهان بار در آمده جبرئیل امین یا نبی هر تو فرمود الی تو چنین این طعام از پی صلح ست میان دو قریب
صلح از جانب ما بود و ضیافت هم این شاد باشید که من شادی چندان دارم	
هر یک لقمه بکام و گری میگردند تا که آواز قدم از پس دهش گردند مانند دو لقمه دانه را بپدر سپردند	زان طبق هر دو بهم لقمه خورید کردند هر زمان شکر الهی بزبان آوردند بود صدیق ز خوردن کف خود پس بردند
قصه صلح و غضب یک بیکش بشنودند این طعام آمده از حق تو همچنان دارم	
آن یکی ز بد بان شراب را سپرد گفت کین عیش شام عیش من است اندر خورد جان خود را به نگهبان چه کنم سپرد	صاغت آنرا دو عدد لقمه و صدیق نخورد وان دیگر را بلب حضرت صدیق سپرد هر که زندیق بود از غم این قصه ببرد
و آنکه دل شاد شده زین سخن ایمان بُرد ز اهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم	

نظم کردم خنجر معجزه پیمایی نقل حلاوت بهشت درین قصه گشته در موسم سرماجهم تازه و تر	دا چکیده ز فی کلک من این خطه شکر ذوق شیرین دهنان از ده بجا ست مگر آتش عشق بجان و دلم افکند شکر
---	--

جای آن دارد اگر خوش نبویند ز

شورش عشق مبین قصه هزاران دلم

ای عاشقان ای عاشقان اینک بگفتار آدم در نقد صدقم نگر عیند یک نقد هر چند پوشیدم نشا احوال را ز سنیام از و حد تم محو حد یک بود و بحد و حد مکن بحشیم آینه طاهر ترست از مهر و مد هستی ذرات جهان پیدا بود از شمس جان باشد محیط کل شئی با علم و قدرت ذات می هو جو زخم از امر جو هرگز ندانم ما و تو بازار شهر کن فکان گرم آمد از سودا جی جان ملک خودی بر هم زدم تا از خدا من دم زدم کی قلب گوید قال من کی غوث و انعام من من عشق عشاقی آدم من جام از و اق آدم	یک خطه گوش دل کشا کز نزد جبار آدم کز پر تو صدیق دل با قول قرار آدم جام ازل نوشیده ام سرست سرشار آدم توحید الله الصمد گفته سبب از آدم حاضر جانش از همه تن محو دیدار آدم از غیب غیب آمد عیان از بهر لپهار آدم مدرک نکردی جز بوی بین سراسر آدم یا هو از و من هو از و محسوس و خوار آدم هم میفروشم بی زیان هم خود خریدار آدم دیوانه در عالم شدم از بس که بهشیار آدم از پرده اجلال من من نور انوار آدم از عهد میثاق آدم و من خبر دار آدم
---	---

من شورش عشق عاقلان کز من خردمند عاشقان

از شوق وصل ای صادقان سر بر سر دار آدم

ز فضای لامکان در ملک امکان آدم صیرت عشق قدم را بدل با سنیه کرد گوهرم را از کجا سنجید در میزان عقل	فیض جانان بودم و در نفس جان آدم کنج بی پایانم و در عالم انسان آدم عشق میداند سر پا حاصل کان آدم
---	---

از حجاب کفر بگرنگی و ایمان خودی	دل خبردار و که بیشک من سلمان آمدم
پارسانی صیت از غیر خدا یکسو شدن	کی شکستم عهد میثاق و بی پیمان آمدم
گرچه دفتر خانه وحدت چنان اوراق ماند	من کی از شیرازه وحدت پریشان آمدم
من که بادست نهی رستم به ملک بستی	کنج فقرم دستگیری کرد و سلطان آمدم
بسکه در بنگاه قدرت راه بر گرفت زدم	حیرتم بر سر زود و در عقل نادان آمدم
از هوا تخت هوایی را فرود اندختم	مور کی بودم کنون ننگر سلیمان آمدم

شورش عشقم که از ارواح برار قام جسم  
بمچو زده بر هوا که شمس رقصان آمدم

غزل توبه نامه کلی که از اوایل حال بلوغ ایل آخردت حیات فقیر شیخ سعد  
الدین احمد انصاری علیه الرحمة الباری گفته و کرده قولاً و فعلاً و اعتقاداً  
و سکراً و صوماً خالقاً و خلقاً بنجاب ذات اقدس و احد مطلق بازگشت نموده اند  
غزل مسند برج کرده تا نادانان حقیقت را در کتب و رسائل ایشان گشت  
ایراد نبود که اندر حال سکروستی مغدور بوده است و از نامرضیات الهی  
شانه و نامشروعات مصطفوی علیه الصلوة والسلام بازگشت نموده که از اثر مطهر  
حضرت محققین است رحمة الله علیه و علیهم اجمعین - رباعی  
توبه اهل حق از غیر حق است گرچه قیدست و ولیکن مطلق است  
موت و حشر اهل حق با حق بود زندگی شان از حق است و با حق است

و آن غزل بے بدل این است

ز بسکه داده شرابم زیاده قی کردم یعنی از بسکه حضرت اقدس الهی  
بر باطن من جرعه می وحدت و محبت افزون چشاند و فیوض سداوان  
از طاق و برداشت بر جانم از شربت السی ریخت از باطنم بطاهر آمد و بصف  
کلمات شیطانیات و اکثر علت قی کردن از پر خوردن و شطیحیه را نسبت بقی کرده است



غریب و دلوله و هائی موهی و هی کردم یعنی ملاقات صبر نمایند و بر سر  
 نمود پس نغمه و فریاد کردم چنانچه مولوی رومی فرماید سه سوزن از ناله من  
 دور نیست یک هوائی سستی و دیوانگی ز خویشم بر دلبسته آن جوشن مانی  
 اختیار ساخته مدحش گردانید بفکر و عقل و ضرر گفتگوی کی کردم  
 و آنچه گفتم از بی هوشی و هم و تحنیل و تعقل بوده با خند بعضی که در حال  
 غلبه در دکلمات گوید که اهل صحت در آن متحیر و متعجب آیند خطا بخور  
 اگر رفته است معذورم پس اگر سخنان من در نزد عقلای از منتهی  
 ادراک نوا بر کم عیار آید معذور و مغلوبم و الله غالب علی امره بعد از مقصود  
 از عناد کی کردم مرا عذر من بمن ظاهراست و مقصود با عناد و مقصود  
 اهل اسلام نیستیم بلکه مسلم حقیقی ام هر آنچه شرع رسول خدا صلی الله علیه  
 پس آن نکتهائی که در نزد ظاهر شرع مقبول نبوده در رسول خدا صلی الله علیه  
 اگر مسلم را صحنه نبوده است مرا امر او نشد توبه من رومی کردم  
 مقصود و دعای من نارضا می نویسد علیه السلام نبوده و نباشد از آن فیه و باز  
 گشت نمودم چه خود را بحقیقت بودم شاکر و چونکه کلمات شیطانی است  
 پسند بود و عند الله مقبول بر آن شاکر من مستبتهای آهلی و مبتهای نعمت  
 باطنی لکن شکرتم لازید نتم که کفر نعمت حق کی ز جام می کردم  
 و کفران نعمت آنکه که آن کاس محبت است بدان ناسپاسی نمکنم شراب  
 شوق ظهور است رب چو شد سقا باید دالت که جرعه محبت روانی  
 پاک و حلال است چونکه معطر و ساقی آن حضرت ایزد بود قوله تعالی و مسهم  
 ربهم شه آبا طهور روان مرده بکام شراب حی کردم بعد از نوشیدن  
 آن جرعه روان مرده غفلت را بخنور و شود زنده ساختم نبات و قد شکر  
 رواج چندان نیست یعنی حلاوت و شیرینی اینها در مذاق اهل ذوق  
 و معارف کمتر از خلل و لذت نهی بخشد بشهد این سخنان کثر کلک

کعبه گردون گردان رقص دارد گردن  
 جذب دیدار آگهی کرده از خویشم برین  
 بجز غنایات و تفصل علت و غیر نبود  
 صورت من بیات آفاق را منعی شده  
 مرتبه ارواح من از درک ممکن شد و را  
 از صفات خویش گشتم در صفات الله گم  
 آنچه که خود بخود خود بود بی چون و چگونه  
 عکس ظل و منظر و آثار از وی محو بود  
 دل شد از اسرار مست جان شد از دیدار  
 حس و ظاهیر من باطن غایت از ادراک گشت  
 از لبان مست جوش می گفتار آمده  
مستطافه را بود آگاه به زوحی جبریل  
 واسطه دیگر نبوده در میان او و من  
 هستی من پیچونی در اختیار نمانیست  
 چون قلم در دست کاتب ناقل حال و دم  
 عالم از اسرار خیم خایم از خود کنون  
 آن واحد شان واحد را ز واحد بگرد  
 رسم و اسم جان و جسم غرق توحید گشت  
 فیض من از نسبت پیغمبر مرسل بود  
 قافله سالار عشقم سالک ز راه سیر  
 عاشقان از حنت و انیفت موزم ترانه

میں نے اپنے والد والہی بہ و

کی خبر دار که من بیرونم از دور آن  
خانه خالیتم چون کعبه در این خاکدان  
زان سبب اول نهادم پا بفرق فراق  
در مراتب این دلمن آمده ارواح شان  
بر مثال چشمه حورشید و چشم ناظران  
در کمی کم شدم پس باقیم ز آتش عیان  
شاید و مشهودی آینه رو میدار آن  
سلب ثابت را جزاوی بود حرفی در میان  
سرو اخلاص نینداختم چه حالت رفت شان  
کیست تا مدرک شود از رزمهای نکته دان  
لب نمیداند که چون جنبید زین شرح بیان  
ترا داد حی بعبدہ رائد از جبریل دان  
او واو واو واو واو واو او را زد  
هر چه گوید به اهل نظر باز من آید آن  
چون کجیا بنحیم پیچود از سر و دو ان  
از ازل تا براد یک لمحہ و آن است آن  
وحده هو بو بگوید هومن و مندو همان  
من مغر گشته ام فروم میان مفردان  
کا مده افضل میان مجمع مغیبان  
سایمانان ره نبرد غیر میر کاروان  
طالبان مانع زندان اکثر آمد ابلهان

چیز چرخ بشکند زمزمه درون من  
 باگ ترنم دلم عتده کشتی شکلم  
 ذوق ترانه های من مستی دهمی های من  
 راج روان فراسم منظر کبر پاسم  
 کیت که راز دان شود محرم سر جان شود  
 جذب یقین عاشقان آفت دین عاقلان  
 ذکر خدای میکنم حرف خودی منبیه غم  
 دل بدلم اگر غنی از دل من خسته شوی  
 خواهی اگر پیام رب عتقل پیمبری طلب  
 نعره کشد چو عاشقان جامه درند مپوشان  
 هو چو کشد منیر من در شکار است من

کست گر عشق انگند زمزمه درون من  
 پرده عقل میدرد زمزمه درون من  
 جام است می چشد زمزمه درون من  
 پنجه دوست سرزند زمزمه درون من  
 قصه خود بخود کند زمزمه درون من  
 باوه پرست میکند زمزمه درون من  
 گوش کز توشنود زمزمه درون من  
 جز بنجانه میرسد زمزمه درون من  
 نعره حیدری کشد زمزمه درون من  
 پرده عنصری درود زمزمه درون من  
 دل سواي حق برود زمزمه درون من

شورش عشق پرده در زرد لایک و شبر

طبل عیان همپسند زمزمه درون من

عقل میگوید که سیر کو چو بازار کن  
 عقل میگوید که رود با دوستان خوشدل کن  
 عقل میگوید که رود در بستر خار خیزب  
 عقل میگوید که در گللهای گدازنگ بین  
 عقل میگوید که میرانجن شود در میان  
 عقل میگوید که شیخ سجه و سحابه باشد  
 عقل میگوید که اندر مدرسه تدریس د  
 عقل میگوید که نقش عالم و آدم بین  
 عقل میگوید که دم در کش خرف عاشقی  
 عقل میگوید که ایمان لغیب ایمان بود

عشق میگوید طواف کوی آن دیندار کن  
 عشق میگوید جدائی روز خویش را بین  
 عشق میگوید فرارش خویشتن از خابن  
 عشق میگوید که اندر دیده نیش مار کن  
 عشق میگوید که جای خود بچرخ فار کن  
 عشق میگوید که در گردن بر دزدان کن  
 عشق میگوید که عزم خانه خار کن  
 عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن  
 عشق میگوید به عالم کشف این اسرار کن  
 عشق میگوید که این کفر است مستغفار کن

عقل میگوید که ممکن نیست رویت در جهان	عشق میگوید و دو عالم منحصراً در پیدار کن
عقل میگوید رباط و خانقاه و پل بس	عشق میگوید که بر کن نخست آن مساجد کن
عقل میگوید که کامل مثل عقدا گشته گم	عشق میگوید و وحشت صافی اندر نگار کن
عقل میگوید که اندر لادالآ سیر کن	عشق میگوید که هوگو نفی این تکرار کن
عقل میگوید که ملک و مال دنیا چیست	عشق میگوید که هر چه ترک این مردار کن
عقل میگوید که حفظ جان شیرین و آبست	عشق میگوید سر و جان زیر پای دار کن
عقل میگوید که عور و حجب و رنوان بجوی	عشق میگوید که جز دیدارش اندر ناز کن
عقل میگوید عشق را مجنون سودا هست این	ای طبیب بار و علاج حال این بیمار کن
عشق میگوید که من بشیام از روز ازل	یارب از آن خواب غفلت عقل را بیدار کن
عقل میگوید چنان و عشق میگوید چنین	این دو قطره در درونم یکدگر شهوار کن
من نیدانم کدامین نکته را باد و کسرم	این دو ضد را در درونم عکس یکدیگر کن

شیخ سعدالدین انصاری بحیرت زینمقال  
شورش عشقش ده از توحید خود شرار کن

یا الهی این دعا از من اجابت زانست	عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن
ای دردم توروشن تو چراغ دل کن	دیوانم تو گلشن تو دماغ دل من
کاروانهای خیالت گذران در همه عمر	پیش بین را کب تو سن سب راغ دل من
باد صحرای هویت چمن دل جوید	یافت بولش مگر از کوی دماغ دل من
شرر شعله شوق جگر ماه بسوخت	آفتاب ست مگر تکمه داغ دل من
هنر راه روان پس نکرانی بنود	آب سرشته کنون بهر ایاغ دل من
پیر میخانه که جوش سرخم دانه است	دام واکرده بین از پی تراغ دل من

شورش عشق که جاز را طرب انگیز کن

محفل آراسته از بهر فداغ دل من

در دیده و انگشت خون انا الیه راجعون | دل کندیم از فوای دیون انا الیه راجعون

تا علم فقر آموختم دل قفا فی دوستم  
 زو طبل بو بر من صدانامدم عصار اباردا  
 شبها زوست شد بدم چندی بزبان زخم  
 سلطان بهشت ارکان مرا بنهادم جان  
 از عالم قدس آدم در خلوت انس آمدم  
 نقد تحیر بایام تحت نقس کر بایام  
 شد نزد من باشد که از فقر آمد بے نوا  
 اسی غریب از من بر دین کردم ناحق گرد  
 جان جلوه گردیدند شد عالم مرا آئینه شد  
 با نور او دیدم با و احیان بعینم روبرو

گشتم ز رخت تن پیرن انا الیه راجعون  
 از صوت او گشتم جنون انا الیه راجعون  
 گفت ای جی ام در درون انا الیه راجعون  
 اسمم کمی شد کنون انا الیه راجعون  
 دیدم که من بودم همون انا الیه راجعون  
 تاج از سرم شد سرنگون انا الیه راجعون  
 این شرح کردم بر متون انا الیه راجعون  
 کم خوان تو من این فسون انا الیه راجعون  
 طاهر من آمد بطون انا الیه راجعون  
 بے شبهه و هم بے نمون انا الیه راجعون

من شور عشق مطلقم از حق بحق سر مستم  
 شد فاشم این را زدرون انا الیه راجعون

کی زد و فی کس نم سخن من بخدا خدا بس  
 جان نه تن ست تن نه جان طایفه ایست میان  
 نیست سر جداییم تا شده آشنایم  
 دل شده الی بجان الت دل بود زبان  
 حق حقیقت صفت حق منظر نور مطلقم  
 وحی درون و بن شد منظر کاف و نون شده  
 من نیم ز من منم کر من و ما سخن کس  
 شوق شوق سر زده وح بروج پر زده  
 جان که ز جان دوایتی می بکند حکایتی  
 رشته سحرال من بسته سحر خیال من  
 عشق بر بجا نقد شعله غشک و تر زنده

خلوت من شد انجمن من بخدا خدا بس  
 سر زبان شود و عیان من بخدا خدا بس  
 فی سخن هوا یم من بخدا خدا بس  
 کین سخنان شود و عیان من بخدا خدا بس  
 حق حقیقت حق من بحد خدا خدا بس  
 ظاهر من از بطون شده من بخدا خدا بس  
 فی به تم نه تن تم من بخدا خدا بس  
 عشق ترانه در زده من بخدا خدا بس  
 نیست دیرین شکایتی من بخدا خدا بس  
 کاه مد فال خال من من بخدا خدا بس  
 نخل موی زین کند من بخدا خدا بس

دوست سخن زمین کند بی لب و بی دین کند ذاکره ذکر و دمان ذات و صفت جدا بخون هر چه حکم چو خوانده دور زوی نه مانده حجت قاطع آورم از بر سامع آورم عین و اثر چو آینه دوشو و چو مهر و آمد و رفتی روان واسطه شده و بیان	بر سر انجمن کند من بخدا حسد این عاشق و عشق آنگنان من بخدا حسد این خوانده قوی نه مانده من بخدا حسد این نکته جامع آورم من بخدا حسد این زان یکی ست ز منزه من بخدا حسد این روح کشیده این فغان من بخدا حسد این
---	--

شورش عشق منوی کرده جنب هر ز موی  
فیت علامت دوی من بخدا حسد این

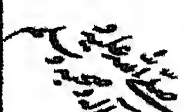
ای خدا ودا بخت فصل این فصلتم بیدار کن مت و بنجو گشته ام از سکر و غفلت بربکا عظم اندر حق و باطل میدواند و اندویشان پای تا سر غرقه لوث محاسن گشته ام گفته لا اتقوا من رحمة الله در کلام سالها در تندرستی خو گرفت جان من تا ج فقر اندر سرم بهر فقر اندر دلم به تعلق غار و دامانت بهر مردان راه برده طه فان خیانتا تم بگرداب هوا منقسم از لطف هستی ساز چون فی زمین فوا خاک کثرت نور دنیا فی ابصارم ربود وادی امین زایمان ساز تخیل بستیم چون کشی زین تنگنای جسم مرغ جان من	خواب شیرین را بچشم غم چو پیش بار کن جرعه از جام وحدت ده مرا بهشت بار کن سرگرم ساز چون منصور اندر دار کن شت شوی جرم من با آب استغفار کن لطفا اندر باره من از کرم ایثار کن یکد و سه روزی دلم از عشق خود بیمار کن عزت دنیا می دون را در دو چشم خار کن آشنای خود دکنه و زغیر خود بیزار کن فکرت داندیشتم ام را غرقه افکار کن کنج ویران دلم گنجینه اسرار کن چشم کورم را لکجه لایق دیدار کن برگ و شمشیر پر شرار از شعله انوار کن مسکنش جنات تجری تنهها الا نه بار کن
---	---

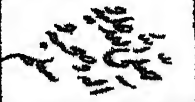
شیخ سعدالدین انصاری مهاجر شد ز خویش  
بازش اندر ملک دل جان اولوالبابا کن

نام و مشکین دل باز کنم این زبان نام الکی بماست قوت روح روان اول و آخر خود دست منظر او کن فلان جام محبت چشم از کف سفت جان	تا برسد بوی جان در تن کرو بیان حمد و الهه مراست مایه امن و امان ظاهر و باطن هموست نور زمین و فلان کحل سیجا کشته در بصر ابرام جان	
صلی اللہ علیہ	آلوس محفل زخم بر در بهفت آسمان سکه احمال زخم در زر کون و مکان	آله و محبه و سلم
بحر ازل موجزن از فلان می سلم مطلع نور نبی است در دم هر سجده هستی عالم تمام بود بکس عدم بود محفل امین سرور هر سر قدم	لؤلؤ اسرار جان بر سر ازار دم بر صفت آفتاب باز کشته علم آدم خاکی نداشت مشعل روح دم ذات الکی نمود حبله در واز قدم	
آینه حق نماست احمال آخر زمان ورتن خلق جهان دوست بماند جان		
پرده افلاک را بر درم از این سخن تا میگویند رسید نکته من غم کن عقل تقدس بیار در کلام بکن سیم ز احمال بر آر ماند احد در شین	باز بر این لوح دل ثبت کنم حرف کن مرد سخنزان گذار عقل جد بد کن نخل بهوس را تمام بر شکن از بیخ کن بهتر ازین نعت او نیست بشر حق کن	
بنده مولی صفت او بود اندر جهان هستی او است از و هم بنیان هم عیان		
در شب معراج او دیده خدا را یستین خیل ملک برورش کم بود از خوشه چین سوره یسین بخون تا من الماسین ریور نعین او زینت عرش برین	گر دره دانشش کل بمه حوسین مدحت آتش سوزد بر رخ آن به جبین بین که خداوند گفت روح محفل امین خاتم پیغمبران ملک حق را نمین	
راست رو و راست بین سرور پیغمبران		



اول اهل بها آخبر دین پروران	یوسف و هم اسمعیل فخر باجلد کنند ذوالکفل و اشموع فخر باجلد کنند سدره و هم جبرئیل فخر باجلد کنند میکائیل عزرائیل فخر باجلد کنند	آدم و قح و خلیل فخر باجلد کنند موسی و هم رودنیل فخر باجلد کنند مریم و عیسی دلیل فخر باجلد کنند صورت دوم اسرافیل فخر باجلد کنند
خطبه اخلد بخواند مجسم کرو بیان دین حجل گرفت زمره سبوحان	مثل تو چندین هزار عتبه احسان سوره رحمن رسید در صفت شان سوره نون و القلم لغت قلند ان آیت و اللیل چیت کیوی چپان	است حاصی مدار دست ز دامان او کون و مکان یافت زندگی از جان او سوره صاد آمده قصه چشان او سوره شمس و ضحی نور در خشان او
یافت جان و دلم زندگی حبا و دان زان دم روح القدس کفحه رب المنان	کی گسی درشت یک نفسی در وجود چرخ فلک در سرش حیمه نیل بکود قله برین مجرش شجره طوبی ست عود هست امیدم همین ای رب حتی و دود	سایه نبودش مجسم نور خداوند بود در کمرش کی گرفت حلقه این تار و پود فرش زمین زیر پاش بهر قبلم قود حاصله او در سقر عرقه نارسست مود
حشر سبازی مرا ز مره این خاندان زنگ من از زعفران کن صفت ارغوان	قلعت لولاک راست بر قد بالای او سوره و النجم چیت قربت او جای او آیه قافست و صاد قصه طغرای او چشم کواکب فراز بهر تماشا ای او	تاج انجم که نزلست در سر ستلای او سور سبعمان بخوان عت اسرای او قاب ز قوسین بیانت قرب تدلای او شمس و قمر در فلک زینت گلهای او

	کام لبسم پر شکر آمده زین داستان لذت این به مراتب ز ثنات جهان	
آمده مالک رقاب ذات محال این از حد این شرق و غرب بحر و بر زمین جن و وحوش و ملک انس و طیر و زمین بر همه فرمان رواست جمله و را در گیتین	از سر عرش برین تا بر سرش کهن ملک عراق و حجاز برین تا بحسین بلکه ز روز ازل تا بدم یوم دین شمس و قمر و باد خاک و جبال متین	
	او شده فرخنده بخت عرش و را نزد بان چتر جویت نگذرد سر او سایبان	
کرده بام فلک مسند غرت فرا شیخ و صغیر و کبیر شاه عراق و حجاز مارگزیدش بخار دانکه بد او جانگداز سوره و التلیل چیست به ز شارش طراز	از پس او صاحب این عز و نواز تخت خلافت خداش داده بسم دراز حین حیات نبی بوده امام نماز مال و سر و جان خویش کرده بپور نیا	
	منکر بو بکر و کیت دشمن پیغیان کبر و جود دست سگ هم خرو بهم قلمت بان	
ز دحسو و نخل بعد عمر باخستند خوشترین از شمنیش ز اهل سقر ساختند بین صحاب کبار شور و شر انداختند بغض عمر در درون غدر بر انداختند	قرمطیان از نفاق فکر و گرافتند زیور اسلام و دین طور کهنه ریختند کینه سلطان عمر در جگر انداختند قالب خود شل سگ در بدر انداختند	
	محاسب دین عمر آمده ای مومنان در پس اسلام او جهر میگفتند اذان	
در تن هر مرده دل از سر نو جان رسید در فلک و در ملک حلم و حیا زان رسید در کف بر بے نواز و درو مرجان رسید	بعد شده دره دار نوبت عثمان رسید مژده عیش و طرب بر همه خلقان رسید لقمه جود و سخاوت بر سر بر خوان رسید	

کلیک گهر بار اوز نیت قرآن رسید	یوسف مصری دگر بار کینان رسید
	در فلک بهیرت کوکب ابن عفان زیر نگینش دو ماهه اوشه اهل زمان
در صف مردان دین صف مشکین نامدا لاولغهم لافقی نیت چو او در دیار بعد و کی کس ندید مسند احمل قرأ چو دو سخا و دو فاعلم شجاعتش شعا	ختم شد این گیر و دار بر شه دلدار نشو و نما یا قه از کمرش ذوالفقار قلب حقیقت علی جلد جهاز مدار در صفتش بل اتی آمده از کردگار
	حید کرار گیر دست تو در معنر جان محکم بخش نبی داد و خنبر زین میان
بلکه ز سنگ کمتر ند خوگ در دو خند چون گس چون جبل جیفه خور و بد رخنه سرد ز مهر نبی گشته بشل بخت از سر راه یقین دور دو صد فرسخند	رافعتی و خار بجی هر دو سنگ محمدند بسکه خسبند و خوار رانده ازین مطبخند جمله ز بغض محمد جسم و تن بر زخند کی بهدایت رسند بسکه بشک رنجند
دو محابه و بار کسوم	دشمن بادران او ره خبر و در جهان نیت بدل مومن او هست سر سفیدان
بر همه اهل بیت جمله عیال نبی هم حسن و هم حسین جام زلال نبی موشی و سید روضه معشای حال نبی عسکر و مهدیت نقش مثال نبی	ای سرو جانم فدا باد و بال نبی حضرت خیر النساء نور سلان نبی با قرین وزین العباد صادق قائل نبی شاه تقی با نفی زلف نقل وصال نبی
	آب خور دین من چشمه این خاندان زندگی جان من از دم این عیسیان
نسل معاذ حبیل بنده مولا کسم نبت من نبتی ست فضل تقا لاسم	سعد می وینم بران از ده یحیا کسم در ره دین نبی بے سرو بے پا کسم

لا شدم از جان و دل محورا لستم	چشم حقیقت کشا غرق تجا لستم
موسی طور دلم هم بد بیاضتم	در پس فاف قدم مصیبه عفا لستم

شهر دین بنی است بر سر من سائبان  
پر کشم و بر پریم از سر کون و مکان

چهره شاه مقصود در آئینه من	گوهر معدن اسرار بگنجینه من
شاد و خندان بر مجلس اخوان گزدم	بیچ محرم نشد آگه ز غم سینه من
چشم من کور شد از دیدن امکان وجود	پرده هرگز نکند دلبر دیرینه من
کینه در سینه عارف چو بود هستی خلقت	هستی اوست صفائی دل بی کینه من
این خیالات مخالف نشود بقدر تمام	جامع کثرت من ساعت آدین من
ظاهر هم گر چه زوحدت بکثر پیوست	فکرتم و انگر و حالت پیشینه من
زویم هم بوییم باویم آرام بود	صبح من شام شود چون شب و دین من
سر آزار روان جانب پائی انجام	فطمم باز نشیند بر دیده من

شورش عشق که در شهر دلم شورش کند  
دل بگوید بزبان فہم کند سینه من

الای شیخ قدوسی نداری زنگ محبتی  
بجان میر و پیا بوسی به کلب کو سه درویشان

<p>از خود پی بس که زانم من نفس نیست که بیه و باشم خواب و بیداری سر یکاست قرب و انس است برهت دلم دل و دین سکه ذرا میشت چشم آئینه زده را زیست لحم بر دیده چو سینه جماعت جز احد نیست چه در دنیا علم حق دایره برهت نفس اشیا بجز او نیست قطره در بحر حقیقت روح از نفخ هویت من من حرف من نقطه نسو بود ع</p>	<p>با خدا دوست و گریه ام من زنده از نفخه رحمت ام من خود نه در این و نه در آنم من از ازل تا به ابد را نم من یادم آمد که ز حبانام من حش اندر من و جو یا نم من چشم و اما نه و حیرانم من نیت راهت بوسی و انم من نقطه مرکز امکانم من سبق از وقت را خوانم من موج دریا شده طوفانم من چون که زو بوده از و دانم من اوست من گوی هم و انم من ابد دوست از و خوانم من</p>
---	--

سن علم

شورش

عشق باحو

ناگاه هویدا شد آن گنج که بدین  
آن مخزن وحدت بود که غیب بشد عیان  
پوشیده بدین مخزن در خاک و گل انسان  
کی اهل ملک بود یا اگر ز دل انسان  
در سجده در افتادند چون امر شد از سجده

از لرزه خدیم شد شهر جبه ویران  
آن گنج چه گنجی بود که میان ظاهر  
در عرش و نه در فلک این گنج نهان بود  
کس گنج نهان سازد چنانکه گمان نبود  
لا علم ناکفته افواج ملک گیر

چون فخرن ایمان را بر خویش نگهبان با نخل لاش و زهر بست الا الله ایمان صفت حق است گس چون صفتش نبرد این چرخ و نون و نوشیدن این شہوت و حرش از برزخه اشخاص حرفی است پر از حسنی اسرار همه آفاق در انفس باشد	بر دزدی این فخرن شیطان شد سرگردان چندان ز روش بر سر تاجم شدش بیجان قایم صفتش با ذات ذاتش بصفت یکسان گر گنج خلعتی بست تا کس نبرد آسان در کتب مامی آئی شو عالم این قرآن گنجینه رحمت این گنج دل بایان
--	---

از شورش عشق او بس ناله سراییدم  
شاید که رسد روزی که در گوش کس این سخن

از نام میدوند جهان در پی نشان نماش بجهت نشانه هستی نشان جان زنده در بدن شد و تن زنده شد و کما زین قبرت و ذلوق دو عالم بجهت تند جام شراب و ساقی ازین سکر خجسته تا بر ابد پاوس هرگز خبر نگشت یکبار هر که دید تجالاس حسن دوست جان و دلش تمام همه نور حسن یافت نور بیطشش جبهش را چنان گرفت باقیت با بقای خدا و ندبے زوال	آن بی نشان نگر که زماش نشد نشان از بکه شد برده اجلال خود نبان تن بخیبر زجان که چه بودست اصل جان سرزد ازین ترانه و لسوز عاشقان جز جان باده نوش که گشته است سرگران آن کو جشید و رازل او حبس بعد بی گمان هرگز نگشته در نظرش نگ این و آن او در جمل کم شد و مستغرق است بان او مثل ذره گشته ز خوبشید بنده جان چون قطره که گم شده در بحر بیکران
---	---

از شور عشق جو سر اصل حق رسید  
چون نور کو شمس بود بسته جرم آن

از عشق خود خود گشته ام از هستی خود خود بر از غیب حاضر آمدم بر خویش ناظر آمدم از نفس خود بپیرن شدم جرم خود مجنون شدم	مانند آن دیوانه کو سر زد و صحبت از خون باس منظر آمدم و خطا بر اطن بطون از چگونگی چون شدم در رخ حرف کافران
---	---

<p>کن شد پد از کان من از خرن احسان من          جرس خود یوانه نام بخود و بجهت نام          از که مکنم آدم از علم معلوم آدم          جز من بمن ظاهر شد جز من بمن حاضر شد          بنیم بخود از دید خود از حالت لقمه بخود          بی دیده بر خود دیده ام بی صوت سرفهیده ام          جز من بمن در بودنی جز من بمن مقصودنی          آئینه بر خود ساختم پرده ز رخ انداختم</p>	<p>از من به ایشان من ایشان من چندین بین          هم جان هم جانانه نام هم زند و چپ نام کنون          از فهم مفهم آدم هم شج با شتم هم متون          جز من بمن حاضر شد در رویت عین العیون          بنجیدم از توحید خود بر حمد خود خوانم فسون          بی سمع هم بشنیده ام افغان بیرون و درون          جز من بمن موجودنی من خود همان هم بیرون          رخس حقیقت تا ختم با نعلهای دوازگون</p>
--	---

من بخود چمن خود من مت شور عشق خود  
 من درک درس علم خود قالم بجالم برهن

ایضا من

<p>از دست غمت گوشه ویران طلبم          از بحر گریزم بسوی چشمه اندوه          اربکه بود حسن تو بی پرده هویدا          آتسکده طور بود خلوت عشاق          تا قرب دنی مژده نمودی تو بقوسین          یک قوس کو عشق بود و سجده و در قوس          بر خطه خضوع تو دهنی آمده بشدا          تحریه جدائی بود از خلق بکلی          رد لن سوی پستی که ازین ره به بلبلت</p>	<p>بگیاگی از خویش و غریزان طلبم          در از صدف دیده گریان طلبم          عکس رخت از چهره خوابان طلبم          پس بوی تو از سینه بریان طلبم          از پشت خم قامت پیران طلبم          وان قرب دنی ز آیت قرآن طلبم          معراج نماز آمده و فرمان طلبم          راز ست قرأت که ز جانا طلبم          از نیستی آن هستی یزدان طلبم</p>
---	--

در شورش عشق ست نگر ختم عبادت  
 این بندگی از قوت سبحان طلبم



چه خیال ست درین کله ز سوای جنون  
هر چه گوید همه از بسبب و بی حسرت  
تافته در سر و مغزش همه انوار ازل  
حق گرفته است حیاتش تبصره دیم  
حق بحق قصه توحید کند بی کم و کیف  
تافت تبدیل درونش همه چون سر کز می  
موی آن مویست که اندر نیت رسته سیاه  
صفت مشک بکا فور بدل گشته نگر  
این صفات بشری نگ خضاب ست مرا  
هر که ادیت بدل از صفت هستی خویش

که گهی می نرو و از سر مغزش بسبب و بی  
لکه کند شرح ز خالق گهی از خلق متون  
بزوال آمده آن نور ز آثار و شین  
کیست که واکش از قبضه حق جوهر و ن  
نیت باطل که رود حرف و کلامش بر ن  
شریبت شوق پرست از سر و پا چون گزین  
بنفیدی چو رسد نیز پیمان مویست همون  
پس خضاب عارضی آمد همه ریوست و ن  
اصل آن موی سفید ست که جبت کین  
نیت آن عارف مطلق بود آن نیت ز ن

شورش عشق که چون بجزا دل در موج است  
گوهر فشر بر آورده نطاب بر ز بطون

از ننگ و ناموس جهان تا پای کردستم بر ن  
ز انسان که من ره کرده ام در عین الله که ن  
جذب الهی سپهرین شد به معنی بقدرین  
آنجا که من نه برده ام مخلوق را بنود اثر  
شد نور ذاتی مرشدم با جلوه حسن قدم  
ظاہر تقدیر ویم در ضبط ندبیر ویم  
من موج درمای ویم من در یکتای ویم  
کی صورت دیوار با کس حکیم می کند  
ای مرده دل گوشت کجا نرو تو میخوانم نوا  
غائب نشد بر گزین غیبت نشد اوصاف  
آمد سر شتم خضرش هرگز ندانم غیبتش

پس بی سرو پا گشته ام در خلوت حق اندر  
بی رهبر و ره کرده ام از الهیت ای بی نون  
وحدت بود تا شیرین بر من مؤثر رهنمون  
غیر از شهو و مطلقش ظاهر در آن اطلال بطون  
چون ز ویدم با او شدم انا الیه راجعون  
سر مشق تجر ویم در نفس لوح کاف و ن  
من حسن پیدای ویم بی پرده غیب کم کین  
من ننده روح ویم با کالبد خوانم فون  
یعنی خدا را با خدا خود دیده ام بی مثل و چون  
هر کس که غائب و اندیش کفر رفته سرگون  
شد ظاهر از بر صنعتش هم از تحک و سکون

افعال احوال جهان را ندان از حدیث افسانهای عشق او وحی است بی تکیه و پیک	کثرت جسد حدیث جهان اجسام بپایان شد برون در درک رنم و مخیش عقل مبر در حس برون
این شور و عشق از علم حق بر جو انداخته بر این سبق بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذوق فزون	
ای و عالم بسته اندر رشته یک کافی چون بیشالی را بصدق مثال نبودی عیان هر قدر در خویش پوشیدی حجاب قوت دید می گویم نه من نادیده گویم رازها گر ملک را کرده از عقل کلی بهره مند جمله بر سخن نسج گشته قایل از غرور عین را بر عکس طفل انداختی در آفرین اصل آن صلت کا ندر فرع صوت جوشده رحم را بنگر که ظاهر آمد از لفظ سلام فعل صیر و شر نشان و دوزخ و جنت بود گوهر ناسفته سقیم نمک نالفته گفت بسکه بالاز قدم پایان ندارد و سکر تو حکمت اندر آفرینش نیست جز برای حق ظاهر و باطن چه در غیب شهادت خودست هر چه بینی جمله را آثار حق دان ای پسر جامه تقوی پوش و اندکی رو در کنای صبر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم کم ستم کن بر ضعیفان ای بر دست قوی برزبان و دل تو ذکر باش چه پست بلند	نیخ و شاخ و برگ و میوه کردی از خسته برون دست و پا و چشم و گوش و سر ز لطفه در فزون از ره عشق و محبت کرد مت آینه برون غیب گفتن کفر باشد نزد شرع و ذوق فزون لیک بر من داده ادراک از راه حس برون باز تعلیمی نمودی علم مالا تعلیم برون اب و ام و ابن نسبت کرده اعلا و دون معنی آن معنی است کا ندر حرف رفته اندون قرار می بین که در و شنام باشد سرنگون هرگز بر هر چه دیدی دان که از آفتا و ن گر خریدار و خر و مندی بگوشت کن گون هر نفس در تنده کامی با بقم از ساق بون کرد مت ظاهر که واقف باش از حال درون قلت قول الحق تعالی الله عما یشره کن جا بهلا از گفته حق لا یسمعون لا یبصرون تا نیائی و در حساب اهل قوم مسرفون تا بحسرت قدسیان گویند انتم صابرون تا بگویند طالمون گویند هم لایطلمون تا بظلمت در نمائی مثل قوم غافلون

<p>آن خود در خشت دل نخواهند بحشر از فرستاده بگذری بشیر آفتاب روی در حاکمان بگو تو اسیر و پستی کن تو بها گردانات میکنند شیطانی طلائع نای</p>	<p>تا چون العابدین الراكعون الساجدون بر ملائک حجت آری قول سخن مصلحت چون چو نیکو قدسیان گویند هم پیغمبر و این را حقیق ما انالیه راجعون</p>
<p>شیخ سعدالدین از صفای هزاران شکر گوی به این نعمت که حق گفته است انتم مومنون</p>	
<p>یار من ناز که کتر آمد از گل ناز که بدن بوی فوج شو ترا ز راه بیای پیش روی سبیل و ریحان بر زیر پای او شست گیس سوسن و صد برگ و سوسنی بر آرد زرد گیس شد گلاب و ارغوان خویش که خوشتر نگین شعله و لاله است تو چه زده و شست سازن شکاف او دوزد باس آفتاب مشک و بنبرین لاف او نهد و سینه ابروی او آبروی جمع خوبان جهان خوی پیشانی او سرچشمه آب حیات علن یا قوت و درو مر جان بهم در حقیقت خالها بر طرف رخسارش صف اندر صف نه رونی او روشن تر از خورشید و انجم بر که شد منور حسن خود سوسنی حس او شام و روم و هند و هند و ملک تور و خوار مشرق و مغرب شمال و جنوب و بلخ و جرجان خوار و میر و جن و انس و جانایان و ملک</p>	<p>عاشق او گشته است هر جا که باشد هر روز لاله و نسیم نه میشاد که سازد و پیرین شعد رخسار او بر سوخت شاخ یاقوت بهر تقشیرش ز پا بر خاست سر و اند چین ز غنجران زد و خواب از در و او اندر زمین از دیای چشم او سرخ شدند دای جان اگر آرد برقع از رخسار خود و راجع آهو را ملک خفا جعدش بود از حشمت جعد او سجده گاه عبادان و الممن خنده اش تو هر شاد آمد به گام سخن شبه و شکرانند و خواهیم چو بوسه آن سخن گوینا پر یافته یک جا بهم زان و از سخن وزیرین آسمان ملک من نگیند حسن از گناه خود و فرافند و آن چاه و قن چین و آبر و سباجیند بویشت تا مین بر سوادش باد و اقا صد فرستند وطن ز غلبه بشکوه سازند و دای جان و من</p>

شیخ سعدالدین انصاری لباس تن خست  
برامید آنکه از دستش مگر پوشد کفن

عین و عکس پدیدست نمود آب بین  
نیت جزوی بحقیقت بوجود و به شهود  
جانم از انگر دل تازه شمر باراند  
سرخ و گریم و از کون و مکان بگریزم  
شعر نگین نکسم معنی بیرنگ در ست  
گر ترا بوش بود هر سخنم بوش است  
شاعران شعر و غزل گفته درین و هر لب  
رگ جان از پیش عشق تحرک دارد  
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند  
خلوت و صومعه و خانقاه و مدرسه را  
گوهر کز صدف عقل نهان پروردش  
عشق بی درو نباشد سرو پا در دوشم  
گره بسته دل جز بفس نه کشاید  
چند در کعبه شوی محکف و سجد زنی  
پای دیوانه بزنجیر حیا انس گرفت  
کاروان لضم بار محبت دارد  
و هر مصرعت در و جلوه زده پر خوشن

اندر آسینه جان جلوه دیدار بین  
خویشتن را تو بخود محرم اسرار بین  
در و دیوار بدن شعله افروزار بین  
دو جهان طی بقدم کردم و رفقا بین  
نقش صورت چه کنی معنی گفتار بین  
عقل زایل کند این جرعه شیراب بین  
ای سخن شیخ بیالذت اشعار بین  
ای طبیبای بر سر محال بیمار بین  
حسن جان ظاهر و از دیده بیدار بین  
همه اندر گرد حبه و دستار بین  
این زمان در کف مشتت سرابار بین  
جانم اندر غم دلدار گرفتار بین  
بنیادین کار تو در سجده زناز بین  
یک زمانی گذر و خانه خار بین  
میر مجلس ز پیش عاقل و هشیار بین  
اگر بشن باز کن و دیده خونبار بین  
یوسف از زان شده و غیرت خریدار بین

غلطه شورش محقق است درین و لکیر صیاط  
هر که زو یافت خبر سر بر سر و استین

دین میرو دایه دست ز نهار گریز ازین  
در خواب چو سپیدی بدار گریز ازین

من است می عشقم بشیار گریز ازین  
آن نکاره در مخم جا کرده نشد ازین

<p>من شیفته یارم بسیارم و پیام  در زاویه پستی غائب شدم از پستی  از خویش تیرا کن و دیدارمت کن  آندم که رمید از جان پس بار و گریاید  چون کشته شود خناس ل ساده شد از دوا  از بکه شدم ویران از زلزله و جدش  من عالم روحانی بی جنبش یافتم</p>	<p>من ریخ و گرد دارم غنچه ارگریز این  با کام میا تروم طیار گریز این  نی دعوی موسی کن گفتار گریز این  محموم ز تخلیک اشعار گریز از من  بهنگام حضورست این اذکار گریز این  آباد نهی کردم سمار گریز این  هان نقطه بقدر یدم پرکار گریز این</p>
<p>و قتیست که آتش نیت پیوند زمانش نیست  ساقی شده شور عشق حنما گریز این</p>	
<p>کافه ار داند ازین باطن من  مین شهنشاه تکبر نشناخت  ز ورق منکر بگرداب فنا  در زمین دل من دانه شوق  صورتم معنی تفصیل دلست  ذات اگر موسی صفت بگشاید  جنب حن پرسی زاده چو یافت  غوطه تا در دل تسلیم زده ام</p>	<p>طوفان آرد به طاف دل من  قیمت جوهر آب و گل من  رفت از موجه کور یا دل من  کشته توحید نگر حاصل من  دار و آئینه جان فتابل من  حل شود از نظرش شکل من  بجئون شد سحر عاقل من  بین محیطست یک از ساحل من</p>
<p>شورش عشق که حق با حق دید  حق نماینده بود باطل من</p>	
<p>صوفی خلوت دلم خورده شراب ارغوان  عقل فروخت با جنون سوزنانش ز کف  از در شام تا صبح خاک کند بفرق سر  اوزر باط و خالفت رفته به کنج سیکه</p>	<p>گشته بیرون ز زاویه آمده کو بکودان  تا خیال سکر آورفته ز فکر جسم و جان  از سب جمع عاقلان رفته میان کو دکان  در بدل شراب اوجیع نموده طیلان</p>

<p>کاوروش بیدرسه و غطا بگویدش عیان کی ز نغبت میرود خشکی معنی عاشقان عقل نگشته و حشرش بسکه بگردم تهنان گویدش و که کامل خود توئی پیر ناقصان</p>	<p>کیت رو بکوبت حال چنین خبر دهد باد خیال بوالعجب جاشده در دماغ او از سخنان سه هوا بنگرفته سعتی شیخ اگر بخلویش محرم معرفت کند</p>
<p>شورش عظم این خبر گفته بگوشت اهل حال چو بے زوال بشد یافت کمال سالکان</p>	
<p>در درون ذره با خورشید نور افرازمین دیدم پوش از دیدن خود بعد از ان بکشاپین در سربازار پستی برگذر سودا به بین در درون مردم چمپست یکی سچا به بین و حدت سجد و عدا از کثرت اشیا بین گزنداری دیده به بی نام چشم ما به بین ای جاناب و موج کف کم در دل دریا بین</p>	<p>در دل آئینه صورت بیا منسی به بین چشم خود بین از خدا بینی ندارد به بین نقد هستی نادر و سودی بکف عشاق را اسی شده خفاش و از خورشید رو برشته منظر آثار واجب آمده ممکن شد چهره معشوق غیبی همچو خورشید شد قطره آب است گوهر در ملکاتش</p>
<p>شور عظم در تجلای حقیقی غرق نو کوه تن طو رست و جان موسی دل سینا بین</p>	
<p>از غم حیا رگان در دوالم داشتن رمه ز دندان گرگ جمع بهم داشتن عاجز و پیچره را شاد و غم داشتن هر دل افسرده را گرم کرم داشتن بهر دو ویرانه ده طبل و عجم داشتن از برشته نامر است دفن درم داشتن کج زوی چشم باز پیش قدم داشتن بر لب بحر محیط چشم به غم داشتن</p>	<p>با دشمنان از امر است جود و کرم داشتن شاه شبانت و بس اهل رعیت و رم از غم حادثات و ز غضب خطا مان شده بود آفتاب منظر عالی جباب جود و کرم خسروی است ورنه کدائی بود شاه و نجشش شود مالک گنج قلوب تحت عدالت نشین کنور گیتی رتبت هر که بغیر از شهبان کرده طمع از حسان</p>

<p>شاه با ساک گنج ملک نخواهد گرفت          زربوسان بر سپاه تاکه سپه سرود          لشکر اگر صد هزار است و بود خوار و زار          پند پذیرد دست شاه ز بخت جوان          باج سپردم تو گنج کعبه از سخن</p>	<p>می نشود جز بال ملک چشم داشتن          جمله بزور ز رست گرسنه کم داشتن          پای مندر در فرار جان رستم داشتن          بجهه کشائی به است زابروی خم داشتن          نسخه حرف صواب به ز قلم داشتن</p>
<p>شورش عشقم عنان میکشد برودون          گرد سر عارفان طوف حرم داشتن</p>	
<p>پرده بر انداختم از رخ کون ملک          شش چشم جلوه زار آمد حسن نگار          پر تو وحدت ضیا داده برین وزه با          فاعل مطلق مکی است او ز قضا و قدر          چون همه مخلوق اوست فاعل مفعول فعل          مشرک اگر نیستی این سخنم دین بگیر          چشم حقیقت کشای حس حقیقت بین          هستی تو پرده است بر رخ هستی جو          پاره شده هستیم هستی حق آشکار          فی بیان آلتی است نغمه نمائی است          جنبش لبهای خلق از حرکات دل است          وای تو که وعظ من می نگرفتی بخوش          بنده عاصی مگر کایزد غفارتو</p>	<p>حسن احد بگرم از همه هستی عیان          قطره و شمش از کنایه عرقه بحر کران          خیر و شر آمدن از اثر جادوی          آلت فعل است خلق در عمل این دان          کیست بخواد در گرد همه اشیا نمان          مشرک و شرک و شرکیان شده و هم و گمان          من یقین دیده ام بهر تو کردم بیان          هستی تو حیا و است مغر و جود جهان          آمده سر میکنی از لب من و دستار          کن بحقیقت نظر نیست فی اندر فغان          نفقه بدل او کند از دم خود بے دمان          گنج گهر بختیم نزد تو من را یگان          نشسته خریدار تو از تو ترا همه زمان</p>
<p>از نظر شور عشق کشته شدم کیمیا          نخرن و صحن منم مملکت شور جهان</p>	
<p>همه از فراقی مانده منم از وصال لالان</p>	<p>که همه زبان بنالم بر این شکسته عیالان</p>



که حال حسن و او را بکشیده برقع بر سر تخیل دماغی بودت عجب چپ راغی چو وجودت در توفشوی خبر از تو سخنم چو آب حیان همه عمری فراید سر سخن هزاران بدرم حجاب پشت نه من از محال گفتم همه زاصل حال گفتم	بمطابقت بنگر گذر از دگر خیالان که بنور او نماید بجز از احد محالان که بجز مات هرگز نشود یکی حلالان چه کنم همی بخوردی دم آب این لالان چو زاصل کو چشمی تو رود و بد محالان خبر از کمال گفتم همه اندرین مقالان
--	--

چو ز شور عشق در کس اثری نگشت ظاهر  
بود اصل کور باطن بمیان جمع صالان

انچه من دانسته ام گر عرش استی چنان عرش اندر اختر از او رحمت توحید من دل که میزد بخود چون برگ میدانی حسیت قرص حدت آدم ذرات من کثرت بود غیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن حرف مرکز امکان بود و بیش من نقطه خود بخوبی آینه بنید جمال بخشین عقل کل علت و نفس کل بهمانا کاتب است کفر و ایمان نیست اندر مذہب اهل شہود سال ماه و هفته و روز و شب آمد خلق را من که آن بی زبان را حال مطلق بیستم حالت نفس حالی باشد مقید در حروف اندر اطلاق است نادانی و حیرت نزد من آخر محبت علم و آخر سکر است صحو از ازل تا بر آید جز آن واحد بیش نیست	می شدی که در زمین که شدی آسمان همچو مودر لوزش جبین او نهفت آسمان در تحسیر که آمده از نفخه مخفی جان روزن استیا پرست از پر تو خم کن فکان ناتیم و ضمن ابدان راز گویم بی زبان مردم چشمت آن نقطه که بنید حق عیان خود نمایها و خود بینی زوی آمدنشان هر قسم اسرار کاتب را بر آرد در میان جز شهادت نیست او را که که دانند این و آن از ازل تا بر آید شد آن واحد بی زبان حال این حالت بود که ز قالم گشته کران حرف را با این ضامن حرف از اطلاق دل من که از من ما داریم محو اطلاق قسم از من اول و آخر نباشد عشق را شرح و بیان قرنها از آن برون آمد همان نیست آن
--	---

<p>آن مطلق نفس اطلاق است درستی خود          کان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان          معنی اندر معنی اندر معنی است</p>	<p>مطلق الاطلاق عین خود بود بی قید کان          اسم شد قید مسما ذات بی قید است آن          نیست حرف و صورتی این معنی معنی بدان</p>
<p>شورش عشق است کاندر مغر جانها جا گرفت          از درون جان نواکش قصه تفرید خوان</p>	
<p>در دیده اهل دل دیدار بپسینم من          از بهر غم و بهر شادی بیرون شده فکر من          تاحسن نگار خود در گلشن دل دیدم          در حلقه این گردون فرمان قضا دارم          تا سرمه ماز اختش در چشم دلم آمد          طوف حرم و حدت احرام شد از کثرت          عیسی کلمات آمد در مرتبه ممکن          جز عشق به غیر جز عشق نه کس سرو          تا غلغله عشقش در ملک کن انگند          در خویش فرو رفتم چون موج تگ قلم</p>	<p>هم بهیم و بنمایم از بس که قربیم من          در باو یه حیرت پیوسته حزینم من          از باغ جان هرگز نگلسته پیچیم من          انگشت سلیمان را آن فتنش گنیم من          در آینه گیتی جز دوست نه ینیم من          پروانه ایمانرا شمع دل و دینم من          بین صفحه دورانرا آیات مبینم من          جز عشق نه این میشد آرا حسن جبینم          از کثرت این غوغا بس حمله نشیم من          چون آب همی خندم هم چین بچینیم من</p>
<p>از شعله شور عشق پر چون شجر طومر          والله که چنان گفتم بالله که چنینم من</p>	
<p>ای بنده مرواز من بر تو مگر انم من          بر عشق تو این اشیا کردم زازل پیدا          طاهر شدی از قدرت و زمرتبه وحدت          از فطرت تقدیری گرسلم و تکفیری          اگر مونی و کافر بر حال توام ناظر          در صحت و بیماری درستی و هشیاری</p>	<p>صد مرحله بگریزی از پی تو و انم من          ای بنده بے پروا خلاق جهانم من          در آئینه صورت بنگر که عیانم من          در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من          اگر مگری دشاکر رزق ستانم من          دارم تو غنخواری پیوسته چنانم من</p>

من آمده ام رحمی از تو گذرانم من  
 غفارم و ستارم عیب تو بدانم من  
 صد چاک ترا دوزم پرده ات ندانم من  
 ز بهار مرو زین دلفقت نرسانم من  
 فی مغلسم عاجز بین شاه شهبانم من  
 کارم به نجات تو نفقت برسانم من  
 فعلم مهربی علت مسانت از انم من  
 بی شکر و انسب از من حکم برانم من  
 با تو بود را احسان بی سود و زیانم من  
 از تو بود میگویم بی کام و زبانی من  
 من زنده جاویدم بی روح روانم من  
 از مانی و زمانی خود غنیرندانم من

هر چند کنی عصبان از پیروی شیطان  
 عفو از تونه گنّه ارم حلم از تو نبردارم  
 در حشمت اگر سوزم بر تو ادب آموزم  
 از حد پدر و مادر شد شفقتم افزونتر  
 بهر چیز که میخواهی در خواه که من بخشم  
 در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو  
 با تونه غرض دارم از تونه عوض خواهم  
 گاهت بغم اندازم که شادیت افزایم  
 تو جنگ کنی ز عصبان من استی از غفران  
 خود را از تو میجویم در دست نهان رویم  
 هر زنده که شد ظاهر آخرت پیش مرگت  
 گر چایزه بخیالی خود منظر آسمانی

از شورش عشق خود در تو طلب افکنم  
 در دهر من غوغاست مطلوب جهانم من

با گوش جانها بشنود از قول من این است  
 از ملک خود بیرون و افتد بشهر دیگران  
 چون گل گلشن شد جدا ماند بدست دیگران  
 پس جان دل حیران بود آن ده نفر چشم جان  
 شاید که برداش سید سلطان تخت لایقان  
 از یک تجلی ذره اش چون خند کند در دهان  
 در یک نفس خن طلی کند راه درازن جهان  
 زمین عشوه ساز یها مکن ز بهر من مشهوران  
 ز نر جمیع عاشقان کشف تو شد میکشگان

ای عاشقان ای عاشقان گویم کی راز نهان  
 عقل از چهل فلطمون بود در عاشقی مجنون شود  
 در شهر مردم آشتا هرگز نباشد با و فای  
 احوال کل زمین بود و اندکس از انسان بود  
 هر یک بسوی خود کشد بارشته جبلت شد  
 یعنی کند جذبه اش سازد در هزاران کشش  
 کار یک جام می کند صد ساله زاهد کی کند  
 ای عقل باز یها مکن شیب و فراز یها مکن  
 ای صوفی تسبیح خوان تیر کرامت را کمان

<p>کشف آبی خاص شد کشف و گرو سوشد گر بجز و بر دق شود کی راز من آخر شود سیر باشد و پاسبان شده تا سطر این فرشته</p>	<p>کان پیشه خاشاک بر قول جمع صادقان انگه ترا باد شود نوشی چو جام از غوان از عقل قدسی پر شده مغر سربو انگان</p>
<p>از عشق شوری در دلم در دلم برین شد حالم من پیشوای کالم از بهر جمع ناقضان</p>	
<p>میکنم مدحت صاحب نظران پیشته به ز خدا دانی نیست همه در تیغ خود بینی گم صحت مرد خدا اکثری است آن که از خود نه کشد هستی تو هر که بجای تو از رشت خلق زود بگسل سر چون ز غیر هر چه هست از اثر هستی است همه گویند خدا غیب از ماست</p>	<p>در بن گوش همه بخبران کب معنی نمکند بی بیان بینجو و از حبه رفته بادی گذران نه نشین بهر خدا بادگران زود بگریز از وجب همه دران بند آهن شودت همچو خزان پاس بر بند ازین هم سفران کی اثر یافت کس از بی اثران حاضرش دیده یقین دیده دران</p>
<p>شورش عشق صد کرده بلند لیک نشنیده کبی گوشش کران</p>	
<p>افسوس که راهت نیت و خلوت منجران خواب و خور خود بینی پس پرده تو بر تو آب جگر منم خشک از اثر شمس است و اخطاب منم خوش خواند نعل از بر نادیده جمال بر گز شیدا نشود عاشق بر کوی طیب آینه تا کی بد و تاری پیشش چو به بیمارست صحت نه مرا کاست</p>	<p>ماندی ز خدا همچو راز صحت هم بیان گشته ست ولی پیدا در دیده بیداران نم کم شده از چشم ز آتش غمخواران بی بهره چو گوش حسنه افواج مستمندان اول بگردانگه شکش همه خوبان یکره بگذر باری در کوچه میان خوش آمدن یارست با ابل دل افکاران</p>

در شش دو اخو شتر عاشق صادق را	آن کو نبود صادق افت از ره ویندگان
از ششوش عشق اوصد گونه سخن دام	که سالم و گه ابتر در موعظه یاران
پیداست در آینه دل صورت جانان جان مین نه جان مین بود اینک بگوئیم قرآن همه پر از صفت هستی خلق است پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق نیز تفرقه جمع بهر امان علم افزود ابداع صنایع همه از علم پدیدست چون هستی مصنوع شد از علم ز صانع طوفان وجود اثر هستی خود کن نه طرف نه منظور بود هستی شانش در مدرسه ام از سر خود هوش بدر کن	در آینه دل دو جهان مین شده چنان سری که نگفته است نبی از آیت قرآن خلاق شد از پرده مخلوق نمایان این لحظه خداوند بحسب خلق آمده پنهان از علم معلوم علیم است همیدان بی علم نه مبدع کند ابداع پریشان تنها نشدند از اثر علم بهر آن معلوم کنی علم علیم است و پریشان در نکته من جلوه زند و فقر فغان پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان
از ششوش عشق است کلام دم و متدی	بین نغمه کنم هر نفس اندر تن عرفان
نمیداند بغیر از حق کس از حالات درویشان جاگردنی خود بینی بشان از صدق اگر شینی ندارند وصف ظلماتی شدند از بسکه نورانی ازین درس خدا دانی گهی سطری اگر خوانی شکسته غیر را رونق بسین که بر تو مطلق شها از سرنگن افشاده دوران بچشمه بر خط بر نظر اسما بدیشان مثل خور پید نداری دیده معنی ازانی بر سر دعوی	ز فضل الله روگشته همه حاجات درویشان جمال کبریا بسینی هم از مرآت درویشان بوخور رشید یزدانی بهر ذرات درویشان بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان بقی آمد سوای حق مگر اثبات درویشان علم زد از فلک برتر کنون رایات درویشان گذشت از فلک ادا دانی دمی فکرات درویشان گهی لا که نغم گو یا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان یکسر ایشان آمده چاکر  
با مرا نیز و اکبر بکن طاعات درویشان

از شوق عشق سست کردم ولیکن مختصر کردم  
با دراک بشهر گزدم ز اکرامات درویشان

بسیار سبق گفتم در در سه عرفان  
ارواح و ملک شکر جمند درین دفتر  
هر صبح این دیوان شد سلسله مزد  
مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ است  
درگاه هدایت را چون چشمه خورشید  
از سلسله ما جوید ساک ره قربت را  
صد ساله عبادت را اگر کس نخواهد  
بناقد فنا بفروشدش املاک عبادت را  
اول قدم این راه خود بینی و فقر است  
با پیر طریقت گوی این نکته من روی  
در ظرف حجاز از آن شربت شقیقت  
پیوسته وین گرداب غرق آمده فکر تا  
شعر و غزلش شما کین مغرور و حیست  
منگر تو بغیر حق در قفص این دفتر  
چون غرق تو حیدم حرف همه حدت شد  
اشعار و غزل بچید دارند شعرا در هر

باشد که یکله فہم از مضطرب ایشان  
با دیده دل بنگر افواج علمداران  
بستہ است درین عرفان کشادہ کش آسان  
در حالت کار و زار با معرکہ شیطان  
کروم بعین ظاهر در دیده شب کوران  
دوری ز خودی باشد قربت بسوی سبحان  
یک لحظه در بر باد و در غمیب سرستان  
کز عجب کف نماید گنج گهر یزدان  
آخر قدم اگر ابرگر نبوی میدان  
بی عشق بیابی راه در خلوت انسلطان  
تقلید شود و تحقیق گر نگسلان  
در دائه توحیدش هر کس نبرد آسان  
بر لفظ عجم آمد و آمد عربی قرآن  
اکت شده امر حق حالت شده قتل گویان  
کثرت نگرم فانی مانده نظم و حیران  
از دهر برون معنی دار و غم لم بخوان

از شوقش عشق آخر ارجعت بسونقم  
دیوانگیم علمی ست در سینه مقبولان

با السموات مبین  
از حق هزاران آفرین

حمد رب العالمین  
گویم همین تا یوم دین

برجاست ای سلطانین	بر خدمت روح الامین
از آسمان شد بر زمین	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق جمعین
ای سید آخر زمان	شاہنشین پینہ بران
خود سوری بر سروران	ہم مہتری بر بہستان
ز اہل زمین و آسمان	نفت گنم از مغر جان
نے اکہ گویم سر زبان	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق جمعین
ظاہر ز فورح لائق	بر آفرینش سابق
از قول یزدان صادق	قرب خدا را لایق
برامتان بس شفقت	معشوقی و ہم عاشق
از ہر چہ گویم غایت	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
عفا وج وحدت	سرفوج موج کثرت
ذات و صفت را شہرت	بر سنیر قدرت
بال جمای فکر تے	در کام جاننا شربت
در چشم ولہار ویتے	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
ای نظر ذات احد	منظور را بشہ لستہ



معروف قلم ربی وجد مقبول تو کی گشته رد	لولا که نعت می سزد خلق از تو می خواهد مدد
از سایه ات شیطان رد	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
بے تو خدا اعیان نشد خواننده قرآن نشد مرحوم الرحمن نشد	بے تو کسی حق دان نشد یا بنده ایمان نشد در کالبد با جان نشد
بے عشقت انس جان نشد	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
هر کس تو سزا یافت از مهر حق رو تا یافت جادو سفت را نداشت	نفیرین بے حد یافت سوے جهنم تا خست خود را مسقر ساخت
ایمان خود در باخت	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
مشفق تر از مادر پدر تا بر پریم بے بال و پر ارواح را هستی پدر	بر جانم انگن یک نظر زین کائنات هست در زان روستی خیر البشر
بر تو گریزم از سفت	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین

صلی الله علیه و آله

بیچاره سعد الدین ترا  
از چین چین حسین ترا  
در دوسرا مسکین ترا

از وی دعا امین ترا

بگرفت بر خود دین ترا  
سلطان یوم الدین ترا  
از جان کند تحسین ترا

دعا بیار حسین

یا رحمة للعالمین

خیر الخلق جمعین

حمد آن گویم که پیش از آن نه آن بود این  
نقشبند هر چه آمد از عدم تا بر وجود  
فیض عاقل نام و رنگ بیست هر فردا  
بنیضا و چرخ پرورده ز مرغ آفتاب  
از حقیقت جلوه کرده بر مجاز از اصل اصل  
بل ز اسما و صفات آثار ذاتی را نمود  
واجب از ممکن بذات خویش پوشیده بقا  
شمس توان دید غیر از پرده ابریشم  
از ازل و میل فطرت کرد در ایجا حلق  
عقل را از علم بیرون کرده چون نور از لبر  
نفس کل را صورت جزوی با غرض حواس  
نور شهوت در دماغ ز ماده زان نهاد  
یا در آرد نور محض را بدین انظار  
بعد حمدش شمه گویم ز نعت مصطفی  
انچه اندر درک فهمت انچه بیرونست از آن  
لطیفش عشقش و فرشتش شیهت بسپارد کرد  
سم اصل هرگز بر کار صفر اعظمست

صلی الله علیه و آله و اوصیائه

در یکی آن کرده پیدا ز اولین تا آخرین  
فیض بخش انچه باشد از کبیرم از حسین  
و ظهور جلوه آورد دست آن نور آفرین  
گر گس شب را برانده از سما سوسن  
هم ز وحدت و یکتا کثرت زور با می شین  
تا با مکان آمده ممکن با شمارش بین  
عکسش آتش بر تو افکند بهین باین  
زین مثل خلاق بین از پرده خلق الهی  
تا که سازد آینه ذاتی ز نقش ما و طین  
از حیاتش روح را پرورد چون آغ ازین  
داد به چون نقطه و اجا و زان ما و بین  
نمایدان روشن شود حسن و خیل به یقین  
چیت شهوت نقطه از با می همیش چنین  
هکاک ابدان فضا را خاتم و بهم نگین  
جمله را آداساس اسرار خیر المصلین  
خود واحد در همه احوال جلوه گرا زین جن  
علم جزو بخش درین نکته است که تو شین

دارند و در حدیث احمل از حین ازل  
شد محمل چار حرف و هم خلیفه گشته چا  
سیم اول حضرت صدیق و حاتم عمر  
رکن آفاقند هر یک یا که یکیک غنطند  
رکنهای بیت و بنید هم امام چار رکن  
بعد حمد و لغت القاب مجبان رسول  
گویت این معجزه از خواجه کون مکان  
در سخن سخنان اگر حرف نمیزد نیم جود  
با تو گویم نقل و صل بر نفس و فاطمه  
قره العین خدیجه بضعة خیر آل صل  
چون بهنگام رشادت در رسید آن پاکزاد  
به اسباب کاخ مشطط و لنگ بود  
گفت حق گوید سلامت یار رسول محبتی  
زانکه از تو دوست تو هم مین آن مستوره را  
هست ما را بنده محبوب و مقبول ازل  
سجده شکرانه آورد آن رسول از این خیر  
چون بشد جبرئیل نزد درگاه خویشتن  
همریش بودند سه یار و گرانه نزدیک  
هر یکی با یک طبق سر پوش پیچیده هم  
و انداد آن طبق با پیش مشطط  
جمله گفتند جامهای جنت و انوار اوست  
جامه درویشانش و میوه سرایش بریز  
گفت حضرت کین بدایانیت عجبی است

واقع از راز تبارش چار یار نازنین  
هر یکی سر حرف نامشراشته نقش کین  
سیم ثانی گشته عثمان دال بر حیدر بین  
چار برج قلعه وینند هم حسن و حسین  
کس پس رو این چهار آمد میراثین  
چند حرفی دارم از اعجاز ختم المسلمین  
گوش دل بگاف و در روی درکن این زمین  
کان نر باشد که دارد وصف آل طیبین  
کان چنان پیوندد از امر رب العالمین  
کان عفت معدن عصمت جمیل نازنین  
مادرش بد مرده و بودش پدر اندوگین  
جبرئیل از آسمان فرود اندر زمین  
به کار فاطمه سرگز مکن دل را خیزین  
امروز بخشش بمن بگذار ختم المسلمین  
دوست را با دوست و صل سازم و ایم قرین  
سر برهنه باز من افتاد با خد و حسین  
برو بوجه بار دیگر آمد آن روح الامین  
اسیر حق و میکائیل و عزرائیل پاکدین  
همه شان چار صدایف و گر خاوم یقین  
گفت سرور این طبقها بیت سر جبین  
حق بگفتا فاطمه را با علی و ادمین  
این کرامت کرد حق با فاطمه مایوم وین  
اندرین دنیا نخواهد نیر ندم خدین

مادرین دنیای دوزخ کردیم دولت اختیار  
 گفت حضرت یا اخی اسرار این تزیین گوی  
 گفت حق فرمود ابواب جنازه را آکنند  
 عرش و کرسی را زمین ساخت خلایق و دکان  
 قصرهای جنت و فردوس را علی مشکبار  
 تخت یا قوت و زبرجد زنگار و حلل پا  
 عوفه با پر از تجلی پز نور مهر و ماه  
 جمع کرد بی در و حایان یک جا بهم  
 تهنیت گو قدسیان در عالم بالا جسم  
 جنگلی خیل ملک آزاد از شغل عمل  
 امر شد باد سیر و آفریدن و جهان  
 زیور جوهر شار حوریان از هر دخت  
 راقصات باغ رضوان است و بخود از نو  
 گفت حق ای ساکنان عالم بالا ای من  
 سید اولاد آدم فاطمه باشد بنام  
 من خلیفه مصطفی محمد جبریل از مرتضی  
 صودت عقدش چنین در آسمانها باشد  
 که در پیغمبر خبر با فاطمه هم با علی  
 جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه سل  
 حق تعالی خطبه این عقد اندر آسمان  
 خواند حضرت حمد نیروان خطبه غرا بلیع  
 گفت دادم فاطمه را با علی از امر رب  
 از خدا و فرستادش من رضا و شاکرم

غوث حقیقی از خواهریم هر روز حسین  
 که چنان کرده خدا و دم نکاح آندل تخمین  
 بسته گردانند در باسی سقر البسین  
 شجره طوبی و سد کاسبر و خرم و شبن  
 حور و غلمان شادان و دریمهای غنبرین  
 نو لوی مکنون فراوان همچو مشک اندر زمین  
 از نوید عرش ملو خمر و شیر و آبکین  
 ز پر طوبی جمع گشتند در لبها و آفتابین  
 پیر شادی بتول مصطفی بی کبر و کین  
 در لغنی بس طیور و رقص ن بس چوپان  
 تا عبیر آمیز ساز و باغ رضوان از استین  
 از آلتی ریخته بر راقصات نازنین  
 برگها با شاخا هم کف زان چون نقصین  
 این عودی کنیز است بهشت اربدین  
 با علی و آدم را و را باشه و صامین  
 حق بداد و من قبولش کردم از حق البقین  
 اینجا که تو بخواجهی ساز عقدش زمین  
 از دواج هر دو تان کرده خداوند چنین  
 آمدش جبریل گفت ای رحمة للعالمین  
 خواند همت در سمان خطبه خواند زمین  
 باز اندر آخرا آن خطبه فرمود و چنین  
 مرتضی گفتش که من کردم قبول ای شاه زمین  
 شاد گشتم شادانم در میان سلیمان

چون خدا میخواست من هم از خدا میجویم  
 چارصد در هم صدق فاطمه گفتا علی  
 چون خبر شد فاطمه از عقد مهر نوشتن  
 چو تنوخی خیر الحالیق خود ترا من چشم  
 مهر برین سیم و زر پس مهر من هم آنچنان  
 چون خدا داده مرا با برقی در آسمان  
 عاصیان امت بد بد اندر مهر من  
 بهمدین بودند که مد جبریل از کردگار  
 کرده است ایزد به مهر فاطمه ز برارستم  
 هر که اخایم به بخشم در صدق فاطمه  
 بهر دو عالم گرد هم در مهر او باشد روا  
 چون خبر شد فاطمه داسر آن قطعه مهر  
 کرده تقوید آن رقم را در گلوئی خویش بست  
 دقت رحلت چون رسیدش این صیت گرفت  
 سر بر آرم روزگش این حرر محبت است  
 گریه کافر و مهر طم در جان بکار  
 جان من باد افسه خاندان مصطفی  
 باز کردم باقی این قصه را سازم تمام  
 گفت صدیق و عمر ایم سلمان این سترن  
 تا جهاز فاطمه را در سازند این چهار  
 بود یک طاحونه پوشش و رایک پارچه  
 سیخ بودش زخر با چوب کوزه از تراب  
 بهر او دنیا و عقبی مال و سنگ ست چوب

انجمن امری که کس نیست چمن بن  
 مصطفی گفتا رضا با جمع خلق حاضرین  
 عرض دارم گفت ای بابا بحال من بین  
 فرق تو من چه شد با خلق عالم ای امین  
 این دان بود بخواد از رب من بهتر ازین  
 عاصیا زابد اندر مهر من روز پسین  
 تا شفیع شان شوم در زو خیر لافورین  
 با حریر پاره مکتوب در روی تخمین  
 عاصیا زاشافه باشد بهیگم غمین  
 گر بخواد بخشش از اولین تا آخرین  
 کو جگر گوسف بعب ماست آن نقش کین  
 شاد شد چند آنکه نتوان گفتش با اهل کین  
 تا بوقت رفتن دنیا بدش بار و قیرین  
 خط مهرم در کفن دارید با من در زمین  
 وعده حق و از حق خواهم نجات مجرمین  
 کین چگونه متفق است رعاصیان فلین  
 گر سگانش را سگ باشم من فخرست این  
 فاطمه را با علی چون کرد آن سید قرین  
 شد رفیق این بر سر من یعنی اساطیرین  
 سپرد با برقی مال مطاعش سالین  
 باشد از لیلی خرمایه بودش بالیقین  
 کاسه بودش از خب بگر چپ از بچین  
 این عروس کس ندارد غیرت سرسین

<p>چون بدید این حال را صدیق اکبر گریه کرد فاطمه آمد برون یک شمله صوفش بپوشید و دو دو پیوند ذاتی بود فرزندان او بس غریب افتاد در اهل زمین و آسمان گفت حضرت بس بود مرگ بگذر را اینجا در لبش قرآن و در دل مهریزان نقش آس کردی جو بدست و عهد جنانند میباید لب لبیب این زانرا حب و سب در دوزن پیر و نیکان کجا بید تابع قرآن کینند یا الهی از طفیل نوز پاک <u>مُصطفی</u> ۴۲ هم صلوة و هم سلام بیکران از من رسان معجزه بالفظ تازی بود در مکتوب یا هر که خواند خاص شد از طفیل <u>مُصطفی</u> ۴۳</p>	<p>گفت این باشد چهار فاطمه ای سنین و ده دو پیوند کرده در وی خست الحنین آن امان که مشهورند ز آل طیبین نقره <u>مُصطفی</u> شد شهره در دنیا و دین زاد ما تقوی بود در راه حق عین یقین عادتش این بود تا بودش اجل اندکین گریه کردی با و چشم از شوق حق آن حسین رقص میپایغره در چشمان و دف در دستین مردوزن را برده از ره دیو شیطان لعین خشم کن کارم با میان خشم اندر صالحین بابی داکل و اصحابش با بیت حمین شیخ سعد الدین انصاری نظم آورد این فاطمه ایمان بخواند در حق این کمترین</p>
--	---

سبحان الله علی آله و الهی

یا الهی هر که خواند پاکه این را بشنود  
شاف عشق کن مُصطفی ۴۴ و فاطمه آل یقین

## رویف الو او و

<p>ای سرو تک خسروان گرد و خنیا را تو خمنت آفتاب را می نغزد بپا کرمی پا تو ساق عرش را داده نعل خود و نعل سایه استین تو گر بر ما فست جان تو تخت لایمان ملک تو شهر کن فلکان لنگر حریفش گر نهی بر شفاعت کند</p>	<p>بو که مگر بفرق شان و اگذر و سپاه بس که علم بلند ز شش شعله کلاه طاق فلک بخاک زد و عروج جلال جاه جر خود آشیان کند سایه دین پناه کا مر داشت از ازل بنده و خواه کوه مکروه بمسری بپسج بر پرگاه تو</p>
---	---

<p>زورق و شکستگان بسته بگری توشت امت عاصی ترا اگر بستر در افکنند ترک فلک غلام شد مهند گیسوی ترا گر زبان سینم تخم کنند جزو گل</p>	<p>باد هوا می وزد از دم سبکباد تو برو و سلام می شوند از آفت و دود آید تو خال جمال حوریان زنگی تن سیاه تو سرنگت ز خاک من جز ورق گیاه تو</p>
<p>شورش عشق از سرم می زد و گوی کشد ز در فضای لم یزل جان و دلم گوید تو</p>	
<p>شک بخدا نیاوری کین سخنان بودارد جهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو عقل تو و جنون تو هم ره و رهنمون تو هم سر و تخت و تاج تو هم مرض و علاج تو کیست جز او ملک او زود و بیا بین بگو قدرت و علم او بین در همه شئی بودین تو چه در غرور تو بسته زنگ و صورتی هستی تو ز قدرتش شد بظهور فطرتش هم تو از دامن او نکسته ما و من از او هر چه که میت از ازل تا با پدر عقد و حل داده مرا ارادتش آنچه که خواست قدرتش زود برا از خودی ره بسوی دوی زدی تو چه کسی که تو شوی ما تو شرک بهر شوی هستی نت بهت دی همچو شراب سکر دوی</p>	<p>اصل ظهور ابر لبون دان بچکان بودارد تقرقه هجوم تو در دو جهان بودارد هم حرکت سکون تو باتن جهان بودارد ملکت و خراج تو نام و نشان بودارد من بتو گفته ام از دکان و مکان بودارد چه بسا چه از زمین علم و بیان بودارد کو ز چه در که در تو نقش جهان بودارد پر تو نور حضرتش جلوه کنان بودارد هستی جان و تن از تو کام و زبان بودارد اصل حصول و حاصل سود و زیان بودارد واسطه شد مشیت من کن فلکان بودارد کافر و مشرک آمدی وحدت آن بودارد چون توئی از و شوی او و توئی بودارد عدو و ربا و چنگی نشود و فغان بودارد</p>
<p>سرب شور عشق من بر لب و احش زرد گر بقیق نظر کنی عسل دگمان بود از د نفا ایدل بازار میرویی سودا - می او</p>	



<p>نقد وجود جزو کل آمد تحسلی را بها  از خود گذر کن کین خودی زو شد تو عا  از خاک کثرت پرفتن اغنی لبی باغ جان  لا الـه الا الله دل لام دالف شهباز  جام دل اوصافی شود جم صید اسکندر کند  تأشیرت حق البقین پر شد بجایم سرسلین  اسرار علم من لدن در سینه ام جاز امر کن  محراب وحدت سگادارم زعرش استوی</p>	<p>لبلی حسن را بایدت جان بخش از سیاه  از بخشش بکفت آمد ترا نفس سی او  در قاف وحدت آشیان دارد بلی غنای  در زیر بالش جزو کل پران صوفی لای  مرآت صورت پر بود از عبود معمای  اندوخت روح الامین مست از می میای  آدم طفل نو سخن از علم الاسمای  اندر حیریم کبریا پنهانیم کیمای</p>
--	--

جان و دلم گو دست افشا کند را خرم  
از شور عشق این دفرم حرفیت از طغرای او

<p>من بگویم اوست گویا از لبان جانم او  گر چه در مان میکند من در دوران ساختم  حرف و معنی کی جدا باشد زیم ای عالمان  باطل از حق پر بود لیکن بچشم حق شناس  از ظهور حق ز برق رسم بطلان دیدارم  ذره ذره پر شد از عکس نور آفتاب  جوهر اصلی خلق آمار و صف خالق است  نظم ذاتی آمده اظهار اسماء صفات  طاهر و باطن شیوانات تجلی زو باوت  غیر ازین بینی ندارم مومن حقیقت  بیج بستی نیست غیر از هستی و می نشان</p>	<p>من بدروش خودم گرفته آمده در مانم او  پنج در مانم نسا ذو آمد چه برانم او  من چو حرف و سخنم حق آچنان میدانم او  پر بود ز کثرت وحدت دیده رخشانم او  رسم و عادات سایه آمد شمس هفت ارکانم او  قطره عرق آمد به بحر چشمه طوفانم او  کثرت ست اسماء سمارا یکی میدانم او  کیف مد الظل بر دین نور شد بر مانم او  غیت غیری و حقیقت هستی این شانم او  صورتم منور حقیقت معنی ایمانم او  عالمش باشد علامت آدم و بقانم او</p>
--	--

شورش عشقم که در ذرات شمشیر دیده ام  
بے زوالست ایتم هستی بی پاینا و نثر

ای دل درودشاه پیمبر جان بگو  
 یعنی که اوست سلسله جنیان هست و نیست  
 اظهار ذوالجلالی حق از جمال اوست  
 پیرایه جمال محفل محبت است  
 جان زنده از دینیت و بدن زنده شد بجان  
 خلاق صورتی به از و از ازل نسبت  
 قل انما انما بشئ مثلكم بخوان  
 آن نقطه که مرکز آفاق و انفس است  
 لوح و قلم نبوت محفل زبان کشود  
 نورا حد بکسوت احفل مجلی است  
 وز محیط ذره اشیا ممکن است  
 ما بهترین امت و او بدر انبیاست  
 عرش مجید نخر بنعلین او کنه  
 دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست  
 آدم و نوح نداشت نبی بود و محمد طایفه  
 بے او کس بد دستی حق نمیرسد  
 در بیگانه قربت تو سین جزا که رفت  
 و صفش گفتگوی بی پایان نمیرسد  
 سر و قمر ارم شده از صدق یار عا  
 قرن جدید قامت عمر ستونین  
 ذی النور نورست تپه بین نیرین  
 سید علی که قدوة آل است و هم عیال  
 بے خود نشین عشق جمال محفل

عشق از کمالی است و از احوال

زین راز سر نهفته باطل جهان بگو  
 سر حلقه وجود شهید و شش از آن بگو  
 صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو  
 محبوب حق بدانش و محبوب جان بگو  
 سرایه حیات جهانش روان بگو  
 صورت نمای حسن علیش نشان بگو  
 بهمش مکان و جوهرش از لامکان بگو  
 حال محفل است بحسن بیان بگو  
 بر کاف و ذنون تو نکته برین کن فکان بگو  
 بر کوه طور و موسی عمران عیان بگو  
 بر حسابال سید آخر زمان بگو  
 این قصه بر محافل کرو بیان بگو  
 این غرذ این و قار بهفت آسمان بگو  
 سر مشق قدرت قلم را بیان بگو  
 نوح و خلیل را تو ازین داستان بگو  
 او را دلیل و واسطه انس و جان بگو  
 باجم و جان مغرب قدسش فلان بگو  
 یکیند نکته در صفت دوستان بگو  
 بو بگو چرا امام همه استان بگو  
 آنرا بزرگ پیشرو عادلان بگو  
 حلم و جاش را فلک و اختران بگو  
 ختم همه چو حاتم پنجمین بگو  
 نسج اهل بیت چو سبزه جان بگو

فخر السات سیده مجمع اسم زین الباد و باقر و جعفر عماد الدین موسی و کاظم است هم از کاظمین غیظ مهر تقی و حجت تقی در درون بکا سرفوج اهل منفعت آتشا عسکری است مدح محمد ام برگ جان گرفت طبری	شیر و شیرش دو گهر از جهان بگو دارای افسرند بیا مدح شان بگو سید رضارضا بقصدا آسمان بگو این تخم را بزرع پر و جهان بگو زان حق نمای مهدی آخر زمان بگو با جان بر رشود تو مرا جان جان بگو
صحنه	پیماره سعد وین بدت دار دلجی کیبارشش ای رسول حق از آستان بگو
آینه گشتم سرا پا عکس حسن بایکو من نه گنجم غیر چون گنجد در آن خلوت سرا از عفا قیر محبت بار با سر بسته ماند بسکه در منغم جنون چاکرده از حین ازل از انانیت جهان دعوی فرعون می کنند شریت صافی رجان تشنگی از من نبرد آن شب قدر که عالم انتظارش میسزند پادشاهان تاج بر سر از غرور ملک و جا پای خود از مسکن کناس گردستم بر دن	دزد دزد و دیده گشتم جلوه دیدارکو جز نشان دوست نام از بهستی اغیارکو ای طیب مهربان داروی این بیمارکو تا ابد نماید برون افسو مگری پیشیارکو حالی منصور گشته صحن پای داکو لب پر از تجاله دارم خانه خفا رکو هر نفس فتنه دست اما دیده بیدارکو مخ سان پر و در سر نیز آن سر سردارکو بوی آن جانان شمیم خانه عطارکو
شورش خشمم که پاؤ سر ندانم و طلب گرداه صبا و قائم مژده اسرارکو	شورش خشمم که پاؤ سر ندانم و طلب گرداه صبا و قائم مژده اسرارکو
این راز نهانی که بیان میکنم از تو نیم که لیم باب دل آمده و سا جن و زنده نشینم چه قسم در کف تقدیر صحرای امید لانا رود پاسه مرادم	سنگ نیست که پیوسته عیان میکنم از تو هر خطه و عهد رشود و فغان میکنم از تو کاندر حرکت کارشهان میکنم از تو صد فلسفه را جامه دران میکنم از تو

<p>قوس قزح و ابر بهارست ز شکم          ابروی خیالست پس از چینه سود          سر بسته معانه کند حل یخ از عشق          من حرف بصره کنم از شکش لب          پیمبر عشقست که جیش همه یا هست</p>	<p>در جان صدف تیر و کمان میکنم از تو          وان دیده دل سر مه نشان میکنم از تو          انگشت فلک بند میان میکنم از تو          آن وحی تو خیم که زبان میکنم از تو          بے لطف سواش سخنان میکنم از تو</p>
<p>از شور عشق حقیقت که پاک و جام          هر سوط لب گم شدگان میکنم از تو</p>	
<p>بر آمد از دلم اسرار یا هو          وجودش شحت مرآت معنیست          سراسر کاف و نون کاراسته کاخ          سر و سر شد در حشان همچو خورشید          مرید پیر تو حیدست و جسم          وجودم را خیالش گشته هستی          سلیمان از منمیرم دیو بر لب</p>	<p>که می گوید لبم گفتار یا هو          تحب لاجدید اندیدار یا هو          ایسا بنخستش از سهار یا هو          ز عکس پر تو انوار یا هو          که دارد در نفس نو کار یا هو          ندارد نقش جز افکار یا هو          با سم اعظم طواری یا هو</p>
<p>از شور عشق تصدیق حقیقت          محبازی زان کنم اقرار یا هو</p>	
<p>مگر بخت به واسه دلم از صدای هو          در هر نفس معیت هو بمنقش بت          قایم بهوست روح روانهای زندگان          بگشاید ز خود که بهو آشنا شوی          باج و خراج نیست در ملاک سینم          ستغینم ز دولت بگوین تا ابد کی          بهو گشته زندگی روان من ازالت</p>	<p>یوشیده بر نفس نفس من قبا می هو          نیم نفس جدا فتم از صدای هو          این زندگی بیست ز در شنای هو          بیگانه گشته از دو جهان آشنای هو          زار و که تحت نو بدلم بادش می هو          از آفرینان که آمده ام در گدای هو          یا هو شود مقام دم از بای بای هو</p>

از شور عشق مرده دلان زنده میشوند  
روح دمیده شد بحمد اندوهای تو

و در جهان محو جزاوشید آکو  
در تنگ بحسب کویا کو  
جنبه از بام و در عفت کو  
حبلوه نورید بیضا کو  
شریبت شوق و امینا کو  
صورت دیده وری الا کو  
رشته و سلسله اسما کو  
منزل قرب و را بالا کو  
کو محیطی خدا را احبا کو  
عنبر خورشید صبحی اعلا کو

مله هو غمیه احد مید آکو  
عشق دریا شده خواص تیر کو  
پر جبریل بمن سایه فکند  
حشر مومنه شده در پر تو کو  
جام دل آینه از عکس رخس  
لا شده کیف و نمون در نظم  
خود سمانیش از قید برون  
ره نور دان سوی معراج دوند  
پست و بالا همه در مانده اوست  
دل هر ذره هستی بشکاف

شورش عشق که مجنون دیست  
جسم در مغر سحرش سودا کو

کاسه اشتیاق را صحنه زو  
زنده ایحب و را هم خانه زو  
پیر راه عقل شد دیوانه زو  
آشنایان گشته اند بیگانه زو  
با حدودش اتفاقا گردان زو  
سویخته باد و دمر و دانه زو  
خود سرشته بهیت کاشانه زو  
در بن گوش جهان افان زو

شریبت ارواح را پیمان زو  
مرده گور عدم را ازو خبر  
اعکاف کنج حیرت گشته فکر  
هر که مصیبت بخضر عشق گشت  
جبریل مکت و حه و تیم  
در غوازیل آتش غیرت چه کرد  
کار فرمان دار کاف و نون علم  
نعتل ایجاد و عدم نشیده

شورش عشق ست کنج کنج دل

## شدر باط کن نگان و پروانه زد

بر حسن خویش داله و شیدا بود هم  
نور وجود حبله اشیا بود هم  
تنها نه طور حبله سینا بود هم  
وایم بذات خویش هویدا بود هم  
مستور این حجاب سراپا بود هم  
عکس صفات حبله تنها بود هم  
درده حواس بدرک زد بود هم  
آرے به فی زبانه گویا بود هم  
گفتم بصدق صورت و معنی بود هم  
پیوسته در مظاہر اشیا بود هم  
تنها وجود مظهر اسما بود هم  
قطب مدار قمر حلب بود هم

در هست و نیست ظاهر و پید بود هم  
جزا و نبود در عدم و در وجود شی  
زانت ناز عشق جهان پر شراره گشت  
هم پیشتر ز پیشی و هم بعد تر ز بعد  
این خلق بر حال حقیقتی است چون نقاب  
جز پرده نیست محرم دیگر بوجه ذات  
خود او بادست عین اثر از دست جلوه  
شد پاره پاره کلک قلم را دل زبان  
ترجیب بین بغیر کی دیگر ندید  
چیزیکه هست هست شد از فعل او  
نام و نشان خلق از گذشته در حساب  
غوث روان و روح وجود عدم کیت

## از شور عشق نفس میجاست زنده جان

اعجاز پر قدرت بسجنا بود هم

دیگر گجاست آن که گشته عیان ز تو  
هستی و نیستی نشد هرگز نهان ز تو  
در بی نشانی است هویدا نشان ز تو  
این نور و ظلمت است مثل و میان ز تو  
آنکه اگر بخت از تو به بندست بان ز تو  
از خود گشته هستی جان جهان ز تو  
جنت که گشته قبه دارالامان ز تو

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو  
از تقض غیب و شهادت بیک قرا  
هم از تو در نشاغم و هم از تو بی نشان  
گم گشته در تو خلق و تو از خلق آشکار  
از دایره احاطت علمت کبار و د  
ازت انچه هست بسببم جهانیان  
از حفظت خانه دین بی خلل کنون

## از شور عشق کسور توحید پرتشو

بگرفته و هر ساعت سود و زیان تو	
<p>مدان بغیر دی بهرگز علامت من تو          شریک منتفع آمد بهستی آن بود          که باز چهره کشد ده پردای تو          و عین عکس بود است حبلو گر بر          بغیر خویش نه بنید قریب حضرت او          انا نیست همه از او ست فلان هر امن و تو          شنو که با تو چه گفتم هم از حقیقت تو</p>	<p>نگر بچشم حقیقت که او بود با او          دوئی نداشته اصل بودت واحد          هموست جلوه گر از نفس خود و بقالی          دوئی یکیت از ان رو که از یکی ست پی          بر آنکه دیده کشاید باصل هستی خویش          از ان بود که هر کس منی ست پیوسته          کشای گوش زمانه بگفته لغزم</p>

ز شور عشق صغیر و ابراست پنهانی  
 که کام دل نشد آگه ز حرف و قصه او

<p>غایت حال شد ز کف رفت خیال گفتگو          هیچ نیافت نقطه راه مشال گفتگو          ز آنکه ندید در صور عکس جمال گفتگو          لبیک نداشت با کسی قریب وصال گفتگو          مانده ز خاک نشسته لب ز آب لال گفتگو          دور پر ایمی کند قال و قال گفتگو          خود که گفت بان بگرفت سوال گفتگو          بر زده سینه چاک شد در غم حال گفتگو</p>	<p>بسکه دلم خراب شد نیت مجال گفتگو          در سر و کوی انجودی بسکه شگافت فکر تم          حسن حقیقت بشر آینه را شگافت دل          خانه خلوت فن داشت هوسوی بقا          عارف اگر نفس شد بود درش حیات و بس          اهل حرم به بسته لب از سخن نجر می          تانند امر گفتم زان بردن نیل گفتم          فی نه کشد ز خود فغان مادام نایشه نبرد</p>
--	---

شورش عشق عاقبت از دل و جان خبر  
 لبکه دیده ام از حسن با گفتگو

<p>لبسته بجان و دلش رشته بهمان          سینه خا اگر گفت گو هر رشته آن او          د همه پنهان شده صورت اعیان او</p>	<p>دست و گریه بان شده عشق بهستان او          کوه بدن پایگی گشته توکل کزین          از اثر مراد کون و مکان است کاه</p>
---	---



<p>شسته نوزدات آمد نفس صفات هر چه که بینی از دست جلوه گر اندر دو کول پرده و بهم پرده دار جلوه زمان آشکار چند پوشی نظر از رخ چون آفتاب نیت با و جلوه گر نیت وجود دیگر</p>	<p>فعل فاعل بیافت و مددشان او کرده ز باطن ظهور هستی احسان او آمده در روزگارش پدایقان او زره ندارد حجاب از سه تا باغ او صورت و معنی نگر آمده جویان او</p>
<p>من که هم از شور عشق نغمه زخم کبک گوشش دلم پر شده قصه بر بان او</p>	
<p>در زیر و بالا راست چپ بسیار گشتم کو کبک در خیش غیر جز در کل چو در جو و چه در عدم در مرغه دل و دانه لفته بن وحدت سروده توحید یک بینی بود در ندب عشاق او نفس احد ظاهر شد در نفس کثرت سیر حالم علامات خدا باشد هویدا جایی بر اهل حاضر غیبی در این کلامم ربی در هر اثر سید است او در دیده ام کی گفتیم ای کور دل بگفت ز نمر توحید گشته جلوه</p>	<p>چیزی ندیدم غیر او چند آنکه کردم جستجو چیزیکه بود از این آن زود داشت یکبارگی گم گشته از چشمم و گریه هستی ندانم غیر او ایمان ندارد تا بد آن کس که بنید غیر او کو دیده تا بنید دراز آئینه بای ما و تو او گشته نوز دید ما در دیده دیدار نیست در پیش چشم فاعلان خود کرده برده خوش دنبال و عقبی گم شده در جو و هویدا گشته او بر و عده فروز چرا و داماده خود در زانو</p>
<p>از شور عشقش بن شدم میا بومیش از عدم از ستیش هستم آدم پیوسته باشم هست از و</p>	
<p>در خود چه میروم دست حیات جان از چه دوی پیشین پس پیش گزار بر نفس فانده نفس دان میگردد چو کاروان هو محکم دهد خبر بد دل و جانست ای سهر مروهم و سخن کنم فی که داماد من کس نم</p>	<p>بای و هو می کشند در نفس روان شور و فغان کشد بر سر همه کاروان رفته بسوی لامکان و طلب نشان تو از رگ جان قریب تر حضرت ستمان بر سر انجمن کج قصه دارستان تو</p>

نی نکشد ز خود فواجزدم نانی هر کجا وحی درون برون شود عقل بی جنون شود هر دو جهان چهره آن هستی اوست زنده چنان تو زازل نموده از چه خودی نفرو ده بهر محیط حشرش صبح زمان زگرش آئینه تو داوست رو خود بخودست و بزر	بش که سخن کند خدا از دهن و زبان تو عالم کافی دون شود ای نکته دان تو خود بخود آمده عیان نیت جزا و عیان تو بهره نیافت یک ریزه زمان خوان تو محو شده ز حیرتش چشم محیفه خوان تو و دیده جلال خود میبازد دل و نفس جان تو
---	--

شورش عشق از ادب مانده حیرت طلب  
باز نشسته لبه لب در جگرش فغان تو

بر لب و کام و زبان حمد و ثنا با از تو قول کن از تو دسمع فیکون از تو شنید خواست است آنچه که میخواسته آن خیر است آنچه از تو که مسلم بر دل بوحسب رقم پنج شش نیست که از خود بخود بیست گر بند خواش تو اینی و آتی بندی سر بازار جهان گرمی باز از زلت صحت و رنج ز تو موت و حیات از تو بود از تری تا بشر یا ملکوت و جبروت نیت است و ترا تا بتو علم آموزد سحر فرعون و مکر جبریل و زهر ویرش خاق کل حوت تو جز در کل نیت سوا بی پدر طفل تنگنوی تو طاهر سازی نعمه چنگ و رب با و دف و قانون دل شبهت و آواز و امل جمله خلق تو شد	ایس منی با توئی با شده افتاد تو خلق ظا هر برادر تو متن از تو در قضا و قدر این حکم قصا با از تو ظا هر حرف ز تو باطن محبت از تو نمود آمده این هستی اشیا از تو از تو شد آن زمان این بهمانا از تو حسن یوسف ز تو و عشق زلیخا از تو زهر و تریاق و شفا با بی دوا با از تو آدم از تو و اعلم الاسما از تو علم خلقت ز تو و علم علم از تو طور موسی ز تو و هم یربیب از تو وزیر شمس ز تو قطره دریا از تو نفخ روح القدس مریم و عیسی از تو مطب و صوت و نوا شعر و غیره از تو بر عبت خلق نکردی شده پید از تو
---	---

بر چه در حیطه تخلیق تو آید نه تو شد  
 لا شریکی تو تخلیق و عمل خلقت است  
 پس مصافات عمل با دگری چنین بشود  
 که تواند که کند نفس میان تو و خلق  
 عین غیرت ز تو کو غیر که غیرت کنی  
 چه قیام و چه قرأت چه کس و چه قعود  
 استیلا کی خبری داشته اند و دست ز دست  
 کن کنی از احب بهی نیست ز موجود شدن  
 سر بختا و دست ملت همه پرشور از دست  
 خیر و شر از تو دفع و ضرر و نقص و کمال  
 غنی و مفلسی از دست و درین در میان  
 لمن الملک بگفتی تو بفرقان سبب  
 روح کل نفس کل عقل کل از آن تو بود  
 نیست کس جز تو که این سر تو گرد انداختی  
 خود بخود باشی و خود گوئی و هم خود شنوی  
 همه تو و همه از تو بتو محبم گرفت  
 پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدی  
 عالم غیب و شهادت تو به تنده مصاف  
 خود بخود جلوه کنی هم تو بخود دانگر  
 آنچه در مخزن دل آید و در علم هر رقم  
 نیست غیر می که ز تو فاش کند راز پیم

مالک ملک توئی ملک تو تنه از تو  
 از تو شد نفس عمل روح عملها از تو  
 خود و گرفت بحسب همتی یکت از تو  
 خلق اسم آمده و نفس مستعار تو  
 دشمن و دوست ز تو صلح و جد لها از تو  
 سجده از دست بتو ربی الا علی از تو  
 خود خبر دادی شان نفس خبر از تو  
 همه بخود ز خودی این خود خود یا از تو  
 کعبه و دیر ز تو مؤمن و ترس از تو  
 آنچه ظاهر شده در دنیا و عقبی از تو  
 تخت شاهی ز تو و دلق که ابا از تو  
 لا شریک آمده و مکت و لب از تو  
 در بشیر آمده موجود مهیب از تو  
 بصیر و صبح ز تو و درک سخنب از تو  
 که در گونا که کند بر کبیبها از تو  
 جسد و قلب و خفای روح و هم اخفا از تو  
 باز از هستی خود پرده در پیرا از تو  
 از ازل تا بابد و اله و شید از تو  
 و جهان آینه در حلقه تجسبی ز تو  
 قلم و لوح ز تو و علم و بی نام از تو  
 راز و ان خودانی و راز نورش از تو

شوق عشق ز نوح بلو به حسن است ز نه  
 خود بخود دیدن و این ذوق و تماشا از تو

# ایضاً اتفاق آن افتاد که این بخل اشراغ باید نمود تا بطلان حقیقت

معانی جمیع اشعار این کتاب اندکے اطلاع یابند و گمان آن نبرند که این مخلوقها را  
اشعار را معنی لطیف و عبارت شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی  
کنند و بقصود فهم خویش معترف آیند که دو عالم است پُر از هستی  
خدا فی ثوبه چگونگی باز کنیم از غم جدائی تو که یعنی عالم علامت است برستی  
خداوندی او جل شانه و خلق مرآت خلایق او بودند و اندر آئینه لا به که جمال  
پر تواند و ز بود از آنکه پرواقتن و ساختن آئینه محض بحیث انعکاس جمال و  
صورت بود لیکن هر چند که ظاهر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گردد و این  
ظاهر از حسن و خط و خال و خوبی اما حقیقت باطن شخص در آئینه نمودار نشود و اگر در  
که آن حقیقت ذات واجب است و این صورت حقیقت صفات بود که ذات  
بر ذات میکند یعنی پر تو ذات است که در صفات ظهور نموده و ظل صفات  
ست که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و هستی آمده یعنی هر که خواهد  
که نور صفات را مشاهده نماید در هستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجلی صفاتی را در  
نفس اشیا بیند کما قال بعد المتقون رحمهم الله ما رأیت شیئاً الا وقد ریت  
الله فیہ اشاره باین تجلی صفاتی است و هر که خواهد که به تجلی ذاتی ممتاز  
آید در آئینه هستی صفات مشاهده نور ذات نماید چنانچه صورت حروف  
دلیل بر معنی است همچنین خلق دلیل اند بر صفات و صفات دلیل است بر  
ذات که بر حقیقت الحقایق است و اندر آخر این کتاب در حریج انزال اشیا  
رفته است و آن این است بلیت

نیت بجز هستی او هستی

ظل صفات آمده عالم تمام

اینچنانکه ذاتی که ذات اندر عالم حلول نموده یا

زیر و زاست چپ و چپ و پس

پر تو ذات صفت اسلام

وجود عالم گشته و یا متحد به عالم آمده تعالی الله عن ذلک فرموده شده عالم  
است پراز هستی خدائی تو که یعنی ملکوت عالم از صفت ربوبیت و خلافت  
تو که بدون این وجودی ندارند و موجود نبی مند کما قال الله تعالی بقره  
الذی فی السماوات و فی الارض و فی البحر الحکیم العظیم چگونه ناله کنم از نعم جبار  
یعنی چون مشاهده این افکار و علوم این اسرار بر من کشف آمد اله فراق از  
من برفت و تحقق قربت هستی ذات و محبت صفاتی کما قوله تعالی و ینبئکم  
اسمائکم و نحن اقرب الیه من جبل الوریه در وجود من سریان و جریان  
نموده حتی که اندر هستی من ابد صفت تفریق نماند و لذت این دریافته  
و عدیت وجود همچون اخذیه در پرورش روحانی من مد معاون آمد

## نمودن وجود شدت بیگانه از آن نفس که خبر شد آشنائی

یعنی چون بحقیقت این قربت و محبت و دید و دریافت رسیدم غل غلبه  
صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم شد چنانچه آفتاب طلوع نماده  
خلعت شب ناپدید گردد یعنی خلعت وجود ندیدم بجز نور شهود و بیگانه گویی  
فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شهود اطلاق را اقول نبود و این  
پیدا شدن وجود از سبب صفت لم یزل و لا یرتکب الی حقانیت او بود  
آگاهی اوصاف مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمد

## بر نیچه صوت هستی گرفته بنال بچشم آئینه آمد بخود نمائی تو

یعنی پس از دریافت آشنائی و نور آگاهی اطلاق تو اطفال صفاتی  
آمار آن در ادراک معنوی من آئینه آمدن حتی که اگر لحظ نظر در هستی آینه  
وجود احدیت متجلی گردد و اعداد کثرت آئینه بیگانگی و خدا نمائی و خود  
واحد باشند یعنی کثرت وحدت بود چون آئینه واحدیت در آن واحدیت

هر چند که آئینه دیگرست و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگرستن آئینه  
صورت نمایان گردد زیرا آئینه اتحاد آئینه محض بجبت دیدن جمال بود نه بجبهه  
دیدن مشایده و نفس آئینه و این آئینه که اطلال صفاتی آن را ذکر نقطه  
داغ که درت در وی نبود بجز صفت مرآت که اسم مرآت بوسی اطلاق یافت

نذیر دیدن جن تو خوشی غیر بهر	از آنکه آمده بنیاز و شناسائی تو
------------------------------	---------------------------------

یعنی در هیچ حال بجز نور شود و هستی یگانگی وجود در دهر که مراد از ازل الی  
ابد است که بلا هدایت و بلا نهایت باشد در هستی من نموده که فرموده بود اول  
والآخر و الظاهر و الباطن یعنی در هر چه دیدم و هر چه گفتم تو فهم  
و بتوانستم از آنکه این ادراک و دانائی و گویائی و بیسانی و محسی که ذکر  
کرده شد با دراک اوصاف تو بود کما ورد فی الحدیث القدسی فاذا احبت  
كنت له سمعا و بصرا ویدا و مؤیدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یطیش  
و بی یطلق و بی یعلم -

فروع ذات ویرست و پرهای صفات	که نافه ز فنا جلوه بقای تو
-----------------------------	----------------------------

یعنی شعبه ذات پردهای صفاتی را خرق نموده که اطلال صفات که مؤثرات  
در وجودات آنها با لک و فانی اند که فرمود کل شیئی با لک الا وجهه بعد از  
هلاکت و صفای اثر بقای مؤثر ظهور و تجلی نماید هر چند که صفات پر تو  
ذات اند اما نه کمال عین ذات چنانچه پر تو شمس اندر کوچهها و دیوارها  
افتد اما بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود چون آفتاب بالکلیه  
و کمال طالع آید آن بقیه ظلمت بالکلیه ناپدید گردد و پر تو شمس در عین  
شمس شود و پرده صفات از میان برخیزند و بقای عین ذات تجلی و بقا  
ابدی دائمی و قیومی نماید -

نماند مالک ملک بخت شهر وجود	در کجاست بخر عز کبر یائی تو
-----------------------------	-----------------------------

یعنی در ملک هستی که مراد از انانیت اقدس است مالک نبود که لمن الملک الیوم نشد  
الواحد القهار ند آورد بدیعنی سلطانی ذات در شهر وجود صفات پاینده  
بے زوال بود بغیر کبر یائی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی  
آثار صفات در عین ذات مضمحل بود -

زنجبیل که در خیال خلقت نیست	هوانامانده بمنخرش بخر موائی تو
-----------------------------	--------------------------------

مراد از این خیال عین بود یعنی در علینیت ذات صفت تخلیق و نمون خلقت  
اعیان و صور علمی مکتوم بود و ذیل شهرت صفاتی را پرده عصمت ذاتی در پوشید  
که بحسب هویت ذاتی تمامیت صفاتی را پر دازد و خود را در خود پوشد و معلوم  
بوی حسن و می نبود -

هزار مرحله طی کرده است در نفس	زرقه نیم قدم غیب سربهمائی تو
-------------------------------	------------------------------

و باز از صفات و ظهورات بیان میفرماید که ذات عین بخت هزاران صفت تجلی  
نموده در آن واحد که فرمود و ما امرنا ایل واحد کلیم بالبصر و هم اندرین تجلیات  
که ظهور نموده از نفس او عین خود متحرک و متجسّمی و غیر نیامده و غیب را از تو  
هدایتی که توحید راه نمایاند -

شکسته خاطر من بفرقه هزاران بخت	بدست عقد مودت بمومیا فی تو
--------------------------------	----------------------------

یعنی در حالی که من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس تو  
نور ذاتی بودت انجذات و مومیا فی الطاف و لفضل خاطر را از فقره مشا به اثرات  
و صفات ظلال مختصری جو د از کثرت بوحث منفقه ساخت که مراد از مقام جمع الجمع است -



گروه اول معارف بگرد و زمین	همی رسید بنوامن کنیم که آنی تو
----------------------------	--------------------------------

یعنی این معرفت که ایزد تعالی جل شانہ از کمال فضل و انتہای منت بر من عطا فرموده که در ہر بیان اشعار و مصرع ہزاران جوابہ اسرار مستطعم و فسلک گردانیدم و انبار ہائے دُر مکنون را ذخیرہ یوم التئام نہاد نہادم تا گردہ عرفا از گشت مرز عہ معارف من توشہ و بہرہ بردارند و قوت روان و علاوت جان سازند و عرفا استفادہ معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفادہ حاصل نمایم کہ ختم معارف رتبہ انسانست و مرتبہ ولایتی کہ قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبوت علیہ الصلوٰۃ والسلام آن اسرار را پوشیدہ نگذاشتم و مأمور و مؤتم گردانیدم تا در افشای آن زبان قلم را مستحکم گردانیدم انچہ بدانم رسانیدند بہ بیان رسانیدم و ما علی الرسول الا البلاغ۔

تراہبت عجب از ہای پوشیدہ	نہان کنیم نغمہ کشف از کماہی تو
--------------------------	--------------------------------

یعنی حق سبحانہ تعالی را بحقیقت خودش حقایق ذاتیہ ہست ازین بیا نہاست و پوشیدہ ترکہ بر اظہار آن مأمور مگردانید آن اسرار پوشیدہ ام کہ آن معرفت کماہی اتسب

نہ این منم کہ بتوحیدت آمدم شاہد	شہوت تو بتو خود میدہد گواہی تو
---------------------------------	--------------------------------

قولہ تعالی شہداً انہ لا الہ الا ہو و الملائکۃ و اُولو العلم قانماً بالقیط یعنی من متفق حضرت شہودم داین بیان توحید و حقایق و معارف از دریافت و علم و ادراک انسانے نیست اطہار شہادت عالمیان اندر حال نمازہ خصمان بود و او تعالی را جل شانہ خصم متنع و محال پس اداسے شہادت در حضور قاضی و خصم بآ کہ باشد بعد از ادای شہادت و قبولیت دی حکم بجل و جہتم قاضی با مد و گاہی کہ شاہد را خصم رو نماید و این کہ ذکر کردم علت شہادت خلق بخلق بود مع وجود و خصوصیت

واندر توحید باری جل شانه یخصم بود و نه خصوصت و نه قاضی که ره مقبول  
بوی متعلق باشد و هم در معامله خلق باید که شایسته از اول معامله ایست آخره  
مطلع بود پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت هستی باری تعالی غیر مطلع  
و جاهل پس اصل شایده وحدانیت توحید واجب شود هستی وی بوی بود  
از احباب و اقرار وی که بر رسولان و انبیاء علی نبیا و علیهم السلام اجاب  
توحید نمود و ایشان را محض گردانید و آگاهیه داد پس من شایده بشود و تو  
آمده ام که از تو خبر و حکایت می نمایم بالهام و اطلاع تو نه بخود و اطهار  
شهادت و وحدانیت می کنم الا ترا بتو شایده میدادم و می بنم -

از ابن اب که دادی شیخ سعدین      نه بخودی کنایه چارساے تو

یعنی شیخ را شراب معنوی حقیقت نوشانیدی و او را لا یعقل از وجود اعتسای  
امکانی ساختی و حال آنکه مقررست در ظاهر آنکه بکس شراب نوشانند آن را  
پارسا نخواهند پارسا آن کس باشد که نه خود شراب خورد و نه بکس خوراند بلکه  
شراب را از خم ریزاند و خورنده و نوشنده آن را زجر نماید و شیخ میگوید  
که بمن شراب حقیقت نوشانیدی کما قوله تعالی و سقینهم ربهیم شرابا طهورا  
با وجود نوشانیدن شراب تمت بسقائی تو نه می نم و ترا به کمال پارسا  
ذکر می کنم و صفت تنزهی او تعالی پارسائی مناسبت دارد یعنی  
بخودان و بیو شان لا بد که کلمات هنریان گویند با وجود کمال این بخود می شناسند  
هنریان و لایعنی نگوییم و مدح پارسائی تنزهی توحید نمایم -

رشو عشق نواتا و میده بلم      نواکشد چونی از فی نواز و نائی تو

یعنی که از راسخ نفخه قدسی و نفخت فیه من روحی تا در وجود من دمیده این  
کالبدم مانند فی از دمیده نائی و خروش و نوا و صداست که قالب مانند نئی

مرد و نوازنده زنده -

نه که سینا ز نانی در صدهست  
روح اگر جانت و نگر جان جهان  
این قلم جسم است و کاتب جان او  
حر فها زاید ز وی بے آب و آم  
گر ز دو کام او سرش را می برد  
تا ابد از گفتگو نکند جنوشش

نظم

گفتگو در کالبد ارواح رست  
در درون جان بود جانان نهان  
در کتابت مانده سرگردان او  
گر بخشد کاتبش گوید کوشش  
گر نرزد از حرف نقشش برورد  
دیگ او از آتش آید بجوشش

## وله ایص

نیت صدای بای هو جامه دران عشق کو  
از سر کشور وجود تا در منزل عدم  
بود حجاب هو عدم چونکه وجود خلق شد  
محمد و هم حیم از و زمرم و هم حیم از و  
غیر احد کجا دیگر سر معانی صور  
هم تخم خدا نشان میدهد تظاره کن  
در توبت عین تو دور چرا همی روی  
اصل صد بود نفس فہم نکرد هیچ کس  
ذاکر و ذکر و ذوق فکر اگر کس کند  
خالق خلق اینچنین آمده در حساب دو  
در همه با همه تہ کردہ طبع زمرمہ

حسن برون شد از حبت دید و دران عشق کو  
قافله دو اندشده را بر و دران عشق کو  
نیت نهان ز دید کس ذات نشان عشق کو  
کعبه و ہم مقیم از و طوف زان عشق کو  
زین خبر نو بخبر نو سخنان عشق کو  
دیدہ پوشش حیم من عین عیان عشق کو  
چون نفس صد ایکیت شور و فغان عشق کو  
جنفش قافله جر س ذکر لبان عشق کو  
نار و حرارت ست یک سوخته جان عشق کو  
اصل و وی بود یکی وحدت شان عشق کو  
ہو معکم نشد غلط لفظ بیان عشق کو

شورش عشق رات گچ گفته کلام بے حجب

آخر صبر شد فرج غمزدگان عشق کو

## رویف های هون

شراب ساقی وحدت چنانم سرکران کرد  
 ز چربی دز شیرینی نشد سودای من ایل  
 سرشوریده ام و ایم ازین گسند جدا جید  
 بهر دم طی امکان میکند شهباز و فکرن  
 بخت خاتم معنی سماع میکند جسم  
 حقیقت های حدت راز باطن میکند ظاهر  
 الا ای شیخ سجاده بطامانے تو آماده  
 اگر بی عشق کس گوید که از عقلم محنت وصل

دماغم خشک شد مغر سرم را استخوان کرد  
 بنفشه و دماغ من چو کار عفران کرد  
 ازان در گوش بر کس اصدا با وفان کرد  
 بچنگال صفوت او شکار قدسیان کرد  
 مگر در وجد و رقص اوزمین را آسمان کرد  
 که از یک نکته معنی هزاران داستان کرد  
 مگر بر عاشق ساده تراکی امتحان کرد  
 هزاران مثل آن تاج درین هون زیان کرد

طریق حق اگر خواهی به شور عشق مبره شو  
 که در هر کام روبرو از کن فکان کرده

فصه بند کر جانان ز تمامی جهان به  
 چه ازین بود کمتر که زغبیر نام نبود  
 غم شربت محبت ز کف و فاسدندان  
 بخدا که جزایک نبود معجزه پوشم  
 زوم بسوی کعبه بجز از مراد و صلش  
 غم نفع و نقص دنیا بدل اندامان  
 بتدبیر معانی نبود اگر فترت  
 غم عشق اگر بینه چو چراغ دوده بند  
 میان ظلمت شب بتفکر ایشینی  
 نشوم به کنج خلوت زریا و عجب گای

نظری بدوست کردن حیات جاودان به  
 غم بچشم عبرت ز نمودن عیان به  
 بمذاق دل چشیدن ز فیم آن جهان به  
 که هوای این تجلیل ز نشاط کن فکان به  
 حجر سیه ندیدن ز دعای انس جان به  
 ز چنین خیال باطل میان کافران به  
 به صدای سخن بودن بسامع داستان به  
 بدرون مار خفتن ز کلاب و ارغوان به  
 که شعاع را به معنی ز جلال حواریان به  
 که به صدق خویش عاشق سرخوین حجاب به

غم شور عشق و ارم نبود بجان قرار

مے شوق اگر گزارم زمن اہل نکران بہ

مرا سر خوش کن از جام شب  
کہ شیرین کردم شور زمانہ  
شوم تیر ملاست رافشانہ  
کہ راحت جو ی گشتہ جادوانہ  
یکے را مانده اند ہجر دوگانہ  
بگو شمع خواند حرف غائبانہ  
توئی مقصود دیگر با بہانہ  
نہ پنداری کہ این باشد فشانہ  
مگر یکسر شوے گم از میانہ  
بزدی عقل شد در بند ی خا  
نیابی این روایت در خزانہ  
بقیل و قال شد چنگ و چغانہ  
نہ آگاہند ازین رقص و ترانہ  
کہ اندر سینہ ام دارد زبانہ

الا ای ساقی دیر معانہ  
بکامم ریز تلخ آبے کہ داری  
قلندہ بگردم از اطوار ہستی  
سلامت روچہ داند لذت عشق  
بے تن پروران را جان ضعیفست  
کنون دانا ی غیب و عالم راز  
کزین نہ طارم عسکری و سطلی  
بگویم بر تو پسند ی گیر در گوش  
حسرم خاص را محرم مگردی  
در آن محفل کہ باشد شمع عشق  
الا ای معنی دیباچہ عقل  
یکے در مجلس زندان قدم نہ  
تمامے بے خبر از پای تاسر  
پینہ جوید سستہ از سوز نازی

ز شوق عشق اندر در غوغاست  
جہانے کمرشده از ہر کرانہ

شاخ بلند کمرشش چنبرہ کمان شدہ  
از سر کوہ شدہ گون بر در استان شدہ  
باوصفت بگو کہ تو بے سرو پا دو ان شدہ  
بہر حصول مطلبت نکستہ کن فکان شدہ  
نیت بہت آہد بہت فن از ان شدہ  
ہم بقبول و ہم برد بہرہ و می عیان شدہ

آہوی سینہ چاک من تیر ترا نشان شدہ  
تازہ پی شکار و غم نمودی از حسرم  
از شش خیال نوازہ سرو پاوش کی خبر  
سرعت خواہش ترا فہم اگر کسی کند  
نیت در اطلب کنی او نکند اجابت  
بر جہنمی ارادت آن شود از قضا مجاہد

<p>نیت گنه گنه بخود تا تو گنه نخوابیش  شربت می چو ریختی بر لب و کام عسل من  منگنه جمع صادقان از همه آسند آم  بی تو نه هست هست شد بتو نه نیست نیستی  کی از لاله یقین بر دوترا بخود کشد</p>	<p>بچرخ نام شی نهی او جهان نشان شده  کرده ز خویش تن سفره از نام مکان شده  و آن همه منتظر من کین سر عاشقان شده  هستی وی بود یکی این دو بوی وان شده  تو ز میان شان کران هم تو محیط شان شده</p>
<p>سرب شور عشق من بر لب شوق مسینه نه  دبر و دهر انچه شد درو آنمه گفت زمان شده</p>	
<p>بنوش جرعه ساقی ز جام بسم الله  کسیکه لقمه از خوان معرفت برداشت  فدای نام تو کرده خلیل چار بستر  دریده هیچ قبا بائی صورت از شدت  بین تری و ذریا پیر از تجلی اوست  همی برم سه غفلت کردن سوس  صلاح دبر و حوادث نکرده کابین  لواهی و تاج تحبیل بشوکت ازلی  دل چو دانه مرغ هوا که قدس آمد  تنم بفرش کند افتد اکعبه و دیر  چو قاسم از لی داود قیمت هر یک</p>	<p>بکام ریزه طلب گوی نام بسم الله  نشسته گرسنه رعیش بدام بسم الله  انگر خواب شنیده پیام بسم الله  بر منبر کرده جلال نظام بسم الله  مقام نیت یحیی در مقام بسم الله  کشم بدیده چو تیغ زنی نام بسم الله  دمیده ام چه بخود انعام بسم الله  بمن رسیده هم حشام بسم الله  زمانه صید کنم من بدام بسم الله  بعده ش آمده جانم امام بسم الله  مرار سیده قیمت سبام بسم الله</p>
<p>ز شور عشق همه عمر من شب عبیدت  چو فطر من شده ماه صیام بسم الله</p>	
<p>سرمه شقان باشد لا اکه الا الله  هم ببول و آخیه هم باطن و ظاهر  مومنان مشفق را طالبان مسا دقا</p>	<p>امن و هم امان باشد لا اله الا الله  در همه شان باشد لا اله الا الله  میر کاروان باشد لا اله الا الله</p>

<p>حاصل از جهان باشد لا اله الا الله  نور کن فکان باشد لا اله الا الله  ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله  فکر صالحان باشد لا اله الا الله  درد و زبان باشد لا اله الا الله  گنج مفلسان باشد لا اله الا الله  غیر اینکه جان باشد لا اله الا الله</p>	<p>رد ازین شود مقبول کام ازین شود محمول  شش جهت ازین باشد روشنست ازین شیا  قرینت لایک ازین منسج کار سالک ازین  راز انبیا اینست سر اولیا اینست  گر نگویید این را کس کافری بود تارس  مفقیر و مسکینم شسته بر دروغم  تحفه نذر محنت تا برم بر سلطان</p>
---	--

دیک عشق جویش ازین شهر عشق شور ازین  
قبله جهان باشد لا اله الا الله

<p>لایحه میکند جانها لا اله الا الله  نور پاک ایمانها لا اله الا الله  پاسبان منزهانها لا اله الا الله  شد ثقیل میزانهانها لا اله الا الله  میر مجلس آهنانها لا اله الا الله  ذکر شان بدو انانها لا اله الا الله  قال فیل محفلانها لا اله الا الله  رفت و آمد و مهالانها لا اله الا الله  هین زند تجلیها لا اله الا الله  برده کوز چو گانهانها لا اله الا الله  جان کمید قربانها لا اله الا الله  حاضرانه بار کانهانها لا اله الا الله  کو بدرد در مانها لا اله الا الله  ای زمان و دندانهانها لا اله الا الله</p>	<p>مے برد غم از دلها لا اله الا الله  کافران ازین مومن خایفان ازین ایمن  رد قبول ازین گردد در هر ولایتین گردد  عشم نمینوم باشد تا که گشته ام اگر  مسکنی که اندر وی گفتگو کنند از حی  اهل عالم قدسی بول عرش و در کرسی  در کمک همین سوادست و فلک همین نوکست  طالبان قرب الله عاشقان و جبه الله  دم برانگیان گذار بایدت اگر دیدار  هر دلی که این داند هر کسیکه این خوانم  دار عاشقان بر پاست نور عاشقان است  بندگان با اخلاص عاشقان پر و سوسن  هر که لب ازین بندد کی فداش پسندد  در کج شود تنب و دم کجا ز فدا سخا</p>
--	--



دم نفیت ست ای یار رو بر ایگان کند ای مرد تو بر هر در از در خدا گذر ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین	ادست شاه سلطانها لا اله الا الله نیست و ایم این و هملا لا اله الا الله شد بصوت دستاها لا اله الا الله
شور عشق اندر جان آتش زده پنهان سوخت طاق ایاها لا اله الا الله	
بگو یک ساعتی الله الله زمین و آسمان و عرش و کرسی ایاب قل اگر عقلی ست بر تو ز محنت تا محبت نکته فرست	بنوش از شربت الله الله پرست از عظمت الله الله بجان کش محنت الله الله بپ کن خدمت الله الله
بحسن غافل که از حق مانده محروم جهان بر صورت آ الله آ الله	
چون غفلت کار شیطان لعین ست بحسن تو جمله اهل الله خورند ز الله گفتنت گرد میسر جگر خون کن اگر از اهل عشقی بخواری جهان و گلبر مشین خدا را امتحان ست ای عزیزان خلایق جمله بهر شهرت و ست بغیر او در غنیمتی خدیش درون ذره فرات اشیا یستین دانی که خاک ما سرشته الا ای شیخ سعد الدین بر دست	بشو در حضرت الله الله شراب وحدت الله الله بلا شک قربت الله الله ز تاب فرقت الله الله که آید حرمت الله الله به مردم شهرت الله الله شناس این حکمت الله الله ترس از غیرت الله الله بدیدم عصمت الله الله بجام شربت الله الله شدی از کثرت الله الله
ز شور عشق آمد این مقامات	

## دوام و نکرست الله الله

<p>الله الله همه گوئیم هو الله الله تا بر آید نفس از پایی آن روح قدس دم که بر ما خبر از نگرست جانانه دهد بله هو نفس کند عاشق جانان سرخ این لباس اشتری را بلب بگر حضور چپش شوق است به دو عالم بندهیم مست و پنهان چه شویم از قبح کو عشق هو هو غیر هو الله نزد و م نفس دست بر صفا دل می نم و می خوانم</p>	<p>و می دم از همه پوئیم هو الله الله جان سپاریم و بگوئیم هو الله الله هوش داریم و بگوئیم هو الله الله هر قدم گوی بگوئیم هو الله الله هین بیامید بنوئیم هو الله الله منزل روح بروئیم هو الله الله فاش گوئیم که هوئیم هو الله الله مشا بر روی بروئیم هو الله الله کاف و باراد بگوئیم هو الله الله</p>
--	---

شورش عشق به بین قطره چو در بحر افتاد  
پس ازین جوی بگوئیم هو الله الله

<p>دیو انگیم عقل ز عالم بر بوده پرواز کند نکرتم از انفس آفاق آن آینه مردمک دید عشقتم خاکگری شوق بر بوده دل و دینم از چشم شدم کور هم از گوش شدم کر دین بدنه بنینه و گراوشنودا غیر از حیرت و نادانی خود بسته زبان صیقل که ارواح نزد امانه محبان</p>	<p>جز جبل برین عالمیان هوش نبوده انگشت خیالم گره از علم کشته کان صورت معشوق معشوق نموده بر بستر تسلیم تن آرام عنوده این دیده ترا دید و گوشش از توشنوده این فضل و عطا از لشش بود و نبوده لبهای من این قصه توحید ستوده زنگ هوس و از بیکبار زدوده</p>
---	--

این شورش عشق است که از حس سرآورد  
بر ساعت و هر لحظه بوسه حلوه نمود

تا از سحاب رحمت شد قطره چکید  
درباغ سینه من خوش سبز بادید

<p>             از خصه با دل من چن غنچه صد گره دشت              در لاله زار احسان که که درواطمه دشت              عزم بدین نظر رفت منت که کی غلط رفت              با شربت محبت خود طینتم سرشته              در بادیه تزد و دگر کم بسا قدم راند              با بیهضه عیان کسی هرگز نکرده سودا              باز در بس نیازت سر پای نخواهد              بعد و فراق نبود بر هر دوست حقیقی              از چنان ز اجسام گسیر در سر جدائی              ابل کریم عطایا بر مفسدان بریزند              تا شیر رحمت تو از آفتاب کم نیت           </p>	<p>             در نو بهار جودت باد کرم و زریده              وز بوستان لطف جان بکت نشیده              خو کرده با خیالت با فضلت آرمیده              بر من جفا و فاکت زان حال کافیده              از باوه وصال دل جریحه چشیده              با عیبهای لیسار فضلت مرا خرید              بے طاعت و عبادت بخش از ازل سیده              که خد به محبت بر یک نفس رسیده              از ملک چار ایگان در لحه چسبیده              بان طایفه کریمان برداده نشیده              این سنگ لعل گشته با یک نظر خود دیده           </p>
---	---

<p>             از شور عشق کردم اظهار نعت حق              اخبار شکر واجب بر هم نغم چشیده           </p>	
---	--

<p>             از کینه نفس و شیطانم را بائی ده              بپای غفلت افتادم ندانم چیست چاره              غمار ما سوسه اندیز کرده مردم چشم              دل است که دارم درون حسته دارم              به هر هرگز نذار و کس علاج در عصیانم              بجز توفیق کس فرما در سحالت سختی              ندانم از عصیان شرمسارم عفو میخواهم              بروم را آب توبه و تقوی مطهر کن              ندار نقش ممکن نسبتی با حضرت واجب              چو کردی دی خطی ابویم ملتجی یکسر           </p>	<p>             ز صحبتها نمی شنم خود پرستام جدائی ده              ز چاه من چو بدبخت کن بروم تحت شایه              ز کلمات مانع البصر من ضیائی ده              بالطف خداوندی به بند و مومنی ده              حکیم ذوقی یا رب تو در دم را دوری ده              پناه من خداوند ایجون کبریا ده              بفضل خود بین بر من نوید بگیا ده              در دم را بصیقل کمال زکات جلالی ده              کنم بگانه از امکان بخوبی آشنائی ده              بسان کعبه قبال مرا حاجت روانی ده           </p>
--	--

ملاهی ازا سرانمیرم محو دمنے کن ز جام و حد تم مدحوش کن تا در خروشنایم زبانم را توحید هویت چون کلیم کن بطمت خانه دنیا ره اخلاص گم کردم نه میدانم چه خواهم از قوانین حجاباتی	حقایق بای شیارا بمن جلوه کما ہے ہر از من ستان دور بدل وصف خدائی روانم را چو روح اللہ دم شکل کشائی ز نور روی غیب صلائے روشنائی سپہم کار خود با تو تو دانی ہر چه خواہے
---	--

صلی اللہ علیہ وآلہ بروح اچھل مرسل کہ ایمانش عطا ئے دہ	نہ ارد شیخ سعد الدین امید ی غیر اھست دا صحابہ ہستم
--	---

محمس شیخ سعد الدین احمد انصار بر غزل حافظ الدین شیرازی

از آن نفس کہ جان را در کالبد میدہ بینائی از دو چشم خوانا بہ اشک پیدہ	پیکان تیر عشقت مغرور دل خلیدہ ای از فروغ رویت روشن چراغ دیدہ
---	---

باشد چشم مت چشم جهان خیرہ

ای جان آفرینش در نسبت شرافت در مدحت مسلم را میرانم از ظرافت	افلاک شمس و انجم کردند در محافت ہمچو تو ما زین سنی سرتاب لطافت
--	---

گیتی نشان دادہ یزدنیایورہ

افسانہ جهان گشت آوازہ سروشت جانا گرد گرفتہ سیم بیاض گوشت	باز ارگرم کودہ لعل شکر فروشت در قصد جان عاشق ابرو چشم خنوش
---	---

کہ این کمین کشا وہ کہ آن کمان کشیدہ

در دہر چو تو کس نیست در خوبی و شمایل یکسا عتی نظر کن بر عاشقان بیدل	از حسن خلق نیکو خلقت بر تو بایل تا کی کبوتر دل چون مرغ نسیم لبیل
--	---

## باشد ز میر حبت در خاک و خون طپیده

از زخم عشق جان گفتن بکشتاید  
خود صبر پیشه کردم تا کام دل برآید

شرط وفا نباشد کرد و دست شکوه زاید  
از سوز سینه بر دم و دم ز سر برآید

## چون عجب و چند باشم در کشتن آمیده

بنشسته با خیالت پیوسته بر از گویم  
کوتاه سخن فدا دم دور و دراز گویم

با عجز و حذر و زاری با صد نیاز گویم  
گردست من نگیری با خواهی باز گویم

## کز عاشقان سکن دل برده میوه

ای شیخ ده بجا بگذار شور و غوغا  
داغش بگور میسیر از بهر زانو فرودا

در مغرول نگهدار سودای این تمنّا  
کردی ز خن دل امر از عشق افشا

## کس خستیمانه دیده فی گوشتها شمشیده

نمائی روز فردا میمیدان یار رسول الله  
چو میر کاروانی تو مرا در ره نمائی تو

اگر چندان گنهارم امید ازت بسیارم  
تویی چون صحت همین زنجیر جمع محبت جان

چو خوان لطف بکشتی جبار از فصل نجاشی  
از ان خلق عظیم خود هم از لطف عظیم خود

به یک شربت صافم که بر لطف تو می لافم  
الا ای صحت عالم نگا می کن بهر عالم

سوال کس نکردی و از آن رو آمد لی خلد  
که من بارگران دارم ز عصیان یار رسول الله

بنهر لگه رسائی تو بپایان رسول الله  
بروز حشر گذارم پریشان یار رسول الله

ز رحمت قطره بر میان بریزان یار رسول الله  
من حیران تماشا می شامان یار رسول الله

سرخوان کریم خود مرا خوان یار رسول الله  
لب تشنه ز الطافم مگردان یار رسول الله

بدرگاه تو میسالم با فغان یار رسول الله  
بنعت و الضحی آمد بقرآن یار رسول الله

عجب است عجب است آلاء الهی

<p>             بلندت همت و جابت زخلقان یا رسول الله              چراغ روشن از ایمان فروزان یا رسول الله              میان اهل درو آیم بدرمان یا رسول الله              ترا دارم چغم دارم بدوران یا رسول الله              هم از کردار بد گشتم پشیمان یا رسول الله              اما نموده پناهم ده ز شیطان یا رسول الله              باز اویم از نیران قلم ران یا رسول الله              اگر کیویت اندازنی بینان یا رسول الله              درون مرده مارا بده جان یا رسول الله              و لم یاز غم حرمان مرغان یا رسول الله              قبولم کن منم گر رو بسجان یا رسول الله              خدا جوید رضای تو شایان یا رسول الله              بوضعم خرد فراتی ز هجران یا رسول الله              بفضلی وجود احسانت بمن یا رسول الله              به بگویم و عمر شایا بعثان یا رسول الله              مرازان چشمه کوثر نبوشان یا رسول الله              بدینداران محرابت یه نیکان یا رسول الله              که سختی ره عقیقی کن آسان یا رسول الله           </p>	<p>             منم سائل بدرگابت یسیمی بر سر است              دیرن دنیای سرگردان ششم نایک بی پای              نبوت ره نذر او آیم سر میدان چو گرد آیم              نه ره اندر حرم دارم نه سوی پس قدم دارم              نه نیکی سوی بد رفتم چها کردم غلط رفتم              بقرب خویش یا هم ده ز عرفان غرور دارم              الا ایضا غصیان برویم دفتر قرآن              بحق تو صاحب نازنی ترا زویم کران شک              ندارم طاقت و یار ادم چون صخره خا              سربازار محتاجان منم کاسه بکف حیران              گیر نمازانه میزید که کس نومید از و گرد              دل و جان درد عاقتو جان جوید عدا              چو درخت فرو آئی نقاب از چهره پاک              بسم الله حانت بسور تها سے قرأت              بسرفاتج و کتب سبحان الذی اسرنی              بان شاه علی حیدر بان شبیر و آن شبیر              باهل میت و اصحابت یما نازان اجابت              که اندر ساعت آخری نظر بر حال من فرما           </p>
--	---

<p>             صلی الله علیه و آله              کلمه شریفه              احوال حضرت و نوم الدین کن احسان یا رسول الله              اوصیایه           </p>	<p>             کلمه شریفه              احوال حضرت و نوم الدین کن احسان یا رسول الله              اوصیایه           </p>
---	--

<p>             نماز شک که رسیدی کشته شد              سرزده چهره کتاید جمال اما              جور که زو ورسی بر مراد دل و لخواه           </p>	<p>             اگر کز آن حریفان بنویس بے راه              بگوشت دل شسته ناکسته حقیقت              اگر ز پیروی اهل دین منت بانی روی           </p>
---	--

<p>که آنی از دور در ماندگان حیرت کن          قلندر می چه بود تارک وجود شدن          بهین که مرده کفن در برت نیست بخود          گنج بهر دو که زنده گروم از دم او          می فتاد و دمی باقیم از صفتش          پرس منزل و مقصد ز هر روان عدم          میباش غره بگردار چون تواند به</p>	<p>که گنج فقر دهند صفات غرت شاه          نه آنکه ترک کنی خرقه و لباس و کلاه          ز ستریت برون مردگان خاص آنکه          و میده سور هویت بسینه بیگانه گاه          درین مصیبت و شادی شدم جامه سیاه          که سر راه ندانند بعنید سالک راه          خراب گشته خیران دمانده حال تها</p>
--	---

شور عشق کتم فاش را ز منی را  
 که آمده است بمن کشف حال عفو گناه

<p>دوره ذره آمده ویدار و حیرت آمده          این وجود منظر دیدار در خود یافته          پاکبازان را طهارت پاک دل آمده          نشکنده هرگز و صوی دل بنزد عاشقان          و ایم اندر بجز توحید ندانند رشت و شوی          فکر غیبه از دل چه پیرون رفت آن دم عاقلی          راز و دهت را کجا دانند مشیاران و هر          ناکه نوی گم نیابی منزل مقصود را          علم توحید است کز نوک قلم این در رخ اند          گر بود علم جهان در سینه اش خود جا بخت          غیر علم جان دل در وقت مردن محوشت          اصل روی ارج با نقل است سر افکشت</p>	<p>انچه در ظاهر نشن نقش کثرت آمده          زین سبب بر من حقیقت دین ملت آمده          پاکی دل از سوی الله طهر کامل آمده          عاشقان از بجز سرون کی بسا حل آمده          وان خودی چه کیست کی از آب زایل آمده          هر که او دیوانه نبود آن کی حائل آمده          زانکه از خود گم شدن این کار شکل آمده          تا بگل دانه نشد گم که بحاصل آمده          بر که توحید نبود محض حب بل آمده          غیر علم جان و دل میماند باطل آمده          علم روحانی ترا با باصل و اصل آمده          آنکه رفت از نقل سوی اصل و اصل آمده</p>
---	---

شورش عشق است ز ذات احد گوین  
 این دو عالم از اصل واحد پر توصل آمده



جان ز بهر شہرت خود اندر امکان آید باز خود در جلوهای خویش حیران آید بار بر جان کسب فعل از بهر بریان آید فعل کس در گردن او باز تاوان آید با کو اکب از پی تاشیر گردان آید این سواره من عجب سرت چو گمان آید علم حق معلوم ازین درس اعیان آید کین اثر با در نظر چون شمس تابان آید داند جان من است دل ناوید حیران آید	کالبد چون کوفتی برستی جان آید جان نقاب جلوهایی نگ رنگ آید کالبد جز آلتی بخود ز بهر فعل جان حجت او هم باد و ایم بگفت ست شنید عوش کوشی فلک فصلند و وصل اند نظر فعل و فاعل از پی پیدایش مفعول آید عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست عین و اعیان و صفت یک نیست و ایم نقد اگر تن بیند سخن از خط و حال زلف راند
--	--

این لباس از بهر تن شد پرده تن بهر جان  
چشم شور عشق بینا بر رخ جان آید

گویمم پرده از رخسار طے ند اند معنی اسرار طے شراب صافی از انهار طے لبس جند از گفتار طے هویدا آمد از اطوار طے عجارت یافت از معارف طے عکس پر تو افوار طے ز نقش صفی طوار طے محیطش مرکز پر کار طے	بدیم جلوه دیدار طے فلک را ملاک انسانے خبرنی رود در جو سب رسینے من بدل سر خفته از جان شنیم تجلیهای آثار صفاتی دل دیر اند بے گنج معنی مه و خورشید در چرخند روشن سلیمان را سحر انس و جن گشت حصار جزو کل در بسته زلفت
--	---

سر شوریده سور عشق دارد  
حشیده جرعه سرشار طے

شاه حسن تم الحکم طے	سعادت قسم الحکم طے
---------------------	--------------------

<p>فوت از فطرتم الحمد لله          برفت از فکرتم الحمد لله          نمود از کثرتم الحمد لله          سرشت از وحدتم الحمد لله          شهید قربتم الحمد لله          عنبرین حیرتم الحمد لله          نموده طلعتم الحمد لله          بدل در حنوتم الحمد لله          خفته در عصمت الحمد لله</p>	<p>درون مفرجان اسرار توحید          وجود ما سوی چون نقش آبی          جمال حضرت قدس حقیقت          کف خاک وجود از آفرینش          بیدان فنا و حنجر لا          بدریای شهود هستی بود          هم از آینه هستی اشیا          اگر در انجمن پیوند خلعت          بشهرت پرده از رخ گر گرفتیم</p>
---	---

ز شور عشق و صلح ذاتی  
 برے از منبر قلم الحمد لله

<p>لا حول ولا قوه الا بالله          لا حول ولا قوه الا بالله          لا حول ولا قوت الا بالله          لا حول ولا قوت الا بالله          لا حول ولا قوت الا بالله          لا حول ولا قوت الا بالله          لا حول ولا قوت الا بالله</p>	<p>از شتر تمام خلق و هرست پناه          پیوسته تو ذکر خویش کن بیگانه          میگوی گراز گنه شدی نامه سیاه          یوسف چون گون گشت بگفت اندر چاه          از چاه کشیدش در ساندش جا          گر گفت بچه ز صدق در مانده اه          فریاد درش ز غیب آمد ناگاه          میگوی اگر در غضب آید توشاه</p>
---	---

<p>لا حول ولا قوه الا بالله</p>	<p>بر شور عشق گشته پیوسته گوا          لا حول ولا قوت الا بالله</p>	<p>در آفرینش است</p>
<p>رَوَيْفُ اللّٰه</p>		

<p>مقراض وئی باشد لام و الف لا          شوق کرده مهر گردون از بیت آن چون          الوان تجلی را بر صفحه کن بجاشت          فضل دل بر غافل هر خط کشد از روی          از مشعل فاعل در فصل زده پر          منفعت سوا می حق از صدمت ذات او          اختیار نه می خواهد از بسکه غیور آمد          اگر عکس و وئی باشد آن حسن حقیقی          لا اگر چه سر ز کست در کام و لب غافل</p>	<p>پرکار موهنی باشد لام و الف لا          انگشت بنی آمد لام و الف لا          نوک قلم ضعیف است لام و الف لا          مفتاح در قرب است لام و الف لا          روز و شب گردونت لام و الف لا          برق عذب شوق است لام و الف لا          زان روست بخود رسته لام و الف لا          آینه نه میجوید لام و الف لا          بیگانه حضور او راست لام و الف لا</p>
<p>در دیده من صورت موجود و عدم لا          در صفحه این عالم در بکشا چشم          کام لب جبریل بر من سبق عشق          اما خبر می آمد از دست ممتا          لا است بغیر از الف منی مطلق          لا صورت الاست معانیش الف لام          معلوم علیم است بخود دان از تر علم</p>	<p>نهاد و بجز صدق در یکوی قدم لا          نوشته بجز نقطه بقدر یکم لا          کی خوانده گئی قصه زرا از نعم لا          سهمی ز رسیدن ز رسمی بقسم لا          معنی نه بدست بیاز و می قسم لا          پیوند ندارد بخود این حرف علم لا          علام علامت است نموده بدوم لا</p>
<p>این شورش عشق است که کرده سفا ز خود          منزل نمک گشته احوال و قدم لا</p>	
<p>نعت معصوم می خدای والا          نوکل نعت از ان ارواح          رمن ایمان تحقیقی ببارف</p>	<p>لا لے جو همه در با می والا          سبیل سلج قرب است والا          تصوف اتقان است لا والا</p>

<p>تذکر خلعت تشریف حضرت تدبر مایه علم معانی طهارت پاکست از لوث هستی کفاک الله فی الدارین و دعا فلا مسا با ملتحم صابنا</p>	<p>تذکر خالی ست از دوا و دلا حواس آمد عیون ماده بالا نماز آمد شهود ذور بحلا کلن باشد مقوط المثلای فان الشر مبهوت الخیال</p>
<p>ز شمع عشق دے آموختی که خوانده آیت قولا نشانی</p>	<p></p>
<p>رویف الیامی تحتانی</p>	<p></p>
<p>ای پیک غوث خوش بیاگز در جهان پاک مرگ بخواند ناقصان برین قوی آرم جان شاهی نمی یازد بجواین نکتہ را از من شنو جان خاک را بست میکنم بگاہ و گاہ بست میکنم گشتم ز سلطان دور تر تا یا فستم ناه بشر بینم خدا در روتو کی میبهم از کونی تو چون باد گرد می بدر هم کو بکو و حبس بر بر مومنانی مهربان بر کافران قهرمان بر کافران مرگ آمدی بر مومنان برگ آمدی تاراج ساز علی بن دل تن را کنی به رنگ گل گنج بد کردی گنجیون تا غفلت سازدی بر گه ساغری گاوی گه خسروی و گاه کس</p>	<p>در چشم جانم ساسانی بنشین که همان آمدی جانم بپیر اینجانب کز سوی جانان آمدی تنها بغیر از جان مرا چون بدرقه بجا آمدی از دل نگاہت میکنم باروی رنشان آمدی در قرب سبیم نم ببر که امریزدان آمدی بوید مشامم بوی تو باروح در میان آمدی اسکندر سی یا خود خضر با ابحیوان آمدی از بهر جان صادقان با حور و غلمان آمدی بر عاشقان ترک آمدی مانند ترکان آمدی کی میدی یکدم مهمل محکوم فرمان آمدی از بسکه بستی زدن کشف فرقان آمدی که بر طبعی گاه فی نالان و گریان آمدی</p>
<p>ملک ملایک را گدازد بر دست ای صاحب نظر از شمع عشقی تبسم مست و غر خوان آمدی</p>	<p></p>

ای همنفسان خیزدین خواب گران بوی  
 این سروی غفلت را وین ظلمت کشته را  
 چند انگه گنه کردید بس نامه سیه کرد  
 زین عالم آب و گل در کشور جان دل  
 گریال و پر افشانی صد ملک و ملک بخت  
 چون عشق برافروزد صد ملک ملک شود  
 در مجلس میوزان ره نیست بهشت یاران  
 ای بی اثران بوی ای بی هنران بوی  
 صوفی که طرب دارد احوال عجب دارد  
 بی بر لب و چنگ دنی بی ساقی و جام می  
 تن پاره کن از مستی گر عاشق جان بستی  
 هو هو هو بله هو هو هو کو عجب رخسار کو  
 کس نیست رقیب ما کس نیست قریب ما  
 این حالت وجدانی شد مضر مسلمان  
 این مست که می قصد دیده است بنحو قصد  
 هو هو بنفس دارد افغان چو جرس دارد  
 دیوانه سعدالدین گم گشته عقل و دین

گوئید بصد دستا نه از دل جان بوی  
 از سینه براندازید گوئید عیان بوی  
 خوش عمر تب کردید ای پیر و جوان بوی  
 یک لحظه بکن منزل پرواز کمان بوی  
 سرشته چه حیرانی و زمان و نشان بوی  
 تا طفل دل آموزد از مکتب جان بوی  
 گوئید بهم یاران با آه و فغان بوی  
 ای بخیران بوی ای مرده دلان بوی  
 اندر دل شب دارد خوش قصه نان بوی  
 دارند بهم می ای این حق طلبان بوی  
 گزید و جهان رستی بی و هم و گمان بوی  
 بگذشت زمان تو صاحب نظران بوی  
 بگو گشته مجیب ما داریم از ان بوی  
 تا کی تو شنیدانی این راز نهان بوی  
 زانخیار نه می ترسای در دستان بوی  
 ویدار موس دارد در دادن جان بوی  
 از پای طلب منشین ای جان جهان بوی

صلی الله علیه و آله

و اصحابه وسلم

از شورش عشق آخر اسرار شوق ظاهر  
 مومن نشود و کافران پیر معان بوی

رگ بر گم نوا کشد در صفت محمدی  
 دفتر روزگار را صفحہ بصفحه دیدام  
 دیده روشن سرم خیره شد از شمع تو  
 لوح سوزق توئی حمد سر سبقت توئی

تا بر با جسم من ناخن زندگی نزدی  
 ثبت هم اندران بود قصه نعت احمدی  
 تا تو ز مشرق دلم پیش ازل برآمدی  
 اول صنع حق توئی گرچه در آخر آمدی

آدم خاکی از کعب نور تجلی از کجا  
افضل انبیا توئی خواجه اولیا توئی  
ای شده باشمی نسب پانگه تو عرش رب  
شمع سراچه دل فاطمه عقیلی  
صل علی محمدی مرح تو گفته کبریا  
خسر و خرج هر زمان در قدمت دو دیگان  
غور جلال جاہ تو قرب دلی گواه تو  
هر که ز اهل دین بود این سخنش یقین بود  
خلق اگر شود زبان مرح تو کی کند بیان  
هر که درو خرد بود چنگ بنیل تو زند  
حاکم در تو یک بیک جن و ملک شد و بشر  
هر که ترا میرد شد صاحب کشف و دید شد

چشمه قدسی از کجا سجده زمان بهجا بری  
بر همه مقتدا توئی و آن همه بر تو مقتدی  
داده الهیت بشب تاج و لواهی سردی  
پیشرو من از لی قافله راهی شوئی  
من چه کنم نگویست شاه سیل خوش آمدی  
غاشیات کشد عیان حشمت تو عویدی  
داده ترا اله تو حسن کمان ابجدی  
مرح تو بس همین بود ویدی جمال انوری  
بر سر حوق عاصیان تاج شفاعت آمدی  
دانگه قبول تو شود و کام نمانده در بدی  
منبرت نه فلک نور ره مساجدی  
از نظرت سعید شد چون که ز ما در سعدی

شویش عظم از جنون مرح تو می کند کنون

از عقلای ذوفنون برده حساب ابجدی

معلول بعلت نبود کار خدائی  
هستی تو پیدا چو ز علت نشد اول  
کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان  
چرخ و مه و خورشید پی کار تو گردید  
حاصل تو جود اصل شناسی ست بگفتم  
ظاهر شدی از قدرت و آخر چه بقتیر  
بین نسبت ذاتی ست ز مخلوق بجانق  
جز قادر و مقدر درین دهر درگزیت  
خود را ز خدا دیدم خود اوست هویدا

بخشد تو از فضل و کرم آنچه که خواهی  
مغزول بعلت نشد ایمان عطائی  
ایمان نشود سلب چو بخشیده الهی  
بر گو ز پی رزق تو برگشته چرائی  
کن فکر بخود بین که خود از اصل کجائی  
از اصل خود ای فضل بگو از چه جدائی  
کو غیر که نسبت بوسی آری بکجائی  
یک فاعل و فعلت درین جلوه نمائی  
خود هستی خودی مگر و بی من و مالمی

صلی الله علیه و آله	از شورش عشق است من این راز که گفتم بالله که ز صدق است درین نیت دغائی	واصحابه وسلم
<p>مرحبانک ز تاج سرم یا نبوی آمد از و ارج دو عالم ز بطون نظیر قد و مالا می تو از کنگره عرش بلند مغلی و خلومی گردون همه خاک و دست اصالت آمد اثر شعله بر تو ذات وحده پر شده تا آخسین از در کربت کفر و ایمان همه در حلقه زنجیر تو بند از غم آرد شویم در دو جهان ای مبین هر چیست آمده از حین ازل تا باید یثرب دکه و بطحی که شرف یافته</p>	<p>خلعت آمد ببرت مرتبه مصطفوی نسبت پاکتر از نسبت ام و ابوی زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی تاج بانه اگر بر سرشان راه روی سوخت از غیرت برق تو گروه نفوی سنگین گشته بخلوت سه تاج نبوی دشمن و دوست زده چنگ بذیل تو قوی کی نفس داد مرا کر ز کرم و دانشوی بر تو دارند همه جان و دل خود فدوی از طفیل قدم تست چنین پیش روی</p>	<p>ص</p>
<p>انتم میر نبوی در دلت از شورش عشق کشت کن عاقبت این کشته خود را دروی</p>		
<p>برگز بجوی بیخرم مسند شاه چه عامل دی چوب کهنه مثل گدایان مسکین تبخیر طلبد یک لب نان این دو استمن اصل طبع گشته نظر کن از حرص گداشته گمان بر ده که شاهم حاجت طلبی حسد نهد او ندو بالست روزی محقه بطلب بیش نگرود اگر چه نه بر زانی نمی آورد ایمان سایان بدو سه شهر زمین طبل نوازند</p>	<p>کو ز اهل رعایا طلبد نقد سپاه دره ازه بدو وازه گسند باج گدای شاهان بطلب طلبند مال جولای از ملک بملکی بکیند مرحله سالی اینست گدائی ز گمان خواست چو غریبی مسکین طلبد مغفرت از باب آبی بنش بتوروزی رسد از صنع خدائی کفرست رود زگر بدر حاتم طائی فقرست که کوس نه ده از ماه باهی</p>	<p>ص</p>



<p>سلطان بود آن کس که گفش آبله دارد  نیمی خور و نیمی بد رویش رساند  از ظلم چو پرسد که چه رفته است بظلم  سلطان چو شبافست در عیت گله آوت  شیر از ربه انکه که خور و بادش  سلطان که ز انصاف و عدالت خیرتر نیست  بر فرق سرش سنگ ببارید و خیریت  در گاه اسیران بر خیم بند آگها</p>	<p>مان از عمل خود خور و بر سینه پانی  نیم دگرش شاه را باید بد خائے  از رهنرزی و دزدی حکام کما به  دار و گداز گرگ و گنده ربه چرائی  شکرانه بی آورد از داد خدا نی  تاج کبرش پاره تنگی است جلالی  کی میشود آگاه دوی از ظلم سباهی  یارب در خود بردل من باز کنائی</p>
--	--

از شورش عشقم سمنه عالم هستی  
در پیش شده وزده یحیی است جدائی

<p>ما ز تن پیون نیائی کی بشردل رسی  صد هزاران زور برق و گشتی بگرداب فنا  دانه وحدت بمنه جان بکا داسی باغبان  تخم وحدت را نه ماه و سال ساعت پرورد  انکه بای عجیب آمد بد رک غافلان  از کمال عشق هر ناقص مکمل می شود  کی بزهد و سجد و سجاده یا بی ره بدست  از غم و اندوه خلاصی نیست بر ذی روح  اصل تو فعل است ای معقول موشی کن بختی</p>	<p>کن سفر از شد دل آگاه بر نزل رسی  غرق کن تا در دل آن بحر بی ساحل رسی  بعد از این کشتن بکیم بر سر ساحل رسی  بی نفس اند نفس بر حق بی باطل رسی  آن زمان فیهی اگر بر مرشد کامل رسی  زین کمالی نیت افزون گریبان بید رسی  جز جنون عشق اسی حاقل بد و شکل رسی  خود را بی یابی آن ساعت که زیر کمال رسی  نسبت خود را تا مل کن که بر فاعل رسی</p>
--	--

شور عشق است اینک از جذب و سلوک مژده و  
بان و سیاه جل عشق است زان تو بر و اصل می

<p>ترب نشی که از جام عشق نوش کنی  بهوش نیستم و حرف من زبشتیاران</p>	<p>چون زباده شوی ست در که بهوش کنی  بود سبب حقیقت اگر تو گوشتش کنی</p>
---	--

توئی که ہم توئی و ہم منی ز خو درانی قلب درم که ز عریانیم پنا شد عا نسم چو روح مجبور و ز جیم از آدم ز حسن لم زلی بی زوال سے تا ہم اگر زنگ خودی دی جان فدا شوی ز زده خشک سزاوار عشق کے گردی	چو بجز از دل طوفان خویش جوش کنی چگونه خرقه و سحاب اوام بدوش کنی ردا مبین که مرا حسن حله پوش کنی نیم چراغ که با باد دم خوش کنی بسان آئینه با خویش رو بدوش کنی شراب اگر تو نوشی کجا حشر پیش کنی
--	--

صلی اللہ علیہ وآلہ	سرکہ در قدم شور عشق خاک نشد چیز نه اش طرح پیرے فروش کنی	دھابہ وسلم
--------------------	--	------------

ای بتوشد ابتدا و بدیه سحری منظر و اقی توئی نور صفات توئی روز ازل پیچگون طبل تو در کاف و زون عرش عسکدار تو فرش قدم زار تو کرسی سی پادشاه صفحہ یک آیت قرص مستور در فلک نان جو سی بی شک دائرہ آفتاب نقطہ پیر کار تر سطر وجود و عدم ار تو بود کما دتم سابعہ رحمتی ستا فکرم زخیر تو منظر اسما توئی شب رو اسرار توئی واقع اسرار ذات متصفی بر صفات کو کعبہ اصطیض از تو بود سر کجا اشی گنج بحر جان آدہ ناهیان دبر اساس از تو یافت عقل حواس و آیت آدم خاکی کجا سند قدسی کجا	ختم بنام تو گشت حاتم پیغمبری قلل ثباتی توئی شعشعہ و ادوری تا بطون و بطون حاکم این کشوری نسخہ طومار تو لوح و قلم گتری جو هر یک پایا شد زحل و مشتری ککاک تو اش یک بیک بشکنندش خیری در روت روزگار منشی و سر و قری ناظم جنت الهی ممانده زبان آوری واسطہ شہر توئی شاه ملک لشکری عشق تجلی توئی حسن حدائق گری از تو برات نجات یافته جن پرری طل تو جوید بماب که شرف جنتی جو هر یک کن مکان گشته ترا مشتری روح شناس از تو یافت معرفت اکبری خود بخشنی کجا در لب عنصری
--	--

ذات تو بجز در میان گشت پدید این بخت  
 نور تو بر جزو کل مهدی راه سبیل  
 ای شاه عالمی مکان نور زمین و زمان  
 عرش مژده همک فرشت ربهت یک بیک  
 خلق شناخوان ز تو بنده احسان ز تو  
 زلف تو دامن شده محفل تو جامه شده  
 از شرف جاه تو و هر چشم گاه تو  
 آمده مفتدا بر همه انبیاء  
 تا تو نمودی علم رفت بکس عدم  
 تخت تو اوصاف حق تاج تو اوصاف حق  
 نعمت ترا من رستم میکنم و این رستم  
 کاف کفایت قوی یای هدایت توئی  
 نور تو نار و شمع سوخت گنه را اثر  
 در نظر هم هر چه هست از دم روزالت  
 باشی امی لقب خشنود عجم هم عسیر  
 آن که بصفت شناخت نور تو در سینه یافت  
 ثانی اثنین تو محرم دارین تو  
 صدق تو اش بر کشید پاسبان بر کشید  
 حامی دین آمد اهل بعین آمد او  
 قلعه علم و حبیب گشته ز عثمان بنی  
 حامل قرآن بود او رحمت رحمان بود او  
 علم نبی مرا کمال داشت علی قال قال  
 میگردم که او است قاتل کفار است

ای شرف جسم و جان نظار بن ششدری  
 هم نبی و هم رسل دیده ز تو هستی  
 جمعست هفت آسمان خطبه پیوستی  
 مختشان فلک کرده ترا چاکری  
 یافت سلیمان ز تو حشمت انگشتری  
 تلخ بکامم شده و شربت شکر تری  
 خاک کف پاسبان تو خیمه سبزه تری  
 عرش ترا زیر پاسبان بلند اختر تری  
 ملک دارا و جسم صولت اسکندر تری  
 بخت تو شست از ورق نقش خط آوری  
 بود که ز راه کرم یک نظر هم بگری  
 جای حمایت توئی جنت و هم کوثری  
 گل شکفته از سقم چو تو بر آن بگذری  
 از می عشق تو مست ساخته مجروری  
 تر میت کزده رب مرشد خشک و تری  
 از تو بصدیق تانت سایه پیغمبری  
 قاب لقا حسین تو لبه بجهه آوری  
 از پس او سر کشید معدلت عمری  
 تاج نگین آمد او چاکر کش قصیری  
 داده و دو خنجر در اوجومه خاوری  
 در لب جوان بود او و من بود آوری  
 تا در این اشعنا عیال باختر و سکر  
 میر علمدار است در شکن خمیری

موتی تنش چون سنان در نظر دشمنان نعت رسول و خلف فاش زمین بزرگ از ده بجایاستم غرق تجلیاستم سعدی دین آدم نابل یقین آدم سلسله بندگان بسته به پیوند من	آمده هر دم حیان با فقر غضنفری بس بودم این شرف رحمت معین صبری منظر آلاستم لاستم ارسنگری جبل متین آدم سلسله ام قادی جذب خداوند من واسطه رهبری
---	---

شورش عشق از ازل گفته بضر بالمثل  
متصل و مفصل نولوس آب اندری

جگری غرقه بخونم چکند تازه و صندوسه دل اگر بسته بودی بکینه سر زلفه بهوادام نشاندم که مگر صید من آید اگر عشق بهستم که سفر میکند از خود بضمیر نه مصیبت بخیر از موت و دو عالم بزبان راست نیاید سخن را از حقیقت خبری می کنم اتیک همه دم نجیبه از مگر از دمی بگریزی که چنین در رنگ و تیزی قوی آئینه معنی که جمال از تو نماید	نه کنده هیچ زمانه گزری بر لب جوی ز چه رو آمده لرزان بخیال سرونی بوفاعده شناسی بصفا آئینه دوی نگارش پای شکسته که نشسته سرکوی که بهر آمد و رفت نفسم با س دوی که قلم و اکنه انشا خبری گوی مگوی که خود او آمده طالب ز چه داری نگ پوی نه تو از اهل تمیزی که دوی سوی لبوی تو چرا غافل از خود که با دوی بوی
--	--

اگر از شورش عشقم سخنی رفته بولانی  
نگنشر هیچ ملامت که کشیده است لبوی

گشودم چشم چشم تو بودی تو دیدی بر جمال خود چشم میان دیده و دیدن چه فرق است در اینجا فی عروج و فی نزول است فنا در غایت پس بدون خود بقای است	جمال خود چشم می نمودی در آن لحظه که چشم را گشودی ازین وصلت فراقی از من ربودی خبر دادم نه معراج و جودی ز خود بیرون شدن آمد شهودی
---	---

گرفتارم بخود از خود بخود من نبی و مرسل اندرین تحسیر در اصل خویش سرگردان و د عالم ندانند که چه هستیم و چه هستیم خود او داند که او از خود بخود است	نمیدانم دگر هستی بودی فرورفته که در اصل از چه بودی بفکرت رفته فکرت شان بودی اگر دانم ز گفتن نیست سودی عجب دهریت دیومی نمودی
--	---

از شور عشق مستم چشم آب است  
بخود پیچیده های خواند سرود

ای عاصی پریشان رخ ز روزگار صد بار تو به کردی یکه بسر نبردی روزی و تندرستی نگرفته از تو گاهی او از عطا پشیمان نام تو از گاهان گردل برفت آخر بردست نفس شیطان گر نیکی و صلاحی خود آید از تو گاهی ز پد و یقین و تقوی میباید از تو مولی یکذر عشق ذاتی بر خویش اگر نیابی از فضل بر پشیمان آمد رضای سبحان	نمیدانم از چه گشتی از اینچنین آه آخر زحق گریزان برگویی از چه راهی رزق تو میسرساند بیگماهی و بیگماهی بکشایم زبان را بر حرف عذر خواهی یک لحظه ده نه اقرار بر وحدتش گوایی غیر از بهال پاکش مزد دگر نخواهی او شد بجز راضی بر خود شر از چه خواهی زان به که از تو باشد از ماه تابماهی حقا رضای باری بهتر ز بارشاهی
--	--

از شور عشق پندی دایم با غفلت  
دایم مطیع فرمان شد اصل بیگانه

بسیار شکوه دایم از عمر بیوفائی چند آنکه حیل کردم تا مونس من آید رستم بر فسونگر تا آرمش با فون با هر طبیب گفتم کن چاره بجام در حبشش بهر کوی چون باد میسید و میم	هر دم ز من گریزد بیکام نقش پائی چون باد شد گریزان هر خط جابجائی او خود فزونگری داشت پرکرد پر دغائی گفتند جلد یکبار در دیت بیدوائی نام بدستم هرگز جرمش خاک پائی
--	--

<p>ہنگام رشتن می از اقربا و خویشان جز شربت محبت شد تلخ کام جانها چند آنکہ سعی کردم رو پس نکردیم بہر پیر و شیخ و زاهد بس انما کرم</p>	<p>باری مہر نیاید بر قدر پر کاہے ساقی مگر بگوید با ارجھے در آتی تبعیل رفت چون باد من دیدمش تھا نامہ باستی بت از تیج یک دعائی</p>
<p>از شور عشق را ہم بادوست گشتہ تری کام و قدم نہ کعبہ آنجا بغیر ہے</p>	
<p>چو خود بہ بیسی خدا نہ بیسی چو تو مناند می خدا بداند بدیدہ خود را از ہستی تو چو تو زبانی خدا عننگوی تو آلت فعل حق ست فاعل توئی تو منظور خود دست ناظر تو چون طلسمی ترا بتو بست ز بسکہ دیدی شدستی اعمی ز تو بتو گفت نشنیدے معیت او ز کس جدا نیست توئی چو صورت محبوبت معنی بچشم جاننا خود ست بیانی منم کہ اورا بد و بہ بینم</p>	<p>چو خود نہ بیسی خدا بہ بیسی چو خود مناند می چرا نہ بیسی بدون واحد مرانہ بیسی زبان و گفتن جدا نہ بیسی تو فعل و فاعل سوانہ بیسی بتو مت بل و را نہ بیسی طلسم یکشایے کہ تا پیسی چو کور گشتی شننا نہ بیسی بکس سست با تو دو تا نہ بیسی ز تو و تو پڑ پڑت کہ تا پیسی تو معنی تو بشن چرا نہ بیسی بہر ہر سست و را نہ بیسی درین صواب خطا نہ بیسی</p>
<p>از شور عشق سخن سراورد بچشمہ با جو</p>	<p>بجو حدت و حدتے دارم تو از شرم چہ وجودم مغلرا سہا تو از اسلم چہ میرسی</p>
<p>دست باستم ایمان تو از کفر چہ ز قدرت آدم پیدا نسیم از آدم و خوا</p>	<p>بجو حدت و حدتے دارم تو از شرم چہ وجودم مغلرا سہا تو از اسلم چہ میرسی</p>

<p>ز دید حق بمن بنگر تو از حسنم چه میپرسی          ز غیر دوست بیزارم تو از صد تم چه میپرسی          نهایت یک نفس دیدم تو از عمرم چه میپرسی          شدست امکان فراموشم تو از ذکرم چه میپرسی          بالقسم بودم موجود تو ز حکرم چه میپرسی          چو اختر تن بدان منضم تو از نورم چه میپرسی          حیات از نغمه قدسم تو از جنسم چه میپرسی          بوحش محو دیرنم تو از عسلم چه میپرسی          چو قطره گم بر یایم تو از قبرم چه میپرسی</p>	<p>من حق عشق میبارم بمشوقیم می نازد          ز مغرولی خبر دارم که بر تو چند اقرارم          ازل را با ابد دیدم مبیند ان بسکه بنجیم          بدیگ دان سر یوشم ز جام عشق مد یوشم          نه من من من نه تو تو تو بجز حق کو کسی کو کو          چنانچ جان بهوروشن بود جانها بدل محرم          نه از خاکم نه از بادم نه از آیم نه از آتش          بجز آن می نمیدانم که از وی زنده شد جانم          بقید اسم می نایم مسمارا مستیام</p>
---	---

ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گزافتم  
 چو من محسوسم ز خوارم تو از محترم چه میپرسی

<p>که معنی ست معیت بحرف چون برتری          که نیست قید معنی لقیقل بودی          ز حرف گفتن خود همچو مرغ در قفسی          نه امتری و نه باری و نه لاجری          بگفتنت که تو جانم و در نفس نفسی          بد ز درانی دیوان بکنج خود محسوس          نفس بحرف مکن حرف تا بذات سری          بقیل و قال لسانی معرفت نری          حروف قید نهایج بود تو قید حس          که نور روح نیاید بحس تو خود چه کسی          ازین در قید خلاص ارشوی بصل سنی          بمای اوج جویت شوی اگر گمسی</p>	<p>بحرف یاد مکن تا به معنی برستی          حروف بند نهایج بود بکام و زبان          حروف دام بود ملطی معانی را          بگرون شتر مست بسته اند مرا          لگویت جدی یاد لے و یا نفسی          خزاین ملکوتی بهستی تو درست          بهر نفس تو را هست تا بحضرت دلت          همین طریق عشق ست و جذبه ایسا لک          حروف غیر صفت ره بذات می نبرد          ز حس بر آن که حواسات روح کرده به بند          حواس قید نخواستند و شد خودی بجواس          ز شد خوان کلام تو دهر اگر سپشتی</p>
--	---



ز شور عشق وجودم حقایق است  
فنا بهی من شو چو با خودی چوخی

<p>ای دل بستم عشق گرفتار چنانے سیر آمدی از زندگی آخر چندانے یک لحظه بخود آبی و زمانے سر خود گیر و رکام و زبان و دوجان صرف تو باشد چون اهل خرد پیش و پس و خیر و شر اندیش مطلوب ترا طالب تو طالب مطلوب در و طلبش عین و دوا آمده بهش ناموس شریعت کمش از پرده بصیرا</p>	<p>کز دوستیش تا با بد دشمن جانے کاندر سرت از عقل نماده هست نشانه عمرت بهمین رفت به پیری ز جوانے گفتی تو مگر بر بهنگان راز بنانے بی فکر چرا تو سن اندیشه و دوانے از تو بتوزد یک و چرا دل نگرانے زین در و چرا پیش طبع بیان بغانے صدفتنه بر انگیزدت این حسن عیانی</p>
---	--

از شور عشق است که سیدان حقیقت  
نقش قدم خامه شد از سینه غنائے

<p>ز چهره کردی از من رخ خود ز سیمائی چو ز من بمن قریبی سر و دوی آید ازین نه راست میتو جوان نه رواست میتو مردان بقهری تو مرگم ز قیسی تو حشمت کرمت صلائی عامی نه چچ کوس گردون نه منم بمن نمایان که شوی رده به چنان ز شماوت تو شایسته ام بعین استیا سرو پای فکوحیرت نرو و بهیج پائے بگر سب و پراز خون شده چون دبان گردون نخلد بدیده خار گل عشق اگر گذارم</p>	<p>که هزار بار گفتی کمتم ز توحید اتی تو بقرب خویش نیگر چو بهمد با و فائے که علاج خود ندارد هنرم درد آشنائی بیکی نظر زمانے همه در دوی و دوائی که شمان دهر ایم بد رت پی گدائی چو طهور است اعیان همه غیب از آن نمائی مگر یکبف خویشم چو تو رنگ نشان ز دائی یجانات پاندام که بذات رہنمائے نخستین آب جیون نصیبام پارستانی مگرفته اختیارم بوسه گمه کشائی</p>
---	---

غم شور عشق برگزشت استخوانی

کہ ز محنت آن بچو شد ہمہ کام مویاے

کہ مگر از ہمہ نہان بدلم چہرہ نمائے  
گرہ مشکل عالم ہمہ ہا تو کشائے  
ز بول مرکز اشیا رہ تفرید نمائے  
بامیدیکہ زمانے ز حرم جلوہ گر آئے  
ز زبان کہ تو گوئی سخنش نیست ہوائی  
بدل طالب صادق پس عہدست دفائی  
شدہ از منظر لطفت اثر آند رسدائی  
ز تو حرفے تو گویم کہ تو دایم شغوائی  
حضرم محو تو گشتہ سفرم از تو جدائی  
نہ بروں سے شوم آخر ز محیط خدائی

بہ ہولے تو گر فتم ز ہمہ خلق جدائی  
نردم بنیو بکعبہ کہ کلیسا بنوازد  
سر میدان ارادت خم چو گان تو باشم  
دل شوریدہ قرار ی نمکند جگر سرکویت  
جز بخیب رانت بنود غیب کلامت  
غم فداست ز ہجران و گر اندیشہ نباشد  
ز ترجم بگریز نفس اہل شقاوت  
دل من جز تو نہ جوید لب من بیتونہ گوید  
رہ منزل شناسم مگر از خود شدہ ہوشم  
اگر از خویش برائی بخت پر دہ فرائی

نرد و شورش عشقت ز سرم تا کہ تو باشی  
کہ مراستی ذات تو شدہ عین بے سائے

برگز نغمہ صحبت این ابلہ خود را می  
جز بصلحت سنیم نفس سے نہیم با می  
گر می وردن نیست این زمرہ مشہد  
آن نیت کہ انیت شدی معرکہ ارے  
ای عقل نہا شد قدمت رنج بہرے  
دو نرخ تو معطل شدی آخرت با می  
جز دانہ دیدار نہ عشاق نہد با سے  
باغ ارشش پیش نظر غار سدا با سے

شوریدہ سرم عقل منغم نمکند جامی  
دیوانہ ام و عشق مرا مولن حال است  
ای واعظ شہر این سخن سر و تو تا چند  
از آتش دل سوختی این جیبہ دوستا  
در منبر عشاق خطیبی بجز اعرش  
دو دل ماسوختہ ما و دین خدا را  
رضوان کہ بہشتش ہمہ دمست و فریبست  
مرغیکہ نشستہ است بشاخ گل نفس پر

از شورش عشق ست فصولی سخن تم  
عاقل نہ دود از پے اوازہ با باے

بارها تو به شکستیم تو بمن بخشیدی و ده زلفه: یکم برین عاصی جامی اری واقف حال منی عالم اسرار منی نیستم ملک توحید استی کردی لیست دیگر که خرد بنده پر عیب همد ایمیاگر بخرد مس بفرود شد زرباک ز انغیا جود کرم میطلبند اهل گدا لیست کز تو طلبید و تو ندادیش مراد عمل هر که بر اندازد ایما و لیست پشت خم گشته ز احسان تو سعد الدین	سایه بر من گشتیم تو بمن پوشیدی پرده عیب مرا پیش جهان ندریدی همه عیب ز شد عدم خم ندریدی رد گردان چو زادل همه عیلم دیدی ای خطا بخش عیوبم ز پیر بگزیدی مس عصیان بز مغضبت سنجیدی نیست بخل و طالب نه گهی بخجیدی قاضی حاجتی و راز جهان بشنیدی من بعصیان تو بغفاری خود نمازیدی کثر گشتن از جهان سوی خودش بخشیدی
--	---

شورش عشق بجانش زدی این پر تو دشت  
هر دم از فضل کرم حال دشت پر سیدی

که پرده می کنی و گهی جلوه می کنی چون پرده می کنی همه بیگانه می شوند زاد گهی بخلوت اگر گریه می کند طالب قوی بخلق و فرستاده رسول ما کبستیم تا که طلبگار بیت کس نیم خوبان حجاب کم کنند از مردگان گور از صدق هر که یک قدم آید بسوی تو	مازم ترا که مرد و یک بنده می کنی در جلوه می کنی همه را بنده می کنی در عین گریه در دل او خنده می کنی اطهار راز از لب پر سنده می کنی خود را طلب دور دل جوینده می کنی تو خود نقاب از بر بیننده می کنی بازش بصد قدم دل فرخنده می کنی
---	--

از شورش عشق چشم دلم گشته پر ز آب  
آتش کباب من زن اگر زنده می کنی

زیر و بالا راست و چپ در پیش و پس کنی تا امید از تو نگذشتی سحیده نه شقی	بجست زین شش جفت بی کیف یکم پیدا کنی سایه از راز و روش چون خائنه یغاونی
---	---

<p>پرده باز میا کنی و ریز و دیدار بهمان  مشک معنی میوز و از خطه خطم  بر گفتم از تو گفتم چون تو درین میدی  آنکه میگویند آنهم تویی من کو بوس  خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا  کنج مخفی بوده در خلق گشتی آشکار  خانه برو و شوی نداری مسکن آریگاه</p>	<p>عاقلا نرا در یقین آن جلوه بضاعتی  در مشام اهل دانش نافه بویاتوی  من نیم من من نیم اندر نیم گویاتوی  و آنکه گوید دیده ام و چشم وی پیا توئی  ثابت بر نفس خود اسباب را بویا توئی  زین مثل ضرب المثل تشیل زن بر جاتوی  بر نفس درواز چن بمان بر در دها توئی</p>
<p>شورش عشقم زنده همیشه کنم افشای را  منعکس در شربت جام صور معنی توئی</p>	
<p>یکی شر زنگار احب گرم کباب کردی  بدلم بنای محکم ز خیال صلت آخر  قلم ازل گرفتنی بارادت قدیمی  ز دوات نفس معنی نقطه صور کشیدی  نگرم نقش کثرت بجنگی جمال وحدت  تو و وصف لایزالی نسیم خیال خالی  پس شهرت مما شده ز اسم خط ابر</p>	<p>پس پیش بودم از تو ز چه روشتاب کردی  بیکه نظر سراسر همه را خراب کردی  التم بدل نوشتی پس از آن کتاب کردی  احدم نمودی اول پس از آن حاکم کردی  نشوم غلط هزاران برخ ارتقاب کردی  بنمودهای رنگین ز چه اضطراب کردی  ز کمال کرد عزت ز نظر کتاب کردی</p>
<p>رخ شور عشق بگر هزار آئینه یک  بدگر ندیم آینه اگر م حجاب کردی</p>	
<p>فلک کرد و عرصه روی من از دوستان خالی  بهار عمر بگذشت و بروی گل نخوردی می  مگر ایام یکس پریشنه گنج پروری دارد  نیمینی فوج رهن سر کشیده از پیش و پشت  غبار ظلم کرد چشمه خورشید از مظلم</p>	<p>بشد وقت خزان شد چمن زمینان خالی  نظر بر پیشه بدین شده برخاکدان خالی  فضای هر گشته هر حرف از راستان خالی  چشم سپید نظر کن شد رباط ز کاروان خالی  سرای آتش آن تختی که شد از عا دلان خالی</p>

<p>بستم در کمر مصام الا الله و زغیرت          جان روح اگر کج از رخ پرده برگردد          هزاران نکته سیرسته را به هفت ام و ردل          ندیدم خضر وقتی نادمی با وی بیاسیم          بغیر از زنده جان حص شہوت زنده دل گمشده          بغیر از دایه کبیر گیر سعد الدین انصاری</p>	<p>کنم میدان دین از فرقه گردنکشا بخالی          شود زیر زمین کج محمد از مردگان خالی          ز بسکه با فتم نرم جان از ہنر بان خالی          مگر و بخی مین را کرده اند از زندگان خالی          شراب شوق گشت از شیشہای سالکان خالی          که شد کج ریاط و خانقہ از صوفیان خالی</p>
<p>دشمن و عشق دم در کش بخیر جان بزرگ است          کہ بر گزرازان خلوت نہ گشت از دستا خالی</p>	
<p>دل پر درو خود عاشق با فغان میکند بخالی          درون سینہ مغموم مظلوم مستمید          صفای سینہ از تبیح خیر دامن آدم را          ز اسرار حقایق دم بنا محرم نخواہم زد          ز بعد خاکساری خستہ را بگر شکر گرد          بغیر از جذبہ راہ عشق بازی طغی نمیگرد          اگر از زندگی عشق خضر آگاہ ہے یا بد          بسططان عنتم کشور همه بد اختر می بخند          فیضیت وان بہار زندگی و محبت خوابان          مشو مفرور رنگ و بو ب لیرین و ہمن بگر          بسختی با صبر و شہید کج چمن یوسف کنان          جواب شعر صاحب کفہ سعد الدین انصاری</p>	<p>صدای رعد از آب ماران میکند خالی          باہ صہبکجا ہی تحت سلطان میکند خالی          بیک الماحول گفتن دل ز شیطاں میکند خالی          درون خود صد فکری ز آب نیسان میکند خالی          ہوای کبر دل از نور ایمان میکند خالی          بیکدم ملک جان از غیر جانان میکند خالی          ز جام خود و ہماندم آب حیوان میکند خالی          کلام فقر من صد تاج کیوان میکند خالی          بیک کردش فلک محفل زیاران میکند خالی          بد سے باد بیکدم چپ دولان میکند خالی          کز احسان و کرم پس پاد و زندان میکند خالی          ز بدن خانہ شوہر ز سامان میکند خالی</p>
<p>ز شور عشق گنج فتر بکشو دم بہ نفس          بسختی و غم بہ سب خود کریمان میکند خالی</p>	
<p>بستم از عطای او مر تہ مفروری          کردہ بلند را بستم و بد بہ مفروری</p>	

<p>کوشش بشی زخم نوبت جو معی زخم بسکه جریده رفقه ام بے دل و دیده اندام برق سوار منکر تم نازک مشتیم بے دل و دین نشسته ام تا بوفاش بسته ام گشته علایقات من کشف سر اوقات من فرج حقیقی حقم و ترو وجود مطالم وحدت نفس احدی روح تن مجر دی</p>	<p>از دم راستی زخم زمرنه مفردی پشت خمیده رفقه ام من بره مندی فاصله ارادتم جا ذبیه مندی از همه سوگسته ام رابطه مندی حمله ذاکیات من طیبه مندی سابق علم اسبقم واسطه مفردی عکس جمال یزدی تاج سر مفردی</p>
<p>شورش عشق در دمن شسته غبار گردن هست وحید من قافیه مفردی</p>	
<p>هر ذره که باشد بود آثار تجلی باد در عاقل و معقول چو در آئی و مرئی یک جلوه توحید به بسیار نه گنجد جز ذات شیونات صفاتی نبودی از وحدت و وز شرک خبر نیست در اینجا آواز همتیش شده در ملک و ملایک بازار عدم گرم شده از پر حوشش ذات که از پر تو قدرت شده ظاهر داغ که من از جلوه او آدم اعیان</p>	<p>در دیده همه دیده بدیدار تجلی اندر همه پر تو زده انوار تجلی از بسکه عظیم است نمودار تجلی در کفر غریق آمده انکار تجلی کامد خبر از قصه گفت تجلی منصور معلش شده در و انجسی کس نیت بجنه عشق خریدار تجلی بر جسمه محیط است ز اظهار تجلی پنهان ز چه سازم نه کس اسرار تجلی</p>
<p>از شورش عشق است نهان شهرت هستی دیوانه خویش آمده هشیار تجلی</p>	
<p>بندم کم از میان من تو ز نام من چه پرسی زد و کون در گزشتم نه بجان دل نشستم بنیم روح هر دم لب غنچه واکشیم</p>	<p>چو دو دست آردیم تو ز کام من چه پرسی ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پرسی چو خیال هر دو ما غم ز مقام من چه پرسی</p>

<p>ز دم لغبیر و دبر سر کار گاه محشر          ز صفات خلق مردم بپاش جان سپهر          کم و کاست را ندانم مگر کن فکانه          چه چینیستی ست کارم سرست از ان اتم          ز امانت محبت شده ام بطاق حیرت          سوس کعبه تجلی شده سیه گاه من دل</p>	<p>بشر بعیتم برابر ز نظام من چه پرسی          ز نفس و ان ستروم ز دوام من چه پرسی          چو ستون آسمانم ز فیتام من چه پرسی          بطریق سر قطارم ز زمام من چه پرسی          تقسیم بدل گره شد ز کلام من چه پرسی          به نشد کم برابر ز سلام من چه پرسی</p>
<p>چو ز شور عشق واحد شدم از زمانه مفرد          چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی</p>	
<p>دریدم پرده صد تایی هستی          به بستم نفس جان را خبر نیست          ثبات گما بتم از نفع نفیس          بکام اهل و اجداد قطره صاف          چو باد گزد گشتم کوسه در کوی          بکنج نیستی دور از تخمیل          من آن بجرم که اندر قعر وحدت          ز نور لم یزل در اوج غرت          بمس فکرتم را عبد حق بال</p>	<p>خشم شیشه صد بایستی          گشتم رشته با بایستی          بالاستم از لاله بایستی          شد اجم خارج از مینای بایستی          کشیدم پای از صحرای بایستی          ز راه فکر بستم پای بایستی          نمودم قطره در دریای بایستی          سپردم ذره را بیضای بایستی          ز پر و ازم کم ست عفتای بایستی</p>
<p>ز شور عشق را از حسن گفتم          بگوشش آنکه رفت از جای هستی</p>	
<p>شد داروی این حسته بیمار تجلی          بر خیر طبیب از سر بالین من راز          ز ابد قدم از خلوت تاریک برون کن          آینه شده پا و سر عاشق شیدا</p>	<p>بان ناله مکن کایه آزار تجلی          جان سپید هم از میکند آن یار تجلی          برگشته کنون کوچه و بازار تجلی          بپش دار که دارد در و دیوار تجلی</p>



<p>شد پرده صدر تو بر دیده غافل این عالم صدر رنگ که چشم تو آید این جلد تجلی است ولی چشم تو گوشت این غمیر نمائی بر دیوانه خجسته منصور که جان یافته در مجلس خوابان</p>	<p>کده نگر و مردم بیدار تجلی از بهستی حق کرده بیکبار تجلی با دیده دل و انگار آثار تجلی بهشیار نظر کرده اغیار تجلی شاه که بخودش بسوزد تجلی</p>
<p>دل خیر از شور عشق و ناله کلمه بنوشت بدست همه ز اسرار تجلی</p>	
<p>از دو جهان بریده ام تا که تو دلبری بری جز تو نمائده در نظر دیده ندیده خیر و شر می بود ز نفس من آنچه که سر ز بخت قافله نفس و آن می گذر در شهر جان جنس کس و نفس را بیع کنم بهیستی حقیقت است بان می کنم هر نفس عیان عمر نیست است بان هر نفس گذر از رایگان صحبت اهل حال و صحبت حق شمار کن</p>	<p>وز در دل برون شدم تا بدون بری باز ز چشم سر و سر میگری گری گری بی تاب و کام و بی دهن خود تو بخوری دری باز با وج لا مکان و سببش بری تا که بنقد هستی باز خری حسی اگرش کنش بیع جان شمشیر بری در دم مردن ایقان حیض خوری خوری بند که بخند مستش باش بجا گری گری</p>
<p>ناله شور عشق من خبر بخدا میرسد گرچه صد شل بن زمان گوش کری گری گری</p>	
<p>ز درون جان نوازش تبرغم معانی بله و نفس بر آرد به جوایس کس بر آرد سخن جبرس صدا شد که بگوش خلق جاشد بکلام و حرف نتوان خبری عشق گفتن غم عشق جان بسوزد و شمشیر مان بسوزد بجز از شراره جوشد کفش از دهن سر شد</p>	<p>چه خوش آن ثنا که گوئی زبان بزمی که فغان جبرس بر آرد بر صفا کاروانی ز فحوم ما ورا شد کلماتش ارچه دانی که شراره محبت به به بخود دانی دو جهان چنان بسوزد که به بینی و ندانی دل و جان خود فرو شد به فاسی جاد دانی</p>

<p>به دای جوی سستان درون جهت سنان به دای زخم قاتل ز سگون می شد دل بقید کن این تامل بر اصل جزوی کل</p>	<p>شده جمع می پرستان به دای جان و کائنات پیش از نشان بهل تو مید بد نشان خورد سایه در قطاب احد آمدست ثانی</p>
<p>ز نوید شور عشق دل و حی متع شد لب جبرئیل سلمه سخن کند نمانی</p>	
<p>دل صوفی از مدفع شده سوی خود نمائی بدل از شکسته آید بوجد بسته آید ز عصا عصاش زاید ز دراش ز دو قزاید دل صاف داده غوشتان صفا بود خود نشان نظرش بغیر معنی نکند که بصورت بقلمه رمی تا بان رود و گشت تیران بکشتی چو جام می را شنو می کلام می</p>	<p>که برون ز خلوت آمد سر کو چه صرا ز رخا گسته آمد به دای پارسائی بغریب رو نماید ره شمس از دغائی ز شرباب عشق جو نان بشماره خلای همه دید گشته چشیش بصیای آستان لبش از صفات یزدان نکند سخن سرائی تو بدان نوا می از را بود از لبان نالی</p>
<p>تو بشور عشق بگر بود از ازل قلندر شده گام اول او را وجود خود جدا می</p>	
<p>زنده شد جاها ز تو خیز زنده بجان تنی ذره ذره از تو روش شمع ز رویدن نهان حالم غیب و تنهاده از تهستی کرده فاش هر چه در اندیشه و ابراک و دانش گذرد در غیظ هستی تو خفته آمد است نیست ناظر و مظهر و حسن انبیا هستی هست سبح و چه بجز باب و فطره آن آب است آب آفرین و تا از برت زهرست با می تو که حرف بهی نازم در از به معنی دیگرند</p>	<p>مکن از تو گشته ز طاهر از امکان قوی در حقیقت صمد و ماده نفس صفت ارکان قوی نفس موجود و در را جوهر اعیان قوی در همه موجودات هر یکا یکسان قوی در درون بجز او که لوی پنهان قوی در طراوت رنگ روی چهره خوابان قوی غیر تو که دیگر می آن فوج و آن طوفان قوی ظاهر بر زمین آفرین باطن با ایشان قوی قادر و مقدر و مخفی خویش ابراهان قوی</p>

<p>خلق و خالق قدرت و قادر جدا از هم ننیزند از تو تا خود فرق و دوری در نظرمی نامم کم شدم در این حقیقت یافتم شرح کمال</p>	<p>هو حکم اینست که تم خبر گو یا ن توفی قریب از جیل الوردیدی و اصل فصلان توفی فیت نقص اندر کمالات کامل پیران توفی</p>
<p>شورش عشق است در مغرم که دارد این مثال من نیم بان من نیم در کام من گو یا ن توفی</p>	
<p>فخر از ملک بعشق به من میکند ویلے فاسق ولی شود و سبک از کمال عشق عشق است پیرا هر کمال از ازل جوف درون ماست مطاف طواف حق من آنکم که در منی من منی ز جوست پیغمبران ولیست نبوت نشان اوست هر مشکلی که بسته شود اهل و پیر را مشکل حکایتی است که در دهر ناپایان</p>	<p>شما بی بغیر تاج و نگین میکند ویلے پس دور را بدوست قیرین میکند ویلے هر لحظه سیر عرش برین میکند ولی شوف درون پیاپی پسین میکند ولی ما با و پژو پیای این مے کند ولی و رامتان بیان یقین مے کند ولی با آه سینه فتح حصین مے کند ولی بے جبر نیل مے مبین مے کند ولی</p>
<p>از شور عشق شعله آفتاب را از نفس خود بروی زمین مے کند ولی</p>	
<p>صورت و معنی بهم آییخته خلق فصلت تو خود فاعلی ما چو مفعولسیم فعل ما کجاست زین سبب ما را جزا با امید ہی ناید از صنایع صنعی تردد عقل اختیار از خود ندیده اختیار عاجز از گفتار این کار آیدیم بخش این گفتگو در کار من</p>	<p>شورش شعله در کن فکان ایگخته باز در مفعول فعل آوختی در جزای فعل خود نیاختی جبر را از کب ما بگنجی یا جنون در اختیار آوختی پر تو قدرت نهان ایگختی بے رمن ما را ابدار آوختی از قصای ما مین پس عیشتی</p>

<p>یک تضایف دین نقاضا با فرد جنبش تن نیست جز تحریک جان</p>	<p>حکم پیر در پی بعلم آیینی باز جان را جنبشی آیینی</p>
<p>شورش عشق از تو در شور آمده خاکش از عشر با دل قدرت جیتی</p>	
<p>ظا هر شده صورت چشم از نفس معانی صورت ببنگر پی بر از وی سوی معنی اسم ست جسد جان شده بر اسم شما توحید وجود این بود ای عارف سالک مخلوق لباسند صفات ازلی را بر اصل نظر کن نه بدین جامه بیبا از فکر صفاتی بری پی بسوی ذرت این دیدیقین است که به بنید بصیرت موسیقی بجهر جلوه و آتش طلبیت</p>	<p>معنی ست نهان در دل صورت که بخوانی روشن بتو کردم همه اسرار معانی زین گونه صفا شد تو آن ذات که دانی نی آنکه تو مخلوق چو حلاق بخوانی پس جامه نشد عین کس این علم نهانی کز دیدن این جامه هم از اصل معانی آن ذات نه ذات ست که آید به نشانی آرے به بصردیدن ذرتش نه توانی مد پیشش شید از پر تو نور المعانی</p>
<p>از شورش عشق ست سخنها حقیقت کز علم بر دین رنجسته در کلک بیاینه</p>	
<p>قابل تا دیل نبوی ننگنه با عاشری دوسه خناس تبیسی و ابلیسی نماند از لب سودا میان مغول نشسته است حکمتی نیکوتر از عشق اندرین عالم کجاست شما میدانید این در زمان انقطاع قول کنت کمتر مخفی را گریش منید نبرد بال غلغل ملک و ملائک از جبروت</p>	<p>گوش عالم گشته کرا ز لای های عاشقی سوخت جان عاقلان اندیشه های شغی هر طرف کرده پریشان راز های عاشقی ز رشود قلب وجود از کیمیا عاشقی سیر شکسته شد دردت از موم میام عاشقی استوار کرده حق خلق از برای عاشقی انتهای هستی آمده است اسی عاشقی</p>
<p>شورش عشق ست کردی گشته کر گوش جان</p>	

## بسکه گفته هر کس افسانه‌های عاشقی

تکرده پای برون کس ز قیمت از ناله تو جد و جبه هم از قیمت از لاله منم که نمک سرایم ز کارگاه ازل درون زو حی و الاسام پر و دهر را زا اختیار بشد عزم اختیار ز کف در دغم از غم این راز سوخت کس نشد فراق و وصل بکیده گیر نه چسبیده نه من خودم ز خودی خود جهوت خود گویان	اگر چه سعی نموده هزار از حب دل گفته کس سخن از خود چه از حقی و حلی خبر نلنم همه حالت سبزه و ولی از آن سپس بلب آرند نمک کافلی سوی مشیتیک رب لیتن ما حصلی ز بومی نگت جان بخش روی متصل زا اختیار بر شو آن انقطع وصل کلمیم سامع و ناظر بود شکور علی
---	---

ز شور عشق دو عالم بخت و جوی مال  
آشوده عین بصیرت قاین ز حسد بی

از عشق کندن گشتم دیوانه سودا می جیب و دل و جانم چاک افتاده تنم و خاک غمنا شده بسیارم بمل ز کجا آرام در مدرسه تدریس به پیش از همه بود امین ای شیخ صفوت کیش گیره سیران درویش گشت انجمن کثرت خلوت کده وحدت تا دل بتو پیوستم از عقل و خرد دستم چون چشم کشودم من ظاهر تو بودم من الحان درون من غم از تو نه بتغذو	بین در بدر افتادم در کوچه رسوایی در گرد در کویت تا خود تو چه مرانی فریاد که رفت از کف آرام و مشکبانی پس فتنه چو رسک آمد از عجب و خود آرائی بگذر که همی سوز و اندر غم تنهائے پنهان شده خلق از من این که تو یلدائی مدجوش و سرمستم از جرقه نیکبائی بنیو نه غم خودم من در گنبد میبائے بی کام و لب و دندان حفا که تو گویائے
---	--

## از شور عشق ای دل پیوسته شدی نافل

## پیدا شد منزل سرگشته و سودا ئے

یا بند جنون گشتم من که دنگو ناستے	از عقل برون رفتم من که دنگو ناستے
-----------------------------------	-----------------------------------

خود طینت تخمیرم با حسن خمیر آمد کج مج کلمات من آراستی عادت زین محفل بشیاران مے طلبم یاران سرمایه ز کف وادم پس ره بخدم بدم این خالقه بے درشفش همه نیلوفر مدبوشی پر عشق نعلبه خود فرمود جامت جهان کیس زین جام تو جان بگر	هوش از چه کنم پیدا من که و کنوای کج کرده ثمر سختم من که و کنوای دزدم پی بیداران من که و کنوای فقرت ره آورد من که و کنوای پر شد زمی احس من که و کنوای گفتم که شد این تحقیق من که و کنوای جم در کف اسکنند من که و کنوای
--	---

از شورش عشق آخر غائب شودت حاضر  
سر برده مرا این سر من که و کنوای

سابق مدرسه عشق بود نادانے صورت آید گزرد در نظر آئینه باز مردم دیده همه منتظر صورت اوست عمر چون آب روان ست و نفس موجی باد در سینه روزن نکنده هیچ قرار لب فرو بند که مرغ دل آید بنوا غافل چو نغمه گس اندر طلب جیفه دوان علم عالم همه جہل ست اگر فهم کنے کلمه فقر تحسلی که ز حسن احد ست ساکن در که سلطان همه شیطان هفتند غم دین نیت یکی را برون بسکه پرند	حاصل از آئینه بنو و بجز از حیرانی چون خیالی ست چه فکر از پی او میرانی نقش دیوار شده بدر که انسانے تند بادیت که خاکش طلبد بهمانے حرکت بحر سکون یافت سرگردانی مردگان زیر رحمت در سخن روحانی اشک بارد همه دم از عرق شپانی نیت معلوم تو علم حقایق دانی انجن نیت بجز معرفت که شیطانی غیر و سوا اس نکارند دران و بهمانے از هوا و هوس خواب و خور حیوانے
--	--

غالبی

شورش عشق بود ز لاله ملک دل  
بیکه لفظ هر آباد کند ویرانی

از صورت هر ذره کند جلوه معانی	هم پرده ز صورت کند ادب از معانی
-------------------------------	---------------------------------

زین پرده عیان آمده و باز نهان هم در عالم موجود وجودی بجز او نیست والاند وجودات و دو عالم بوجودش زین است دلیل خود و هم عاریت معرفت اصل است یکی نقل هزار از پی اثبات دانستن تویر تو دانا فی ذات است	زین ظاهر و باطن یقین شده نه گمانی این دهر را در استعلامات نشانے مدلول بخود دال بقوات عیاسے توحید یحیی شد که یکی راست نه ثنائے ز اسما و صفات آمده روشن که بدانی از خویش بدان آنچه که دانی تو ندانی
--	--

از مشورتش عشق است حقایق شده ظاهراً  
باطن نشد آن علم که در رسد خولے

مجلس

تا ز سرلی مع الله ناطق و گو یا شدم در فضای لامکان بی مسکن مادی شدم	بی زمان آن دهر گنبد سینا شدم از خیال و فکر و ادراک ناپیدا شدم
---	--

موج آن بیایدم هم غرقه دریا شدم

بست ظاهر این کف و منج حجاب انفس است اسم آمد منقلب تعداد و وصف آمد حجاب	از ملامح چون نشیند بجا اینا شد خراب سایه را بگل که دارد و بوج واصل از آفتاب
---	--

ظلم خورشیدم که با خورشید غرآسا شدم

ظا هر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد جلوه علم است کاندر سینه مرآت شد	همچو آن فکر که نقش صورت و آیات شد جان عرفان کاندر جسم اسم ذات شد
---	---

چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم

قدرت این شکل بسته یا که شکل این قدرت است	زین اثر عین موثر در ظهور فطرت است
--	-----------------------------------



کثرت این شاخه از اصل نخل وحدت	صورت از معنی پدید حسن معنی صورت
پرتو این جلوه یدم بعد از ان شیداشدم	
هر چه ممکن آمده آثار واجب آید او	مطلب آخر در طلب و نفس طالب آید او جان حیات معنوی را همچو طالب آید او
جایان با شتم که جان مطلق اشیا شدم	
از علو رتبه علویت سفل زیر پایه	هر چه دارد و ابتدا باشد مراد را انتہا چون نماز مقتدی که مصلوۃ مقتدا
اولین آخرین و واسطه کبری شدم	
از حقیقت از حقایق می شود می شدم	ز انکشاف را از مطلق نقش مقصود می شدم عابدیت را معبد گاه معبودی شدم
جمع تفریق جمع کجمع را انشا شدم	
باطن ظاهر منون شد ظاهر باطن منون	تا پیچونی جوید آمده اینچند و چون کنج مخفی آنگنان نفی ست در بطن باطن
همچو غمخوار شتم را اسم ناپیداشدم	
صاحبان از محبت دپس در آمدند	همچو نامحرم جدا از وصل و لبر آمدند را از سلطان ناست شید قلب شکر آمدند
موجیت تیرا عالم ما او می شدم	

شرح من عشق کردن چه کار شکل است پیر و بهمان محبت هر کجا بے حاصل است	طفل تو آمد در س کتبش اهل دل است نیستی سر مایه بازار فرد کامل است
فردا فردم کنون از جمعه ها تنه ها شدم	
شورش عشقم که طبل کوفتی فریاد یک سواره حمله بر افواج جمعیت زخم	این کلام از علم خود در سمع عینیت زخم گردن ادراک را با سیف محبت زخم
استجاب را خدنگ تو اوقاف و فی شدم	
رباعیات	
بیرون بکنم راز درون دل خویش مفلس نه وجود خود غنایت بزرگ	کافانه شود در لب بیگانه خویش این ست تو نگری تو نه گرد و پیش
رباعی	
افسانه عشق نشود و گوشش ملک در قربت روح نفس را بار بود	هر چند که جای کرده در اوج ملک جز نفس کراست قول الله ملک
رباعی	
ای بنده ز خود گذر که من زان توام گر بهش بمن کنه مرا و اگر نه	پوسته محیط جیم ارکان توام ببینی که چرخ زین و ایمان توام
رباعی	
ای بنده ز قدر تم هویدا گشتی من آرزو تو دارم و تو ز چهره	بر گوی بخود از چه تن گشتی بگر بخت از من و بیب کشی
رباعی	
ای بنده چو طفل گشتی من خیم پنهان مشوا ز من که ترا جو با نم	

لر گریزے تو از وجودت بدم	بے ریب و گمان غیب و نہایت دہم
رباعی	رباعی
دوری ز تو گشت من تو نزدیکم	نزدیکیت از دور و سنی و تاریکم
چون ظلمت و نور غرق ہستی من اند	تو بد کنی دمن تو اندر منیکم
رباعی	رباعی
در روز ازل طالب تو من بوم	در گاہ وجود در عدم بکشوم
مطلوب تو بودی کہ بقدر قضا	صد مخزن صنم قدرت بموم
رباعی	رباعی
تا شربت شوق خود بیکام وادی	از لاله بند کتب نام وادی
من جملہ شدم سميع و تو جملہ کلیم	از تو چہ ہر ذرہ سلام وادی
رباعی	رباعی
مطلوب خلافت و طالب خالق	عذرا می جفت پیفی اند و ایزد مطلق
از دیدہ حق نظرہ میکن بیخوشی	معشوق توئے داود ترا خود عاشق
رباعی	رباعی
ای خود بخودی خود خداوند	بے آب و آتش و زوج و فرزند
از بسکہ مجردی و فسر دی	کے اسم و صفت ترا کند بند
رباعی	رباعی
اے تو بتوئے و تو بتو تو	جز تو دگرے کہا ر کو کو
در ہر نفس روان ار راج	با تو دار و دہی ہو
رباعی	رباعی
بودے تو با توئے خود	مانے تو چنان دوستہ
از نصرت کلام سے بے	نے گفتہ کہ نہ نہ مستندہ
رباعی	رباعی

هر چند که تخم زار گشتی	از وحدت خود جدا گشتی
دبقان حقیقت توانان	از کلک قدر قصه نوشتی
رباعی	
جان در بدن و زتن خبر نیست	جز روی تو برو اثر نیست
بان معرفت تو از تو باست	این عتده کشای از بشریت
رباعی	
عالم چو علامت صفات است	بے نفس صفات محذات است
از خود نشاند بخود هویدا	الا که حیات شان محذات است
رباعی	
ای هست ز هستی تو هر هست	هر هست بنزد هستی پست
مخلوق بطلم گنج ذات است	خود خود ز خودی طلسم شکست
رباعی	
اشیاء بخود میشوند اشیاء	اندر چپ و راست زیرو بالا
الا که توئی محیط هر شئی	از علم تو آکنده پیدایا
رباعی	
جز علم معیت اثر نیست	خود این اثرات از دگر نیست
در نام جهان نشان تو باشی	جسده تو ز نشان تو خبر نیست
رباعی	
آئینه حسن است خلتان	خود را نگریه بنفس ایشان
آئینه خبر ندارد از خویش	کان نیست نظره فکند در کن
رباعی	
از تو بتو این سخن سداست	کی زین سخنان ترا جدائی است
علم تو محیط بر حرفت	هر حرف ز بحر حق نمائی است

رباعی	
اسرار تو ظاهر از کلامت مشهور شد انبیای مرسل	پیدا از کلام حرف نامت از بهر رساندن پیامت
رباعی	
معشوق تو سزای عذمت ظاهر خست از ابلن بطون بظاہر تاعیان کرد	بخت پیش تو بقدر نت با هر ساخت ز اعیان تو نقص خویش را ظاهر خست
رباعی	
از و حیات شمع نشد جبرائیل از کتب و حدت سبق حیرت گیر	بے واسطه را از گفته در سینه جلیل کین علم نباشد بزبور و انجیل
رباعی	
ای بنحیبه از آمدن عزرائیل بے پوش کله زن بد لها گفتم	رخساره رنگ سرخ از و گرد و نیل در گور تو یا هند ب اشترو نیل
رباعی	
افتاد غیب را علم دل رنگین شد گفاهم فرنگ گشته در کعبه تقیم	صیقل گر و دم رفت و اندر چین شد سرشکر مهند در یمن بیدین شد
رباعی	
حق معنی آدم و آدم صورت عارف بود آنکه فهمد این حرف شگرف	کثرت بود آئینه حسن و حدت ورنه بود او بنده حرص و شهوت
رباعی	
سن مت و شراب ناچندید ایسوده از مقام و مسکن	پیرا هن عافیت دریده از جمله جانیان بریده
رباعی	
ما سعدن گوهر ابریم	در چشم جهان چو برگ کاہیم

همگ باد و کون نبود	کونین سپاه و ماچو شاه
--------------------	-----------------------

## رباعی

درد آثره عشق نقطه کی گنجد	در مدرسه اش حرف خلط کی گنجد
عشق ست که از عیدم ز قهر و در است	در ذات وی سما و صفت کی گنجد

## رباعی

من دامن مریار کے بگذارم	از غیر احد تا باد بس بزارم
مدهوشی من نباشد از سکر شراب	این هوش آتشی ست که در سردارم

## رباعی

از بسکه شراب خورده ام قی کردم	خوش نغزو دلی جوی و بی جی کردم
من عرصه خلق و امرایی کم دکات	نہارہ قدم بیک نفس ملی کردم

## رباعی

آن هستی مطلق که جزا و نیت دگر	باطن حقیقت ست و ظاہر بازر
پرنفل بسوی اصل ره پیوید	تا در یاد حقیقت خویش مگر

## رباعی

ہر کہ شرح مقطعات کند	ذات را قید در صفات کند
نشود ذات قید در اوصاف	نفر را کے کے ثبات کند

## رباعی

چند آنکہ بگفتیم نیامد در گفت	زین بند بہ بندیم در گفت و شغفت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات	خود قید بود مشا بر از و مد جفت

## رباعی

ای بندہ چراز من جدا میباشے	مغرور بہتی فنا سے باشے
از سوی من آمدی بمن خواہی رفت	ہر چند بخل آستانے باشی

## رباعی

ماجره ز جام بخودی نوشیدیم	چشم از پی دیدار جهان پوشیدیم
دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت	هر چند که بدید و یقین کوشیدیم
رباعی	
ای بنده من از داده پیمان نشوم	از جهل تو در شکست پیمان نشوم
از بوم حکیم مگر نداری خبری	بگریزی اگر تو من گریزان نشوم
رباعی	
یارب تو وجود خلق پیدا کردی	از چشم و گریختن تماشا کردی
از نکست کنت کنز مخفی بودی	خود را بلباس شان هویدا کردی
رباعی	
ای آنکه ز خویش تن نداری خبری	بر قالب خویش تن یکے کن نظری
حق ساخته بهر خود ترا آئینه	کثرت نبروای که تو داری آفری
رباعی	
ای آنکه ز من نام و نشان میجویی	پیوسته مرا در آن جهان میجویی
صاحب نظران ز هر دو بیرون میروند	فرعون شدی و در آسمان میجویی
رباعی	
من نیستم آنکه از فسونم یابے	یا در صفت چون و چگونم یابے
جهدی کن اگر لایق دیدار منی	گر هستی و نیستی بروغم یابے
رباعی	
داغم داغم که هر چه گویند نه	از جهل بهر جا که جویند نه
از قید مکان و لامکان میرونی	در هر جبهتی که خلق پویند نه
رباعی	
عشق است که از دو دیده غم میریزد	بر سینہ ریش صدالم میریزد
این نیت سیاهی که بد قدر دیدی	خون جگر از نوک قلم میریزد



# حکایت بدایت آفرینش عالم از سوال داود علیه السلام و معنی حدیث ثنت اکثر انحاء

تا بفرقی تو کنم گوهر نثار  
از بس می آفرینش یک سخن  
کز چه رو کردی تو این خلق آشکار  
این علامتهای تخت و تاج و دول  
سرایین خلقت خداوند ابله  
حیثیت مطلب مرا هم ده خبر  
این همه کون و مکان از بهر کیت  
چه جوابی که بدان عین صواب  
گویمت ز اسرار این ایجاب در  
خواستم تا گنج ذات آرم عیان  
بوده ام عالم بجم و را می خویش  
نه شده مقصد مرا نشو و من  
در دل هر شی مرا حکمت نهان  
خواستم در کف نهم درویش را  
همچو شخص و سایه او بے گمان  
از قدم ظا هر نمودم من جدید  
ظا هر آید در نشان بے کیف و کم  
مجتهد را از مثل زاید قیاس  
تا ز ضد روشن شود بی ضد  
آمد استدلال کن جان پدر

ای برادر یک زمانه بهوشم آ  
با تو حسرتی گویم از راز کهن  
گفت داود نبی کای که دگار  
حیثیت حکمت ز آفرینشهای خلق  
این شب و دوین روز این زشت و ک  
زین زمین و آسمان زیر و زبر  
زین جهان و زان جهان مقصود چیست  
داود رب العالمین و می را جواب  
هش که داود اچو پرسیدی مرا  
گنج ذات و هستی من پنهان  
خود غنی بودم ز استغنائی خویش  
نه بدم محتاج این ارض و سما  
بر عبث من نافریدم این دکان  
نقد اسرار و صفات خویش را  
ز اصل یکتائی دوتی کردم عیان  
هم ز بے مثل خود مثلی پدید  
تا به مثال و مثل بے تسلیم  
زانکه از ضد ضد بیاید در شناس  
هر چه ظا هر کرده ام جفتند و ضد  
قبر در جم این هر دو ضد یکدگر

هر چه شد بے ضد نباشد در جهان  
 خلق و خالق را ازین می پر تویی  
 مرده از زنده پید آمدی  
 باطل ار چه ضد حق شد ای پسر  
 تو هنرمین عیب این ضد با مبین  
 تو مبین بر ظاهر و لغتش کسان  
 خود تو ضد خالق خالق نژاد  
 بس کنیم کین گفتگو آمد دراز  
 این همه آثار اظہار آمدند  
 از صفات خویش کردیم بدن  
 همچو موج و گوهر از بحر مستند  
 شخص و سی نیست چون از هم جدا  
 چون نشینند از تلاطم بحر ذات  
 این اثر با در موثر گم شود  
 مرغ نبود اصل و لکین او نه اصل  
 سیوه در ظاهر برون آمد ز شاخ  
 گر چه در صورت همی جان نموند  
 بهتری این شاخا گشت از اصول  
 خسته از شاخ ست تا ساخت از آن  
 هر یک آئینه یک دیگر اند  
 مؤمنان مرآت مؤمن آمدند  
 این سخن را نیست پیدا انت  
 فتح سعد الدین حدیث مصطفی

بے نشان را از نشان پیدانشان  
 که تویی چون مرده و خالق چو حی  
 زین حقیقت نه اصل یکا آمدی  
 لیک حق ظاهرا زین هیش هنر  
 بر تو روشن میکنم نور مبین  
 کن نظر بر شاخ های این مغلسان  
 از تو خالق خود را جلوه داد  
 باز آیم بر سر آن راز باز  
 بس ز یکتا نیم بسیار آمدند  
 خلق را چون گوهر از قعر بطون  
 در صفت غیرند در ذات ازینند  
 اینچنین نشان رب و حلق را  
 هم نشیند موحای این صفات  
 همچو آن قطره که در قلمرو رود  
 آمده پیداء بر اصل ست لفظ  
 لیک باشد بخی را میدان فراخ  
 در معانی از منند و با منند  
 وزه در نور بشید خود کرد و فلول  
 این شجر احسنه پید اگشته بان  
 در حقیقت گوهر یک جوهر اند  
 سکون از واجب به ممکن آمدند  
 قدر فهم خلق گویم نکتهها  
 شرح ده بر زمره اهل هدا

این شجر احسنه پید اگشته بان

# حکایت جنت مدح خلف راشدین رضی الله تعالی عنهما آیات

بشنو از من ای عزیز نیک ذات  
گفت پیغمبر اگر بودی و  
یا من فرمان شدمی از آن جلیس  
بے گمان صدیق بودی دوستم  
باز گفت بعد م از بودی بنی  
م نبوت را سزاوارست او  
هم بگفتا می ندیده مهر و ماه  
از پس پیغمبر آن شخص دیگر  
خیر خلعت نند بچشم آفتاب  
نیز فرمود آن نیجه دو جهان  
که خداوند و ملا یک هر گجا  
ن دور قم حق نام آن ابن العفان  
مر قضا را گفته کامی ابن عسم  
من ترا مو سنی و تو مارون من  
حکم تو رسم من د خد غم چون خون  
بسکه نزدیکم در قرب کسب  
ایچنین بسیار آمد از رسول  
هر که دارد بر پیغمبر اعتقاد  
در میان خویش لعل از یکدگر  
قدر رتبه از خلافت بهره یاب  
در بد است مشکل اکسیر هر گجا

یک خبر از سرور و الا صفات  
دوستی مر خلق را غیر از خدا  
گو بگیر از بهر خود شخصی خلیل  
در میان مفرجان و پوستم  
جبرئیل از بهر عسر آمده  
بسکه او از دین خبردارست او  
در میان مجمع خلق اله  
جز که دیدی روی بو بگر و عطر  
حضرت صدیق و هم ابن الخطاب  
در کمال یار سوم داستان  
می گفتند از حضرت عثمان حبیب  
در پر جبرئیل و ابواب جهان  
در خلا و در ملائی محرم  
من تو لیلاد تو مجنون من  
رگ برگ شد در وجودت اندر ک  
آنچنانکه باشم اندر قرب رب  
از برای وصف یاران از قبول  
که دهد از بغض یاران دین باب  
چون نبی مرسل اندای پس  
آمدند چون کوب و مده آفتاب  
آمدند مرا عثمان ۱۰ - عثمان

دست از ایشان کی کنم کوتاه من ہر کہ دارد مهرشان چون قمری ہر کہ چون خشنیاش دارد و بغضشان	من چو خشم زیر پای شمن ز اہل ایمانت آن بیشک ولی میرود و مردود بیرون از جهان
--	--

شیخ سعد الدین چو خشم اند زمین  
پرورش کن مہر یاران از یقین

ہر کہ خواند از رہ صدق ایسلام  
فاتحہ خواند بروحم والسلام

حکایت بر سبیل موعظہ در خاتمہ کتاب

یکے پرسید از ان پیر یگانہ عصا زہ آمدہ پشت کمانے ہدین قد کج و ز پشت خمیدہ مگر چیزی بنجا ک افتاد دست نظر بالا اندار سے ہی چمکا ہی بگفتا با جوان پیر کہن سال شنیدہ بودم از پیران دیرین ہی گفتند چیف از زندگانے از آن رودیدہ سوئے خاک دام جولنے کردہ ام گم اسی جو اند چنین افتان و خیزان عمر جویم زدستم رفتہ ایام جوانی کسے از وسے نشان او ندادم اگر دیدی خدا را زہ نشانم بہنگامے کہ با من بود ہمدم	چرا تنہا شدی ز اہل زمانہ ز رفتن پانہ سے پیچی زمانے چوے جولنے بنجا ک از راہ دیدہ کہ رویت گشتہ مایل جانب پست بسوی خاک رہ دارمی نگاہے تلفظ کردی و پرسیدیم حال کہے گفتند با ہم حال پیشین کہ اندر خاکہا گم شدہ جولنے مگر گم کردہ را از خاک آرام بجستجو ادرنگم پر از گرد ز حال رفتہ خود من چہ گویم ہے جویم بہر کوشش نشانی بہر دم مرگ فوزین غصہ دارم چو دریا بم مرا و را زندہ مانم شب و روز ان بجا نم بود محم
---	--

بقدر او نبرد می که چون ست  
 همه جویم نه می یا بم دو باره  
 جدائی کرد از من رفت تاگاه  
 جوان گفت نگهبانی نه کردی  
 چرا خود را یگان از دست آدمی  
 بگفت بد گماغم کو جدائی  
 نه شتم هیچ آگاه از جدائیش  
 خبر ناکرده از من رخت بربت  
 جوان گفتا علامتا بے داشت  
 همه بر خواند پست آیت آیت  
 خبر با کرده بودستی تو فاضل  
 علامات جدائی داشت بسیار  
 گرانی تن و سستی رفتار  
 که در اشتها وضعف و درکت  
 و گرمی سفید و چشم تیره  
 و گرافما و دندان خبر کرد  
 گرانی گوش و دیگر بوده نسیان  
 و گرمی خوی و ضعف تمکین  
 نفس کو ما ہی و سستی اندام  
 ندادی اندرین احوالها بوش  
 شنیدی نوحه همایه چندان  
 تو مرگ دوستان دیاب ماما  
 نکردی فهم بر حال خود حاضر

کنون آگه شدم از کف بردن ست  
 و لم در جستجویش پاره پاره  
 شب در روزانی او می کشم آه  
 بحسرت از پی او رنج بردی  
 چو با تو بودا و دادا و ندا می  
 میخواهد کرد با من یوفائے  
 بدانستم ز طرح بے وفائیش  
 ز تفرقیش چنینم پشت بشت  
 بتو راز جدائی هیچ نگذاشت  
 ولیکن مرا نامد کفایت  
 نبود سچی مگر خود صاحب دل  
 ولیکن زان نه گشتی تو خبر داد  
 خبر کردت نه گشتی تو حاضر  
 می کردت خبر هر روز یک یک  
 خبر دادت و لے بودی تو خیره  
 چو با و از گوش تو پندش گذر کرد  
 خبر کرده ترا هر لحظه زین سان  
 خبر دادت نکردی فهم در این  
 ترا کرده خبر در صبح و در شام  
 ولیکن خود تو کردی پنه در گوش  
 که می کردند بر مرگ عزیزان  
 بچشم خویش دیدستی و اما  
 که خواهد رفتنی هم بر وفا حیر

چه مه رویان و برانایان رعن  
 رخ گلگون بخاک آغشته گشته  
 گلاب و عنبر و این مشک سوده  
 سز لفتش بدست خاک مانده  
 قد سرو و سهی شمشاد خم گشت  
 سپه چشمان و گوهرهای سیراب  
 لب و دندان شکر نوش شیرین  
 بیاض گردن و رخسار گلغام  
 زده مشتاق از غم سینه صد چاک  
 جوانان از شراب زندگه نوش  
 سلاطین که در سرتاج شان بود  
 بدرگاهش هزاران پاسبان بود  
 بوز و بار تنها مانده حیران  
 وزیر و دفتر کشور کجا شد  
 بر آن کوزاد از مادر بید  
 نکو و زشت و سلطان و گدافت  
 همه دست تبه و مفلس و زار  
 بجز اعمال مال و زر و نخبند  
 تو هم ز نیگونه خوابی فت هست  
 جهان خواب است یا خود شد خیالی  
 و یا مانند باو هست در مشت  
 چه حسرت میخوری بر کرد و خویش  
 چرا اینی پست این حال و بگمیر

بنزد خاک خسپیدند تنها  
 سرخاکش یکجای خاریت رسته  
 شده بدبو که خود بویش نبود  
 دلش چون شانه از غم چاک مانده  
 جدا هر بندش از پیوند غم گشت  
 پر از خاک و کجاست سرمه ناب  
 چشیده لذت خاک سپید بین  
 عجب پنهان شد از او را کافیه  
 عروسان را کندش طگی خاک  
 نکرده دست مرگش زوینا گوش  
 ز مشرق تا مغرب باج شان بود  
 فرادان چادشانش در غنای بود  
 چه خند شکر درین حال پریشان  
 که سلطان زین همه تنها جدا شد  
 خبر جرباد از خاکش بگیرد  
 ازین وارفت رو بر خدافت  
 بعزم رفتند از این دار عدا  
 بجز حسرت خدا دیگر نخورند  
 خبر دادم خبر دادم خبر دادم  
 دیانقش بر آبشش مثل  
 چو بکشتی نه بینی غیر از انگشت  
 هزار افسوس دیگر آیدت پیش  
 سر زنده ای را میسر

<p>جوانم من دلے دارو سے پیری ہمیں یک دو نفس کا ماندہ لوپس کہ بے یاد خدا بیرون نیاید تلافی عمر بار ایک دم آمد ہزاران سال اگر نقت بغفلت دے با یاد حق کا فیت ای پیر مخور غم گردے ماندہ دست لوپس</p>	<p>گویم فہم کن ہرگز نمیری بیاد پاس دارش گر توئی کس کہ از ہر دم ہزاران عمر زاید کہ با یاد الہی ہم دم آمد ہمیں یکدم مرا ورا شد کفارت بجسم رفتہ ات این ست تدبیر ہمیں را صرف یاد حق کمن بس</p>
<p>گموا می شیخ سعد الدین ز پیری کہ پیری راست اندر پی ظہیری</p>	
<p>بھکر پیری اوقات خود باش تو ہر دم را دم آخر شمارے ہزار آدم تا باین دم انچہ مروند نشہ کار کسے سامان بدوران ہر آنکو زاد آہنر بایش مرد ہوا کے زندہ ماندہ خلق مروند مراد از زندگانی چیت یک دم</p>	<p>کمن اسرار پیری بیش ازین فاش بغیر از حضرتش دم بر نیاری ہمہ با داغ حسرت جان سپردند مگر ماند آہنچن کارش پریشان خنک آن کس کہ با خود معرفت ہڑ دم از جان بود و جان با جان سپردند کہ صرف حق شود واللہ اعلم</p>
<p>حکایت معجزہ ثعلبہ انصاری کہ اورا با سعید بن عبد الرحمن موافق بود</p>	
<p>حمد آن واحد کہ آنرا نیست حد نے عدد اورا ونے مثل و نمون او منترہ ز انچہ آید در خیال حمد او بیرون ز حد گفستی ابتداءے او ندارد انتہا</p>	<p>نیت خدا اورا ونے جفت و دلہ پاک از کیفیت چون و چگون وصف ذاتش لم یزل بالایزال او برون از حالت جان و تنی انتہائے اوست خود بے ابتدا</p>



خود بخود بود و بخود موجود است  
 قادرست و قدرت و مقدور است  
 نیست دیگر آنکه آمد در وجود  
 فاعلست و فعل و مفعولست و بس  
 هست ز آثار آن موثر جلوه گر  
 از وجود آمد شهود و ادشبه  
 در شهود او ز باها گنگن لای  
 پیش اگر گویم نه فهد در کها  
 بعد تحمید خدای لای نام  
 کوست ظل پر تو نور احد  
 شخص ساینه شد از هم جدا  
 خلق مفعولند از افعال حق  
 بشنود ای ز مره اهل هدا  
 این روایت کرد اسامه ابن زید  
 مصطفی را بود عادت انجینین  
 ثعلبه یک مرد از انصار بود  
 چون سعید و ثعلبه اخوان شدند  
 گفت پیغمبر کزین هر دو نفر  
 شد سعید از خانه در عز و تبوک  
 آب و میه می رسانید او پشت  
 خدمت اهل برادرش و شام  
 از قصه ابلیس کردش و سوسه  
 تا بهیم پس این پرده را

حقیقتی است که در این کتاب

هم وجود و شهادت و مشهود است  
 زین اثرها آشکارا نور او  
 قادر و مقدور و قدرت در نمود  
 غیر واحد نیست طایفه یکس  
 این اثرها ز وجودی از دیگر  
 بفعل الله مایه است و ما پرید  
 پیشتر از این نه می بیند مقال  
 مصطفی فرمود لا اُحصى شفا  
 میرسانم بر رسول الله سلام  
 شمس و ظل از هم جدا نبودند  
 زین مثل میدان نبی را با خدا  
 غیر ازین حرفه نخواهد بود  
 قصه خوانم قدر ادراک شما  
 کوه دل و جان داشت بر آن شاه سعید  
 و در نفر کردی او اخوان دین  
 با سعید او را برادر کرده بود  
 زان میانه جمل و هم جان شدند  
 یک حضر با سعید و دیگر در سفر  
 ثعلبه مانده بمسکن در سلوک  
 قول لین داشت فی حرف و شت  
 کرد از آن فی که بر بستی غلام  
 او فدا کردند در دانش تلو سه  
 کین برادر زن چسان دارد اقا

ناگهانی دید حسن مجیدین  
 پیش چشمش جلوه زد چون آفتاب  
 بے تماشای دست بر صدرش نهاد  
 گفتش آن زن کین چکارستی ای خنی  
 حق اخوان زمین نمط آری بجای  
 از بنی هم از برادرش هم کن  
 این سخن کردش اثر اندر درون  
 نشست محزون سوی محراب نهاد  
 راه ویلا کرد و سر در کوه زد  
 جیب بدرید و گریبان پاره کرد  
 پیچید و بجواب اندر کوه دوخت  
 از غم آمد صحابه شاد دل  
 هر یک استقبال یار خود شدند  
 ثعلبه نامد سر بر او سعید  
 باز با خود گفت کاز حال چیست  
 چون بخت شد بشد و جگر  
 گفت خاتون با سعید آن ماجرا  
 شد سعید از بهر حبت و جور و کین  
 می نیاید و بشهر از شهر خویش  
 کشکش نشد دست بسته آورید  
 زانری بوده در اخصانه نام  
 گفت اخصانه کای جان پدر  
 تا به بینم که چه میفرماید م

نازنین تر یافتش از حور عین  
 یک نظر دیدش شد اندر اضطراب  
 تا مگر یابد ز وصل او مراد  
 از ره حق دور چندین فرسخی  
 تو مگر ترستی نداری از خدا  
 زین فعال زشت ترک عزم کن  
 نعره زد و ستانه زد و در شد بزم  
 داغ بردل ز آتش محشر نهاد  
 سنگ بردل زین غم و اندوه زد  
 در دغ و از نوحه قصد چاره کرد  
 نوحه زن اندر بیابان با بخت  
 دوستان خوشحال و اعدا شان چل  
 از وصال یکدیگر خوشدل شدند  
 هر طرف کو دید یار خود ندید  
 در مرض باشد و یا خود او نیست  
 ثعلبه را خود چه پیش آمد بگو  
 آن خطا و آن ندامت هر دو را  
 یافتش شوریده چون دیوانگان  
 بکه مجرم گشته بود از جرم خویش  
 آنچه انش جان نزل کشید  
 کرد استقبال با بازو حاتم  
 با چنین حال سوی حیدر بر  
 قتل یا خود تو به میباید م

چون بحیدر باز بان عذر خواه  
 ایچنین کاریکه رفت از دست تو  
 گشت نومید از امیرالمومنین  
 با خجالت بر بسوی عظم  
 حال خود چون گفت با سلطان عظم  
 چون که شد نومید ازین هر دو یار  
 باچنین عالم سوئے صدیق بر  
 شاید اورحی بحالم آورد  
 در نزد صدیق گفتا کیستی  
 گفت حال ما مضامی خوشتن  
 چون شنید این قصه از وی یارفا  
 کرده صد دل را یکی دخت و پدر  
 در نزد بر در که سلطان خاص  
 کوشیفیع جمع اهل دولت است  
 داد پیغمبر بسوی خویش راه  
 کردش استفسار از احوال باز  
 چون شنید احوال او خیر البتہ  
 می ندانم تاچنین کس را الله  
 حیلہ بیرید از همه نومید اند  
 بر نفس تو اب یا تو اب گفت  
 باز در صحرای پر بول از خطر  
 گریه و زاری کنان شد سویش  
 گفت یارب سوختم زین نار عشم

گفت حیدر آه حالت شد تب  
 روکن از من توقو به جست و جو  
 گفت با خصمانه مرگم به ازین  
 تا شود شافع بسوی مرم  
 گفت عمر زود بیرون شود در  
 گفت با دختر که امی فرزند زار  
 کوست یار اکبر و هم مستبر  
 بهر هم گرد و پیغمبر برد  
 منتظر بر در گهم از چینی  
 نزد بو بکر رض آن حزین متحن  
 گفت دست از دامن من دور دا  
 سوی پیغمبر روان شد فوجه گر  
 تا مگر زین عشم و راسازد خلاص  
 مرگروه عاصیا نراحت است  
 کادمه بر در که اوداد خواه  
 قصه سرکردنزد میکش دراز  
 باز پس کردند نامیدش زور  
 چون بخت زین بزرگی گن  
 مرکب خود جانب ثواب راند  
 کرد جان بادیده پر آب رفت  
 رفت سوی کردگار دادگر  
 نا امید یحیی دی از حد گشت  
 مرهم نه در حسب گردا میلم

رتو اصحاب و همیبر آمد م  
 که بکوه و گبه پشت آن درناک  
 ناگهان شد جبرئیل نوحیه  
 گفت یا سنجید که میگوید خدا  
 کین چنین فرمودی آن نوحیه  
 مغفرت از من شفاعت زان تو  
 عفو فرمودم گناهش آنچه بود  
 مغفرت سازم گناهان تو بتو  
 بنده چون گرد و پشیمان از گناه  
 رحمت را هست سبقت بر غضب  
 اگر بنده رحمت عاصم مدام  
 کار انسان چیست نسیان و خطا  
 هر کس اندر کسب خود کامل بود  
 زود آگاهش کن از این مغفرت  
 گفت آن سلطان که باشد مفتخر  
 گفت سلمان یا علی مایان رویم  
 شد علی همراه سلمان سوی کوه  
 جت و جو کردندش اندر کوه و دشت  
 از شبانان مدینه یک شبان  
 گفت اندر ریز نایه در نظر  
 آه آبش تا سحر خواهم برد  
 منتظر زیر درخت آن بر رویا  
 پنهان شب آمد آمد افغانش بگوش

عذرا الله علیه و آله و اوصیایه و سلم

روسیه پیش تو داور آمد م  
 بر سر خود او همی بارید خاک  
 نزد پیغمبر ز سلطان قدر  
 آفریدی تو مگر این خلق را  
 کردمت از بهر بخواران طبیب  
 تا امید از ماش کردی از چه رو  
 من غفورم من رحیم من و دود  
 پرده باسه پاره را از من رفو  
 من نه بخشم پس چنان باشم اله  
 مغفرت بدم بخلقان روز و شب  
 پس بدی جنت باین خلقان حرم  
 کار رحمن چیست غفران و عطا  
 گرنه بخشم عاصیان مشکل بود  
 ثعلبه مغفور شد زین محصیت  
 ثعلبه را کورساند این خنبر  
 مرا و ازین مرده و شادی و بیم  
 تا که آساید غریب از آن ستوه  
 ست پاگشته از بسیار گشت  
 پس بشد گفتند با وی داستان  
 شب شود و منبش ز بر شجر  
 صبح چون گردد نشانش گم شود  
 از براس ثعلبه در انتظار  
 ثعلبه مدبوش گاهی شد بهوش

نعره اش از هفت گردون شد بلند  
 پیش او رفتند مبشر آن دو یار  
 چون شنید این مرده را از هوش شد  
 چون بهوش آمد گفت اید وستان  
 شب بریدم در مدینه فی بروز  
 آتینان کردند یاران هر چه گفت  
 چون مسجد آمدند آن هر سه باز  
 وقت خفتن سوره الهاک خواند  
 هر یک گفتند اینک ثعلبه  
 مصطفیٰ فرمود کایش زن بروش  
 چون شدند نزدیک او جان داده بود  
 گشت آن سه و سهوی خانه روان  
 گفت ز احوال پدر یا سیدم  
 گفت رو خود و انگار احوال او  
 هر پدر را دید جاننش رفته بود  
 جنح قرع سجده انداز کرد  
 نوحه کرد و گفت ای بابا من  
 کو کسے تا او مرا بابا شود  
 بیکسی ام را کسے و ز خوردیت  
 اشک میبارید پیغمبر چنان  
 گوش کرد این قصه را از بی سوال  
 من ترا با دما در عیش و  
 گفت بواهم از خداوند این مرا

وحشیان از غلغله او در گزند  
 باز گفتندش ز فصل گردگار  
 دیگر حجت بهر او در جوشش شد  
 دست و پا و گردنم بندید بان  
 کشکشانم بر کشید از آه و سوز  
 بر مراد او شد آن گفت و شفت  
 مصطفیٰ را یافتند اندر نماز  
 در پیش صف ثعلبه استاده ماند  
 پیش افتاده است با حال تب  
 بهوش او مگر آید بهوشش  
 بسکه حق رحمت فراوان داده بود  
 آمدش خصمانه در ره دودوان  
 گوی بر من که گرفتارم بنم  
 شد روان دخته با استقبال او  
 مرغ روحش از نفس برجسته بود  
 بر صحابه بس مصیبت تازه کرد  
 که کشید عقد مشکلمای من  
 ای مباد و کس چون تنها شود  
 جز غم زین دهر نورد و بهر نیست  
 گویا بارید ابر از آسمان  
 گفته شای خصمانه کرداری فدای  
 خواهرت در دهر باشد باطله  
 تا که شه سازد و لم زین خصمه شاه

مصطفی گفتش تو سر ز منی  
 زین سخن شد شاد کرد از گریه بس  
 کرد بر اصحاب آن صاحب نوا  
 کار تجویزش تمام اصحاب کرد  
 از عقب رفتند یاران بانی  
 رفت آن سرور بر انگشت پای  
 راندش اندر خاک او بادست خویش  
 چونکه یاران باز واپس آمدند  
 گفت شاه عادلان یعنی عمر  
 کز چه ره گمزه استی پا بر زمین  
 گفت آمد بس ملایک ز آسمان  
 گشت پر صحن زمین را اهل ملک  
 جان بد تا پا نخشم اندر زمین  
 مرحبا بر جانفش آمد ز آسمان  
 مرده با آید ز حق بر عاصیان  
 توبه میکن ز بعد هر گناه  
 یا ای که توبه پیش از مرگ ده  
 ز طفیل تا ثبات این اسم  
 توبه کردم توبه کردم توبه  
 خود در توبه هنوزت بسته نیت

فاطمه شان خود جگر بند منی  
 کین چنین شصان مرا خویشند و کس  
 غسل و کفین و بید این شاه را  
 مصطفی بهر نماز اشتاب کرد  
 هر یک با غصه و غم مخنی  
 با بے رحمت رساندش تا بجای  
 شد صحابه از غم او سینه ریش  
 بانسب الله در مسح شدند  
 کز سر پا رفتنی ام و خنجر  
 بر سر انگشت رفتنی چنین  
 بر جبهه این امام تا ثبات  
 تا بعرض اعظم آمد یک یک  
 زین سبب رفتن مرا دیدی چنین  
 صد هزاران مرجا بر تا ثبات  
 غشک گردن اگر در تا ثبات  
 تا نگر دی روز محشر رو سیاه  
 از بر آید آن جهانم برگ ده  
 یا ربم بر توبه ثابت کن قدم  
 توبه ام را در پندیر ای ربنا  
 کس چون از معصیت و خنثیت

شیخ سعد الدین در گل رفته پای

مغفرت خواهد زد در گناهات خدای

خالصا لله کندش بی ریا

هم ز اخوان صفا جوید دعا

یا ای که ناظم این قصه را از کرم دل شاد کن چون ثعلب مصطفی را کن شفاعت خواه ما پس صلوه و پس سلام بید	عطا الله علیه السلام	قاریان و سامعان این جمله را کا دستم از معاصی روئید گر نکردی آه با صد آه ما بر رسول الله و آتش تا ابد
---	----------------------	---

## ترجیع بند

این چه حالی ست که حیران خودم خود بخود از پی خود می گشتم هر چه آه بخیال و نظم همه مخلوق ز خود دیدم پُر با خود اشیا همه آئینه شدند جمیع مخلوق شدند آئینه دان نیک دیدم که خودی آئینه بود زان خودی نفس خدا دانی گشت مسبباً این مبعیت بکشید این خودی بود و مجازی بمثل سر این خود بخدا را به دست اتحادی ست ازل را با بد دارم از مکتب توحید سبق	گم ز خود گشتم و جوین خودم ناگهان فکر دگر زد و گشتم در همه صورت خود شد اثرم گوئی اشیا صد فند و من در ز عکس من آئینه در جلوه شدند من چو آئینه در ایشان پنهان که خداوند در آن جلوه نمود اصل این علم حسی را نگیشت این محبازم بحقیقت رسید خود خدا بود حقیقت ز ازل راه تبری که گهی بعدند شت که در آن فکرت عالم نرسد نیست هستی بجز از هستی حق
--	--

یک الف فهم کن از دست من  
 از دگر حرف بپاشوسی ورق

بر تو راندم سخنان از کم و بیش	که مگر و بری از هستی خویش
-------------------------------	---------------------------



و می خودی از چه شراب آمده است  
آمدش مستی هستی زالت  
زان سبب قصه کنان من و تو  
ز خدا دان و بدان از دگران  
کانه رو راه ندارد کم و کاست  
دیگری دم نزنند از همه زو است  
که در جلوه زمان معرفت است  
غیر واحد دیگری از که نیست  
همه را هستی اصلی زو بود  
که گم می مومن و کافر بینی  
که ندارد بخود این و هر ترا  
نیت هستی بجز از هستی حق

کز چه هست آمده ای شده هست  
وین خودیها ز خدا آمده است  
دیده در خود اثر هستی بود  
من و مانی که شنید می ز کسان  
خود پسندی ز خدا آید راست  
چونکه اصل همه از هستی است  
همه او و همه زو یک صفت است  
نزد عارف دو و ده زاره نیست  
چون ز خود جنس نیاید بوجد  
پس اگر کیست که یکره بینی  
نظم افکن بسوی اول کا  
دارم از مکتب توحید سبق

یک الف فهم کن از دفتر من  
از دیگر حرف بیا شوی ورق

نسبت جمله بواحد سپهر  
از سیبهای دیگر دور شدند  
نه ازین وقت که خود از گاه است  
خود رحیمت شکل بر حیم  
ز و بفرقتش نه توقع نه درنگ  
رحم را گشته سبب دوری ازین  
خود رحیمت که چشمش شده کور  
نقشش اگر دو قدم راند خط

ای پسر من پدران را پدرم  
چون ز قدرت همه مقدور شدند  
هر سبب را بسبب راه است  
این حادث آمده حادث ز قیم  
لیکن آن نقطه حبیمست چو سنگ  
فرق مخلوق بخالق کن ازین  
هر که از نقطه وحدت شده دور  
چونکه پرکار جدا شد ز نقطه

<p>مگذر از وحدت و کثرت بگذر ختم آغاز با بحام شود واحدت اول و آخر وحدت از لے را ابدی پیدائیت دارم از مکتب توحید سبق</p>	<p>پایه اقطاب ازین یافت مدار زانکه اسباب خود است مبدی از احد آمده نظام هر کثرت خود ابد را از لے قطانیت نیست هستی بخیر از هستی حق</p>
--	--

یک الف فهم کن از دفتر من  
از دگر حرفت بپاشوی در حق

<p>راز خلایق شد از خلقت فاش همه زو ظاهرو باطن همه زو این همه غیر منافی جهان گشته این خلق هویداے او آب دریا همه از چشمه بود بجز در تپه نه هر کس بیند قرص خورشید دل و ذره بیافت کثرت است آئینه وحدت او رو در آئینه بخود روی برست عکس از عین اثر پیدا کرد دو نباشد بحقیقت بنگر سر وحدت بخود افشا کردم دارم از مکتب توحید سبق</p>	<p>چند غافل شده حاضر باش نیست غیر منی بجز او در همه پرده ساختن بر حسن بیان خود مثالند بیکتاے او اصل هر بحر بے قطره بود این گلے نیست که هر کس چید ذره از چشمه خورشید بیافت وحدت اندر همه دم روی برد یک بود اصل و هم از عکس دوست خود یک اصل او اثر انش کرد هستی خلق ز حلق باثر همچو خورشید هویدا کردم نیست هستی بخیر از هستی حق</p>
---	---

<p>یک الف فهم کن از دفتر من</p>	<p>از دگر حرف بپاشوی در حق</p>
---------------------------------	--------------------------------

<p>همگی نور شد و ظلمت گم خود گئی از اثر یافتن است چونکه بیافت پس از کم شده کی بد نه جوید کس اگر به یابد بد چه باشد صفت انسانی دارم از کتب توحید سبق</p>	<p>آپنچنان گم که شده گم در گم ترس کم شده بشناختن است باز جستن بود از بحیر دمی اهل عقل از پی بد نشنا بر چیت نیکو صفت یزدانه نیست هستی بجز از هستی حق</p>
---	---

یک الف فهم کن از وقت من  
از دگر حرف بیاشنوی ق  
ایست بر جمع بند

<p>پر تو دیدار دو عالم بسوخت عشق سدا پرده وحدت دید هر چه نهان داشت عیانش نکند شده صفت ذات مؤثر ذات خلق اثر های صفات آمدند این حرکت های جبهه منظر است منظر کا تب قلم آمد بدست این که درین جمله اروا ت شده واسطه در واسطه شده و الله اصل نظم کن که خروج از کجاست میهن فحیم دلی از اصل ذات هستی مخلوق بود حسب جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس</p>	<p>جان و دل عالم و آدم بسوخت از احدیت سوی کثرت کشید از صفت ذات بگره بوشمن کرده اثر هاشنسان از صفات باز صفت منظر ذات آمدند که اثر روح بر آن محبت است حال دلش بر سر حرف آهست کو ز اثر جلوه قدرت شده جمله ز یک خواش ادا آمد فرع دو عالم همه ز اصل خدایت شربت و شیرین شده ایم از صفت صورت معنی همه ز روشنائی زیر و زبر راست و چپ پوشش پرا</p>
---	---

## طلّ صفات آمده عالم تمام پر تو ذات ست صفت والسلام

خلق مقید شد و حق مطلق ست  
مطلق از اطلاق شمر بے نشان  
و حدت و احد بصفت متحد  
مرتب باشد بتو گفتم یقین  
لازم و ملزوم بحکم بی شبه  
اسم و صفت راه ندارد در آن  
آمده نه هست و نه را حسیه  
اسم نه گنجد تو چه خواهی که کیت  
خانه بر انداخت بر آید بدشت  
باز شد از مثل و مثل در نهان  
در پس این پرده جان کر و شس  
صورت و معنی همه زو آشکار  
زیر و زبر را بست و چپ پیش و پس

خلق حسد و فند و معانی حق ست  
باز چنین مطلق و اطلاق دان  
مطلق واجب بود جب احد  
تسمیه و اسم مستی در این  
ذات و صفات ست درین مرتبه  
بر تر ازین چشمه اطلاق دان  
پیشتر از این نه بنی را حسیه  
شئی نباشد تو چه دانی که صیت  
جو هر چه جوهرش از خود گذشته  
بر صفت خلق بر آمد عیان  
بکه عیان ست نهان کر و شس  
هستی مخلوق بود جلوه ز ا  
نیست بجز هستی او هست کس

## طلّ صفات آمده عالم تمام پر تو ذات ست صفت والسلام

ظا هر و باطن چه بتفسیر نفس  
دل شده با تیغ عنم جان پاک  
گشته ز بحر بشریت عتیق  
عصمت او بر رخ ادبسته در

هستی مطلق شده جا ز ا بوس  
نام تن از دقیر دل گشت پاک  
جان شده در بحر هویت غریق  
نیت ملک را چو درین رهگذر

خاک ز دم پرده هستی ز جان  
وزن نشد هیچ بمیزان  
نزد جنون آمده خود زشت و شوم  
گشتم از ادراک تو یکسر دورا  
تو ز صفت در صفتی از صفات  
فهم نه کرد دست برین علم کس  
علم علیم نه بیانی منم  
صورت و معنی همه زو آشکارا  
زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

بے خودم از جام هویت چنان  
کامده خط بر ز معانیم حرف  
صرف درین حال عقول و فهم  
تکبیه برادر اک مکن اے فت  
ذات علیم است با سرازات  
علم علیم است معلوم و پس  
عالم و معلوم معانی منم  
هستی مخلوق بود جلوه آ  
نیت مجسمه هستی او هست کس

### خلل صفات آمده عالم تمام پرتو ذات است صفت والسلام

از تو بتو گفت کلام تدیم  
بر رخ خود پرده ز تو دخت  
نقطه ترا هم بتو کرده رفتم  
صرف وجه سخاوین همه را بر تو خوا  
از ملک رتبه بر تر نهاد  
هستی خود در تو با ثبات ماند  
تو ز کجا کرده نور اقتباس  
مست ازل را می انگوی چیت  
سنگر این کافیه مطلق بود  
در دود و ده جلوه آن یک بین  
نخنه تو حبه نوشتم تمام

ای نوسه آینه و طوطی کلیم  
نقطه ترا او بتو آموخته  
ادب عرب آمده دهنه عجب  
هر چه توئی آن بتو آن حرف زد  
علم اسماء ملقب نهاده  
نفس ترا آئینه ذات خواند  
دید ه کش بینش خود را شناس  
عند قد نور می موس طور چیت  
قول انما الحق ز هو الحق بود  
چشم دو بین کور کن ای مرد دین  
چند هزار آیت و نامش کلام

صورت و معنی همه زو اشکاء زیر دوز بر راست و چپ و پیش و پس	هستی مخلوق بود جلوه زار نیت بجز هستی او هست کس
---	---

ظل صفات آمده عالم تمام  
پر تو ذات ست صفت و السلام

نطفه نهان در جبهه ست اعلیٰ بین خسته پدیدست ز محفل دراز برده برین پیله خرد میوشند ذات یک ست بر همه گان بیشکی هر یک بر اصل یک ره میرست خسته بود و وحدت و اصل ثمر جلوه زان چون شجر کوه طو حسن عیان دیده بیا کجاست لن ترنے جلوه عینیت ست پایه دوان در طلب و سیر او غیب بگو از که کج بود و کی صورت و معنی همه زو اشکاء زیر دوز بر راست و چپ و پیش و پس	جسم شد از نطفه نمودار بین خسته شجر حاصل یک خسته با هر یک اصل دیگرے آمدند اسم و صفت زو شده بر هر یک صندیک معرفت دیگر است آمده کثرت شجر اندر نظر پر تو حید کثرت ظهور جمله جهان جلوه و موسی کجاست رب ارسلن نکتہ و غیریت ست کرته اغیار نشد غیب او جمله خلقند اصنافت بوی هستی مخلوق بود جلوه زار نیت بجز هستی او هست کس
---	--

ظل صفات آمده عالم تمام  
پر تو ذات ست صفت و السلام

جمله بودند را بسنای هست هر دو بود مخندن اعلیٰ گهر	خبر و شمع و نیک و بد و خوب و نیک فرقت یک گشت وصال گهر
--	--

<p>هریکه از یکدگر آمد بر از یک  نیک نظر کن که یکدگر هراند  هریکه بر نفس دگر بے شبه  طل هما یاب ز پرواز بوم  گوش و دنا گشت و شنیدن یکست  فرع شده برقع و حبه طلوع  زانکه شده هستی ظل لا یزال  بر رخ وحدت شده مثل نقاش  نظار و باطن نبود هیچ حال  صورت و معنی همه زو آشکار  زیر و زبر راست چپ و پیش و پس</p>	<p>لغت و رحمت نشو و استیلا  پن شب و روز از پی یکدگر اند  خالق و مخلوق بوند آییند  پے سب از این بحیص علم  چشم دو شد و دیدنش اما یکست  اصل نظر کن نه متصل و فروع  پرده بود محرم حق و جمال  او از جلال آمده کثرت بیاب  غنیه تجلی و جلال و جمال  هستی مخلوق بود جلوه ز ا  نیت بجهت هستی او هست کس</p>
---	---

طل صفات آمده عالم تمام  
پر تو ذات است صفت و السلام

<p>جسز که در و هستی توحید یافت  ظاہر و باطن همگی از خویش دید  پر قوه باطن نور آمده  عزت و بجزند چو در تا کجلی  کیف و نمون گشته بوی عتبا  تا نشد اشیا نشد اند و جنی خبر  خلق دلیل آمده و پیرا را  نفس حقیقت مگر از این محبار  دم زند اشیا همه از مومعی</p>	<p>پیش یک از خود ره هستی نیافت  باطن خود کرده بطا هر پدید  هر چه بطا هر بطور آمده  گو هر قدر ز وجود است خلق  جلوه بے رنگ ز رنگ آشکار  تا نه بد اینسانه بد از وی اثر  دو و علامات شده نار را  دیدنی دے آء ازین خلق باز  نمود ز خدا نعره زند این خود را</p>
---	---



گوشت نداری دشمنی از نشان آن و زمان راه ندارد بآن هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس	هو معکم ے شنوم ہر زمان بسکہ پست از اثر او جان صورت و معنی ہمد زو آشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس
---	--

ظل صفات آمدہ عالم تمام  
پر تو ذات ست صفت والسلام

عین و اثر بین بحقیقت یک است نیست خلا فی باصول اصول شیخ اگر صد شدہ لیکن بنی منکر یک منکر جمع رسل جان و نفس مہدم و ہمز از ہم فرقت شان ز اسم و صفت و بیان ذات یکے شیون اخلاص صد رحمت حق از پے نیک و بدست خیر و شہ آمد ز یکی در وجود فعل و ارادت چو ہم گشت جفت گر مبطل حرف گنم تا بحث هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او هست کس	ز اسم و صفت گم خرد اندر شکست باشد ت ایمان بہ بنی و رسول شدہ بحقیقت ہمہ را دین یکے آمدہ اسی راہ رو این سبل ہم سبق و محرم و دمساز ہم رسم یکے آمدہ در اصل شان جلوہ کند ہر نفس از نیک و بد این دو صفت خود ز یکی موجود است ہر دو نظر کن کہ یک اخلاقی بود دل بزبان وصل چو شد حرف گفت فہم بکار ست درین لف و نشر صورت و معنی ہمہ زو آشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس
---	--

ظل صفات آمدہ عالم تمام  
پر تو ذات ست صفت والسلام

بس کنم از قال که عالم بیخست  
 ویدم و کردم خبر از ذات او  
 امر بدل کرد و دل اندر تسلیم  
 امر بنیان ست و عمل آشکار  
 نقش عمل بسته ز قدرت برون  
 کتبه بکنیدیت خود در تراه  
 گام درین ره زن اگر ره روی  
 خلوت توحید ندارد حصا  
 بسکه ظهورات بظاہر کشید  
 هست تجلی اشش جهان سرسبز  
 بر تو نمودم نور چہ انگری  
 هستی مخلوق بود جلوه ز آ  
 نیست بحسن هستی او متکس

شعشعہ نور و طالع لبخست  
 اوست با و معترسی آیات او  
 گفت که از کلک نشان ده رقم  
 کرده عمل ز امر بنیان آشکار  
 علم جهان ست بکنہ درون  
 ز اسم و صفت ساخته بس شاه را  
 تا کہ رسی در حرم نمندوی  
 خلوت آید ز صفت آشکار  
 ہرچہ کہ شد بہت تجلی اشش  
 جلوه نمایند نظر کن نظر  
 کور شدی کور ز جہل و حسد  
 صورت و معنی ہمہ زو آشکار  
 زیر و زبر راست و چپ و پیش پس

### ظہر صفات آمدہ عالم تمام چہ تو نور ذات ست صفت والسلام

دل سے کہ می بینی و تحقیق نے  
 نام گیری و نشان سنکری  
 ظاہر باطن اثر قدرت ست  
 طبع پرور جسد طفل بین  
 مجتہد از رموز تنگانیہ موی  
 چون نظر از آئینہ داشت کس  
 سوش بخور دار کہ خود کیستی

جہف کہ اقرار می و تصدیق نے  
 نیست نہان از تو نشان پری  
 جلوت و حدت نگرا این کثرت ست  
 نقاش و خبر اثری اسل بین  
 جہش کہ بمرآت نہفتہ است روی  
 کے مگرد صورت خود و آن نفس  
 بخود و بے فکر چہ رسان نیستی

اصل خود آن کس که بجن بنگرد  
زانکه ز وحدت می مستی نیافت  
هر که نقش خاک در سدران  
ناکه نقطه پشته ازین کم و کاست  
صورت و معنی همه زو آشکار  
زیر و زبر راست چپ و پیش پس

بیهوشی و سہوازین نگذرد  
نیست شدت آن سرستی نیافت  
جام حقیقت نہ کند سرگران  
این سخن آن لحظه شود بر تو رہت  
ہستی مخلوق بود جلوه زار  
نیست بجز ہستی او ہست کس

خل صفات آمدہ عالم تمام  
پر تو نوات صفت والسلام

سابقہ نامہ

رہ بسوے حرم یارم وہ  
سرفرو بردہ گشت سنگ و گند  
در کش قابل دیدار شود  
غیر واحد مع واحد نبود  
کن نکان غلغلہ تجددست  
جگر تشنہ ذکر است کباب  
کام جان لب لبب از ذوق زند  
نزد خواب ز گفتار فیصص  
گنبد ہر ازین پر ز صداست  
ہلہ ہونفہ سرایم بہ سخن

در کج چاک زند حب کفن

ساقی شربت دیدارم وہ  
چون کنم کابل جان مردہ دلد  
سر کہ اولایت اسرار شود  
بہندش از خود دور خود نبود  
رگ جان سلسلہ توحیدست  
عرقہ جیبہ نکرت شراب  
خون دل العطش از شوق زند  
نزد مرغ ز سوسن رقص  
فعل و افعال ز فاعل جد است  
تن تاتن تن تاتن تن تاتن

زین می شویم اگر مرچید

ساقیا آئینه جام بیار شربت شوق در آن جام انداز مستی و سستی خودی از سر گیریم کائنات و ذرات را کسبم آواز کلام سرا طباقی بنماک اندازم سینه غریب را چو افلاک کنم همه تن دیده شوم موی بوی جرعه خضر حیوان پاک سر بر آرم ز گریبان طول تَنَّا تَن تَنَّا تَن تَن تَن	مکس خسار دل آرام بیا بخبر در دهن و کام انداز همچو طور آتش منظر گیریم نیکون از پی او در انجم پرتو در دل پاک اندازم انجم از دیده ادرالک کنم همه دل چشم شوم جوی بجوی سبزی روح زایقان یابم رخ نسایم سر مرآت عقول بله هو نفسه سرایم به سخن
--	--

نوبین می شوم گرم و چشید  
در کج چاک زند حبیب کفن

ساقیا بزم حقایق بنما محو حیرت زده را دیده بده شمس اندر دل ذرات انداز بحر در قطره اگر گنجانی لَمَّا لَمَّا تَمَّا تَمَّا تَمَّا پرتو در دس تو در سس تا به ابر باران حقیقت بارد ز تو خواص گوی سس داغم نات من ۱۰ ای تو حید برید تَنَّا تَن تَنَّا تَن تَن تَن	پرده از حسن دقایق بکشا روح دم در جگر مرده بنه چشم در حلقه مرآت انداز موج از آن قطره زند سبحانی آن که در سر ز تو سودا دارد ناچشیده میت این کی یابد بحر در دس شریعت کارد گوهر خشک و تری در کاغم شیرم از سینه تفرید کشید بله هو نفسه سرایم به سخن
---	---

زین می شوتم اگر مرده چشید  
در کد چاک زند جیب کفن

ساقیا بر بط توحید نواز مطهر بی کن نفس در بزم جلوه ات بینم و جان بسپارم و باور یسا بس در کشم معن سر را کنم از سودا پرور حسگر سوخته را تا زه کنم پرده از دیدت کثرت بزم زنگ ز آینه گل بردارم حاصل جلوه زرشش سودوم تَنَّا تَنَّا تَنَّا تَنَّا تَنَّا	تا در سینه تقلید انداز جان سپاری ست کنون در غم نفسه جنگ تو در پیش آرم از درون نکست اسرار کشم نه طبق را کنم از خود غایب در جهان حسن تو آواز کنم نور او با رخ وحدت سپرم دندران تخم عنم دل کارم جذبان یار الدین کو زروم بله هو نفسه سرایم سخن
--	---

زین می شوتم اگر مرده چشید  
در کد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم ازین خوشتر نیست لب تشنه کو ز من بادیه سای طالعیم گر بقیعین مطلوبه نقد هستی کنت صرف بجم رقص در بادیه چون بادیه پیچ هم ز بادیه و ز خالی هفتی رنگ طاهره کنم چون تلون	شراب صاف چنین کثرت از تلمط و میخانه کتای راعنم گرفتو بجان مرغوبه تا بکلی شوم از هستی نام بزم در نظر و باشم هیچ بروم در جهت بی هستی مستقروا نشوم چون متکین
---	---

بصفتیانه کنم جاے قرار قیء را سلسله در قید کند قنّا تَن تَنّا تَن تَن تَن	کز صفت معرفت آید بمصا صیہ مطلق نمکے صید کند هله ہو نغمه سرایم سخن
--	---

زین می شو قسم اگر مرو چشم  
در کج چاک ز ندجیب کفن

ساقیا کہندے خویش بریز تا ز سہ جوش بکام انداز تا کہ بے خود نثوم کی شنوی ظاہر از پردہ راز آمدہ ہند خویش چو پید ا کردی ور نہ اظہار بود واسطہ باز راز وحدت سر کثرت بکشید سرتوحید ہم اعیان ز تو گشت فی سہم آمدہ . ناسے تو قنّا تَن تَنّا تَن تَن تَن	کہ مے کہند ندارد انگیز گر تو خواہی شنوی از من راز از من افسانہ و اشد مے ور نہ از بھر چہ باز آمدہ بھر اظہار ہوید اگر دے کے شدے شہرت این کثرت راز تا کہ ظاہر شود این گفت و شنید این دلائل ہمہ برہان ز تو گشت غیت ہو قسم کہ چہ فرماے تو هله ہو نغمه سرایم سخن
--	---

زین می شو قسم اگر مرو چشم  
در کج چاک ز ندجیب کفن

ساقیا مستیم از جہدہ تست بے خودم چون شحمہ بطور ز راز نوعن کر دے . موسی دریافت آن شب نوادہ نوحی موسی بود	حال مد ہو قسم از بصیرت حاصل راز ہوئے شد باز لفظ ہر شے ہوے اصل شہادت غائب از عنفلہ سینا بود
---	---

خود ز من گوئی و ہم خود شنوی سکرتم صورت غفلت شدہ باز آن در ختم کہ ز من حق سخنان یا خود آن کوہ تجلی زارم این خنجر با نہ ہمہ از بی خبریت تشناتن تشناتن تشناتن بے خبر من ز سنے وز توئی راز با گوید و آگہ نہ راز کردہ با موئے و من کی بیان کز نظر گاہ دگر بیزارم خوئے موئے صفت کی مگریت بلہ ہو غنمہ سرایم بہ سخن
--

زین می شوتم اگر مردہ چشد  
در کد چاک ز ندیب کفن

ساقیا شور شر و حانی کو جذبہ رشتہ و حدت پیوند بحر توحید فشر دیم بلب العطش گویم و مشروب بہانہ و حدہ ماند بہو بہو ہو کوئے اثر و عین یک آمد و وصف یون مؤثر ز میان رفت بردن و احدیت با حد داشت قرار یک صفت منظر دیگر صفت تشناتن تشناتن تشناتن حالت لغوہ سبانی کو نگلد تا ابد از چوئے و چند ترنہ گشتہ است لبم وہ چعب جزیکے طالب و مطلوب نماند خل و عین ست بہم روی بروی در مؤثر نمودانہ و وجہ اثر و عین یکے ماند ہمون و حدت انظار نمود این اسرار خود ستودن نہ نکونین صفت بلہ ہو غنمہ سرایم بہ سخن
---

زین می شوتم اگر مردہ چشد  
در کد چاک ز ندیب کفن

ساقیا جبرعہ و دشینہ بہت یک سخن سس بود آفرکہ کست
--



شورش عشق صفت را ارث آید شایسته اذین جلوه گرمی تا خدا هست همین غوغا نیست صد قیامت گذرد این باقیست این قیامت شده قیامت زود هست الآن کما کان مطلق از ازل تا بابد یک آن است	اثر از عین نازل جلوه گریست دایم است این نبود جلوه گرمی شورش و دلوله و مستی نیست خواهش این اثر از اطلاق است بر مقید در مطلق نه کشود انچه باشد که بقید آر و حق نفس آن جلوه گری از یک شان است
---	--

شورش عشق بآن آن آن دید جان ندید او که بجان جان جان دید	
---	--

شما شن شن شن تن تن تن	بله هو نفسمه سرایم به سخن
-----------------------	---------------------------

زین می شوتم اگر مرد و چشده در کج چاک زنجیر لقم مثنویات	صالحات علییه چاپخانه
--	-------------------------

سخن نام تمام از عشق پس ماند چو لا احوه شما و مصطفی گفت بگفتن راست ناید علم دیدن خلایق جمله در این گنگ دلاند بهت رفوت خود حلق رفتند تخلق شود با حلاق خداست برون از خلقت حلاق باشد من آن علم که ذات آید علم حدوث این حجاب ز روی من گیه	که حال گفتن نفس از نفس ماند کسی کو عنبر ازین گوید خطا گفت بیار دگو شما در ک شنیدن بهت در حال خود اندر متالند برون از خلقت چینه می گفتند که نایله به علم آشناسی بنفس خود ز فردی طاق باشد بظا هر حادث از علم و تدبیر نظر کن کیستم از عین گفتار
--	--

چو با تقدیر علم آمد برابر  
صفت با ذات را ایم بوده باشد  
چو علم فعل قبل از فعل اوست  
و لیکن فصل قبل از فصل مکتوم  
چو علم هستی عالم بر او بود  
ز لایعین و ز لافیر بر گیر  
همو از علم کرد اظفار مطلق  
نه سرا سر عیان اعیان ایجا  
غرض پیدایش آن آرایش اوست  
بیغیر اید چو آرایش بخوبان  
نه در اهلش فرد و این خلق فی کم  
ازین رو لم یلد لم یولد آمد  
چو او بوده نه اشیا بود باوی  
نه این خلقان مراد او شد حادث  
و لم یولد در خود اثر زد دید خلقان  
ز نقش یا جهان گم کرده جویند  
در انج راه نقش و پای نبود  
بجسته چو چو چو چو چو دم نزد

نشد و غیر بجسته الله العلی  
چو بتگر کوز خود بت ساز شد  
بت بر آید آن فعلی که او شد  
بود در نفس گشت از نفس معلوم  
همو بود و همو بود و همو بود  
که کردم بر تو ذات وصف تفسیر  
پدید از علم شد انشا می خلق  
بسته این نقشها را اوست است  
نه که میدن نه خود انراش اوست  
بد و نا بود خلقان ست یکسان  
نه ضعف آورد و را ایجا در عالم  
ولد خود ضعف حال و الی آمد  
هو الان کما کان را بسیری  
نه او را شد ازین خلقان مباحات  
ازین رو وصل را گشتند جوین  
چو با بندش ز نقش پا گویند  
بجسته بهیات هوای می نمود  
سخن کوتاه کنم و الله اعلم

### در طایع سخن دان گفته شده

سخن جسم و خندان گشت چمن روح  
سخن را نکته دان شد جان نهانی  
سخن را غور باطن ظاهر آراست

سخن گشتی سخندانت چون لوح  
تن بله جان اندارد ز ندگانه  
سخن ظاهر سخندان باطن آراست

سخن باران سخنندان خود صدف شد  
سخن مرده سخنندان آب حیان  
سخن شد کن سخنندان آمر کن  
سخن آثار را حوال درون است  
سخن ستر کلیم است ای سخن پنج  
سخن صورت سخنندان معنی آن  
سخن شد نو عروس حجب غیب  
سخن بگرد سخنندان مرد باید  
نه نامردان نژادیه هیچگاه زن  
سخن طصل و سخنندان جد دیش  
سخن جنب و سخنندان آمد گل  
سخن جنت سخنندان است رضوان  
سخن باغ و سخنندان باغبان است  
سخن دریا سخنندان است تاج  
سخن صوت و سخنندان سامع صوت  
سخنندان بر سخن دل را کند گوش  
نپاشد از سخن بهیست بهارین  
سخن باشد صفات حق تعالی  
سخن شد وحی حبس ایل قدسی  
سخن ظاهر نفس زنده جان است  
سخن ز انفاس عیسی نفس عیسی است  
سخن دال است بر ذات سخنندان  
سخن نوز جان چون ناز ازین به برون

که باران از صدف صاحب شرف شد  
که مرده از بحیران پرورد جان  
ز امر کن شدش ظاهر سر و بین  
سخن چونست و حالت بے چگون است  
سخن گنجی است معنی اندر و گنج  
بجنبه معنی است صورت نقش حیران  
سخن دانش بود مثاله لاریب  
که از مردمی او منور زنده زایه  
اگر مردمی لب کرب حمله زن  
بیاوند از پدر اندر کاش  
که جنبه و بی کل است آن تبار گل  
سخن را بکه اگر از سخنندان  
که زبب و زینت آن بوستان است  
عسیرین کجه آمد گاه و بے گاه  
که بے سامع سخن را جان بود موت  
زادراک سخن جان را ده خوش  
سخن کن شد ز کن پیداست سخن  
سخن با شده ظهور نعت اسماء  
که نازل شد بخیر الحسین النبی  
که پیوند سخن از نفس آن است  
بلی در طور سینا جاں دوستی است  
که بر مدلول بسته رشته آن  
سر خود کرده ظاهر چون زبانه چون

سرچون بسته با بے چونی  
سلسل شد سخن را در شسته با خن  
نفسه بر اصل کن نسج زیست  
اصولت این اصولت این اصولت  
اگر بر عقل ذین ارواح بنود  
بعقل کل دمیدم روح اعجاز  
سخن با لاکشید از درک افهام  
برودن از کاف و نون علم مست مطلق  
کلام و علم حق با هم توانند  
چو معلومات شد با علم معلوم  
نه محسوس کوز دل آگاه نبود  
نه آن دل کوز دله راست غافل  
سخن سر شد کند اسرار با فاش  
سخن و انا گل باغ سخن را  
بگوشش دل شنو حرف صوابم  
سخن گفتم با در اکت سیرم  
از ان معنی که دانستم بگفتم  
تو هم دانسته در این فهم بگما  
گره با بست مشکلی باید انگشت  
بهنکرد و هم ناقص ره میابی  
بمناسبت محایت عقل اسرار  
سخن معنی دل است از دل آید  
وجود محسوس از گل پدیدست

بشکر این نفس منو نه آمد  
هم از قطرات باشد لطف ژرف  
که اصل نسج هم از اصل اصل است  
بله روح است در جسم عقل است  
وجود عقل جبر اشباح بنود  
که آمد زنده از نفس سخن باز  
برودن تر و اسناد از کاف و نون کام  
که علم آمد صفات ذاتی حق  
که با عالم معلوم می نشاند  
کلام آمد از آن با سمع مفهوم  
همان سمع که بیدل گاه نبود  
بمان دل کو با سرایت وصل  
نفسه ر مزاین هر مرد او باش  
بده آبی که زیب آید چین را  
بکام جان بخوان نقتل کتبم  
تو درکش کن که سن بی درک مریم  
ز نادانستگی گوهری بنفسم  
که در سوراخ بر حرفت دیدم  
که واکب ثایدش از اخنشت  
بنویسم اقدس بار باری  
کتایش یافته بے فکر پنجبار  
چو آن نمی که سبز از گل برآمد  
که نفس نغمه را گل کلبه است

# کلید قفل دل پیشک تسلیم شد که اسرار درون از وی رقم شد در مدح تسلیم گفته شده

تسلیم مفتاح گنج حکمت الله  
تسلیم جبرئیل وحی سینه آمد  
تسلیم حالات را و صفات باشد  
تسلیم فتنه الیواح معانی  
تسلیم سر و دست علم سلطه  
تسلیم پیش از ازل صاحب ازل بود  
تسلیم بر کاف و نون ز چرخ اعلی  
تسلیم اعلی و دوعالم اسفل او  
تسلیم آمد ذکورد لوح انشأ  
تسلیم از کاف و نون کونین بنا کرد  
تسلیم نقاش رخسار شریعت  
تسلیم از ید قدرت نقش ثابت  
تسلیم شد ماه برج تسلیم اقدس  
تسلیم بر ید قدرت گشت گروان  
تسلیم با بلند اوج وحدت  
تسلیم سر کلیم است ای سخن سنخ  
تسلیم سبزه از آب سخندان  
تسلیم سر حشمت در پای قدرت

که گردد هر گدا از جود وی شاه  
نو آموز حکمتش دیرینه آمد  
تسلیم بر نقد را و صراف باشد  
تسلیم سلطان ملک جاد و دانی  
تسلیم شد ابتداء مار و ماهی  
که کاف و نون به نزدیکش حاصل بود  
زرقص او ظهور حبیب اسماء  
جهان روشن ز نور اکمل او  
کز دژ اسید یک ره کل امشبها  
بگوید قدرت الله نقش کرد  
تسلیم کثافت اسرار حقیقت  
ز لا اسرار الا الله بجا بخت  
تسلیم شد مهر بانوی مدین  
تسلیم مردست و گویند ستمروان  
تسلیم شد سرگون فوج کثرت  
تسلیم گنج است علم الله و گنج  
چکه از نون او بس به حیوان  
و تسلیم شد جو یار کشت حکمت

قلم دو پاره شد از سر توحید  
 قلم باشد لسان حق تعالی  
 قلم حال در دوزخ و تر جانست  
 قلم نایب یا آگفته هر چه  
 قلم آتشیده را فیه از غیب  
 قلم شام زنده از ارواح کاتب  
 قلم بردست شاهان بادشاه  
 قلم بردست هر کس کشت آن گشت  
 قلم برید قدرت کشت قلم  
 قلم بردست شاعر شعر خوان  
 قلم بردست مومن راز دین گفت  
 قلم بردست مومن وحده گفت  
 قلم در دست عثمان حواری آن  
 قلم بر لب و اندر دست بکر  
 قلم بانه در دل و اندر  
 قلم شد مبلور مولای سبحان  
 قلم در آیتها و سوره و مجسمه  
 قلم دانای علم عالم الغیب  
 قلم لفریح و لعل و مومست  
 قلم گوید و سعد الدین خموشست  
 قلم را شکر است و نقش و دست

قلم سیاره شد بر بچ تقصیر  
 قلم که گوید بکلم ستر سما  
 قلم ظاهر و لیکن غیب دانست  
 قلم پوشیده را کرده است پیدا  
 قلم کشیده مخزن اسرار از جیب  
 قلم قلب است اندر نفس قاب  
 قلم مفسر ادب گیاره است  
 قلم سر راه خبیه دارد و نهان کشت  
 قلم بر بد کا فر گشت کافیه  
 قلم بردست یوسف راز دانه  
 قلم بدست کافران اسرار کین گفت  
 قلم بردست محمد من و تو گفت  
 قلم بردست نادان ماند نادان  
 قلم بند رنگ آنکس گیرد او بس  
 سخن گوید هر شوق دیدار  
 از و گوید سخن پیدا و پنهان  
 قلم دانند که شد علامه دهر  
 یقین گفتم که در این کی بودیب  
 قلم اسناد مجموع علوم است  
 دلش از شور عشق اندر خروشست  
 از و زیاده کارست اسرار

مرتبه در محبت نافرمان و موت سخن دان سخنگوی  
 ابیات

سخن در دق و کام و دهن خاک  
 بجای عقل مغرور سر پر از خاک  
 سخن دهن و سخن گوهر و شد گم  
 بصورت پر زمین از آدما ن است  
 همان آدم که من میخوانش کو  
 بوصف لایزال مصف گشت  
 بر حق گشت از زوال ایمان صدقش  
 معشوقی ز عشق قی رسید او  
 مفرد گشت از جسم و دل جهان  
 حضور غفلت و قربت شدش گم  
 بدرک و علم او جز حق نمانده  
 بر دلش صورت دیوار گشته  
 بظا هر صورت او آمده پوست  
 شراب شوق در معن در پیش  
 چو آن جسم عمل کز دس بزیاید  
 بلی اقرار فرع و صدق اصل است  
 اگر در دل نباشد صدق محکم  
 زبان خود نامتل احوال دل شد  
 خلائق ناقص و فتل اخلاق  
 هر آن شیئی که دیدی نقل حق دین  
 و جو دانند نقل اصل واحد  
 نباشد نقل خود بے اصل گایه  
 نه خور ظاهر شد و هم خور شد

چه گویم از جناسی و هر دو افلاک  
 شده خالی حواس از فهم و ادراک  
 بحسنه نقشی نمانده جنس مردم  
 و لیکن آدمی گم از میان است  
 که یکدم دم نزد جنه و صف بود  
 نه ز آثار حوادث او حذف گشت  
 یقین شد در کمال احوال و خفتش  
 بجز بود در دو عالم خود ندید او  
 هم از آثار رحمت مانده چنان  
 نه درک و دانش مانند مردم  
 عنایت لجه مطلق مانده  
 در دانش عالم الاسرار گشته  
 سبب اطن معنی او را پر شد از دوست  
 بجز شد خط هر آید از بروشش  
 ترا و در شربت و بیرون بر آید  
 ز اصل صدق خود اقرار نقل است  
 زیان اقرار نه کند نزد عالم  
 گهی نقیصه و گاهی متصل شد  
 شده ظاهر از ایثار اندر آفاق  
 بعینه از نقل و صلش نیست اعیان  
 که هر شیئی است بر همتش شاه  
 که بے خور نیست ظل را تمییه گایه  
 بگویش جمله خلق این قصه پیشند



مثل شد بے شک و سبک  
 چند تاشاں بے مثل و بیست  
 هزاران سحر کرم علی حق را  
 کنون اور اکبر را در کدوم  
 اگر دانی بانی کین کتا بیست  
 اگر دانی بانی این بیانیست  
 اگر دانی بانی حق جوید است  
 بہستی تہ بہستی او نمود  
 توانی چون پرہ و او را تو رویت  
 کہ در تہ غیر معنی نیست صوت  
 صور دانی و معنی باقی نیست  
 چو صورت نیست در مادیات  
 انما الحق صرنا آمد یسجد حق  
 معید ز نسبت است خالص  
 پوایزد از ازل خود لایزال  
 فکند اسم و صفات بنی غیر  
 شیون و شان در مال وجود است  
 و بود آمد خبر در غایت  
 کہ تو مید و جود می آمد اخبار  
 جو واجب خدا کمن در عالم است  
 بر آن وصفی کہ خداوند است بل  
 چنین دان اسم احاطہ را اضراب  
 چه بدانم کہ فہم ستر عالم

مثل شد بے شک و سبک  
 بے تن اصل و روشن در حقیقت  
 بگوشت ہر یکی گفتم سبق را  
 کرو مے نوارا برگ دایم  
 کہ شہر معرفت را منہج بابیت  
 وجود بے نشان را خود شافیست  
 ز خود ظاہر ترست او بی کم و کاست  
 ز بہستی تو خود را رد کشود  
 معانی خود بصورت رد و نیست  
 مے معنی نہان آمد ز صورت  
 تغیر در معانی خود رویت  
 ہوا حق شد ہوا حق شد ہوا حق  
 بود معنی بدان ز اطلاق مطلق  
 خود این نبود کمال لایزال  
 قیود اسم و رسم از وی زوال است  
 منہ از صفات دین ریشیش  
 ہو جود می نہ تعریف وجود است  
 خبر باشد یقین گفتار و حد  
 ہو جود می ندان این صفت کامل  
 رجب ذاتی از خدا بی نصابت  
 ہو و او را شد آن ذات کامل  
 کہ خدا او را باشد ز اسم توصیف  
 کہ جیسہ دن ترکشید از حال قالم

مسنده از مندره باشد کثرت  
 که بے چوئے بود هم وصف او را  
 مسنده گشت از توصیف و تقریر  
 هرا آنچه اینا اندر کتب خواند  
 صفت را نیت اندر ذوات برآید  
 صفت یک منزلت از نزل ذاتی  
 ثبات آنست که انزال و تنزیل  
 که کما قایل آید بر تنزل  
 تنزل را زمان و آن ثبات  
 تنزل خود تغییر باشد احوال  
 بطه و آشکار و انکشاف است  
 چو در تقدیم او تا خیر نبود  
 تعدد در قدم کی شد صفت را  
 تقدم باشد آن جائے که تاخیر  
 اثر را را تغییر جائز آمد  
 چو مقدم است بر تقدیم منضم  
 همین اندک بود بسیار او را  
 وقت یقیناً بر منزه ظاهر  
 بعلم الله درین منظوم کردم  
 ز کشفش مکشوف آمدش راز  
 جهان راز است که علم آمده فاش  
 نظر در هستی خود دار و بنگر  
 ز حق ظاهر شدی او در قو غائب

ز بے چوئے مقدس گشتش اثبات  
 ز وصف و اصفان تنزیح او را  
 جو انان نبوت شد ازین پیر  
 تمامی گفتگو اندر صفت راند  
 نه در دنیا و عجبی هیچگاه  
 که تا ظاهر شود شان ثبات  
 مندره باشد او از خال و از ثیل  
 نشد خالی یقینش از ترزل  
 تعالی الله بحق این شان نشاء  
 ثبات راست که می آید این شان  
 بخود ذلت که ذاتش بخلافت  
 خود این آثار بے تاثیر نبود  
 چو تا خیر نشد آن بی حجت را  
 روا باشد نه در آثار تا شب  
 که در نمود مؤثر عا حبه آمد  
 ازان رومی شود که بیش و کم  
 که بود خطه عشق عا فغان  
 درین دفتر بود از اول چه آید  
 بعالم علم حق معلوم کردم  
 که عنبر از وی نمودش پیچ انبا  
 ندانند راز سلطان اهل ادب  
 که خود هست از کجائے ای برآ  
 ز غیب الغیب موجودی تو طالب

طلب در خواب است اصل ارادت  
 ز بسکه نیت جزوی هست را بست  
 صفات و اسم و آثار و مستقامت  
 دل و روح و تن آمد نفس و عهد  
 دلی و دل و گیرست در روح دیگر  
 حقیقه های آن یک در دیگر نیست  
 حقیقه ها است دایم نفس حق را  
 مقید بخلق و انشلاق از هم  
 چنانچه اصل و منبع و برگ و میوه  
 ولیکن خود شب در گفت آید  
 بظاهر حسته پیدا از شب شده  
 حقیقت در حقیقت در حقیقت  
 شریعت در شریعت شریعت دارد  
 ز وحدت کی بودت میرسد کس  
 بذاتی ذات ذاتی خفتنی هست  
 صفات و ذات اسم از بر آن ذات  
 در آن حرف صفات و اسم نبود  
 غریب از جان و جسم نفس بر ذات  
 بجلی گاه معنی گشت صورت  
 بدایع جلوه نقش بدیع است  
 خرد بیش نشد از صوت غنایم  
 لایا خواندم از نامست غنایم  
 مگر از این دم نام مرده جانست

که اندر طاعت او را گشته عادت  
 ز هستی نقش هستی را ز خود بست  
 در آن هستی واحد هست یکتا  
 بعالم روشن ست این امر مجید  
 جسد نظا هر تر از ینهاست بنگر  
 بے این در که اندر هر بشر نیست  
 چه در اطلاق مطلق رده و می را  
 جدا دارند حقایق تو فایم  
 سوا از یکدگر دارند شیوه  
 حقیقت این شجر از خسته آید  
 باطن حسته را حال دگر شد  
 نهان باشد نهان اندر شریعت  
 که اندر منبع اصل فرع دارد  
 بودت وحدت پو شده شد بسا  
 ز بے چون و چگونه کی مخجل گشت  
 وسیله آمده بر ذات بی ذات  
 میسمی جز که رسم و اسم نبود  
 که ما را حق بجاست جلوه آراست  
 که ظاهر می شد نیز نقش کثرت  
 که سمیع سمیع از سمیع سمیع  
 معنی نده گشتند از نوایم  
 نفسها در دیدم و دیدم من  
 بگریه زنده ماند حجاب وانی

منم آن زنده که هرگز نمیم  
 بروح الله چو جانم را سرشته  
 افاضات فیوض قدس خالصم  
 منم که خلق خالق گشته ظاهر  
 هم از اخلاق خالق نکته راندم  
 منم بیزار از خلق و ز خلقت  
 ندانم غیب حق خلقت حقیقت  
 حقایق عالم مانند کتوم  
 چو بیچاره که آه و واه دارد  
 مگر رنجور و اندک حال رنجور  
 مرا معذور دارای اهل صحت  
 یقین از ناله ام درد سرت شد  
 پری دیوانه را دیوانه کرده  
 پری زوگوید و او را خسته نیت  
 تو ظاهر بینی و باطن ندانی  
 پری همیشه در دیوانگانست  
 دله دیوانه را دیوانه دارد  
 از آن دیوانه گشته از خود دور  
 نه روزن راست تاب قرص نورشید  
 ندارد خلق تاب جلوه حق  
 چه غالب اوست بر امر خود آینه  
 انما الحق از لب او حق سراید  
 دواس آدمی در جلوه شد گم

حیات الله سبحان آن خمیم  
 نداند از سرشتم خود فرشته  
 سبحان ریزد از خلق آمد خلاصم  
 نه اول باشدم پیدانه آخر  
 درین دفتر که بهر خلق ماندم  
 برون تر دارم از خلقان حقیقت  
 اگر چنانچه هر دم همچون شریعت  
 نه گشت از گفتگو احوال معلوم  
 به بعضی آن آه او که راه دارد  
 که اهل صحت اند از رنج خود دور  
 که من بیمارم از درد حقیقت  
 نداری در دین کی باورت شد  
 چو معنیه هوش او را خانه کرد  
 بظاهر غیب این آدم و گرنیت  
 که در باطن پری باشد نهانی  
 که از معنی بصورت او نهانست  
 که تاب حمل معنی او ندارد  
 که طاقت نیستش ادراک آن نور  
 نه خود جو رست ضبط بحجابید  
 از آن رو سر زده از وی انانیت  
 بود ما مور مغلوب است و قاده  
 بظاهر از لب آدم نباید  
 بظاهر مانده او یک نقش مردم

چو حق یکتا است انا الحق از درگرفت  
 بعارف جلوه اوصاف سلک  
 چو حق بسی می پویشان چیست این  
 چو نور شمع از فانوس برون  
 نه پنداری که این نور از حجاب  
 مدان از جان حیات جسم کیسر  
 من و ماست که ظاهر از لبان است  
 خود این مخلوق خالق را باسیست  
 نفس را از نفس نفس باشد  
 ز روح و جان نشان اندر نهان  
 نشان در ذات عین اندر صفات  
 صفت چون جسم ظاهر و وجود است  
 وجود اثر شود و شش شد موثر  
 ازین ظاهر تر او را کس نداند  
 نگه دارم عین تو سن اینی  
 سخن خود حال است و شبه شد حال  
 ز رویت گفتن بید سیراب

انا الحق گفتمنی کار بشر نیست  
 همه دار و نظر انگن کما ہے  
 که ظ بهر نیست غیب از نور مطلق  
 زند پر تو چنین دان عکس چون  
 حجاب از پر تو آن بهره یاب است  
 که جان جان دارد از آن حی که کشف است  
 بباطن این همه از جان جان است  
 وجود خلق را از حق اساسیست  
 نفس را روح اصل نفس باشد  
 ز جسم تن عیان اندر عیان است  
 بجز نور صفاتش کی حیات است  
 بباطن ذات چون جان از شهوت  
 شده معروف در اولی و آخر  
 چون کس اسپ اینجا کس نراند  
 ازین برتر نه حال تعین اینجا  
 شد ستم قال قال و قال من حال  
 شده و الله اعلم ستم این باب

### مثنوی

نیت خیر به نسبت انسان  
 شد علم و راد و قدرت  
 با عیب به عیب نه چون  
 شد از ظاهر رعد و خفا

شده مخمرم به نسبت رحمان  
 نسبت من ز اول فطرت  
 هست پیوند با حسد او ندیم  
 آنگه من میرسم کحضرت

نسبت من چنین رسد بخدا  
از جمیع زنده بگوشی دلم  
کل شیئی یرجع الی اصله  
گرچه زو نیستم مخلوق بر من  
ببر دخلق از خود می پیوندا  
این نفسها که با من و هو دارد  
هر نفس را و بر و بجزرت ذلت  
هر نفس نیک بین که معراجت  
دم نگهدار در پی دم و رو  
کین نفس با حق بود محرم  
مرکب این خیال با پی کن  
نفس خاطر بود رساند مرا  
مگر فکر کنی بهستی حق  
اصل مخلوق را چو سنجیدم  
نیت نفس من در وجود نشود  
بجای از صوفیان کنند تفریق  
چون مال خدایت بصفات  
فرق از ظل عکس و عین بدر  
نظر از ظل بکن بعین انداز  
فما خلق و خلق عین و ظل آمد  
با چو نسب حواس شد مثلش  
نشرت روحه تا آئینه روی است  
کیت یک روی را دور روی کند

او هستم گویدم که سو من آ  
گر نه لب یک گویش خبلم  
سخن روشن ست بر که وید  
پرده خلق را اگر ندرم  
هر نفس با خداست خویش بند  
جمله پرواز سوی او دارد  
باز آید بکار گاه صفات  
بر سر روان ازین تاجت  
این نصیحت بیاز من بشنو  
سوی دیگر مران تو اسپ و قدم  
مترل دور در دمی کن  
جبر دان هر حال سوی خدا  
نیت هستی بغیر آن مطلق  
نفس خالق بنفس شان دیدم  
چونکه در اصل یک هویت بود  
نیت نفس من کرده ام تحقیق  
هم مآل صفات دان بر ذات  
کن اگر گشته از عین خب  
عین بر عکس خود بود همراه  
این مثلش جسم و دل آمد  
اصل را نیست هیچگاه بدش  
روی در آئینه همان روی است  
آ که در نه پیش جنت و جوی کند

آینه کی خنجر که روی درو  
 جلوه خود بخود تهاش کرد  
 از خود او خود بخود بگوید راز  
 تو ندانے که دیگرے گوید  
 تو مرا من مدان که من به من  
 پرده جان خود چو بدریم  
 باطل و شرک ممتنع بودند  
 کیت کو ممتنع کند واجب  
 ممکن امرست کز وجوب آمد  
 امر آید بر اند بر ما مود  
 فرض دانسته بواجب آوردم  
 در آن راز با که با من گفت  
 چه قلند چه صوفی و درویش  
 همه در بن این و آن باشند  
 کیت کز تب جان شود بیرون  
 تا ابد نایب او روان بکند  
 بحر وحدت گشته چو از خود موج  
 موج بیستی به کج بندیش  
 بلکه در بحر بهر بحر شوی  
 از زوال مبدط و رنگ اقول  
 جلوه و هر رانست ن کمال  
 دل و احوال حال کی برسد  
 لفظ است جوت کرده اسم و ضمیر

خود بخود آید که جلوه درو  
 خویشتن را بخویش شیدا کرد  
 نیستش کس درین میان انبیا  
 همه نور پیمبری گوید  
 جان منم گم شده ز جسم تنم  
 هر چه دیدم کمال حق دیدم  
 از رخ ذات مرتفع بودند  
 اوست و ایم با هر خود غالب  
 بد نباشد با هر خوب آمد  
 امر موعود تا بخت صورت  
 قدر ادر اک طالب آوردم  
 راست ناید بگفت بوقت  
 چه مشایخ چه زاهد حق کیش  
 در پس پرده های جان باشند  
 غرق گرد و چه هستی بی چون  
 از حقایق سخن کند سرشار  
 ستر آن موحی رود و سحر فوج  
 بحر بینی ست کار درویشی  
 از زمانه روی و دهر شوی  
 بے زوال آنی از کمال تبیل  
 متبلی شوی بری ز زوال  
 در شبانی که دایم ستاده  
 در صفات کمال پیغمبر



ای مسلم تو فهم نکسته بکن  
 آنچه در لطن لوح مضمون بود  
 آن نقطه بود در صحیفه دل  
 آنچه من خواندمش اگر دانی  
 عالم علم معنوی گردی  
 علمای تیکه غیر ازین درست  
 علم معنی ز بحث بیرون است  
 چون که آرد به بیچگون شوکم  
 گم شدم گم مرا کجا یا بند  
 سخن عشق را چه پایان میت  
 بر دای خواجه و سر خود گیر  
 این عطاییت بی زوال از دست  
 بکلفت بدست کس نماید  
 اولش در دلی طلب باشد  
 به مسلم راست ناید اسرارش  
 مهر بر گنج عشق بگذارم

بر تو کردم ز علم نکته سخن  
 جسد در نفس نقطه مشخون بود  
 رو بخوانش که حل شود مشکل  
 فارغ آئی ز جنس حیوانی  
 اعلم درس مولوی گردی  
 جمل دانش جو بحث در حرفت  
 آنچه چون ست غیب پیچونست  
 گم چه باشد که گم شود اندر دم  
 گریب بند آن خدا یاست  
 عشق در دیت جای دوانیت  
 عشق ناید بحیل و تدبیر  
 مفر معنیت کش نباشد پوت  
 مگرش حبره به بخشاید  
 آخرش حالت عجب باشد  
 بند کردم ز بان ز گفتارش  
 باز بر گنج دل نگذارم

دم نگذار شیخ سعدالدین  
 گم بران این سمندرایی زین

### مثنوی آخر کتاب باب حقیقت این حقایق

ظواهر از این نظم اشعار است  
 ساجران در مقام این تدلال  
 بند گشته چو اندر طین

این نه شعر است و بجای اسرار است  
 این نه نظم است بهت سحر حلال  
 جنت با فان موشگاف درین

این سخن بی حیات ارواح است  
 این نه حرف است صورت معنیست  
 مقرر رحت و صوتش آید پوست  
 نیت این وحی واسطه اندیش  
 قلمش جبرئیل روحانیست  
 از سماوات کشف شد نازل  
 سر را اندرین نه را بگذار  
 از هوادم نزد بحبزه آن جو  
 نه جنون و نه محمل بے پرده  
 هستیش از کی و ز که بازست  
 اوستادش کیست و دانشش چیست  
 نظم و اثرش بسابقه و سبق  
 نقل و انساب و قصه و تمثیل  
 شعبه تنبی و زلف و خط و غذا  
 حبسه نیل و رشته بجان پیوند  
 آمده ستون صفات بومی  
 آئینه نظیر جمال ستاین  
 در که راه دین نه ادراک است  
 گام کی زد محب ز در این راه  
 آمد که در کمال بود دانسته  
 ثبات الله است در عتبه  
 علم در دمی و نتر اعیان  
 درس در سر و حرف و نوا

متنفس به قلب الواح است  
 نقش بسته ز فطرت اعلی است  
 نغمه ساز و نواگر است از دوست  
 بی وسیله کلام راند از خویش  
 ورقش صدر سینه عظامیست  
 در زمین و جو و صاحب دل  
 از خیال ابن خبر بود بیزار  
 غمیر هویت در احاطت جو  
 از که این رحیق می خورده  
 که چنین راز دان هر رازست  
 علمش از دست نبی و ولی است  
 نیست مانند در شیشه مطلق  
 اندرین نیت نقل قال قیل  
 زین همه پیچ و تاب دارد و عا  
 سر دیگر ندارد اندر بنه  
 پر تو ذرات منجلی در دمی  
 صورت و چهره کمال است این  
 بسکه از آن و این همه پاک است  
 حقه حقیقت بگوئے الله  
 نیست این نغمه قول ان لے  
 آمده و ظاهرا از علوم قدیر  
 باز عالم زار سر پنهان  
 همچنان ب حروف و صوت بماند

عالمان درس خوان ز نوکتلم  
 کلک را از حیات شد حرکت  
 متحرک بقوت از لے  
 از سه پرده ہویت عین  
 شان اوصاف از شیون ظاهر  
 قلب مرآت پر زو جه جمال  
 نقش گو یا که بین من نقش  
 از خود انگند علم نقش بدن  
 هر یک در مکان خویش نکوست  
 زشت و سیکو در آن محل بسند  
 اصل ممکن ارادت و قدت  
 از کجائی و حیثی ز پیچیده  
 این دوئے زان یکی اثر دارد  
 گر یکے بال نیستش نه پرد  
 در نقد و صفت اگر میشند  
 آن حکیم تقد و تدبیر  
 دانش خود بخویش داده قرأ  
 عین وجود تو اصل داشت  
 از قدیم ست آن قدم بعتم  
 حق و قیوم وصف آن قدم ست  
 دوم از یک حیات آمد و رفت  
 این دلیل ست روح قدسی را  
 منطقی تا ملاحظه اصناد

قلم از علم سه بکرده قدم  
 و ز ارادت نموده صانع صفت  
 بے جیت بسته نقش لم یزلے  
 کرده ظاهراً هر جمال علم عین  
 جلوه ذات از عیون ناظر  
 نفس اشیا شهود ظل جمال  
 باز نقش گشته نقش تراش  
 نتوان گفت هیچ نقش زبون  
 خیر و شر هر دو در گنہ از ش از دست  
 هر یکے ره بسوے اصل برد  
 آمده ہویش دار و در حرکت  
 زان یکے آمدی ز حیت دوئی  
 همچو مرغیکه خود دو پر دارد  
 گفتت نکست بهتد بر خرد  
 نیک در فرط ذات یکنویشند  
 گفته نا دیده اصل عین بهت  
 کین وجود من ست ز قول کما  
 باطل آمد تعدد از تو سخت  
 متصف با صفات خویش فیم  
 که حیاتش حیات این و دو دست  
 وارد و جسم از وثابت و رفت  
 نه سبیلی ست نفس انسی را  
 رفته و پے نبرده و رافند

رزند بفسد در تقابل اندازد  
 عقل را این کمال شد ثانی  
 مفرد علم اقدس از ذات ست  
 کامل آمد وجود با بجواس  
 اگر صفات آمدے ز ذات جدا  
 همچو ربانہ این صفات بوی  
 منظر فرما شد از اوصاف  
 قاف قدس است یا که قاف قدم  
 از وجود و عدم کناره گزین  
 ذات ذاتیست و صفش آثار است  
 کرد پید از قدرت اول آن  
 آن پد آرا لمحہ بمنبر کمر  
 نفس آن روزن آمده بزبان  
 کاف کاین که حرف کن آمد  
 کاف نون جفت شد که کان زانید  
 قدر یک دم زبان دراز کشید  
 مدخل بسط انبساط انداخت  
 نخل دلیل ست نور مطلق را  
 غیب پد قبض و بسط شد ظاہر  
 پر تو غیبت از شہادت فاش  
 بودہ اورا وجود حقیقی  
 نمائے نسل شیعہ بود  
 یا چو عکس کسست در مرآت

چون بواحد رسد نیردازد  
 زبان که این باب یافته است خمیر  
 نیستش نقیض عین اثبات ست  
 ناس بی حس بود کم از ناس  
 نقص بودے کمال ذات در  
 که محیط آمدند بر ہر شے  
 قرص خورشید غیب قاف  
 کہ نہان گشتہ از وجود و عدم  
 بعد از ان ذاتش آشکارا بین  
 چون رسل نامتعلی از اخبار است  
 بعد آن آمد آشکارا و نہان  
 کہ سیارہ بدر کہ نور نظر  
 کہ زبان رونمود کاین کان  
 نون آن جفتش از سخن آمد  
 ز اصل کان انفس زبان زانید  
 خود حقیقت ز خود محراب کشید  
 غیب قابض ہمہ نشاط افراخت  
 کہ نمود ست ہستی حق را  
 حاضر آمد ز باطن آن ناظر  
 گشت زبانان کہ بد تو شہد باش  
 بودے کہ نیستش ثانی  
 همچو نورے کہ اصل فی بود  
 دو نمودہ یکے ست اندر ذات

کثرت آئینه است و حدت و دی  
 رو برو با خودست و احد من  
 عکس و عین است ناظر و منظر  
 در حد آئینه صورت است یک  
 من و اناست از ان تحمین  
 غیت غیرے کہ ما و من گوید  
 ما ہما نسیم و باہما ہما نسیم  
 مثل و مانند ما کجاست دگر  
 چونکہ اعلیٰ مثل بود اورا  
 این حقایق بہ فتر آوردم  
 منظر ہم آن وجود واحد  
 اسم نسیم بمع ذاتے را  
 اہل اعد و در استیم قتال  
 منہج کردم حصہ و وحدت را  
 منہم آن شہ کہ غیر تم بیان  
 لمن الملک و احد القہار  
 غیر مکہ اخت چون نک درآ  
 عین عین است و عکس گم در عین  
 شد شیونات شان نا پیدا  
 نہ و متق تا نطق منور شد  
 گفت ناگفتہ شد حقایقہا  
 بے صفت ذات کی شود ظاہر  
 از دلیل و اشارتم دریاب

رو در آئینہ با خودست بری  
 نفس واحد شہودش ہدین  
 در مرا یات کائنات ظہور  
 خود بہ تحقیق یک مانند شک  
 حسن خود را ثنا گریست یستین  
 این ہمہ نفس ذوالمنن گوید  
 عکس آئیم و عین را ما نسیم  
 عکس بے مثل را مثل نہ دگر  
 خود مثال است بے مثل اورا  
 بحر اظہار منظر آوردم  
 شاہد ہم آن شہودش ہدرا  
 نور روزیم خود صفاتے را  
 گو نہ باور کن حقیقت حال  
 غارت شد نقود کثرت ما  
 غیر مکہ اشت بمع در کن کان  
 ماند قہار و غیت شد اغیار  
 بحر باقی بود حباب خراب  
 گشت و بے کیف ماند شیون شین  
 ذرہ گم گشت در وجود زکاء  
 بے تنق صور کے خود اختر شد  
 نیست بحر علمش این دقایقہا  
 این کلام است ذات را منظر  
 کہ نمودم ترا طریق صواب

نفس مقدور غیر قادر نیست  
 قادر و قدرت است مقدورش  
 بسکه نورش ظهور کرده بسیط  
 مبسوط فیض و زربانی  
 زین سبب و جمیع مربوط است  
 واحد است آن وحدت و حید  
 ابتدا چون بابتها آمد  
 ابتدا شب طلوع روز بود  
 ابتدا قدرت است و آخر هم  
 از حق اند و بحق روند تمام  
 گرچه کلی ازین نه گشت آگاه  
 از نفسهای خلق راه برست  
 چون محیطی او احاطه گشت  
 همه بر آفرینش اندوخته  
 و آنکه را بر ضلالت او بادیت  
 آن ضلالت بومی هدایت اوست  
 چون جلال و جمال از او باشد  
 چونکه غیثش بنود ز اول کال  
 همه بے غیرت و چو غیرش نیست  
 خیر و شر را در از میان برگیر  
 بین که تقدر از که یافت قرار  
 عیب صنعت بصانع آید باز  
 کار حق را بحق گذار و برو

مؤمن این کلیمه کافیه نیست  
 جلگی بهره یافت از نورش  
 شد محیط او بحملۀ نور محیط  
 آمده کائنات ظلانی  
 عالمین را از اصل محبوب است  
 احد است آن مفرد است و فرد  
 انتباه وصل ابتدا آمد  
 آخرش لیل شمع سوز بود  
 ره بقدرت بر بند این عالم  
 نیست فوید زینچه خاص و چه عام  
 لیک حق عالم است هر دم و گاه  
 نیست گره کس از معیت دوست  
 کم نه کرده است راه هر چه که هست  
 همه را نقطه و دست مداد  
 صاف کی آمده فضل چو ثوبیت  
 رهنمای و می از جلال برست  
 هر دو راه بیکوے او باشد  
 غیرت خود را در میان بڑا  
 شربناشد مگر که خیرش نیست  
 رو نظر کن بحاصل تقدر  
 بر شقی و سعید ز اول کار  
 این سخن سے کشد ز بسط دراز  
 بند تسلیم شو سلامت رو

گفت ندیدم چه اگر رضا بقصدا  
 رب دیگر نه بهر خویش طلب  
 با ادب باش در عطا و بلا  
 همچو طفلی که قهر مادر دید  
 چون ندانست مشق دیگر  
 دید و پراشک و دل پرازید  
 گر تو بر گنج خط راستی  
 از قضا روگردان سوی خدا  
 طفل در طفلی آمده معذرت  
 همچو چیزی که اختیارش نیست  
 نیست از فعل خویش تن آگاه  
 لیکن از رحم مادر و خاش  
 طلب شیراد بنوحه کند  
 اختیارش بک نیست دیگر  
 هست این اختیار گریه برود  
 این چنین اختیار در همگان  
 حیرانده که این حکایت کن  
 که تو جابرستی و یا جبار  
 این مثل بهر سنیان راندم  
 نه کند ظلم کرد کار پس  
 نیست خال از حکمتش اشیا  
 بر تو راندم حقایق بیار  
 ابتدایش صفات و ختمش ذلت

رو بدر شود ازین زمین و سما  
 بهش چه گفته بتون سوئی ادب  
 هم گریز از خدا بسوس خدا  
 هم بگریه با دراد بخندید  
 در کنارش همی خرید از سر  
 مهر جوید به زوایا دید  
 کن تامل که از قضا رفتی  
 کز قضا وار باندت بقص  
 فرق کے دانند از نار و نور  
 اختیار می ز نور و نارش نیست  
 که بر همه رود و یا درجه  
 باشد آگه از حال ناخوش و خوش  
 برود بهی غذا طلب  
 جز که گریه بجنس مادر  
 خلقت کبریا خلقت او  
 آفریده است کردگار جهان  
 باز از خیر خود شکایت کن  
 که بعا دل دهمی تو جبر قرار  
 نه که از جبر ممدان خوانم  
 همه عدل ست چه بود چه هوس  
 نرسد در حقیقتش آما  
 مگر اندک خبر شوی ز اسرار  
 آمده کین کتاب یافت ثبات



ایضا غزلیات قدسیات که تخلص به شیخ القدوس کرده اند  
این کتاب کرده شد

غنزل

طبيب عشق دواي جمال او مرا نهادم هم توحيد در جراحت دل در پيچيد شير شهبو د آهوي دل نداي تكمك لحي صفات شه در دل بد هر چيز نديم جز عقده ظلمات چو رسم صقيت از من گرفت خالق با ز نور عظمت جان بر دريده كوه تنم	بعين تشنه لبان زلال او مرا شفا و صحت جان از وصال او مرا يقين زنده و مرگ از خيال او مرا ز شير و م معاني كمال او مرا چو كنج بدر كليب خيال او مرا خطاب انت انا در مقال او مرا فناي جسم ز صور جلال او مرا
--	---

كشيد خست بشت شيخ قدس از تنم  
كه خلقت كله لا يزال او مرا

بجوي صيقل ذكر و صفاي سينه بيا تنت خراب كن و خاك اين خراب بيا بدست آرد دل كافر و مسلمان را دل ست آينه رب منا اگر دانه تراست آب حياالات جسم تن طوفان گذارش بدن جاي كن بگو شغل تو كمياي محبت ز خاك جان بشناس ز دست ديو كمان برگير عبر يعنين	تو تاج فقر بفرق من كمينه بيا وزين خرابه تن بعد از اين دفينه بيا ازين طواف در كعبه و دمينه بيا صفا ز غيبر حسن ز آئينه بيا تو فوج دل شنوانان ز اين مغيه بيا حريم خلوت تو سين از اين فرينه بيا رضاي اين بدن اهل زنده رينه بيا رواج سلطنت اسي مشا از اين كمينه بيا
---	---

ز شيخ قدس حكايات قدس گير بگو  
نزول دوست بر آن دانه نيت كمينه بيا

از خدا پرياني ز خودي خود بگو  
من باو گم شدم و مانده خود او دگر دوست

<p>خالب آمد من شدم از وی مغلوب          بهیچو آئینه مصفا شدم از زنگ وجود          نیست یکره که او یافت ز خود نام و نشان          پیش ازین گوینم قصه توحید بیان          من تو پرده بود و هوش که اندر پس ازین          من گویم سخن سر حقیقت به کس          گاه گوید که مرا پرده اسرار          هر چه او گفت کنم من هم از آن گفت شنید</p>	<p>هر چه پامی نگرم در نظرم صورت اوست          پیش من یزدن بر راست و چپ جلوه گراست          همه یک منظر موجودی است همه اوست          گفته از دست لی کام و زبان از من و دست          رخ بر افروخته آن ما چنین گفته گراست          خود بگوید که بگوید نبود بلکه نکوست          گاه گوید که در آن تا نگردد دشمن دوست          و نمکدار که این گفته من گفته اوست</p>
---	---

عالم است خود را چو بنی اسرائیل  
 گفت آن شیخ قدوسی ست که جان بهدم آید

<p>در ویدمان من درمان ندارد احتیاج          بسکه از پنج محبت زار و حیران گشته ام          از خون شد مخرف اصل و ماغ هم منحصر          امی طیب معنوی داروی رویت ده من          شجره زیتون تنم شد شرق و غرب و دست          پیش ازین از کعبه دل جیت آمد پدید          شد جاتزل خراب از پیش غیرش فارغ</p>	<p>در عشق ستاین نشد از بغم و خون بد مزاج          کی فلاطون می شناسد اصل و دم را علاج          کی شناسد این طبعیان اعتدال این علاج          رحم کن من که می میرم بد و لا علاج          نوزاد مشکوه و دل صباغ و سرم شد علاج          تب درون سینم از کعبه میگیر و خراج          فعل ابراهیم فعل آذری را کرد علاج</p>
--	---

ایرون  
 قدسیان از این حقیقت تا ابد در این بهلاج  
 شیخ قدوسی ز نقش بینی هستی گرفت  
 میگوید

<p>هر که شد مجروح تیغ عشق من خراج راج          از بمانت نمی که بر جان خور و از ان چشم شفا          نزد طالع عشق برگو شتم صدای ارجعه          روز و شب بروم بشر خود پرستی غرق شد</p>	<p>نوشدار و بخشم از وصلش که بکند استراح          تار بد از شور و شر از غم نشیند و فراح          هم بصوت او با و زستم شدم زایل فلاح          خود و شکستم می پرستم حق از انم صلاح</p>
---	---

من این غوغا نه می سازم بلند از سر خوشی عالمی بیجان من بجان از بیجان طحان سازم از خون بگر نوک دستم ترویدم	که بگویند من توئی کافر بود قلت صباح از چه رو کردم که وصل دست ایشان رخ نیکستم در روی دفتر که متون و گه شرح
وصف	شیخ قدوسی که از روح القدس برخواند چی شش جهت بزرگ داند آوازه شی الصلاح
فادامه	
خال توحیدش بجان نبشت در دیوار رخ دستر جان بر نفس خوانم بعد شرح و بیان رخ نهفته جلوه نیرنگش اندر زنگها زنگ عالم زنگ در آستانه و لها بود از مناج هر دو عالم برگرد در یاب سود چشم پوش و چشم سیرت از سر صورت پیرین چشم بیل دید کل از عکس تو یکل کند	علم و خط در یاقتم زین نقطه پر کار رخ علم را یک نقطه گفت آن صاحب برار رخ صاحب رنگ ناما امید از خوان پر اثار رخ زین گذر بنگر که نورا دست اندر نار رخ کین دکان مفلسی شد زینت بازار رخ ناینا هم تو لواطلا هرا از اظهار رخ در نه کی بیند ز رنگ خارا و گلزار رخ
شیخ قدوس این مکایات حدیث قدسی است چشم بینا نور دید از شمع آتش بار رخ	
مار گز و جشم آن کور رخ یار سنگد خلعت هستی از بدن زود بر آرجان من خوف در جا گذارتم جان بهوش داشتم خاک و روماست این نهرن سر لامکان عاشق زار بر ارن بعد ندای لن ترن وقت غنیمت بن عزت لی مع سدان غنچه دل لب و دهن بازگشت در سخن کعبه و دیر خیر و شر جمله از دست جلوه گر شیخ ز خالقه بر اول که در عشق کعبه با	در چین معینه از گل و خار سنگد در طلب محیط او سو می کف زنگد بلبل کلشن رخسار بخش خار سنگد راه بگنج زد و نرسد بهیبت مار سنگد هوش چو از سرش رو نقش نگار سنگد مالک موت میرسد دار و مدار سنگد گلشن راز عاشقان با و بهار سنگد دل چو ز دست بر دایمی قهار سنگد جرعه شوقی نه بلب محصل خار سنگد

صاحب دل که در ازل آینه داشت در بعل  
داد بشیخ قدس تا جز رخ یار نگرود

قفل بکشا که طیب دل جمیع را آمد  
صاحب خانه به ربی سرود ستار آمد  
که خداوند بصد مخزن اسرار آمد  
ساقی باده فردش نه از سر باز آرد  
که ز لیحای عزیزت بحسنه یار آمد  
غیر بر سوخت از آن واحد قمار آمد  
مالک ملک دل او شد که باقرار آمد  
صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد  
بنده دل بر می از سجد و زمار آمد

با تخته بر در دل کوشت که دلد ار آمد  
خانه آرای ز سر تا قدم اسباب بر آمد  
سر مخلوق برون کن ز سر پرده دل  
ز حرم زود بر آیی ز خود بی محرم  
یوسف روح برابند گران را بشکن  
آمد آن شاه مبصر دل من بر زوخت  
لمن الملک زند نفسده بی کام وزبان  
کعبه آمد دل من کون و مکان سجده کند  
بنده گی دل من کن که دلم بنده اوست

شیخ قدوس توسی آینه عالم قدس  
زان سبب ذات اله از تو پدید آید

انداخت زرخ پرده و دیدار عیان کرد  
بر کوی بمن بهر تپه این کون و مکان کرد  
خلاق جهان نامش ازین نور نشان کرد  
بنشت و ملک را سوی بت سجده مان کرد  
بلبل صفت از شوق خوش شور و فغان کرد  
روید ز مجنون یعقوب جامه در آن کرد  
بنمود گهی چهره که از ناز نهان کرد  
خود گشت من آنگه ز من اسرار عیان کرد  
انگه بزبان عسیری شیخ و بیان کرد  
موجود در و اوست بخود قایم شان کرد

خداوند تعالی را حمد و ثناء

از روز ازل صاحب جان جلوه بجان کرد  
گر میل نبودش که نه بنید رخ او کس  
نامی از محفل شد و در نام محمد صلوات  
از خاک تپه ساخت و درون تب حیران  
بر صورت یوسف چمن حسن بسیار است  
ز دوبرخ لیلی اثری باز و دگر بار  
خود عاشق خود بود بخود عشق چنین باخت  
از پرده هر فده تجلی زده خود و دید  
از پرده جبریل سخن خفیه بدل گفت  
هر چند که از عین عدم آمده موجود

ای شیخ قدوس این سخن قدس قداست  
خداوست دلی پرده ازین ایل کمان کرد

<p>پرده پیش چشم این نامحرمان خدیو کرد هر یکی خود جلوه کرد و خویش را بروی نمود هر یکی را از شراب مستی دیوانه خست آن یکی را گفت من زان تو تو زان من آن یکی را ساخت طوطی شکر خنیش داد نخل هر کس را باده میکند سیلاب و سبز هر چه کرد او کرد و کارش جای گفتگوست از یکی برگفت اما الحق در میان خاص و عام او جز نقطه در میان جان بر گرد جهان</p>	<p>هر یکی را یار خواند و دیگری اغیب کرد پیش چشم دیگری صد پرده پندار کرد وان دگر را از شراب مادمین هشیار کرد وان و گریه در راندا ز خویش و ایل نا کرد مرد گریه را گیسو بر ساخت بر مردار کرد شکر از فی کرد و اصل از سنگ گل از خار کرد آنچه کرد او نیک دانست و به نیکو کار کرد از دگر سوچ و باهن ساخت تا بردار کرد عالمی را سر بر سر گشته خون بر کار کرد</p>
---	--

صفت	شیخ قدوس این حقیقت را فوار و زازل نیک میدانی که بجهر گرسه باز کرد	جبریل صفت
-----	--	-----------

<p>کس را بین که عفا گشته طیران و سعاد زا استعداد و کرم شدش بهت کنون بشنو ز شهرستان هستی سوی محاسن عدم رفتند براقصی میرو و تو سبیش استقبال می آید حدیث معنوی از کتاب استا و جان داند ز حق اسرار حق آموختن چرخ دی خست ز عین و صفات در عین جز و کل بدید بقن خاکست با جان جبریل جان بدید ادوی</p>	<p>بکفتین شهپر غوث غزل و علا دارد که با جبریل روحی پیرده سنتی دارد مستاع هر دو عالم را به نیم جو بهاد دارد بدایات و نهایت را کف چون مشتاق دارد کلام الله ز دل گویتش در سینه جا دارد کنون سرمایہ رویت بجشم سر لقا دارد همین گویند کین آینه دیدار خدا دارد بظاہر من بیاطن زیر این کس کیمیا دارد</p>
---	---

زبان شیخ قدوسی روحی دل بگفتگوست  
دین شک نیست جبریل سخندان از خدا دارد

<p>پیری جلوه نیازم نبرد کای هشیار ازین ربوده شدم خویش اندانستم حال آن صدم لا مکانیم بنظر بیا ز خرمن عرفان من تو دانه بچین خدا بپین و خودی را تو در خاکم بین ندای دادی سینا بهر نفس شوم غم محبت خود را چه در دلم بنهاد ندای فانلع غلغلیک نور جان در دلم قلم بلوح دلم یک الفا نوشت و لثت</p>	<p>مرا بپین و شواز هوش این خودی پرا چو جسم خویش بحیتم نمود جوهر بار تجلی زد و نمود از در و دیوار باب صدق و یقین در زمین دل میگاز بشد عزیز که رفت از خود پرستی خوا گنجی گفت بمن کن ترانی آن دلدا خود دوست تا بابد بعد ازین مرا نخوا خود می چو فضل بر آرد و دم و شدم بایا ازان مطالبه کردم و صدکت با سرا</p>
--	--

<p>عید حقیقت محک جلوه زدا مرد چون آتش شوقم بدلم شعله بر آرد شاداب جنونم زلف بگرد و صالش زد شمع محبت بدلم پرتو دگر بر سوخت مرا نام و نشان آتش عشقش از نگهت روح نفس عیسوی آمد پس جیب حیا را ز محبت بدریدم</p>	<p>حکایت ازل از شیخ قدس بار نشند که تا ابد شده استیش محو فی الدیدان خالص شدم از هستی خود بر صفت خود دو رخ بنشانم زلف آه جگر سوز سر سبز شنیدم چو چمن از دم نورد پروانه ز من مصلحت سوختن آمو ای مالک توحید تو نار دگر افروز ای مرده پندار بیا مجهر تن سوز خیاط خون آبی و تو بر ما گفستی دوز</p>
---	---

<p>ای شیخ مقدس که حدیثات تو قدسی است بر روح قدس آیت الهام بیاورد</p>	
--	--

<p>عین کرب و غم مایل بودا چوس تو نه ماید تا ز تاب نار نشیند باید که بر قاف سیر</p>	<p>تاب آتش را ندارد و خار دس ز رخا لعل او کشف فارغ از خس کی کند طری این هوای اهریس</p>
--	--

<p>صبحم نزدیک شدای کاروان شب روان کویچه دیدار را نه فلک را عاشقان در یک شبی مرغ جان شان در هوای لایحان هر کرا جانش بجانان یانیت</p>	<p>از چه پیدایت افغان جرس باک گئی باشد ز ناقور عرس طی کنند از بال و اقدام نفس سے پروتن شان میان خاک خوس ناکسے باشد تو شمارش کس</p>
---	--

شیخ قدوسی امام قدسیان  
کشته از عشق معشوق و بس

<p>از عشق سخن گویم چون نیست بجز کوس هشدار کرین دوات نومید نگردی باز وصفی ملکی دارد این نفس سگت باشد این جلد ازو باشد فی کرمن و تو باشد این کون مکان از ویست ین هم گمان ازو از هر کس بزناکس یک جوهر جان بشناس سکوب درد و لرات صاحب دل آید حاجات بدل باشد بان قاضی حاجت نیر</p>	<p>درشش جهت عالم اندر کل خارخوس نفس سگ مشتاقان پوشیده ازین اطلس گفتم که برین ستیز کین نیست کلام کس یک هستی بود باشد در قایم و در جانش تو گم بخدا باشی از خویش گذار می کس این ست کمال یدست بیدست نباشد گوید که چه میجویی از در گم می مغلس زین در تو مگردان وی که اینجاست نیاز بیا</p>
---	--

تو شیخ مقدس را بشناس به نیر  
از شیخ قدس بشنو حرف احدی نش

<p>تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس گذر خود که خودی در تو کبریا دارد وجود وحدت واحد بکثرت ست پدید حقیقتی که مرا در دل ست اگر گویم قیاس ابقین زن محک که عین حق ست یکی ست هستی او اگر توفی دولی این ست</p>	<p>ازین مکان زهی ذات لاسکان بشناس تو این و آن خودی را ازین آن بشناس نشان دست توان نام این آن بشناس ز بعد ازین تو مرا شاه انس جان بشناس یگانه را تو برون از حد گمان بشناس ریشک برگدرو عین آن بان بشناس</p>
---	---



<p>صفت شنبه یک شد تو خود چنان بشناس کلام دوست تو از کام و دوستان بشناس</p>	<p>نگویمت که بحق دورماندی ای نادان ازین بپندنگویم که نیست محرم راز</p>
	<p>له خدای اگر بر تو گم شد ای رهبر پیشخ قدس بیا راه شهر جان بشناس</p>
<p>سخن دل کن و زاین نشان نشین جان خدای دل تست طالبان مخروش ز عشق لم نیرش کن نظاره ای گم پیش که پیخبر شوی از خود حق شوی لبش وجود پر ز شهود خدا هست گفتم پیش سخن ز من بشنوز دست گیرش اندکوش که من مخوش ابد اوست از ازل بخروش از و با و بود این لغمه های مغنه پوش</p>	<p>شراب معرفت جلوه است نوش بهر آنچه در دو سرانیت در دل تو بود دل است آینه حسن لایزال او شراب صدق تو از ساقیان حدت گیر نگویمت که بحیر او کس بود موجود زبان و جنم و دلم را جال یار گرفت تبارک الله ازین مهر که بلب دوست سؤال است بر رب هم جواب قالو بی گم</p>
<p>صاحب صاحب</p>	<p>نایب قدس ما نور قدس می نماید که غیر نارزند و یک اهل عرفان جوش</p>
<p>در این سخن پاک کیم باز هم چرا گوید خوش گر در کاه گویم ز من آن کبریا گوید خوش ا در اغنا زمین بچونم گدا گوید خوش از وی بقا آموختم باز از لقا گوید خوش باخود کل کجا بود زین قصه با گوید خوش هم سر و هم اسرار از و خود را چرا گوید خوش روزی شود کاید بخرید جفا گوید خوش</p>	<p>گر از خودی من مرنم هر دم خدا گوید خوش هستی و سلطانی از و ملک جهان بینی از و در خرمن هستی از نور حق خوش زین لایزال حقست و حق فنا فی دوختم بستی او کیتا بود بے مثل و بے همتا بود خاموشی و گفتار از و این لعل شکر باران این در هر دم بیشتر گردد و نه کمتر ای شیر</p>
<p>ای شیخ قدس پاک دین محبوب رب العالمین آفت ازینش یعنی بگو از مدعا گوید خوش اعنی</p>	

<p>ز پیهوشی نشناسم که کیت عام و محکم  ز بسکه آتش شوقش بسنیام جا کرد  بمغفرت لب ابایس تو بهر سئو گوید  من ارچه برهن آدم شدم برانه عجب  رفیق مجلس اسرار مغفرت منقست  یکه سخن کنم از کام حبس بیل عدم  بهر زبان سخن مشغفت نه سئو گوید</p>	<p>نشد بغیر وجودش مرا ز کس اخلاص  بسوخت خرم هستی من چه کفر و محاسن  گناه جملہ بخشای کن ز نار خلاص  زده ره من بچپاره قدرت بمحاسن  ز قس غیر تو بیزار من بخش محاسن  که نیست بغیر وجودش وجود من اشخاص  کجاست گوش تبارک که بشنود اخلاص</p>
<p>نه شیخ قدسی با اهل فده سیان شنود  حکایتی که ز وحدت کسند بیان خواص</p>	
<p>ز چشم روان ست سیلاب فیض  سبوی وجودم ز بهستی شکست  ز تارید ابی نفس بر زمان  در جان آزادگان را بجوے  کل از قدرت آب برپا ران  ربان جانم که یث مرده بود  بعیلم ذاتی ندوم سر فرا</p>	<p>دلم عنبره در قعر گرداب فیض  خراماش گم شد بتلاب فیض  برآمد نواسه ز مضرب فیض  روان ست در قعر میزاب فیض  نگر قوت ذات سیلاب فیض  شده این زمان سبز شاداب فیض  من از مکتب درسی آداب فیض</p>
<p>سختو نمک... شیخ قدوس  که است از کلام قدحیا بی فیض</p>	
<p>تقدیم دردن دل جدایش از دل فیدم  بدیدم لامکا ز در میان وجود ارکان  نیان کتی دل دوم و دل نرق دریا  رضای قدیم بارتا شرف ذات بروم  بیتغ غمره رزبه عطل از لبود تبد</p>	<p>عبادتخانه دل را توک و ظل میدم  ازین پس این کائنات و منزل منیدم  بدیاعین در باگشتم دساحل منیدم  طنا بجان بریدم بستن محفل منیدم  میان خون طپیدم لیکن آس قاتل منیدم</p>

بمان گندم که آدم خورد و اجنت برود کند سهم آن پیل گلزار و حدت زین چمن کثرت	بجز آن دانه در هر دو سرا حاصل نمیدانم نیاید خار اندر دیده غنیر از گل نمیدانم
--	---

ز ذات شیخ قدسی نور حق مجلوه هر ساعت

بجز حمد انا الحق نکست باطل نمیدانم

ز دل خرابم و آبادی بدن چه کنم چو خفاقت بشر از جان کشید هام امروز بدیده ام بیقین صین نور جانان را بر در شمع نور شش ز دیده نور بصیر حکایت احدی از زبان دل گویم ز فیض عام محبت خواص خاص شدم بجان و دل نگرم نور پاک مصطفوی منم چو سر و عرفان لذت شیرین	درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم دو باره روز دیگر جامه کفن چه کنم و گر مطهر افوار جان و تن چه کنم تمیز صورت اخلاق مرد و زن چه کنم و گر فسانه کام و لب و دهن چه کنم او ایس معرفت مرا بجهت قرن چه کنم خبر خاک ره غریب و مدن چه کنم بکام دارم و فریاد کو کهن چه کنم
---	--

حکایت شیخ قدسی نور حق مجلوه هر ساعت

چو شیخ قدس قدسیان عرش مجید

شای من باب آرند من شن چه کنم

از بک خرابم ز خرابات ندانم تا جرعه وحدت بلب از شوق نیام من دهم از نفس عیسی عشقش در باغ محبت گل نور سته و تسلیم آغینه امکنده جبهه بدم و جام از بال یقین من ز شری تابش دریا جان تعلیم که من زنده جهان است ایام هر بر لبلی و خطا بر همه نبون	آرے که چنین بر روز خود پیر معانم حرفی ز و غنیر انا الحق بزبانم شکرست کنون زنده فی روح و دوانم رویده ز من ز دوست فراغت ز خرابم آرمی ست دل من که از و ش و جهانم طیران زخم و عالم قدس ست مکانم تنزیه صفت بین که نه انسان و نه جانم هم عاشق و معشوقم و هم حسن و جوام
--	---

شیخ قدس هم روح قدس گشت عنان کش

## بر رفرف رویت سر سردار جهانم

خود سی را با حسد اهنجانہ دیدم وجود جزو دکل رانز و موجود قن از جان بود جان از عین جانان میان کعبه و دیر و خرابات بود اولاسکان و این عجب کار شدم در مجلس پیر مغان و دوش بمن در داد جامے کز خمارش بود او شمع هر مجلس که باشد نه تنها دیدمش در محفل خویش بر یائے حقیقت غرق گشتم وجود آدم و حوا و عالم احد را با محمد اسی عزیزان	خدا را از خود سے بیگانہ دیدم بو جو می یکے افانہ دیدم یکے را صاحب صد خانہ دیدم گہش ہشیارو گہ دیوانہ دیدم جمالش را عجب کاشنہ دیدم شراب و ساقی و میبہ نہ دیدم ہر سو دیدم آن فسرزانہ دیدم جهان را گردا و پروانہ دیدم بیزم خویش و ہم بیگانہ دیدم صدف را صاحب دردانہ دیدم از ان حسرن بود چون دانہ دیدم معراج و جود ہم نہ دیدم
--	--

امام قدسیان یا شیخ قدوس

ز عکس جان ترا حبانانہ دیدم

ما بہ ہنار دہام تاج جنون شہرت بازار وحدت کثرت بین حسین وحدت و کثرت مرست مے نماید این ششم نقش و نگار ز آتش شوقش ولی دارم کباب جستجو بیکر دمش از شش شہت او درون خانہ جان بدہان لودری از من بود لیکن آن نگار	عقل می آموزد از من ذوق فنون شد جهان پیدا از ان از کاف و فون ور بروم دو یکے ام در درون لیک جانم راست نقش بیچگون میر و زانم ز دیدہ آب خون ناگمان کہ داز وجودم سر برون من بخت و جوش سرگردان برون داشت بر سبل الوریہ من سکون
--	---

بیشتر زین محفل کی رانم سخن باد سر بلند سی زین معارف در دوکان	کے وجودم گم شود در این جنبان ناشناسان تا ابد شد سزنگون
---	---

شیخ قدوسی گویا سر از خویش  
کہ نہ سے نہیں اچھائے دون

سگ نہ از جهان شدم و آشنائے تو سنگ ملائم دو جهان میزند بر رضوان بختیم کشد و مالکم بنار سنگ ملائم دو جهان بست در گلو کہ رہبان بگوئی و کہ من ترن زنی عود تنم بنار جفن گر نیند خلق بی کام و بی زبانه مبعی گفت گودی کوہ تنم چو طور شد از حبلوہ طویلا در زیر پرده بازی صدر رنگ باختی و حدت دو اند تو سن کثرت بر این رخ آن بین چہ رہا سنیاق تو جان از تنم ربو سلطانی دو کون ستم شد از ازل	بی خان مان و در بدرم از براسے تو مردی باشد آنکہ روم از سر اسے تو حیران بکون منم کہ چہ باشد رضاے تو تنگین نیمم چو جلہ کند از براسے تو ہرگز نیافت کس اثرے مدعاے تو یا بند تا ابد ہمہ بوسی و فطرسے تو در کام جز و و کل سخن ماجراے تو آرے کہ خاک زر کند این کیمیای تو یک رنگ عشق باخت دل از برد پای تو شہ فایما تو لواشم صہ گاہے تو آہن چنین کشہ بخود آہن رہای تو آرا کہ گشت تا با بہ زر گہ اسے تو
---	---

بستی خویش شیخ قدس بر تو نفقہ خست  
تو البسر میزند نفس از من تھی تو

بسیہ تافت مرا آفتاب یزدانی چو مویشہ است زبان در کلام زشتناس صحیفہ ازلم در دست تا با بہ بنزد عالم عرفان سپارہ ایمان شریت آموخدم نمریش و واجب ست	گرفت سایہ تن عکس نور روحانی شوق فصاحت رازم ازین سخنذاتی مرا سپرس فلان تا چہ درس میخوانی بیاد کردم و نادانم از سہمانی بیان مستحب آورد این چہ حیرانی
--	--

بجسیر تم کہ دیک جیر تم ہزار درگ نہا در طبل گرانم لب ز لطف و کرم شدم بیو و تک شش مثبت و دست	کشود با ب یقین سوی شہر نادانی شدم بیکدہ ماہ وصل سبحانی زبان کشوم از ان پس با عظم الشانی نویسن خط سعادت مرا پیشانی
--	--

نواے نغمہ داؤد شیخ قدس شہنو  
کہ قدسیان ہمہ حیران ازین نغمہ لخوانی

## این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب کشف شد

ہر کہ خواہد مستی بے جام وے ہر کہ خواہد پائے کو بد بے ربا ہر کہ خواہد تا بر قصد بے ذیل ہر کہ خواہد شمع صدر خویش تن ہر کہ خواہد ترک جسمانی کد ہر کہ خواہد علم حال بے زوال ہر کہ خواہد زہد بے رومی و دیا ہر کہ خواہد در سبب علم معنوی ہر کہ خواہد پیسہ کامل در طریق ہر کہ خواہد مرد صاحب دل شود ہر کہ خواہد کشف موجد در علم ہر کہ خواہد کشف معنی بی مہر ہر کہ خواہد طے کند اقلیم جان ہر کہ خواہد سیر نوشتہ دل کند ہر کہ خواہد اتصال بے مضطرب	شورش بے بربط و قانون و نی بگذرد از پردہ و بوز حجاب قہقہہ خند و بحال جزو وصل تا جد اگر دوز غمہ سائے زن دہد حواس خویش روحانی کند در کس از دست کشف لایزال طاعت بے عجب با صدق و صفا بے معلم خود بگرد و سر لوم تا بود در راہ حق بروی نیق مرد را حل عقد ہر شکل شد و کان گنجیدہ ست در لوح کشف از ملائک بگذر دے بال و پر بگذرد در لمحہ از کن بہے ریاضت معرفت حاصل کند تا بر درہ در حیرت
---	---

هر که خواهد نور وحدت بنگرد  
 هر که خواهد حلق سازد آئینه  
 هر که خواهد آشنائی با خدا  
 هر که خواهد نفس و شیطان مبروش  
 هر که خواهد تا که شایسته شود  
 هر که خواهد غرق گردد در حضور  
 هر که خواهد که اخلاص گردد و خاص  
 هر که خواهد که بسیر از خودی  
 هر که خواهد تا که محقق شود  
 از سیر اخلاص خواند این کتاب  
 این کتاب از بحر وحدت موج زد  
 در شکست هفتاد و چنبره بی درنگ  
 ما سوای الله را کنون بیزیر  
 نیست این دیوان شعر و شاعری  
 مقرر مغرست این ندارد هیچ پوست  
 صورتش معنی است بر شکل و حرف  
 کج حج حرفش مبین معاش بین  
 ظاهرش از باطن آمد جلوه گر  
 سرخشی فاش ازین گفت ار کرد  
 ناقص ازین بهره یابد از کمال  
 حاضر را در حال کرد از شور عشق  
 صبح و شامش گر مطالع کس کند  
 حس سالک را پرو باله دهد

در همه اشیا چه از نیک و چه بد  
 نور وحدت بنگرد اندر همه  
 هم شود بیگانه از هر آشنائی  
 تا خلاصی یابد از هر کشمکش  
 دزه چه در همچو شمس و ماه شود  
 همچو سوسن راز گوید او بلبل  
 خاصه خاص النماص گردد از خواص  
 زنده گردد با بصرت می سرمدی  
 از مفید بگذرد مطلق شود  
 با حضور دل که گزینست و نیاز  
 یک سواره فویش را بر فوج زد  
 غیر تیر و تیغ بے سنگ و تفنگ  
 غیر پو زنده نماند کس و گریه  
 شور عشق است این باشد سر سری  
 اندرین دشمن ز بسینی غیر دوست  
 ظاهرش مستگر اگر در هیچ قوف  
 هم ز رر که ناقصان اعلاش بین  
 از خدا دانش مدانش از شبر  
 از حقایق کشف این است راز کرد  
 نرور را مطلب بود از عدم حال  
 قال این حال است بر هر اهل صدق  
 بیشک او را دوستا و حس کند  
 قال این بر سالکان حالے دهد



درو خود سازش که تا دارد و به  
 اندرون خلوتش با فک خوان  
 اندرین خود ذکر و فکرست و سلوک  
 غرق این کن درک خود را ای عزیز  
 که شوی محتاج پیر و پیشوا  
 کاملی حسن عشق نبود در جهان  
 زین مکمل تر سبب مرشدی  
 شور عشق ست این الهام حق است  
 که غلط رفته است بر راه هوا  
 از خداوند دست و نبود از خودی  
 چون توانی و نیان آنست  
 غیر حق نیان کن از آن توانی  
 بس کنم و ختم گران می نشوند  
 هر کس بر سوی اصل خود رود  
 جنس حق با حق همه مائل بود  
 حق و باطل این دوی را و آگاه  
 این تقید با فتنان مطبق اند  
 گفتگو جز کشت کشته نبود و اگر  
 قلیم و دل آمده جنبه الکلام  
 گر بگویم گفتن شدی کار سنجیده  
 من ندارم سبب دیگر در کمر  
 بعد زین حرفم گره در دل بجا  
 کا بلان و جا بلان و غافلان

حکایات از آداب و احکام و سنن

غایتش خوان تا ترا شایسته  
 خواندن این بهترین ذکر و دان  
 هر گداز درس این گره و ملوک  
 تا غیری آیدت از جمله سپید  
 و پیر خود کن شیخ شور عشق را  
 شیخ کامل عشق شد بر ناقصان  
 بر حد و کثرت رسول و برده ی  
 بر مقتدر بهمنای مطلق است  
 از خدا آمد برو سوی خدا  
 بر ترست گوید که قم قم از جسمه  
 مشتق از نیان شدتی از نیست  
 و ز نکر دستی بدان حیوان فحشه  
 سگ پی سگ فریاد غریب و دود  
 آدمی با آدمی و دود و باد  
 جنس باطل طالب باطل بود  
 تا بحق بحق برسانی بر دستوار  
 ضد یحسد در کشت کشت و در حق حقد  
 بس کنم تا حصر فم آید غنچه  
 بهر خا صان نه که بر اهل عوام  
 که کشیدی تیغ بر ابل شقیه  
 جز مکر گفتگو بر مکر شش کر  
 خبر نم اندر گردن فتنه ایام  
 و اعطان را جملگی شد قاتلان

قل ماتلہ شریعت شد روا  
انقروا والتقوا اهل القہ  
والمتقوا لله حق تقاتہ واللہ اعلم بما فی علہ المکتوف ط

قطاعہ تاریخ طبع دیوان شورش عشق چکیدہ کلک عالم نحر الزیل جناب مولانا مولوی محمد عبد الحلیل  
رامپوری زادہ نقذ فیض المدنی اجموری

دیکھائی کیا کتاب فیض معنی  
سیرجان ہر خدا جانانہ چہ دم  
یہی ہر غایت مکت کش عشق  
تو ہر مکتوف یہ ہر شورش عشق  
۱۳۰۹

الصفا طبع ازاد علی  
شخص علوی  
شخصی قادر جن خان صاحب طبع کریم  
چارہ جہت از کلام شیخ سعد الدین حسین  
گر کسے در دل گریند این کلام پاک را  
شد امانت از ہمہ اخوان بخیج طبع آن  
تکر در تاریخ طبعش کرد چرن علوی غیب

عوض بندہ ادا علی علوی معرفت منشی  
ایس دیوان کے صحیح کرینین میں بہت کوشش کی ہے مگر المقدور ایک نقطہ غلط نہیں چھوڑا  
سپر بخدا الانسان مرکب من اخضاء والنسیان فقط ادا علی علوی

الصفا  
اندون مطبع عزیز دکن  
لا کہہ نصیح سے ہر طبع ہوا  
وہن عین عشق شورش عشق  
ل فانی کو جان ہر شکل بقا  
منہ طرب ہو کے دفعا علوی  
شورش عشق نے مک چڑکا  
ہر منور بنور عشق خدا  
حرف حرف اے کام ہر شاعر عشق  
ہر لب عین عیسیٰ گو یا  
تاریخ عیسیٰ جو بیوی  
ہو کے حیرت زدہ یہہ ہول اٹھا  
بلیہ نزل ۱۸۹۱  
بلیہ نزل ۱۸۹۱  
بلیہ نزل ۱۸۹۱  
بلیہ نزل ۱۸۹۱

بلیہ نزل ۱۸۹۱  
بلیہ نزل ۱۸۹۱  
بلیہ نزل ۱۸۹۱  
بلیہ نزل ۱۸۹۱

غلطنامه کتاب سعد الدین تبریز عشق

ردیف	کلمه	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۱	غیر	۲	۵۲	آن	ان	۱۱	۵
۲	تید	۱	۵۵	اشار	ازا	۲۱	۶
۳	از	۵	۶۱	رفت	رفته است	۳	۶
۴	از پرده	۱۴	۶۳	ابتدا	ابتدا	۶	۷
۵	زودریا	۸	۶۵	نایت	نای است	۱۳	۸
۶	ضمیری نیت	۱۵	۶۹	نفت	نفه	۱۴	۹
۷	بایمنی	۲۲	۷۰	سلسله	سلسله ام	۱۲	۱۰
۸	اورک آب	۶	۷۱	گرفتیم	رفتیم	۱۵	۱۱
۹	از اینها	۱۲	۷۶	ورو	ورو	۱۵	۱۲
۱۰	پروژه رحمت	۱۳	۸۱	خرقه	خرقه	۲۳	۱۳
۱۱	ها	۱۵	۸۳	مار و آه سی	مار و آه سی	۱	۱۴
۱۲	میت	۴	۸۵	افغان	فغان	۱۷	۱۵
۱۳	نقطه	۵	-	آن	ان	۱۶	۱۶
۱۴	کنه	۲۱	۹۶	حادث	حادث	۱۸	۱۷
۱۵	لوقه	۱۳	۱۰۰	صحو و محو	صحو و محو	۲۲	۱۸
۱۶	عریان	۱۱	۱۱۱	مادمنی	مادمن	۶	۱۹

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
تقدیر	لقدیر	۱۰	۱۹۹	غوث و تبرکات	غوث و تبرکات
از کس	از کش	۱۶	۲۱۱	دستخاش	دستخاش
زوال	رفوال	۱۲	۲۱۲	دولمن	دولمن
عشق و حسن	حسن و عشق	۴	۲۱۳	معارف	معارف
بخواست	نخواست	۱۱	۲۱۹	رهنمایی تو	رهنماستو
زوات	زوست	۱۶	۲۲۰	بمس	بمس
زمین و سما	سما و زمین	۹	۲۲۰	عشقبازان	عشقبازان
کتاب	کتاب	۱۱	۲۲۲	واله حیران	واله حیران
از یار	از یار	۱۴	۲۲۶	چاک زوین	چاک زوین
ز تنزل	ز تنزل	۲۳	۲۳۶	آتش	آتش
هر اهل دل	هر اهل دل	۲۱	۲۴۵	بر اهل توکل	بر اهل توکل
کاسه	کاسه	۴	۲۶۱	چو شد	چو شد
از در و سوز	از سوز	۱۱	۲۶۱	دستری	دستری
بادیه	بادیه	۱۵	۲۶۲	نقوش	نقوش
چشمه	چشمه	۲	۲۶۲	چسان	چسان
منظله	منظله	۱۵	۲۶۲	گل دوز	گل دوز
سر آبت	سر آبت	۲۱	۲۸۶	بنی	بنی
بارود	بارود	۹	۲۹۸	تبریت	تبریت
افئاد	افئاد	۰	۳۰۳	تاواری	تاواری
از لب	از لب	۱۶	۳۲۰	سفر زنی	سفر زنی

نوع	ک	ج	م
۳۳۴	۱۰	و نیت و	و نیت و
۳۳۵	۱۶	ازین	برزین
۳۴۰	۸	به تنهائیم	تنهائیم
-	۲۲	شش	شش
۳۴۱	۷	جش	جش
۳۴۶	۴	و	معهده
	۱۴	کرنده	گرنده
۳۶۲	۱۸	۱	از
۳۶۳	۱۹	که و خود	ز وجود
۳۷۵	۱۶	مکمال	کمالی
۳۷۹	۲	اندس	اندراش
۴۰۷	۱۰	پست	پشت
۴۰۹	۵	رفت	رفت
۴۱۰	۷	ازاین	ازوین
۴۱۳	۱۶	مرد و شایسته	مرد و شایسته
تمت		..	

# فہرست کتب موجودہ مطبعہ نجرین

ردیف	نام کتاب	تہیت	ردیف	نام کتاب	تہیت
۱	دلوان آسمان آتش شری	۷۰	۷	فیہ الذل ابن عربیہ	۱۴
۲	دلوان قبا شریہ زیر طر	۷۵	۸	نظارہ طراست	۱۸
۳	ارشادات صاحب	۷۴	۹	احکام الصلوات	۲
۴	ضابطہ فرائض	۱۴	۱۰	ایضاح افادات	۱۴
۵	دستور العمل انعام	۸	۱۱	سر لیل کرلین کاکچر	۱۵
۶	خلاصہ اصول قانون	۸	۱۲	مرکز عم	۳
	مرتبہ جناب نواب بن الحاج				

المشترک

محمد یزید آلہ سین مستقیم مذکور







